بسم الله الرحمن الرحیم

۳

دیوان انوری

مقدری که بآلات قدرت مطلق ... کند بشکل بخاری چو گنبد ازرق

نه خشت و تیشهٔ معمار را درو بازار ... نه چوب و تیشهٔ نجار را درو رونق

بحکمتی که خلل اندرو نیابد راه ... ز مهر و ماه گشاد اندران نگان ببرق

حصار برشده بی آب و گل و لیک بصنع ... بکرد او زده از بحر بیکران خندق

نه از فراز توان کرد حیلت سرکوب ... نه از نشیب توان ساخت جایگاه نقب

نه منجنیق رسد بر سرش نه لشکر جر ... نه تیر چرخ نه سامان بر شدن نوهق

درو بحکم روان کرد هفت سیاره ... ز لطف داد وطن شان دوازده جوسق

چه آنکه صنع بنا کرده است بی آلت ... گواه بس بود این شوخ بخت خام خرق

چه طرفه بی که بجود آسمان شده هست بلند ... گهی ز گردش او روشنی و گاه غسق

بی عنایش خلاق شد هبا خلق ... نه بی کتابت کتاب شد نگار ورق

چو او بصنع گذارد چو عیسی و مریم ... چو او بلطف گرساز چو موسی ز علق

گه باشد از دهن سیم ابر برچمن لولو ... گه پوشد از اثر باد و بهمن فرطق

گه بر فرازد هر بامداد مطلع صبح ... گه بر فروزد هر شب بعهد صبح شفق

تبارک الله ازان قادری که قدرت او ... دهان و دیده نماید ز عبهر و فستق

گهی ز آب کند تازه چهرهٔ گلنار ... گهی ز باد کند پاره لاله را یلمق

گهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر ... گهی هلاک نمرود را ز کار بق

تراست ملک تویی ملکدار ملکت بخش ... تراست خدای بهر دمی الحق

ز دست باد تو بخشی بوستان سندس ... ز چشم ابر نوازی بدشت استبرق

بحکم بار دمان ز البوسلخ برای انسوخ ... ز بهر طعمه راسود لقمه لقلق

بدفع زهر بدانا نموده تریاق ... به نفع طبق بیمار داده سر مستی

بشاخ بلبل از شوق تو گشاده زبان ... بشاخ فاخته از یاد تو گرفته سبق

دوات و طلب آب لطف تو ظهور
قلم ز هیبت نام بزرگ تو سرشق

نه در کنام چرد بی امان تو آهو
نه بر هوا گذرد بی رضای تو عقعق

ز مار بهره تو آری ز ابر بر واید
زکاو عنبر تا را از یاسمن زنبق

تو نام سید سادات بلند زانندی
ز هفت کشور و بر آسمان ز هفت طبق

بهر پیام که آورد کرده ام تصدیق
بهر چه از تو رسید هست گفته ام صدق

نه در پیام تو لا کرده ام هیچ طرف
نه در رسالت او منکرم هیچ نسق

نه در خلافت بو بکر دم زنم خلاف
نه در امارت فاروق در مجال نطق

نه در نشستن عثمان چو رافضی بدگو
نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق

سر خوارج خواهم شکافته چو انار
دل روافض جویم کفیده چون جوزق

بزخم خنجر صمصام قتل پاره جگر
زنبر سلک زهراب داده خسته صدق

همیشه تا چو توحید تو گشاده لب
شدا ز مدایح و لطف تو ام سخن بملق

اگرچه عادت دق بست انوری را لک
بدر کهی تو کند یارب از نشاید دق

منم سوار سخن گرچه نیستم در زین
نه ویرکه ملکان خنگ وابرش وابلق

سواد نظم مرا گر شود براب گذر
کنند فخر عمادی و عابر و عمعق

چو در مدیح امیر وزیر عمر گذشت
چه سود خواندن اخبار منطق و منطق

یکی جریده اعمال خود نگردم نشف
بکردم از چه حساب هزار مشرق

کنون چو حد زگناهان خویشتن خوانم
ز شرم خون چکدم از بدن بجای عرق

ای سوکاه

ای بدرگاه تو بر قصه پرسان حاجب ای
ره نشین بر کوی کرمت حاتم طی

دختران در هوس پایه سپهر اعلای
سوی ایوان تو آورده ز علیین می پی

آسمان در طلب واسطه عقد نجوم
روی در روی تو آورده که ای شاه دو پی

تنگ جاه ترا خارج عالم داخل
قطعه ببر تراعوه نقد برجدی

جای توست این زجهان هیچ جهانی که دارد
وهم را بی ببرد حیرت و فکرت را پی

صاحب صدر جهانی و جهاندار زنده بخت
عقل دانه که بجان زنده بود قالب حی

ملک دارا به تو معمور جهان میدارد
که به تو بیرون برده خرابی از پی

نیل خواهد خورشید مگر وقت زوال
قصر همیون ترا نقش ازان کرد دی

اندران معرکه گر حمله شبگیر قضا
عالم عافیت از دست چون شد طی

چرخ میلغه کی برکبت بلد فی وجود
همت دست ببر بر زد و گفتا که علی

خوشتن برنظرت جلوه همی کرد جهان
آسمان گفت که خود را چه کنی رسوا پی

التفات تو فلان جست ازان کرد که بود
در ازای نظر تو شیوه و نقدش ناشی

بخلاف تو رسد سر ببریا در فرود
بوزارت که کند رای تو قانع دکی

هر خواستی کمالات تو پیدا آمد
گرچه در اصل گشته شد طراز ی بید پی

بر تو خواهی شکل شود وجه صواب
بر به اندیش تو ظاهر نشود رشد از غی

قطره در چشم حسودت شکفد از تف درد
زانکه غم بو در نفس تعبیه دارد مرود پی

راز ما بنی همه کس این ابد آمد باز
او برآهی که بجنبد که مگر این انی

نتابد بر آن آفتاب حوادث / که در سایه عدل تو ساخت ماوای
ز عدلت زمین است چونانکه گویی / فرود آمده از آسمان بار عیسی
دهد حرمت اندر وغا امن و سلوت / دهد نعمت اندر بلا من و سلوی
صریر قلمهای تو نفخ صورست / که آید از او لازم احیای موتی
بلیغ است خواهش از او عقل گویا / بیانیست بالغ و از ملک فزونی
نهد کفت و فتنه را تو ره ماه خرمن / بود آب تیغ تو از دوج مجرای
بسبزی و تلخی چو کشتی است الحق / عجب نیست زان خامه زان سنی
دل حاسد از باد عکس سنانت / جنانست چون طور گاه تجلی
چه تو حکم کردی قضا اسم نیارد / که تو بر خلاف مصلحت نیابی
اشارات تو حکمهای است قاطع / چه از روی فرمان چه از روی تقوی
به تشریف انعام اگر برکشیدست / چه سلطان عالم چه دستور اعلی
بر تشریف آن نیست کس چون تو در خور / به انعام ای نیست کس جز تو اولی
چو من بنده در وصف انعام و شکرت / کنم آغاز با شعر انشی
رسد از ثنای تو نرم و به نشره / کند در مدیح تو شعر و بشعری
عروسان طبع کنند ار تفاخر / ز نعت رفعت مدح تو فخری
جو انشا کنم تو مدحی گوئی احسنت / چه بهد اکنم حاجبی گوئی آگاهی
در ارکیت ملغم صد کو جهانی / در احسن منظر صد کو تو حسنی

ای بر تو

ای بر تو خورشید نتابد غم او خور / گو نیز درین کوکبه دارد تگ و پوی
با دست تو گر ابر ببارد کم او گیر / جا هیچ تو باشی که کند یاد و جوی
گفتیم که جهان جمله چو گویست بشوت / گفتند حدیثی است محال از همه روی
الملة لله که همی بینیش امروز / اندر خم چوگان مراد تو چو گوی
نصرت بلب چشمه شمشیر تو بکشت / آن گرد ز خون حاصل هر معرکه جوی
سقای سرای امل خصم ترا دید / فریاد برآورد که سنگی و سبوی
ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم / آن رنگ نیابد به از آن نیز نه بوی
حال بد بدخواه تو [illegible] نیاز است / بوهی نبرد از مژه نویش تو بوی
تا هست فلک با غث نرمی و درشتی / تا هست شب آبستن زشتی و نکوی
در ملک تو [illegible] باد / کای ملک ترا عرصه عالم سر کوی

المطلع الثاني

حمدا لبخت مساعد که سوی حضرت شاه / فرد می کرد و رهم داد بس از چندین گاه
قدمی کز سر عشرت همه روز افکندی / سخن رفتن [illegible] رفتن من در افواه
یاد آن عذر در حضره من صبحدمی / روز پنجشنبه یعنی دوم از بهمن ماه
اول [illegible] پانصد و سی سنه تاریخ عجم / گفت بر خیز که از شهر برون شد همراه
بر نوی راه تردد فقضی الامر فقم / چه کنی نقش تخیل بلیغ [illegible]
تا [illegible] برفت [illegible] / بی تحاشی جور [illegible] اشباه

در ز جبر

ز ظلمی که بریزد اشباه

تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم
او برون برد بدر ... داور دستور
گفت ساکن شو و شد از تعجیل بر اند
اتفاقا بدر رحبه بود فری بپیوست
منتی داشتم از وی که ندارد بمثل
همچنان راندم جمله بسلامت میبرد
تا بجای که مرا داد همی منخی و کفش
رود جوی دکر اندر سخنم بنیاد
رخ بمن کرد و مرا گفت که این جوی ببین
اندران عهد که تعلیم همی داد بنجا
تا ابد این همه ان نیست که جیحون صد بار
گفتم اری جو چنین است کنون باکی نیست
چون بجیحون برسیدم دلم هوس بر رفت
باز اندران ... دیبهای حکیمان
رفت بر پشت از ان جیحون بنشست
باز باز آمد و گفتا که بدیدی مهلت
کشتی آورد و نشستیم در و هر دو بهم

آشنایی که بود اعظم شه رهی کرده از
محملی بست مرا کرد چو شاهی برگاه
آنچنان کوره و بی راه نبودم آگاه
با بزرگان بنشاند و بزرگان همراه
اعمی از خشم و فقر از زر و غنی انباه
نه دران طبع ملالت نه دران طوع اکراه
تا بحدی که همی داد خرم را جو و کاه
که حد چشم همه ره بود آنهار میاه
ای ز ما خسته و ما کشته ز جوبت آگاه
لحن داود دی از ان مدخل ان شاء الله
عبده پیش نشست بدین جوی و فداه
که ز من منع ... ز شغل استکبار
گفت لا حول و لا قوة الا بالله
حلیم تا نکنم مصلحت خویش براه
دست انداز ان بگذشت بیکبار بجاه
در نشین خیز مکن وقت گذشتی از جاه
چون دو [illegible] یار ... من برباه

او چو شهری بگوشه کشتی نشست
آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت
عرصه دیدم چون جان و جوانی بخوشی
گفتم ای بخت بهشت است سواد ترم
باش تا لشکر به بینی درو بار ملک
تا درین بودم گردی ز در شاه بخاست
آفرین باد بران شاه که با عزم جهان نیست
القصه و آورد چنین بهشتم
استری بود بیمه زیر مغرق زرینی
بوسه دادم سم او نو رکابش
بسعادت بر آخر خود باز خرام
این همی گفتم و او دست همی کند کمی
متحیر شده و قصد عنانش کردم
گفت ما را بدر شاه فراموش مکن
گفتم آخر نه همانا که من کس باشم
از دمش خوش [illegible]
سده در که اعلا خداوند جهان

من مرا اندر زن و بیرون زن از در
جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه
شادی افزای چو جان و چو جوانی غمگاه
گفت راضی مشو از روضه رضوان بگناه
باش تا جامه به بینی درو عرض سپاه
گفتم آن کیست مرا گفت چنین کیست پادشاه
آفرینش ز هر حادثه دارد
دیده من چو دران شکل و شبت کرد نگاه
راست چون تیره شبی رسته بران کشته ماه
گفتم ای روز براق از تو چو رنگ تو سیاه
که ترا پایه بلندست و مرا ره کوتاه
ترک فرمان ز همه روی گناه است گناه
بخت آنجا بمن و پایه من کرد نگاه
که چو ماست کنون گرد رکابت بنگاه
که بیاد ... چنین سعی کنم باد افراه
تا بدان سده که از سدره فروتست بجاه
که سلاطین جهان سجده اوند بجاه

شاه جهاندار دل و پادشه تیغ و حسام — کز گردونش سپر است و ز جورش پناه
آنکه با خنجر او دست اجل کار افزای — وانکه در حضرت او هست قدر کارگاه
درشدم جان نظرت رقص کنان بر پی تحت — کوئی اندر سر من نوش و نوای زد راه
چون از او حاجب بار مست ... گفت — آمد بسرم آنچه گمان بردم آه
حاجبش گفت معاذ الله ازو بار — و یحک این رشته همه ساله چنین باد و تباه
زین قدم من چو روی گشته و تختم چو — حالها نیز بگردد ز نسق گاه بگاه
هر دو بار السیر با مژده بردند که چشم — تا نشد جامه ما زاغ نگفتند صلاه
چون ز ابرام لبم دست ملک فارغ شد — گفت بختم که بیا کفش بنه موزه بخواه
نه کلیمی تو برین کوه که گبری گم تبه — نه عزیزی تو درین مصر که گیری گم چاه
بیتکی چند بخوان لایق این حال و برو — بر غلامان ملک تنگ چه داری خرگاه
همچنان کردم این شعر ادا کردم و رفت — جان از آن حجت فکر بز و آسوده شاه
پای پالیت زبس دست مناجات زریش — کای بهشتی تو زهر چه وجود دست کواه
تخت بیدار ملک را ملکا قایم دار — تا جهان هرگز ازین خواب نگردد آگاه

ضی صی
در مدح صدر جهان گوید

تیر ستم فلک خدنگ است — شهد ... شده جهان شرنگ است
گردون بخورد غمت که شوخ است — گیتی بخورد دمت که شنگ است
برگشتی عمر تکیه کم کن — کین نیلی تشمین نهنگ است

با جهل بساز کاندرین باغ — بر بید همیشه چو رنگ است
بر گردن اختیار احرار — اکنون نه رواست پالهنگ است
در کوی هنر مباش کان کوی — اقطاع قدیم شالهنگ است
منصب مطلب که هر کجا هست — هر جرواری همین دو ننگ است
در خانه موش خانه من — زر نیست که ناخورد پلنگ است
تا چهره آرزو نهشتم — بر آینه مراد زنگ است
بو بی بخت هم نیم ز شادی — باز این چه کلیم و این چه رنگ است
زیر قدمم همیشه گوی — گر زلزله خاک پی درنگ است
با من که زمین بآشتی نیست — زانست که آسمان بجنگ است
من روبه پوستین بکارم — وین گرسنه شیر تیز چنگ است
گویند ز سنگ و هنگ دور — دانی که نه جای سنگ و هنگ است
تا تیر شده است بم از — اشکم بخلاف آن چو رنگ است
پنهان کردم ز مردم چشم — زیرا که جهان نام و ننگ است
در خنجرم از خروش مستور — صد ناله زار و زیر چنگ است
ای صدر جهان ... — در موزه بخت من چه سنگ است
تا دست شکسته پای جهدم — در جستن ناگزیر لنگ است

در یاب مرا و زود دریاب / کین دست شکسته تنگ شکست
در زین فراد باد در خست / تا رخش سپهر بسته شکر است

۵ در مدح معز الدین سلطان سنجر شاه گوید

گر دل و دست بحر و کان باشد / دل و دست خدایگان باشد
پادشاه جهان که فرمانش / بر جهان چون قضا روان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمتش / در جهان پادشه نشان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید / هر که زابنای انس و جان باشد
آنکه با مهر خازنش روید / هرچه ز اسبابهای بحر و کان باشد
عدلش ار حامی زمین نبود / امن بیرون آسمان باشد
قهرش ار سایه بر جهان فکند / زندگانی در آن جهان باشد
هر کجا سکه شد بنام و نشانش / بخل بی نام و بی نشان باشد
هر کجا خطبه شد بنام و نشانش / نطق را دست بر دهان باشد
ظلم را دایم از سیاست او / تب لرزه اندر استخوان باشد
ای قضا قدرتی که با حلمت / کوه بی تاب و بی توان باشد
رایت آیتی که در حرم فتحش / فتح تفسیر و ترجمان باشد
من نگویم که جز خدا کسی / عالی کرد و غیب دان باشد

رای تو روز را کند پیدا / که ز تقدیر در نهان باشد
هیبتت فتنه را کند تسکین / که چو اندیشه بی کران باشد
لطفت ار مایه وجود شود / جسم را صورت روان باشد
پاسبانت ار بانگ بر زمانه زند / گرگ را سیرت شبان باشد
نبود خطر روزی مجرا / گر نه دست تو در ضمان باشد
نرسد کار عالمی بنظام / گر نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی / همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر کافرینش را / هرچه کوهی چنین نگاهبان باشد
روز هیجا که از درخش سنان / گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایتهات / باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب / پیش شیر ~~[illegible]~~ باشد
هم عنان امل سبک گردد / هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود / بر لب چشمه سنان باشد
اشک بر در جهان سیمابی / نسخه راه کهکشان باشد
چون سمند رکاب منصورت / از قیامت گمان زمان باشد
هر کرا شد یقین که جمله لست / با هستیش در گمان باشد
ره روح الامین شود ملجأ / نه همانا که در امان باشد

هر کجا [illegible] از [illegible]

نبود هیچکس بجز نفرت | که دمی با تو همعنان باشد
هر مصافی که اندرو دو نفس | تیغ را با کفت قران باشد
صد قران و جشن و طرب را در دهر | فلک از گشته میزبان باشد
خسروا بنده را چو ده سال است | که همی آرزوی آن باشد
گر ندیمان مجلس ار نبود | از مقیمان آستان باشد
بخرش پیش از آنکه بشناسی | و انکه هست رایگان گران باشد
چه شود گر ترا درین یک تیغ | دست بوسیدنی زبان باشد
یا چه باشد که در ممالک تو | شاعری خام قلتبان باشد
گرچه اندر میان مدح و غزل | موی مویش همه زبان باشد
تا شود پیر همچو بخت عدوت | هم درین دولت جوان باشد
تا هوای خزان به بهمن و دی | زرگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد | نه چنان کز پیش خزان باشد
خطبه‌ها را زبان بذکر تو نیز | تا همی سخن زبان باشد
سکه‌ها را دهان بنام تو باز | تا ز زر در جهان نشان باشد
مدتت لازم زمان و مکان | تا زمان لازم مکان باشد
همتت ملک بخش و ملک ستان | تا بگیتی ده و ستان باشد
در جهان ملک جاودانت باد | خود چنین ملک جاودان باشد

گذشت خلعت آتش بر خلق تو روزی | که در اضافت طبع لغام گشت نعیم
بر بست باد خزان با دم حسود تو عهد | که در برابر باد بهار گشت نسیم
صبا نیابت دست تو گر بدست آرد | کنار حوض کند پر کف چنار از سیم
بزرگوارا با آنکه آب گفته من | ز لطف می‌ببرد آب کوثر و تسنیم
بجا کجا بتو گر فکرتم بقوت علم | نطق زند مگرش جاه تو کند تعلیم
ثنا تو تحیر فکند عقل و وهم مرا | اگرچه نقط موهوم را کند تقسیم
لطیفه بشنو اندر کمال خود که در آن | ملوک نی که ملک هم مرا کنند تسلیم
ورای لطف خدای خداوند نیست الطفهم | زبان در آن نکنم کان تجاوزیست ذمیم
و گر برسم خداوند گو نمیت خلاء | چنان نبود که کسی گوید آفتاب کریم
هر ادب نبود خاصه در مقام ثنا | حلیم گفتن کوه ار چه رسم او است قدیم
که بر زبان صدا از طریق طیره گری | مداهنت نکند باز گو یارم که حلیم
خدای اندرو کس چون خدای نیست که هست | کسی بوصف تو عالم بجز خدای علیم
همیشه تا نکند گردش زمانه مقام | بکام خویش همی باش در زمانه مقیم
عریض عرصه جاه ترا سپهر نظیر | طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم
جهان ز آتش غوغا حادثات مصون مصئون | چنانکه ز آتش نمرود بود ابراهیم
موافقان تو بر بام چرخ برده علم | مخالفان ترا طبل ... زیر گلیم
مبارک آمده تحویل و انتهات جهان | که آفتاب را او تو لا بد کند تقدیم

در مدح سلطان جلال‌الدین بخرشاه گوید

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته / هرچه جسته جز ظفر از فضل یزدان یافته
وی ز رشک رونق بخت سلیمان جای را / از تفرع کردن حرب لی بستان یافته
منبر از یادت جناب خطبه عالی داشته / دولت از نامت دهان سکه خندان یافته
هرچه دعوی کرده از تثبیت امیرالمؤمنین / روزگار از پایه تخت تو برهان یافته
اختران از شوکت رحمت طاعت دا / آسمان از همتت در تخت فرمان یافته
بارها از شرم رایت آسمان چون رسید / زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
بیشتر چوگان مرادت گوی گردون را قضا / در تصرف سالها چون گوی میدان یافته
کرده موزون حل و عقد آفرینش را قدر / تا ز عدل شاملت معیار و میزان یافته
منهیان ربع مسکون آبروی تیغ تو / فتنه را انجا ساره نان در انبان یافته
روز ما را خادم فراشانت شرح و را / در پناه شیر شادروان ایوان یافته
در میان دولتی با حلق ملکی گشته تخت / هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته
حادثه در نرد در دو عشقه در شطرنج / بدسگالت را حریف آب دندان یافته
زلف وار غش سر زدن بهر بده جلاد اجل / بر دل هر که از خلافت خال عصیان یافته
از مصاف خنجر قابل تکبیر حیران آمده / وز نفاذت نامه تقدیر عنوان یافته
چشم سهم لمعه تیغ تو جاسوس اجل / مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان یافته
بجوم خاک از بس وحل کز خون خصمت گاه / ابلق ایام را خیزان و افتان یافته

ابقا زنا

در مدح ناصرالدین ابو

دی

دی میر نامدار عید که بر صدر روزگار / بهر روز عید باد بتا عید کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم / با یکدو آشنا هم از ابنا روزگار
در سر خمار باده و در دل نشاط لب / در جان هوای صاحب و بر دل وفای یار
اسپی چنانکه دانی زیرا زمیانه زیر / وز کاهلی که بود نه شنگ نه راهوار
درجست و خیز مانده همه راه عیدگاه / من گاه از و پیاده و گاهی برو سوار
نی از غبار خاسته بیرون شدی بروز / نی از زمین خسته برانگیختی غبار
که طعنه از زین که رکابش دراز کن / که بذله از آن که عنانش فرو گذار
من در آله و خجل متحیر فرو شده / چشمی سوی یمینم و گوشی سوی یسار
تا طعنه که میدهدم باز طیره گی / یا بذله که میکندم باز شرمسار
گردی که داشتم از بی همی دوید / گفتم که چیز هست مرا گفت بازدار
تو گرم کرده بارگی از نظار عید / عید تو در سرات نشسته با انتظار
عیدی چگونه عیدی چون تنگها شکر / چه تنگها شکر که بخرد ازاهکار
گفتم کلید حجره بمن ده تو بر نشین / وین مرد ریک را تو به آهستگی بیار
القصه بازگشتم و انجا بخانه رود / در باز کرده باز به بست از بس استوار
بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم / آغوش باز کرده که هین بوسه هین کنار
در من نظر نکرد چو گفتم چه کرده‌ام / گفتا ای ندامت که چگویم هزار بار

امروز روز عید بود جای آن
فردا اثر آنچه بگوید ستور شهریار

بد خدمتی اساس نهادی تو ناصفت
گردندگی به پیشه گرفتی تو نابکار

گفتم چگونه همت که درین حق بدست نیست
ای ناگزیر عاشق و معشوق هم گذار

لیکن ز شرم آنکه درین هفته بیشتر
شب در شراب بوده ام و روز در خمار

ترتیب خدمتی که بباید نکرده ام
کمتر بود ز تهنیتی هیچکس به کار

گفتا گرت ز قطعه خود قطعه گفته هست
مانند گفتهای تو مطبوع و آبدار

گفتم که این نخست خداوندی تو هست
ای انوری بنده و چون انوری هزار

صح صح

پس گفتمش که قطعه بر دختر بخوان
تا چیست وزن و قافیه چون پرده نگار

آغاز کرد مطلع و از بر کشید
وانگاه چه روایت چون در هوا

صح صح ۷

المطلع الثانی

ای کاینات را بوجود تو افتخار
ای بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار

ای صاحب مبارک دل و صدر ملک نشان
دستور بحر دست و خداوندگان نشان

امر تو همچو مهر فلک باعث مسیر
نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار

از همت تو یافته افلاک طول و عرض
وز نعمت تو یافته ایام پود و تار

از سیر کلک تو همه آفاق در سکون
وز بسته خوم تو همه اطراف در حصار

یکچند بی شبانی عدل تو بوده اند
گرگ ستم بهمین بره عافیت نزار

پهلوی

پهلوی ملک بستر امن آنگهی بسود
کاقبال کرد بالش عالیت اتکا

جای رسید باش تو کز بهر خواب امن
بگرفت فتنه را هوس کوکنار

از خواب امن و مستی جود تو در وجود
کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار

ظل تو سایه ایست که خورشید را از آن
امکان همی کردن او نیست در شمار

تا حشر منکسف نشود آفتاب گر
آید بزیر سایه عدلت بزینهار

رای تو بر محیط فلک شعله فکند
بر سقف او هنوز شرر میکند شرار

حلم تو بر بسیط زمین سایه افکند
طبع اندرو هنوز دفین میکند وقار

قدر تو گر طلایه بدریا کشد شود
در در صمیم جوف صدف دانه انار

ور یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد
از کام شیر نافه برد آهوی تتار

جایی که از حقیقت باران سخن رود
نقاید آن بنجبر از روی اختصار

گویند ابر آب ز دریا برآورد
وانکه بدست باد کند بر جهان نثار

این خود فسانه است همین است و بیش نیست
کز خجلت کف تو عرق میکند بحار

آری ز دست تو بهر کس که آب یافت
از دست ده جست چنانکه آتش از چنار

ای آسمان عاطفت و آفتاب جود
ای هم ز آفتاب و هم ز آسمانت عار

از گفتهای خویش سه بیت از قصیده
کانجا نه معتبر بود اینجا مستعار

لیکن چو سنتی است قدیمه روا بود
احیاء سنت شعرا بزرگوار

ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی — ای همت تو حاصل آمال داده ...
قا در بحکم بر همه کس آسمان صفت — فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
دریا اگر ز دست تو یک خاصیت ببیند — دست تهی برون نکند هرگز از جنابت
تا باز مدار چرخ و مسیر ستارگان — چون چرخ بر ستاره کنند ... راهبار
باد افزوده قدر تو اجرام را مسیر — و اندر وفای عدل تو افلاک را مدار
دست تو زبر دست آسمان — وین پایگاه و مرتبه تا حشر پایدار
بر گوشمال خصم تو مو... حریص ملک — در گوشش از نعل سمند تو گوشوار
بر جویبار عمر تو نشو و نماء — تا باغ چرخ را ز مجره است ...

۸ ... المطلع الثالث

مست شبانه بودم و افتاده بی‌خبر — دی در وثاق خویش که دلبر بگوشت در
چون اصطکاک قرع هوا بر طریق صوت — داد از ره صماخ دماغ مرا خبر
بر عادتی که باشد گفتم که کیست این — بگفت آنکه نیست در غم و شادیت ...
جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت — کان دم بپای میروم از عشق یا بسر
در باز کرد و دست ببوسید و در کشید — آنگه سرم چو ... کلاه شکسته ...
القصه اندر آمد و بنشست و در سخن — گفت و شنید آنچه دوش دی ...
پس در ملامت آمد کای خیره چه میکنی — بر دامنت به کنار که کردی دست ...
آخر ... از صبح تا به شام — یا در شراب مانده از شام تا سحر

تا در سرمای تو ... فرو برده ... — چو موش و سر فکنده که نان ...
... گرم کرده زلف عشق من ... — سردی مکن که گرم کنی همچو دل جگر
... ز باده خوردن و عشرت چو چاره نیست — در مجلس نشاط خداوند خواجه جور
صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست — در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر
تا حضرتی به بینی بر چرخ کرده فخر — تا مجلسی ببالی از خلد برده فر
بربسته پیش خدمت ارباب خدمتش — رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
گفتم که پای فرد و سبیلت که باشدم — گفت که بهتر از کرم او کسی دگر
فردا که ناف هفته و روز سه‌شنبه است — روزی که هست از شب قدری خجسته‌تر
روزی چنانکه گویی فهرست عشر است — یک حاشیه بجا و دیگر به باختر
آثار او چو عادت ایام برقرار — اوقات او چو صورت افلاک بر گذر
... لشکر صبوحی ... — دانی چه کن اگر چه تو دانی همین ...
کاری دگر نداری بنشین و ... — ترتیب کن هم امشب فردا ...
دوشش ... که از رگ اندیشه چون ... دوم — نظمی چنین که ... مختصر
گر ز همت نباشد از آن تا ادا کنم — ... همچنین بهمین صوت ...

۹ ... المطلع الرابع

ای ... جمال تو خورشید ... — وی در مسیر کلک تو اسرار ...
صبا ز نفحه بخاکش مثال ... — وی آسمان ثابت و ... سایه ...

حرص شما و عشق جمال مبارکت / گر در نوای نامیه پیدا کند اثر
این در زبان سوسن خامش نهد کلام / وان در عیان دیده نرگس نهد بصر
در روزگار جور تو باخبر خاصیت / بگداخت از غرض کاوست بر خطر
عدل تو بود گر نه جهان را زمانه ای / با خشک ریش جور فلک خشک و تر
گیتی ز فضله دل و دست تو ساخته است / در آب داده گوهر و در خاک تیره زر
در زمانه نقش خوان تو ترتیب کرده اند / بر خوان دهر هر چه فلک راست ما حضر
قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش / بر دوخته است نابرده افلاک آستر
گردون بر آن تاج فکرت بود عظیم / دریا بر لطایف طبعت جود شمر
بر ملک برده کلک تو دارد همی نگاه / از زر از دهر اگر چه گوشت برده بهر
بر ملک دیگرست که بوده است سالها / زین روی [illegible] زو ازین روی [illegible]
ای چرخ استمالت تو هر کجا انعام / وی آفتاب خاطر و ای مشتری خطر
از عشق نقش خاتم تست انگه طبع موم / با انگبین همی بگذرد دوستی بسر
نشناخت اگر نگین ترا در قبول مهر / چون موم نرم سجده طاعت برد حجر
قهر تو آتشی است جنان اختیار سوز / کاسیب او دخان کند اندیشه در فکر
از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست / [illegible] یا چون شرر
بر کشتن حسود تو مولع چو آسمان / کس در جهان ندیده [illegible]
طوفان چرخ جان یکی را چو غوطه داد / فریاد از اخترانش برآید که [illegible]

نگلدار

نگلدار داری چرخ ز سعد باد قهر تو / آثار حسن عاریتی بی‌موج [illegible]
در سایه تغیر تو بر جهان فقند / در طبع کوکب زمر کب کند سپهر
مپسند تا یک نظیر تو لیکن بشرط آنکه / هم سوی تو بدیده احول کند نظر
چون زاب تیغ ده ده سلجوق [illegible] / گرد از طریق نشو بهر شش جهت سفر
امد نظام شاخش صدر شهید برگ / وان شاخ و برگ را تو خداوند بار ور
دست زوال تا ابد از بهر جو تو بار / دریغ این درخت نخواهد زدن تبر
زاول که داشت در تنق صنع منزوی / ارواح را مشیت و اشباح را گهر
در خفیه بازمانه مغفل گفت حاملی / ای باد در جهان که جهانی همه هنر
گفتا چگونه گفت ما آخر زمان ترا / زاید و زیر عالم و عادل یکی پسر
هم در نفاذ امر بود بادشاه تن / هم در نهاد خویش بود بادشاه سیر
[illegible] سیر حکم او بمثل چرخ کند سیر / با سنگ حلم او بمثل کوه تیز پر
نقل مجرد امده در خبر جهت / روح مقدس امده در صورت بشر
می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر / کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر
امروز چون بکام رسید از نشاط آن / کانچه از قضا شنید همان دید از قدر
گردان بگرد گوی زمانه ایست / با یک دهان ز شکر قضا [illegible]
دانی که خود همای بقا در هوای دهر / از بهر مدت تو گشاده است بال و پر
ورنی نشان درست پسندست روزگار / کو روکار خویش بهر کس کند بجز

خود خاک درگهش حکایت همی کند — چو نافه مشک آب حکایت کند صفو
کز روی سبق مرتبه در مجمع وجود — آمد نخست ذات تو بس در هر باب
من این و آن ندانم دانم که چو تو — در زیر چرخ کس نرسیده است زر بر
در زیر چرخ اگر نرسد دست امتحان — در طول عرض دامن آخر زمان مکر
تا تربیت کنند سه فرزند کون را — ترکیب چار مادر و تاثیر نه پدر
از طوق طوع گردن این چار نظم را — ورزید قدر تارک آن نه فرو سپهر
تا واحدست اصل شماره نه از شمار — دوران بیشمار بشادی همی شمر
برهم گزم داد تو ایام را مدار — تا چرخ را مدار بود گرد این مدار
جوینده رضای تو سلطان داد بخش — دارنده بقای تو یزدان دادگر

صح صح — **المطلع الخامس**

صبا بسبزه بهار است داردیبی را — نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را
نسیم باد که اعجاز زنده کردن گل — ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار در ره که میکشد بدامن آب — نثار موکب اردی بهشت اضحی را
مذکران طیور اند بر منابر بلخ — زنیم شب همه صد نشسته املی را
چمن مگر سرطان است که شاخ نسترن — طلوع داد بیک شب هزار شعری را
چه طعنه هاست که اطفال شاخ می زنند — بگونه گونه بلاغت بلوغ خوبی را
کجاست مجنون تا عرض داده دریا — رخ نگارخانه حسن و جمال لیلی را

خدای عزوجل گوئی از طریق حرج — باعتدال هوا داد جان ماهی را
صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی — بنفشه مهر جو در آورد آن تمنی را
حدیث عارض گلبو گرفت لاله سنبل — بنفس نامیه برداشت این دو معنی را
چو دید نامیه کین بکند وین استکبار او — متابعت ننمودند عقل و تقوی را
زبان سوسن از آن دو چشم نرگس را — خواص نطق و نظر داد بهر نهی را
چنانکه سوسن و نرگس بخدمت الهی — مرتب اندچه انکار را چه دعوی را
چنار دست گشاده است و نی کمر بسته است — دعا و خدمت دستور صدر دنیی را
سپهر فتح ابو الفتح آنکه همت ردا — ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را
زهی بقوت دین نهاده صد انگشت — ماثر ید بیضا است دست موسی را
نموده عکس نگین تو بچشم دشمن ملک — چنانکه عکس زمرد نموده افعی را
زکنه رتبت تو قاصرست قوت عقل — بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو — اساس طور تحمل کند تجلی را
بخاک پای تو صد بار بیش طعنه زدست — سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
رواج کرمت باستیزه روی طبع — خواص نیشکر آرد مزاج کستی را
صواعق سخطت با گران رکابی سنگ حلم — ذبول کاه دهد کوههای قرنی را
دو مفتی اند که فتوا امر و نهی دهند — قضا و را بتو ملک تعالی را
بهرچه مفتی رایت قلم بدست گرفت — قضا برات نویسد جواب فتوی را

تبارک الله معیار رای عالی تو   صواب جست مقادیر امر و شوری را
هزار مثال که توقیع تو بران بنوشت   زمانه طی نکند جز برای حجی را
زغایت کرم اندر زبان تو نون نیست   در اعتقاد تو ضد نیست جز [illegible] را
بهیچ لفظ تو نون نفی [illegible] نبود   وجود نیست مگر در ضمیر تو نی را
ببارگاه تو دایم چنانک شکم زاید   زمانه صوت سوال و صدای آری را
وجود بی کف تو ننگ عیش بود جهان   که من و سلوت میخواند من و سلوی را
وجوه جود تو بر تایخ فتاده گرنه وجود   که نیمه نان قضای فروخت اخری را
زهی رواج بجودت ز روی استعداد   امید شرکت احیا فکنده موتی را
چو روز جلوه ات در آوری [illegible]   به بارگاه در آرد عروس انشی را
برقص درکشد اندر هوای بار کهت   هوای مدح تو جان خسرو [illegible] را
اگرچه طایفه در حرم کعبه ملک   درای پایه خود یافتند [illegible] را
بهیچ روزه ترقی بسقف او دگر   جولات و غزی اطراف تاج مدری را
شکوه مصطفوئیت آخر از طریق نفا   زطاقهاش در انداخت لات و عزی را
طریق خدمت اگر نیست زیر پاکی هست   زمانه نیک شناسند طریق اولی را
ز بیم چشمه تیغ تو آتشی است که   زخصم نا برده خلق بجر [illegible] را
همیشه تا که بشمشیر و کلک نظم دهند   بگاه خشم و رضا خوف او بشری را
زباس کلک تو شمشیر [illegible] باد جهان   که تیغ بید نماید بخشم خشتی را

تراعطیه عمری چنانکه [illegible]   کند کمینه خالش عطای کسری را

۱۱ ایضاً صح

روز نی خوردن و شادی و نشاط طربست   نافه مفته است وگر غره ماه رجبست
برگ ریزان بهمه حال فرو باید ریخت   لب قدح آنچه ازو برگ نوای طربست
ما ز باغ [illegible] شده زادن مگداشت   چکنه نامیه عنین و طبیعت عزبست
موی برخیک [illegible] میده ز حسد تیغ زنست   تا بخلوت لب خم بر لب بنت العنبست
دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی   مرتی شد که بر او تنگ سرش در کنبست
گرنه صراف خزان کیسه فشان [illegible]   چون چمنها زد [illegible] همه یکسر ذهبست
این عجب نیست بسی گر اثر لاله چو بید   کوهی آهو بره بهما سم و بیجاده لبست
یارب الماس لبش ها ز که گردو شبه سیم   هینی این گنبد فیروزه که چون بوالعجبست
این همه سکه صحراست که کوهی ز سموم   تربت این خرف و رشتنی ان [illegible]
خیز از سعی دهقان بین [illegible] تا تیر بخار   تا درین مهر دو کنون چند شوم محتجبست
روز ازین همه بر ذره زرین ذره ها   عرصه آن همه بر بنه سیمین [illegible] سلبست
لمعه بر سکه کانون شده برخود بچان   افقی کاه رباییکر و مرجان عصبست
دود حلقه شده در سطح هوا خم در خم   سطرها هاست که مکتوب بنان لهبست
شعله آتش ازین ردی که گفتم گوهی   در مقادیر کتابت قلم منتخبست
هر زمان لرزه بر آب شمر افتد نگرش   در مزاج از اثر هیبت دستور تبست

صاحب عادل ابو الفتح که از جنبش چرخ / جنبش رایت عالیش قوی تر سببست

طاهران ذات مطهر که سپهرش گوید / صدر طاهر گهر و صاحب طاهر نسبست

آنکه در کشتن جهت ز قضا خوان کرمش / هیچ دل باز نیابی که در آن دل طربست

وانکه در پنجه فلک را برق جهانی بجهد / همه از باره خاطر او مکتسبست

ساحت بارگهش مولد ملک عجم است / عدل فریاد رسش داور دین عربست

ضبط ملک فلک اندیشه همی گردد / زان شب و روز مقیمان فلک قدر و حسبست

صاحبا نی ملکا سر نه چرا زانکه ترا / مدحت از حرف بر و نیست و جز بای لقبست

نام سلطان شه ما نیست که تا شش خوانند / ال برای شرف سکه و فخر خطبست

مسندت برتر از آنست که در صدر کیان / چرخ را گنج تمنا مجال طلبست

گوشه بالش تو چیست کله گوشه ملک / و ندرد هم ز حسب رفعت و هم از نسبست

آسمان دگری زانکه ز همت جنبش / جنبش چرخ نه از شهوت و نی از غضبست

غرض کون تو بودی که ز پرورده نخل / گرچه از خار گذر نیست غرض بر و رطبست

ره بنعل سم اسب تو تشنه میکرد / خاک فریاد برآورد که ترک ادبست

گرد اسب تو شد بر همه اعضا ساکنست / تا که اجرب شد و اینکه همه سالش جربست

چرخ چون گور شگفت از آن روز چو ماه / چهره چون چهره بادام جهان بر تعبست

خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد / حق شناسد که ابوالقاسم و که بولهبست

نسبت شرکت قدرش نشود لازم که / دانه را واز خبث و تخته تغیر از خشبست

در مقابل

در مقابل همتش تیر یک وجه رواست / تو چو خورشید بر اوج و چو قمر در ذنبست

آخر از رابطه قهر کجا داند شد / سرعت سیر نفاذت نه به بای سببست

ور گشاید سکندر بمثل کرده لقاش / آن فهندسکه درافعال و رای تعبست

عقل داند که چو مهتاب زند دست به تیغ / ردو مبغش ند اندازه درع قصبست

همه در شد بعجز ند تراد او بهفت / ضربه برگیر و بزن زانکه تمامت نسبست

تا که تبدیل بد و نیک بسال و بمه است / تا که ترکیب مه و سال بروز و شبست

بی تو ترتیب مه و سال شب و روز مباد / که ز سر جمله آن مدت تو منتخبست

همچو مطرب خوش زخمه شغف یش فزای میل / که ز انصاف تو اقطار جهان بی شغبست

ص ص

در مدح اوحد الدین اسحاق گوید

دوش سرمست آمدم بوثاق / با حریفی همه وفا و وفاق

دیدم از باقی می دوشین / شیشه نیمه بر کرانه طاق

می چون عهد دوستان بصفا / تلخ چون عیش عاشقان بمذاق

هر دو در تا بخانه رفتیم / که نبود آشنا بهوای رواق

بنشستیم بر در یکلکی / که همی دید چو می از آفاق

بر یمینم ز منطق اجزا / بر یسارم ز هندسی لوبراق

همه اطراف خانه لمعه برق / زان رخ لامع دمی براق

شکر نقل ما ز شکر وصال / جرعه جام ما ز خون فراق

نه مرا مطربان چابک دست | نه مرا ساقیان سیمین ساق

غزلکهای خود همی خواندم | در نهاوند و راهوی عراق

ماه ناگه برآمد از مشرق | مشتری گرد خانه از اشراق

بسخن درشدیم هر دو بهم | چون دو یار بهم زخود مشتاق

ماه را اینکه همی گفتیم | کز در منجا در اجتماع محاق

دوش چون شد حدیث در ایام | قصه چرخ ازرق زراق

گفتم ایا کسی تواند کرد | در بسیط زمین علی الاطلاق

منع تقدیر او باستقلال | کشف اسرار او باستحقاق

نه ازان طایفه که نشناسند | معنی احتراق از احراق

نه ازان دایره که در تدویر | نتوانند ز نطق زنطاق

ماه گفتا که برق وهمی بود | که بدین گنبد آمدی براق

عصمت ایزدی رکاب و عنانش | مدد سرمدی ستام و جناق

در خراسان ز نقش دیگری است | که بر او عاشق است ملک عراق

وانک آن کیست اوحد الدین است | آن ملک خلقت و ملوک اخلاق

گفتم ای ماه نام تعیین کن | گفت مخدوم و منعم اسحاق

آسمان زمینی که سجده بر | آسمانهاش خاضع الاعناق

مکنتش بسته با قضا پیمان | قدرتش کرده با قدر میثاق

حلف

کاف بنده ق قدر اوست قدر | چون شود در نفاذ حکمش عاق

فلکی کش نسخه وجود آمد | راز گردون در و خط الحاق

رای چون شمع آفتاب ضیا چراغی | سفرش بر فلک نباشد شاق

بوی کبریت احمر صدقش | از عطارد ببرد زنگ نفاق

لغو سبع المثانی لفظش | سخنش با منهیان سبع طباق

خرقه پوش است اگر نه درگهش | رفعت بارگاه او مخراق

رای عالیش خالق الاصباح | دست معطیش ضامن الارزاق

بی نیازی عیال همت اوست | صدقی او در سخاش مصداق

غیرتش زغم کان و دریا را | چار تکبیر کرده گفته سه طلاق

کرمش آنکه خافقه زد است | زامتلا اند و فسکند بغواق

خون کانها بریخت کف سخاش | کوه ازان یافت ایمنی زخناق

بکرم غیبتش بدان درجه است | که بنظاره رغبت احداق

کم نگردد که کم نخواهد شد | طول و عرض هوا باشتیاق

بیش بادا که پیش خواهد بود | شرح بسط سخن باستنطاق

تا زمان همچو روز باشد و شب | تا عدد همچو جفت باشد و طاق

روز و شب جفت کبر بادا | در چنین کاخ و باغ و طارم و طاق

عز او در ازا عز وجود | ناز معشوق و ناله عشاق

المطلع الثانی

و یک آمی صورت مقصود نه ای نه سرای | بل بهشتی که به نیات فرستاد خدای
بحقیقت تو بهشتی نه جهانی که جهان | عمر کاهست تو بر عکس جهان عمرافزای
نیلگون برکه عنبر گل نسرین و بنفشه | آسمانیست که در جوف زمین دارد جای
جویبار تو گهر کشتی شکسته در پای | سنگ خیار تو صدف وار شده گوهرزای
تو دیبقاش قضا در شجرت متواری | گشته فراش صبا در چمنت نابروای
برده رضوان به بهشت از پی پیوند | از تو هر فصله که انداخته بستان پیرای
لب گل گشته ز شادی وصالت خندان | دل بلبل شده از بیم فراقت دروای
شکن آب شمرهای ترا از رقص هوا | سایه برگ درختان ترا فر همای
دست فرسود خزان ناشده کوی | نوبهار تو درین گنبد گیتی فرسای
سایه قصر رفیع تو نه بیموده تمام | بذراع شب و روز انجم و گردون پیمای
گفت با جمله زوار صدر تو | مرحبا بر مگذر ز خواجه فرود آی در آی
همین که اعاد بدرت موکب میمون | هرچه دانی و توانی به تکلف بنمای
بلب غنچه گل دست همایونش ببوس | به سر زلف صبا گرد رکابش بزدای
مجمره غنچه پر از عود قمارست بسوز | نافه لاله پر از عنبر سارست بسای
آصف ملک سلیمان [illegible] خیمه برد | همین چو بارجه کله اندر ره [illegible]
تا چو گل در نهفته جام [illegible] | همچو نی باش میان بسته و چون سرو بپای

قمری راز پی بلبل خوش نغمه دوان | تا بیابید و بسازند بهم در بربط و نای
ارغنون پیش چکاوک اگر بلبل [illegible] | ما هم فاخته را گوش شنیدی بسرای
مجلس خواجه دنیاست تو [illegible] | خیز و تقصیر مکن عذر مکن بیش میای
خواجه کل جهان آنکه خدایش کردست | جاودان بر همه احرار جهان بار خدای
آن فلک جاه ملک مرتبه که بزد و جو | فلکش پای سپر شد ملکش دست گرای
آنکه در خاصیت انصافش اگر خوض کند | سخن کاه نگوید ابدا کاه ربای
وانکه در ناصیه روز به بیند تقدیر | از کجا زاهینه هر ای ممالک آرای
ای زمان بی عدد مدت دور تو قصیر | وی جهان بی مدد عدت تو دست گرای
عفو بخشی نبود چون کرمت عذرپذیر | فتنه بندی نبود چون قلمت قلعه گشای
آفتابی اگر او چو تو بود زاید نور | آسمانی اگر او چو تو بود ثابت رای
گر چو خورشید شود خصم تو گو شو که شود | دست قهرت بکل حادثه خورشید اندای
ور برآرد بمثل مار بافسون ز زمین | اژدهای فلکی را چه غم از مار فسای
تا جهان را نبود از حرکت آسایش | در جهان ساکن از اندوه جهان [illegible]
مجلس لهو تو پر مشغله [illegible] | خانه خصم تو پر ولوله مایا های
هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان | در جهان هرچه مراد تو بود فرمای

المطلع الثالث

۱۴ صبا حبا عید بر تو خوش و خرم باد | گل گیتی تو را [illegible] بادا

از تو آباد ظلم ویران گشته / بتو بنیاد عدل محکم باد
خرم عزم تو در حرب سلطان / بر قضا و قدر مقدم باد
خدمت چرخ چون بدرگه تو / چون تیمم بساحل یم باد
خطبه تعظیم [illegible] / همچنین سال و مه معظم باد
دایم از [illegible] دست سخا / خشک سال نیاز را نم باد
در یمین تو خاتم آصف / در یسار تو خاتم جم باد
وانکه ملک جم نبود تمام / همه زیر نگین خاتم باد
آسمان گفت اگر منم چو نگینش / اندران رقعه نام من هم باد
مرکب خدمت از [illegible] رود / اشهب روزگار ادهم باد
دست سگبانت چون قلاده کشد / شیر گردون سگ معلم باد
چرخ اگر بارگاه تو نبود / تا قیامت شکسته طارم باد
زهره خنیاگریت اگر نکند / سور او سال و ماه ماتم باد
فتنه پیش زبان خامه تو / چون زبانهای سوسن ابکم باد
وز پی مدح تو زبان تا هست بنان / شاد در راه حروف معجم باد
حبس خصم تو بازوال خلاص / چون نهان خانه جهنم باد
بخت میمون ز همت اعلات / سایه دار سپهر اعظم باد
بر رخی کز تو خال عصیانست / همه کارش چو زلف درهم باد

باد

باد حرمت درگه دنیای علم / چون دم و آستین مریم باد
قهرمان تو موسوی دست / ترجمان تو عیسوی دم باد
همه کسی تو چون قران سعود / در قراعات نظم عالم باد
در خلاف و رضای تو همه سال / نحس و سعد زمانه مدغم باد
از همه حکمهات باطل دور / با همه رایهات حق ضم باد
رحمت از جنس معجز موسی / مرکب از جنس [illegible] جنس رستم باد
دست گیسو را دعای تو نکند / قامتش چون بنفشه پر خم باد
همه عون تو عنایت حق / در مهمات نسل آدم باد
بنده از مکرمات وافر تو / همچنین سال و مه مکرم باد
مدحت باز مانه هم آواز / راست چون بانک زیر با بم باد
جانت ای صد هزار جانت فدا / تا که جانست زنده خرم باد
جنبش فتح و آرمیدن ملک / هر دو در جنبش تو مدغم باد
در میان خرد مدحت بندد / نیشکر در نبات او سم باد
تا کم و بیش در شمار آید / دولتت بیش و دشمنت کم باد

۱۳ ## در مدح عزیز الدین طغرای گوید

دوش میگفتم که ای گیسو دراز [illegible] / همت بی مغز هشیاری همت بی دیده بینائی
[illegible] شادیکی / که تو با ابروی خویش خاک پای او شائی

نزا آمزد

کسی کاندر جهان بی هیچ آسیب کمالی از عمر ... جهان کامل [illegible] باب استقلال و تنهائی

زمان در امتثال امر و نهی‌اش چنان مرآ [illegible] که ممکن نیست در تعجیل او گنج شکیبائی

زمین در امتثال بار حلم او چنان [illegible] که صد فرسنگ [illegible] کرده زان سوی توانائی

چنان عالی نهاد اندر رفعت پایهٔ قدرش که گردون نیست بیرون از نهم گردون [illegible]

نظام عالم از تأیید قدر او پدید آمد وگرنه غوطه داد هستی جهان را موج رسوائی

ز حسن یوسف رایش بمصر چرخ جام [illegible] دل خورشید با یک خانمان دارد زلیخائی

بجذب همت او دو زمان [illegible] گرداند کند امروز بر عکس توالی کار فردائی

گر از حرمش قضا سدی کشد [illegible] نگردی [illegible] اندر حریمش عمر فرسائی

وگر بر آسمان حلمش بحشمت سایه افکندی زمان را دست بودی بر زمین در بادپیمائی

حریم حرمتش در ایمنی آن خاصیت دارد که از زردی تقرب گر بجاکش رخ [illegible]

بخاک پای او یعنی روا او کردن [illegible] که از ننگ تصرف کردن گردون [illegible] آسائی

هوا با آب میگوید که گرد موکب او شو اگر خواهی که چون آتش [illegible] اندر آسمان [illegible]

چون بهار دولت او [illegible] هوای معتدل [illegible] که گردون خرف را تازه کرد ایام برنائی

[illegible] از ضمیرت [illegible] آفرینش نسخه [illegible] اگر طبعش بپاید [illegible] صبا را عالم آرائی

[illegible] از موج [illegible] قلزم [illegible] ز طبع اوست تا چون [illegible] میکند [illegible]

ز بس کز غصه طبعش تفکر میکند شبها شده است اندر عرق لجهٔ او مادهٔ سودائی

اگر نه از فضل طبعش هوا را چشمی بودی هبا با نقش [illegible] کی زدی [illegible] رعنائی

بجز یا

چو نیسان گر کنار [illegible] گوهر [illegible] چو سوسن محض آزادی نه چون گل عین رعنائی

ز لطفش در خوی خجلت روان [illegible] ز جودش در غم حسرت رسوم حاتم طائی

قضا با دست او گوید بهر ساعت همی گفتی که در بخشش نه دینی مطلبی دارم نه دنیائی

ولیکن در کرم در حجب بود در دستش بخشودن چو کان در دو دستش [illegible] از تو جابر [illegible]

چو این اوصاف نیکو [illegible] کردم [illegible] گفتم بدین دعوی که برخیزد درین معنی [illegible]

خود از [illegible] الحق بس [illegible] بگرد مهتاب همائی [illegible]

عجب تر این که میدانی و میدانی که [illegible] بسم هر لحظه [illegible] نشانی باد [illegible]

کرم با در [illegible] نمایم چونکه ننمایم عزیز الدین [illegible] عزیز الدین طغرائی

الا تا نگاه در کاهش بود گاهی در افزایش در اعراض روز و شب همواره در تاریخ [illegible]

از آن کاهش نصیب دشمنت جان کاستن بادا وزان افزایش [illegible] زینت [illegible] افزائی

بهر کاری که رو آورده خصمت گفته نومیدی ترا این کار برناید تو با این کار برنائی

۱۴ [illegible] در مدح سلطان معز الدین سنجر شاه گوید

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم وی گوهر مطهر تو [illegible] آدم

ای در زبان رمح تو تکبیر فتح مضمر وی در صریر کلک تو [illegible] معظم

خورشید بهر چه رای کند بر قضا مسلط عزمت بهر چه روی نهد بر قدر [illegible]

آورده هم رزم تو مریخ را [illegible] وا فکنده رشک بزم تو ناهید را [illegible]

خال جمال دولت در نامهات نقطه زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم

عالیت

برانم که خاک درگه حمایت تو دادم — در هیچ مجلسی نزدم جز بشکر تو دم

زاری همی کرده ام که بدل بنده تو باشم — آخر وفای بندگی چون تو نبی ازین کم

از بس بس مباد چشم بی طاعت تو روشن — زین بس مباد عیشم بی خدمت تو خرم

همواره تا که دارد مشاطگی نیسان — رخسار لاله رنگین زلف بنفشه پر خم

بر آفتاب و سایه روان باد امر و نسبت — تا آفتاب و سایه موافق نگشت با هم

یا چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده — خصم تو یا چو لاله بخون روی شسته از غم

١٧ المطلع الثانی

این که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب — خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

ایمنم در خدمتت یا رب بکف جود تو — وان تویی در مجلس عز بر دو لب جام شراب

آخران ایام تا خوشتر ز ایام شباب — رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

گریه دایم در فراق خدمت تو داشتند — هرکه بود از عمرو زید و خاص و عام و شیخ و شاب

اشک چون باران ز کثرت دیده چون ابر از سنگ — نوحه چون رعد از غم بود و دل چو برق از اضطراب

حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر — حال دعد الحق بتر باشد که باشد در عذاب

از جهان نومید گشتم چون ز تو غایب شدم — هرکه گفت از اصل گفتست این مثل من غاب خاب

لایق حال خود از شعر معزی یک دو بیت — شاید ار تضمین کنم کان هست تضمین صواب

اندرین مدت که من بودم ز دیدار تو دور — جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب

بود دایم چون شراب لعل در زرین قدح — ناله چون زیر رباب و دل چو بر آتش کباب

هستی

دراژدهای آیت از باد حمله تو — روح الله دست بجنبید ورا آستین حرم

هم جور کرده دست ز اوازه تو کوته — هم عدل کرده پای بر اندازه تو محکم

در زیر داغ طاعت و فرمان تست یکسر — از کوشش صبح اشهب تا نعل شام ادهم

دستی چنان قوی است ترا در نفاذ فرمان — گر دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم

تألیف کرده از کف تو کارنامه کان — مدروس کرده با دل تو بازنامه یم

دست چنار هرگز بی زر بر دن نیاید — ابرار بیاد ر تو بارد ز آسمان نم

با آسمان چگفتم گفتم که هست ممکن — هستی ورای دستت در کارهای عالم

گفتا که دست قدرت قدر ملک سلیمان — آن خسرو مظفر شاهنشه معظم

آنجا که در زه آرد دستش کمان بخشش — ابر حسد برد زه از کمان معلم

آن قدرتست او را بر حل و عقد گیتی — کان تا ابد نگردد هرگز مرا مسلم

تا پایدار دولت او در میانه بستم — همواره پاسبانست او باد دست بر هم

گفتم که باز دارد تاثیر بات راش — گفتا که می چگویی تقدیر با هم رائم

تا ... سکبانش بر نهاده — شیر مرا قلاده همچون سگ معلم

ای باد پای مرکب تو فکرت مصور — وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم

ای طعنه سنانت در حربگاه کرده — بر خصم طول و عرض جهان عرصه جهنم

در هر یکی ز پیلک تو کرده جسم تضمین — بی بخشش عدد دولت تو کار با معظم

من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز — در چشم روزگار مبادی بجز مکرم

تا طلوع آفتاب طلعت تو ... | یک جهان ... بود ما را چون قصب در ماهتاب
در زوایای فلک از وسعت او هر ... | ذره را گنج فی ازین دعای مستجاب
دل ... آنکه باد ... بر تو بگذرد | روز و شب زانکه ماهی ... ابراند ازو
تا چو برگ بید ... از بزرگان در سکون | دایم اندر عشرتی از خورد برگی چون سداب

انوری آخر نمیدانی چه میگویی خموش | ... [illegible]
کاو با اندر میان دارد مر آن خرد خلاف | تا با ... رسد

شکر ایزد راکه گردون با تو ... | تا نتیجه حسن عهد او شد این حسن المآب
ای سپهر مکرمت اقبال تو صاحب قران | وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
آسمانی نی که ثابت رای نبود آسمان | آفتابی نی که زاید نور نبود آفتاب
سیر عزمت چون مسیر اختران بی ... | دور خدمت چون قضای آسمان بی انقلاب
پای حلم تو ندارد خاک ... | تاب حکم تو ندارد باد ...
قهرت اندر جام زهره زهر کرد اندر عقار | لطفت اندر کام افعی نوش کرد اندر لعاب
ملک را کلک تو از دیوان دولت پاک کرد | ملک گویی آسمانی هست و کلک تو شهاب
گر بیفتد تاب ... در بیابان ... | خون شود بار دگر در ناف آهو مشک ناب
در ... آرام نادیده ز گیتی جز عنان | دیگران در باب ... خواری چون رکاب
تا ابد جرم دخان بارنده گردد چون سحاب | گر بیفتد بر فلک از دست تو یک ... آب
جو دو دست مهر ... همزادند چون رنگ و گل | کی توان کردن جدا رنگ از گل و بو از گلاب

بخشش بی منت و احسان بی آفت کند | بر ... ز ... چون ...
ابر اگر ... دهقان شود ... | فی المثل گر بارد آب زندگانی از سحاب
برگی است و برابر با کف دست که او | کان بخشد نی ... کردنی ثواب
کوس رعد ... | یک سؤالم را جوابی ده نه جنگی نی عتاب
جلوه احسان خود ... | گر همه صد بدره زر بود ...
قطره باران او بر روی آبی که چکید | کو کلاهی بر سرش ننهاد از شکل حباب
خود خراب آباد گیتی نیست جای تو ولیک | گنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب
آسمان قدرا زمین حلما خداوندا مکن | با کسی ... تو ... عتاب
خو نکردستم بمهجوری مرا زین ... | حق همی داند ...
بر پی صاحب غرض رفتم ... | این مثل نشنیده باری اذا کان الغراب
چین ابرو ... | روزها باشد سلامم را ... جواب
داشت روشن روز چشم آفتاب | وز عنا آمد ... بالحجاب
لطف تو ... | قهر تو ... الاحتجاب
... | در کف غم چون تذروی مانده در چنگ عقاب
خود کرم باشد که چشمی گر جهان روشن ... | هر شبی پر باشد از خون و تهی باشد ز خواب
از فلک در بند کی تو ... | گر بخون من کنند تیغ حوادث را خضاب
نیست در عالم که جز تو کس خداوندم بود | هست بر علمم گواه من عنده علم الکتاب

دانی آخر چون تویی را بد بباشد چون منی | چون نکنم بر داشتی از روی این معنی نقاب

گر تو خواهی ور نخواهی بنده‌ام تا زنده‌ام | این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

تا خیام چرخ را نبود ستون همچون ستون | تا طناب صبح را نبود گره چون نافه تاب

در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا | خیمه اندر خیمه بادا و طناب اندر طناب

عرض تو چون جرم گردون باد ایمن از فساد | عمر تو چون دور گردون باد بیرون از حساب

از بلندی پایگاه دولتت فوق الفلک | وز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

۱۸ ص ص در مدح ناصر الدین طاهر ابو الفتح گوید

می بیاور که جشن دستور است | جشن عالی سرای معمور است

قبه‌ای کز نوای مطرب او | کوه را در صدا دو صد سور است

صفه‌ای کز فروغ دیوارش | آسمان بر تموج نور است

صورتش را فضا شهوت است | که بحشر را مزاج کافور است

تری و خشکی فراخش را | آب چون آفتاب فر دور است

آفتاب بروج سقفش را | تابش آفتاب باخور است

ماه ز آسیب سقفش ار بس از این | بگذرد بر سپهر معذور است

که ز مخروط ظل او هر ماه | خایف است از بجور دیجور است

چشم بد دور باد از و که ز لطف | چشمهٔ عرصه‌اش نشابور است

نی خطا کردم این دعا ز چه روی | زانکه خود چشم بد از و دور است

عم

دست آفتاب بدو چگونه رسد | که در و بیم دست دستور است

ناصر دین حق که رایت او | تا که در فوج او ست منصور است

طاهر ابن مظفر آنکه ظفر | بر مراد و هواش مقصور است

آنکه ملک بقاش روز و شب | از سواد و بیاض منشور است

حلم او را تحمل جودی | رای او را تجلی طور است

جرعهٔ بادهٔ خلافش را | چون اجل صد هزار مخمور است

کار فرمای امر و نهیش را | چون قضا صد هزار مجبور است

قهر او قهرمان آن عالم | که در و روزگار مقهور است

جود او کدخدای آن کشور | که در و احتیاج مهجور است

عدل او را نگر که امر عدل | بعد از و هر که هست مامور است

امر او مالک الرقابی نیست | که بملک نفاذ مغرور است

رای او نور آفتابی نیست | که بتعقیب سایه مشهور است

آتش اندر تب سیاست او | طبع او زان همیشه محرور است

نامه جز حکم او دارد | بعد از آن در مسیر مجبور است

ای قدر قدرتی که با عز تو | زور بازوی آسمان زور است

آب را رافت از رعایت او | سعی او زان همیشه مشکور است ۲

سخره ترجمانی قلمت | هر چه در ضمن لوح مسطور است

نشر اموات میکند بحریر / نکرش آفرینش صور است
کشف اسرار میکند برموز / برموزی که در منثور است
وصف مکتوب او نمی کردم / تا مرا وصف خط دستور است
عسل از غایت تفاخر کفت / بحلاوت چنانکه مذکور است
کمر خدمتی ز روی شرف / ساخته بر میان زنبور است
شهد کفت ای عجب که پیدا نی / زین سبب بر مثال دستور است
عجبا لا اله الا الله / کز کمالت چو خط موفور است
تا که مقدور حل و عقد قضا / در حجاب زمانه مستور است
دست فرسود حل و عقد تو باد / هرچه در سلک هر مقدور است
روزکارت چنانکه بتوان کفت / که درو هیچ روز مخذور است
هم ازان سان که بو الفرج کوید / روزکارت عصیر انکور است

۱۲ حی حی

در مدح مودود احمد عصمی کوید از خالص

دوش از درم درآمد مست و مقرا / همچون مه دو هفته و هر هفت کرده
باز لف نابدار و دل او بز دیر شکن / با چشم نیم خواب و جهان سوز در خمار
جستم ز جای پیش دویدم سلام کرد / و او در وشش چو تنک شکر تنک در کنار
کفت از کجات بر سم خودکی رسیده / چونست ماندکی و چکونست حال و کار
کفتم که حالم از غم تو بس تباه بود / لیکن کنون ز شادی تو کار چون نکار

بهشت و ماجرای فراق انجنب روز / عاجز کرد و قصه آن کفت آشکار
[illegible] و میکریست که آخر چو در کنار ست / بی تو ز حد طاقت من بار انتظار
منت خدایرا که بهم باز یکنفس / دیدار دید بار دکر مان درین دیار
القصه از سخن سخن شد چو یکزمان / کفتیم هر حدیث و کرفتیم اعتبار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری / بر و نهای مشکل و الفاظ مستعار
کفتا اگرچه مست و خرابم سوال کن / رمزی درین نمط نه نهان بلکه آشکار
کفتم که چیست آنکه بس از دور چرخ اوست / کر زیر دور چرخ یمین است یا یسار
در بزم رشک برده از و شاخ در خزان / در بزل شرم خورده از و ابر نوبهار
اصل وجود اوست که از بیخ و فرع او / دارد نظام عالم از پنج و هفت و چار
کفتا که دست نایب دستور شرق و غرب / آنکه از جهان کزیده و دستور شهریار
مودود احمد عصمی کز نفاد امر / دارد زمام کیتی در دست اختیار
کفتم که چیست آن تن بیجان که در صبی / بودی صبا ش دایه و مادرش جویبار
زو موج فتنه ساکن و او روز و شب دوان / زو ملک شاه فربه و او ساحر فه نزار
کو در خراج حرف نهد نفس ناطقه / که در کنار نطق نهد در شاهوار
کفتا که کلک نایب دستور شرق و غرب / آن لطف کاه بزم و سیاست بروز بار
مودود احمد عصمی کز مکان اوست / بنیاد دین و قاعده دولت استوار
کفتم قصیده اکر امتحان کنم / در مدح آن خلاصه مقصود روزکار

طبعت بدان قیام تواند نمود کیفیت / کم گوی قصه مختصر دوات و قلم دار
برخاستم دوات و قلم بردمش به پیش / ان یار زما کز بر و رشیق سخن گسار
بر دست کلک کاغذ و فرفر و نبشت / بر فور این قصیده مطبوع و آب دار

۲۰ ص ص **المطلع الثانی**

ای روز کار دولت تو روز روز کار / وی در زمانه سایه تو فضل کردگار
قادر بحکم بر همه گنبد آسمان صفت / فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
خرم تو کار نافه امروز دیده / جود تو نقد و نسیه امسال داده پار
افلاک را بعز و جلال تو افتخار / وایام را بجاه و جمال تو افتخار
از آب تف هیبت تو برکشند دخان / ور سنگ جاذب همت تو برکشد بخار
تا سد حزم تو نکشیدند در وجود / عالم نیافت عافیت عام را حصار
عقلی که ز ذکا و سحابی که پیش سخا / بحری که کفایت و کوهی که وقار
هم عقل پیش نطق تو شخصی است بی زبان / هم وحی پیش کلک تو نقدیست کم عیار
گرد صبا ز دست تو یک خاصیت ببند / گوهر فشان زخاک برآید کف چنار
تا در زبان زرق خلایق نشد نگفت / ترکیب معده را به نه پیوست بود و تار
حکم تو همچو باد دهد خاک را مسیر / منع تو همچو خاک دهد باد را قرار
نی چرخ را بسرعت امر تو ره نورد / نی دهر را ثبات به قدر تو ره گذار
از خاک زور بازوی امرت برد سبک / وز آب نعل مرکب عزمت کشد غبار

مهر تو دوستان را در دل شکفته گل / کین تو دشمنان را در جان خلیده خار
آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو / ملکی توان گرفت به نیروی یک سوار
چون مور هر که پا الم طاعت تو نیست / بیرون کشند قضای زبونش پوستش چو مار
هم غور احتیاط ترا دهر در جوال / هم اوج پایگاه ترا چرخ در جوار
چندین سوابق از پی کام تو آفرید / از تر و خشک عالم خاک آفریدگار
ورنی چو تو بذات خودی عالی تمام / کردی برآفرینش ذات تو اختصار
تا نیست اختران را آسایش از مسیر / تا نیست آسمان را آرامش از مدار
باد امیر امر تو چون چرخ بی فتور / باد اعدا ز عمر تو چون دور بی شمار
هم عقده را بدست شکوه تو گوشمال / هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار
تو بر سریر دولت و اعدا چو خاک پست / تو در مقام عزت و ایشان چو خاکسار

۴۱ ص ص **در مدح خواجه ضیاء الدین گوید**

خرم ای خاک خراسان داور یزدان نجات / از بلا غیرت خاک ره کرکانج و کات
در فراق خدمت گرد همایون موکبی / کاندرو نعل از جلالت سپیسیح از ...
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر / خواجه دنیا ضیاء الدین جمال الکفات
لاجرم بادت رواجی یافت چون باد مسیح / لاجرم آبت فراخی یافت چون آب حیات
آنکه گر دو نیز ابرو ترجیح نتواند نهاد / عقل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات
داده کلک بیقرارش کار عالم را قرار / داده رای با ثباتش ملک دنیا را ثبات

هرچه در عالم برو نام عطا آمد کنست | بلکه بر آن گفته هست انجام قلم آغاز حیات
در غنای خواهد افتاد از کفش گیتی چنانک | هر کس کین طرح باید کرد اموال زکات
ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلک | وی ز رشک دست تو [illegible] موج اندر فرات
آمدی در هر هنر اقصی غایات الکمال | چون محیط آسمان اعلی نهایات الجهات
از خداوندی جدا هرگز نبود دست او | نفس موجود از وجود ذات موصوف از صفات
بعد از آن ای که بنیاد وجود از جود | بر خلایق چون تو والی کس نبود دست از دولت
دست انصاف تو بر بدعت سرای روزگار | دست محمود است بر بتخانهای سومنات
گر حرم را چون حریم حرمت بودی شکوه | اندرون کعبه هرگز نامدی عزی و لات
هرکرا در دل هوای تست ایمن از عقوبت | هرکرا جان [illegible] نیست ایمن از وفات
خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع رسم | اعتصام الا بحبل طاعت بعد الصلوة
زانکه امروز از اولوالامر خدای یزدان | همچنین گفتست حق است و دیگر [illegible]
خون دل یابد ز بیم تو چو گردون شکند | در عظام دشمن ملک [illegible] رفات
صد عنایت نامه گردون حساب کرده | چون ز دیوانت بجان کردند خصمی را برات
خصم اگر هرچه خواهی کن تو در [illegible] ملک | آن مثل را نم خداوندا که دانی کل شات
صاحبا صدرا خداوندا کریما [illegible] | یابد از حرمان عالی بارگاه تو نجات
بعد از این در خدمت از سر پای سازد چو قلم | زانکه گشتست از فراق تو سیه دل چون دوات
بر قضای خدمت ما [illegible] تو نهاد | آنکه حسرتهاش [illegible] هر دم بر قوات

هرکسی آفت که دارد بنده از تشویر آن | پیش قیصان خراسان دست بر رخ چون قنات
ور چه بعضی شایگان است از قوافی شش گو | عفو کن وقت ادا دانی ندارد بس ادات
بو العجبهای چندی دیگر از وجدان [illegible] | چون دفات چون [illegible] چون قنات
گفتم آخر شایگان خوش به از وجدان بد | فی المثل چون حادثاتی از روایات
با چنین رنگ قوافی بنده را یاری ندا | هرکه بیتی شعر دانست از رعیت ور رعات
بحر جمال الدین خطیبی که برخواند از بنی | تا بیات عابدات سایحات ثیبات
تا کند تقطیع این ابیات و زان سخن | فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
جیش تو بادا به بلخ و جیش تو بادا به مرو | بارگاهت در نشابور و مقامت در هرات

۲۲ ص ص در مدح ناصرالدین طاهر ابوالفتح گوید

ای [illegible] ایا اهل نشابور از چه ای البشیر | کاندر آمد موکب میمون منصور وزیر
موکبی کز فر او فردوس دیگر شد زمین | موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر
موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد گمان | موکبی کز موج فوجش منهزم گردد ضمیر
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر | صاحب خسرو نشان دستور سلطان دار و گیر
ناصر دنیا و دین بو الفتح کز بدو وجود | رایتش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر
آنکه آمد روز یابهش را یض ایام تند | وانکه شد بخت جوانش حامی گردون پیر
هر کجا خرمش کند پرده زمانه پرده دار | هر کجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان پذیر
کرده هرچه آن در نفاذ امر گنجد جز ستم | یافته هرچه آن در امکان اندر آید جز نظیر

آن کند با عافیت عدلش که باران با نبات
چیست از فخر و شرف کان وصف ذاتی نیستش
وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قضا
وجه فاضل چیست جود او ز دیوان قدر
گر ز دست او بیفتد بر فلک نیک فتح باب
ای ترا در جنس طاعت هم وضیع و هم شریف
سایه عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب
در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود
ز آب روشن تخته شد نان وجودش لاجرم
هر که در بستان تو ده تو بنا مد چون بنان
بفسرد گر صرصر قهرت بگردن بگذرد
دو دم زندان بان قهرت را همی خوانم
گفتم این چه گفت وی در پیش صاحب کرده اند
شکل بر کاه وضعیت را دعا گر دو آسمان
رنگ رخسار ضمیرت را ثنا گفت آفتاب
صاحبا من بنده را آن بخت باشد در سخن
گز تو اثر در ثنا سو تو بنیاد ساید دمی

جان کند با فتنه انسر و روان نور بر
وان ز وا اید کز نظام و مجد و ابر و سیم
بر ابد بنوشت ذو الحی بود مقدار با عظیم
بر جهان بنوشت ذو الحی بود قطاعی جهر
دود و آتش همچنان باران دهد کار مطر
وی ترا در تحت منت هم صغیر و هم کبیر
منتهی خرم تو آنکه از قلیل و از کثیر
عنصر تو ورنه تا اکنون بماندی بی فطیر
صانع از خاکش برون آورد چون نیکو خمیر
انتقام روزگارش داده در بور بسیر
آفتاب از شدت آن همچو آب از زمهریر
مرگ را آستاره در گردن همی بردی اسیر
ساکنان عالم کون و فساد از وی خبیر
شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر
رنگ او علمی احسن الالوان و هو المستنیر
ای تو دست وزارت چون سپهر از ماه منیر
خاطر من از تفکر خامه من از جریر

بی

ور نه که کم رحمت کنم نوش ز شورست انگبین / عقدهای بس نفیس است این و ناقد بس بصیر
گرچه در شکر تو چون سوفار تیرم بی زبان / دارم از تیمار تو کاری بنا میزد چو تیر
عشق این خدمت مرا تا حشر شد همراه جان / زانکه امد ز ابتدا در گوهرم همراه شیر
تا بنا شد آسمان ز اباد در گاهت مباد / در کم و بیش اختران را باد فرمانت مسیر
اشک بدخواهت ز دور آسمان همچون تگرگ / روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر
چشم آن دایم سپید از آب حسرت همچو برف / روی این دایم سیاه از گرد محنت همچو قیر
قامت آن از حوادث گوژ چون بالای چنگ / ناله این از نوایب زار چون آوای زیر

سر ۲ ص ص **المطلع الثانی** زمین کوی منیر

ای بارگاه صاحب عادل خدای منیم / کز قربت تو لاف بزرگی همی زنم
تا دامن بساط ترا بوسه داده ام / پیوسته تا تجلی طور است مسکنم
تا پای بر بساط صحبت نهاده ام / سر بر جیب چرخ میرسد از فخر دامنم
با هر که تو را ای نباشد بگو شرم / با روضه تو یاد نیاید ز گلشنم
دور سعادت تو درین روزها دلم / گر دوری بساط تو خون بود در تنم
با جان دل شکسته که در عهد محن / کز عهد خدمت تو همه عمر شیونم
می گفت بی بساط همایون چگونه / گفتم چنانکه دانی جانی همی کنم
لیکن ز هجر خدمت میمون صاحبت / نی از فراق یار گسستن شیونم

ان دوستکام خواجه دنیا کز اعتقاد / ای بنده کیش دشمن خویشی چه دشمنم
ای صدر آفرینش ز اقبال عز [illegible] / با طبع بی لطیفه من چو دریا و معدنم
با این همه کمال تو در مهر [illegible] / ان مکتنم دهر که تو جنداری الکنم
زایندگی خاطر استنم چه سود / چون از پیچه خلف آنجا ستردیم
از روز روشن شب تیره [illegible] / اندازه کمال تو این هست روشنم
چون تیر فکرتم به نشانه نمی رسد / معذور باشم ار سپر عجز بفکنم
با جان من اگر نه هوای ترا رگیست / چون خشک باد در رگ جان همچو [illegible] دینم
یکذره صدق کم نکنم در هوای تو / تا بر نچیند مرغ اجل [illegible]
چون شکر همه کرم بندگیت را / از اد چند باشم نی سرود [illegible]
در حرمت قبول تو گاهی اگر شوم / گردون برد بگاه کشان کاه خرمنم
در سایه عنایت تو بر سرم فتد / خورشید و مه به تهنیت آید ز روزنم
زین پیش با عنا جو می و شیر داشتی / دستان آب و روغن ایام تو [illegible]
و امروز در حمایت جاه [illegible] / اندر چراغ میکند از بیم روغنم
در بوستان مجلس لهو از [illegible] / چون در میان خسرو من [illegible]
با باد در لطافت از این پس هر انجمن / گر خاک در گه تو نماید نشیمنم
از کیمیای خدمت تو زرکان شوم / گرچه کنون بمنزلت زنگ آهنم
در نظم این قصیده جگر ورج کرده ام / یعنی از پنجا حدیث [illegible] فلان جنم

گر از سر مدیح تو اندر گذشته ام / زین صد هزار خون معانی بگردنم
تو برتر از ثنای منی لاجرم سخن / همچون لعاب پیله بخود بر همی تنم
وصف تو آنچنانکه تویی کس نگفت / من کیستم چه دانم آخر نه من منم
واندر زمین عاقبت اعقاب جوش را / تخمی است گر برای شرف می پراکنم
تا گرد باد را نبود آن شرف که او / گوید که من بمنصب باران بهمنم
باد از مکان و منصب تو هر که در وجود / در منصبی که باشد گوید همکنم

۲۷ ص ص المطلع الثالث

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم / شب چهارم ذی الحجه و سنه [illegible]
شب که بود شب هفدهم ز ابان ماه / شبی که بود نهم شب ز تیر ماه قدیم
چو در گذشت ز شب هشت ساعت رصدی / بران قیاس که رای منجم است و حکیم
بجزو اصل رسید آفتاب بر گردون / بخانه نهم آفتاب هفت اقلیم
خدایگان وزیران که جز کمال خدای / نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم
سپهر فضل ابوالفتح طاهر آنکه سپهر / ابد ز زادن همتای او شدست عقیم
شه صاحبی که ز ممالک شرفش / کمینه گلشن و گلخن چو جنت است و جحیم
برد ز دردی لطفش حسد شراب طهور / کند ز شدت قهرش حذر عذاب الیم
ز مرتبه فلک جاه او چنان عالی / که غصه ها خورد از کبریاش عرش عظیم
بخاصیت حرم عدل او چنان ایمن / که طعنها کشد از رکنهاش رکن حطیم

به بندگیش رضا داده کاینات کریم — بطوع و رغبت و حسن تمام و عقل سلیم
زهی ز روی بقا در بدایت دولت — زهی ز وجه شرف در نهایت تعظیم
اگر خیال تو در خواب دیدنی نشدی — شبیه تو چو شریک خدای بود عدیم
تویی که حلم تو در جرم قاهریست کریم — تویی که عفو تو در خشم قادریست رحیم
کریم ذات تو در طی صورت بشری — تبارک الله گویی که جنتیست جسیم
تو منتقم نه از چه از آنکه در همه عمر — خلاف تو بمخالف قضا نکرد از بیم
نه یک سوال تو آید در انتقام درست — نه یک جواب تو باشد در احتشام سقیم
نسیم لطف تو بر خاک اگر سخن گوید — حیات و نطق پذیرد خود عظام رمیم
سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند — بشیره داغ شود بر مسام ماهی شیم
ز تیغ حکم تو بازوی روزگار بحکم — نعوذ بالله جان را میان زند بدو نیم
ز استقامت رای تو گر قضا کند همی — دقیقه فلک المستقیم را تفهیم
بجا ندی الف است تو آتش تا باید — ز شرم رای تو سر پیش در فکنده چو جیم
گل قضا و قدر تا ورید غنچه هنوز — بتهمت ز نهانش خبر دهد نسیم
بعهد نطق تو از خاصیت دهان صدف — نفس همی نزند بل ز ننگ در یتیم
ملامت نفست می برد دعای مسیح — غرامت قلمت میکشد عصای کلیم
مسیر کلک تو در نسبت تعرض خصم — مثال جرم شهابست در رجم دیو رجیم
چه قایلست صریرش که از فصاحت او — سخن بدرّد حذر را صم بگوش صمیم

کوتهست

زین ثریا بر فشانت یادگار روزگار — یک نشان از معجز موسی عمران یافته
سالها بر خوان رزم از میزبانی تیغ تو — چشم طیر و دام و دد را نه چو مهمان یافته
هر کجا طی کرده یک سیلی نعل است خاک رزم — اژدهای رهت از باد طوفان یافته
آفتاب از سمت رزمت چون بمغرب آمده — چهره چون قوس قزح پر نهنگ الوان یافته
وز کشاورز روز دیگر چون بخود بر داشته — دیده چون رخسار پر زخم پیکان یافته
وز بخار خون خصمانت هوای معرکه — بی مزاج انجم استعداد باران یافته
بس بدیها از خاک رزمگاهت سبزه ران — رستنی را صورت ترکیب مرجان یافته
خسروا من بنده در اثنای این خدمت کرمت — گوش هوش از گوهرش سرمایه کان یافته
قصد آن کردم که ذو القرنین ثانی گویمت — عقل گفت ای خاطرت آیین نقصان یافته
چون نگویی هر چه ذو القرنین ملک داشت — هر غلامی از تو در یک مکرمت آن یافته
تو ادبش ای مصطفی سیرت خداوند این نیم — از قبول حضرت اقبال احسان یافته
تا تو آن گفتن همی با خسرو سیارگان — کای ز کیوان پاسبان و ز ماه دربان یافته
باد ت اندر خسروی سیاره از فوج حشم — ای به منجوق جنابت قدر کیوان یافته
هر چه پنهان قضا خرم تو پیدا داشته — هر چه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

٢٦ **المطلع الثانی** صح صح

ملک معمورست حصن ملک حصینست — منت و اقرار خدا را که چنین آباد است
شعله پاسبست هر چه عرصه ملکست — سایه عدلست هر چه ساحت دین است

جرج
روزگار
خیل
منجوق کاسه علم
امن

خنجر تیغ‌وش با بنام مصلحت … کار انصاف بار خویش چنین است
خواب که در چشم فتنه مست نه خفتست … ملک بجو تا به سر شکک عجین است
جام سپهر او فتاده و در ستم ریخت … دست زمان گو که دور را معین است
دیو زبا دانکه در جبین نقاده کشش … زیر یک آیت هزار سوره مبین است
عاقله اسلمان که نزد وقوفش … نیک و بد روزگار جمله تعین است
گرچه بگویند کاعتصام جهان را … از ملکان کیست آنکه حبل متین است
دور زمان داند آنکه وقت تمسک … عروه وثقی خدایگان زمین است
شاه جهان سنجر آنکه بسته امرش … قیصر و فغفور و خان و رای تگین است
تیر نشکاری که داغ طاعت فرقش … شیر فلک را حروف لوح سرین است
آنکه ز تاثیر عین نعل سمندش … قلعه بدخواه را ملک رخنه چو سین است
آنکه بیسارش به بزم جمله گرزار است … و آنکه بیمینش بزرم حمله گزین است
بحر نه از موج خویش در تب لرزه است … گر غم آسیب آن یسار و یمین است
تیغ جهادش کشیده و بظفر گفت … آنکه بداو قایم است ذات مومن است
راه حوادث بزور زانت رایش … خلق چه داند که آن چه رای رزین است
باره نخواهد همی جهان که جهانرا … امن ز عدلش نگاهبان امین است
فکرت او ره برد بجاتی اگر چه … در رحم ما در زمانه جنین است
عمر نیابد ستم همی که ستم را … روز بخشش جو روز باز پسین است

عجین خمیر
یقین
کرای
کنون خود

نعمتش

نعمتش از مستحق گریز ندارد … گر همه در طینتش بقیت طین است
کرم او الف که هیچ ندارد … در سرش اکنون هوای ثروت شین است
ای بسرا سایه خدای که دین را … سایه حضرت هزار حصن حصین است
نام ترا در کتابه سکه صحیفه است … نعت ترا در قرینه خطبه قرین است
حکم ترا روزگار زیر رکاب است … رای ترا آفتاب زیر نگین است
قهر تو آن رایتی که در شب ظلمتش … روز سیه را هزار گونه کمین است
تا شرف خدمت رکاب تو یابد … توسن ایام را تمنی زین است
قدر تو جای زده است خیمه که تقدیر … بر در او چون طناب راه نشین است
کوس فنا کی خورد کمال تو کو را … سده ساحت برون ز چرخ برین است
در قلم جود گرفت خازن همت … هرچه قضا را ز سر غیب دفین است
بی شرف مهر مشرفان و قوفت … گنج عدم را کدام غث و سمین است
مرد ملک چشم چو را بله دارد … تا که در ابروی احتیاط تو چین است
تا چه قدر قدرتی که شیر علم را … در صف رزم تو بسته شیر عرین است
عکس سنان از کف تو معرکه سوز است … چشم زره در بر تو حادثه بین است
لازم از این است خصم منهزمت را … آنکه چنینش قضا قفاش چنین است
خطبه ملک ترا که داند یا رب … کیست خطیبش که عرش پیش نشین است
دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت … آتش خصم خدا و دیو لعین است

ثروت مال دار
ظلمش
غث سمین لاغر فربه
شبه عرین بیشه

دغور بر چینی

جمجمه
کاسه سر

بنده درین مختصر غرض که تو گفتی   ایست تحصیل آن جو روز مبین است

قاعدهٔ تهنیت همی ننهد زانکه   خصم نه فغفور چین نه غور تکین است

گرچه هنوز از غیوب لشکر خصمت   جمجمهٔ کوه پر صدای انین است [بانگ زار]

ورچه ز تیغ مبارزان سپاهت   سنگ ز خون معاندانت عجین است

با چو تو صاحب قران بذکر نه ارزد   این سخن الهام آسمان برین است

ذکر تو با ذکر کردگار کنم زانکه   نام تو با نام کردگار قرین است

گو برو از خطبه باز بر سر و زینکه   هر که یقینش بشک و ریب رهین است

تا که بآمد شد شهور و سنین در   طی شدن عمر شادمانه قرین است

شادی عمر تو باد کین دو سعادت   مصلحت کلی شهور و سنین است

ناصر جاست خدای عز و جل باد   اوست که او خیر ناصر است و معین است

۲۷ ص ص **المطلع الثانی**

خسروا بخت همنشین تو باد   مشتری در قران قرین تو باد

خسرو اختران غلام تو شد   عرصهٔ آسمان زمین تو باد

خاتم و خنجر قضا و قدر   در یسار تو و یمین تو باد

آسمان و مجره و خورشید   تخت و تیغ تو و نگین تو باد

چون قضا دیگ حادثات پزد   ناظرش خرم و پیش بین تو باد

چون قدر نقش کاینات کند   دفترش صفحهٔ یقین تو باد

مجره
کاهکشان

در براهین

در براهین ردیت ایزد   برترین حجتی چنین تو باد

مشکلی کان کلیم حل نکند   سخرهٔ دست و آستین تو باد

معجزی کان مسیح پی نبرد   راه تحصیل آن رهین تو باد

در وقایع گره‌گشای وجود [امور]   رای رهیت گشای رزین تو باد

در حوادث گریزگاه مضیق جهان   حصن اندیشهٔ حصین تو باد

رونق ملک و استقامت دین   قایم از قوت متین تو باد

سعد و نحس مدبران فلک   هر دو موقوف مهر و کین تو باد

زیور گوش امر و گردن نهی   لفظ چون گوهر ثمین تو باد

چرخ را در مصاف کون و فساد   حمله بر وقف آن و هین تو باد

تیغ از دشمنت چو لعل کند   ملک الموت خوشه‌چین تو باد

اصل باران فتح و سیل ظفر   از کمان تو و کمین تو باد

چتر شب دامنت چو باز کند   خرمن ماه خوشه‌چین تو باد

سبز خنگ سپهر پیوسته   نوبتی دار زیر زین تو باد

آفتابی که خازن کانهاست   نایب خازن امین تو باد

تا که از آفرین سخن گویند   سخن خلق آفرین تو باد

مدت بی‌نهایت ابدی   از شهور تو و سنین تو باد

همه وقتی خدای عز و جل   حافظ و ناصر و معین تو باد

ثمن
بیش بها

۲۸ المطلع الرابع

ای نکو مهرتا بآدم بادشاه | در پناه اعتقادت ملک شاه
چتر میمونت حریم ایزدیست | کاندرو جبر کبریا راهیت راه
از سیاست آسمان بندد تتق | گرچه در اندیشه سازی بارگاه
ناوک عصمت بدوزد چشم زو | گر کند در سایهٔ چترت نگاه
پیش مهدت چاوشان پیروز | افتاب سایه را از شاه راه
بر امید آنکه از راه قبول | رفعت چتر تو یابد جرم ماه
بوشد اندر جرم گاه مهر خسوف | کسوتی چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر | با ثبات دولتت کردی پناه
گر وجودی تو نبودی عادر حساب | آفرینش ماندی الا اشتباه
ور کسی انکار این دعوی کند | حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر ملکت کی شناسد چرخ دون | شکر جودت کی گذارد دهر داه
منصب احمد چه داند گنج غار | قیمت یوسف چه داند قعر چاه
بوی اخلاقت بروم ار بگذرد | در حجاب جادوان ماند گناه
نسبتا از صدق تو دارد ابتلا | صبح صادق زان همی خیزد پگاه
گوهر افراسیاب از جاه تو | راند بر تقدیر آدم آب جاه
خاک ترکستان ز فخر حد منت | با کمر زاید همی مردم کیاه

چون

چون کانها کیسه دستت بر بحت | من چگویم کوه شد بی دستگاه
از تعجب هر زمان گوید سحاب | اینست دریا دست و کان قفل پادشاه
ای ز عدل چرخ رویت تا ابد | کهربا با روی زرد از هجر کاه
عدل تو در سیم ستم چونان برد | گر جهان برخاست رسم داد خواه
تا که دارد خسرو سیارگان | در اقالیم فلک زانجم سپاه
در سباهت بر سر مهر بند | از شرف سیاره بالای کلاه
تارک گردونت اندر پایمال | ابلق ایامت اندر پایگاه
سایه سلطان که ظل ایزد است | بر سر این سروری بیگاه و گاه
بخت روز افزون و خرم تیغ | جاودان دولت فزای خصم کاه

۲۹ المطلع الخامس

ای ز تیغ تو در سرافرازی | ملک ترکی و ملت تازی
روزگاری بجلوه عقد سزد | بچنین روزگار اگر نازی
بحر سوزی بود در خطر رانی | کان فشانی چو باکرم سازی
بسر تیغ ملک بستانی | بسر تازیانه در بازی
بیلکت با فلک تواند زد | حکم آینده را بطنازی
بهیبت آسمان بصدا | کرده با کوس تو هم آوازی
فتح را با سپید مهره رزم | بوده در موکب تو دمسازی

چاوشان جمع نقیب

سخط غضب و مدکس

درخت

آسمانت شکارگاه مراد · واختران بازهای پروازی
روز هیجا که ترکیان کردند · بر یران جبار زنان نازی
۱ زلف پرچم نگار و اندر چشم · شکل جرارهای اهوازی
باشد از روی نسبت صوت · سوی دشمن چو حمله آغازی
تیغ تو تیغ حیدر عربی · کوس تو طبل ... راز
۲ چون کشی نیز تو در هوای نبرد · گرد شاهین فتح پردازی
مرگ در خون گشته غوطه خورد · گردران گرد فر دروغ تازی
تو که از رعد کوس و برق سنان · در دل دیو راز بکدازی
در جهان موفقی بحرص سخی · خصم را در سوال بنوازی
ور ز تو جان رفته خواهد بار · بسر نیزه در روی اندازی
ملک و دین با ظفر همی گردند · فتنه را با گنگ سکوت عمازی
کای بخیس فتنه در کمین تو باز · خارجی از هر سوی همی تازی
رونق کار ملک که خواهد داد · گر تو روزی بجا نپردازی
۴ سایه ایزد آفتاب ملوک · آن ظفر پیشه خسرو غازی
شاه سنجر که کار خنجر او · فتنه سوزی و عافیت سازی
آنکه چون آتش سنانش را · باد حمله دهد سرافرازی
فتح بینی که باز بانه او · چون سمند در همی کند بازی

انکه

جواز اهواز
عقوب ناماهر
عقرب اهواز به کرانیش
جی زند زنده بمبار ۱۸۴

ملک میکرد با ظفر مکر

ظفر آواز داد و کفت ای ملک
چه خداوندت این چه مجتازی

۳ آنکه در ظل رایتش عمر است · تا بهشت همی سرافرازی
و آنکه بر طرف رشته عدلش · شیر دوکان تو ببسته بجز آزی
و آنکه در مصحف جامع ملکش · قرص خورشید کرده جباری
ای زمان تو بی تناسخ نفس · کبک را داده در هنر بازی
وی ز رخ گفت مجاهر کان · گرده با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار تو به نکرد · این ز صفرانی آن ز نبرازی
باغ ملک ترا مباد خزان · تا در او چون بهار بکرازی

۳۰ المطلع السابع ص ص

ای در نبرد حیدر کرار روزگار · وی رهبت کرده خنجر تو کار روزگار
معمور کرده از پی امن جهانیان · معمار حزم تو در و دیوار روزگار
در دهر جز خرابی و مستی نیافتند · زان دم که همت تو معمار روزگار
واضح نه بینش رای تو اشکال حادثات · آسان نبرد عزم تو دشوار روزگار
از ای تو از ورای ورقهای آسمان · تکرار کرده دفتر اسرار روزگار
زان سوی آسمان بتصرف برون شتافتی · گر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار
قدرت برون بماند چو بنهاد کاینات · بنهاد اساس دایره کردار روزگار
ور در درون دایره بودی زر فعلش · در هم نیامدی خط پرکار روزگار
بعد از قباء قدر تو ترتیب کرده‌اند · این هفت پاره گوهر ... دار روزگار

ابر هفت ... ...

خواز
بوسید در
خشار
نان بر

بکرازی

چندان بخواب ...

کرده

جودی ز ملک جاه تو اقطاع خرج — نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار
با خرج جود تو نه همانا وفا کند — این مختصر خزانه و انبار روزگار
هیبت تو بر سبیل خراج آورد قضا — هرچه آورد ز اندک و بسیار روزگار
زانجا نه که همت تو چون دگر ملوک — تن در دهد به بخشش و ادرار روزگار
ای وقف کرده دولت موروث و مکتسب — بر تو قضا و بسته اقرار روزگار
تزویر این فسانه همانا بدل کند — اقرار روزگار با نکار روزگار
زیرا که روزگار تر اینک بنده است — ای رای رایت تو نگهدار روزگار
تا بندگیت عالم شد از ادس نماند — الا که سرو سوسن از احرار روزگار
جودت جو در ضمان بها وجود شد — بگشاده کاروان قدر بار روزگار
طبعت بکار سوی عناصر جو بر گذشت — او بخت بخل را عدم از دار روزگار
ای در جلال عشوه علی دار ناشده — از حرص زر و سیم بگفتار روزگار
تیغ جهادت از پی تمهید اقتدا — ایمن جو ذو الفقار ز زنگار روزگار
روزی که زلف پرچم آشوب معرکه — پنهان کند طراوت رخسار روزگار
باشد ز بیم شیر علم شیر بیشه را — دل قطره قطره گشته ز اقطار روزگار
در کره فرز غایت تعجیل گشته جای — زانگشت پا بپاچه شلوار روزگار
واندر گریزگاه هزیمت بپای در — از بیم سرکشان شده دستار روزگار
تو چون نهنگ با آب فرو داده از ملوک — یک دست خصم را به نمکسار روزگار

هر جه داده کف آمال خلق را — از دانگ سنگ خرج تو معیار روزگار
با نور تو در کنار گرش اگر با فلک خورد — زآسیب او گسسته شود تار روزگار
بیرون کنند جو تیغ تو گلگون شود بخون — دست قدر ز پای ظفر خار روزگار
چون باد حمله تو بدشمن خبر برد — کای جان و تن سپرده به زنهار روزگار
در نظم این قصیده ادب را نگفته‌ام — القاب ای خلاصه اخیار روزگار
هرچند نامه کنیت تو نیست — ای بر نکرده نام ترا عار روزگار
دانی که جز بجال تو لایق نباشد ای — کای در نبرد صفدر کرار روزگار
گر تر بود ز صندل اصم گر بمغز — امثال این قصیده ز اشعار روزگار
گر مدحت تو گوید زیبد بصد زبان — تاج الملوک صفدر و صفدار روزگار
از اختلاف بیع و شری و فساد کون — باشد همیشه رونق بازار روزگار
بادا همیشه رونق بازار ملک تو — تا کاسد است و فاسد دوار روزگار
دست دوام دامن جاه تو [illegible] — بر دامن سپهر بمسمار روزگار
در بوسه گاه موکب میمون کبریات — کمتر جنیبت ابلق رهوار روزگار
در زینهار ملک تو ایام و بس ترا — حفظ خدای داده بزنهار روزگار

۳۱ المطلع الثالث

ملک هم بر ملک قرار گرفت — روزگار آخر عتب بار گرفت
بیخ اقبال باز نشو نمود — شاخ انصاف باز بار گرفت

مدتی ملک در تزلزل بود / عاقبت بر ملک قرار گرفت
ملک تاج بخش و تاج ملوک / کز همین ملک دیار گرفت
آنکه ملکی بیک سوال بداد / وانکه عالم بیک سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت / آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس بزمش چو بر سپهر فتاد / خانهٔ زهره زرنگار گرفت
رزم او را افلاک تصور کرد / ساختش تیغ آبدار گرفت
بزم او را زمانه یاد آورد / فکرتش نقد نوبهار گرفت
حلم او سایه بر زمین افکند / کوه خاک از وی وقار گرفت
شعلهٔ پاس به اثیر کشید / گنبد چرخ از او شرار گرفت
ملکا خسروا خداوندا / این سه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت عاد و حصر قضا / خرج جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار کل جزو قدر / بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شعار عهد تو داشت / ملک عالم همان شعار گرفت
پای ملک استوار اکنون گشت / که رکاب تو استوار گرفت
روز چند از سر خطائی / ملک ازین خطه گر کنار گرفت
خجل اکنون بعذر باز آمد / سر تخت تو در کنار گرفت
سایه بر کار خصم نفکندی / گرچه بر اندازه پیش کار گرفت

قرار

همت

٣٣

همت بی ضرورتی او روز / انفرادی باختیار گرفت
گوشه از جهان بدو بگذاشت / گوشهٔ تخت شهریار گرفت
تا بپایش زمانه خار سپرد / تا بدستش زمانه مار گرفت
روز هیجا که از طراوهٔ لعل / موکبت آنکه لاله زار گرفت
کارزار از هزار اثر سنبهت / صورت قهر کرد کارزار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را / آب ناخورده ملیش کار گرفت
فتنه را از زردی خواب امان / هوس کوک و کوکنار گرفت
ای بخواری فتاده هر خصمی / کاثر خصمی تو خوار گرفت
خصم اگر غره شد بمستی ملک / چون دماغش ز می خمار گرفت
پای در دامن امل بنداشت / دامن ملک پایدار گرفت
ملک در خواب غفلتش بگذاشت / ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز رای صبوح دولت کن / هین که خصمانت را خمار گرفت
تا در اهمال مردمان گو شد / دی چو بگذشت حکم یار گرفت
روزگار تو باد در ملکی / که نه گردون به روزگار گرفت

نکال

معیش وار کرد

٣٢ در مدح ناصر الدین ابوالفتح [illegible] گوید

ای [illegible] لعل همینم / دی سوسن کوش خزان دم
ای پای صبا گرفته در گل / با آتش تو چو ساق [illegible]

سیر نو بگرد خط ناورد … چون گرد سپهر سیر انجم
بر دامن کسوت بهیمیت … بر بسته قضا حواس مردم
با نرمی حشوهای شانه‌ات … برکنده هنر بروت قاقم
مضطر نشوی بسی بتعجیل … در ری نبدی زراه لین خم
ره گم بکنی و در تحرک … چون گوی ز پای سر کنی گم
گر وقت جواز عجلهٔ طبع … برگوشهٔ آسمان زنی سم
از بهر قضیم تو شود جو … در سنبلهٔ سپهر گندم
در خدمت داغ و طوق صاحب … بس تجربهات بی تعلم
ای عالم کبریا که عامست … چون رحمت ایزدش ترحم
وهم از پی کبریاش می‌شد … تا غایت این رونده طارم
چون عاجز شد بطره بر گشت … یعنی که بمیتکنم تبرم
ای پایهٔ کبریات فارغ … از ننگ تصرف توهم
ای حکم ترا قضا بپای … وی امر ترا قدر دمادم
بار اینتو ذره‌ایست جور شد … با جود تو قطره‌ایست قلزم
گردون بسر تو خورده سوگند … سرسبزی یافت از تو ارکم
بیدار نشد سپیده دم تاش … رای تو بگفت لاتنم قم
فرمان ترا که باد نافذ … جایز شده بر قضا تقدم

عهد تو و

ناورد
خنک

مستبهم

تقصیر
کاهلی

زان پس خبرش نیافت آری
انجا که برد پی تنسم

عهد تو و در زبانه تقدم … آب آمده و انگهی تیمم
با دست تو از ترشح ابر … دایم لب برق‌ها تبسم
از لطف تو زاده نوش زنبور … وز گرهٔ تو رسته نیش کژدم
فتنه نکند همی تجاسر … تا عدل تو میکند تجشم
از جمله کاینات کانیست … کز دست تو میکند تظلم
خالی نکداشته است هرگز … ای عزم تو خالی از تعلم
مدح تو ضمیری از تفکر … شکر تو زبانی از ترنم
تا شکر مزید نعمت آرد … بادی همه ساله در تنعم
تا حکم نه آسمان روانست … بر هفت زمین ترا تحکم

کین
تجشم
بیماری
تکلم
زمین بوس

المطلع الثانی

۳۳

ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد … ایامت از حوادث ایام رسته باد
باز از مصر جامع ملک از مکان تو … تا باره نهم ز جهان رسته رسته باد
الا ز شست عزم تو تیر قدر قضا … بر هر نشانه که زند باز جسته باد
گلدار باغ چرخ که پژمرده گشت نیست … در انتظام مجلس تو بسته دسته باد
گر نشو بیخ امن بود جز بباغ تو … از شاخهاش در بر فتنه دشنه باد
ور آب روی ملک رود جز بباغ تو … ز آب قباد گل ورق گون شسته باد
ماه از نجوم آنکه بود نعل مرکبت … از ناخن محاق ابد چهره خسته باد

وایقه

بجوی
درآب روی ملک

تا رسم تهنیت بود اندر جهان عید … هر بامداد بر تو چو عیدت خجسته باد
در هیچ کاری تو فلک امباد خوش … بس گر بود نخست رضا بتو جسته باد
کیوان مخالفان ترا گر جگر خورد … نسرین چرخ را جگر جدی خسته باد
ور مشتری چو زهوای تو کم کند … یک پاره مر عذار فلک جوشنه رسته باد
مریخ اگر بخون حسود تو تشنه نیست … زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد
ور در شود بروز بقا تو خواهد افتاب … گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد
ور زهره جز ببزم تو خنیاگری کند … تا وید دف دریده و بربط شکسته باد
ور نامه ده بدر نه ببر درانه تو نیز … شغلش فرو کشاده و دستش ببسته باد
باد ام وار چشم حسود تو آزرده … وز ناله باز مانده دهانش چو بسته باد

المطلع الثالث

سایه افکند مه روزه بروز تحویل … روز مسعود مبارک مه میمون جلیل
سایه‌ئی که شود در رخ خورشید خجل … سایه‌ئی که شود در بر خورشید ذلیل
سایه گر طرف دامن قدرش دارد … دوش خورشید را تا رک کردن اکلیل
سایه کو همه از سواد شش دارست … دست کحال قضا دیده دین را تکحیل
هر دو فرخنده و میمون و مبارک باشند … چه مه روزه میمون و چه روز تحویل
برکه بر ناصر دین صاحب عادل که خدای … همه چیز بش بداد است مگر عیب و عدیل
صاحب آن سایه یزدان که بعالی همتش … نور خورشید قدم در ننهد بی تعجیل

ای صاحبی که عالم را کلک تو ضمان … رزق ذریت آدم را کف تو کفیل
سایه عدل تو و اصل وجود و بعدم … منهی خرم تو اکه زکثیر و ز قلیل
نه سر امر تو برپیش ز شرم تغییر … نه رخ نهی تو بی رنگ زننگ تبدیل
چهر خرم تو چو نان با صایب مملو … که در و همچو خلا گنج بنا تعطیل
جامه جاه ترا نقش همی بست قضا … واسمان جامه خود رنگ همی کرد بنیل
بسر عجز رسد عون تو بی هیچ دلیل … بدم جور شود عدل تو بی هیچ دلیل
توشه از مسرع حکم تو کند باد خفیف … خوشه از خرمن حلم تو چیند خاک ثقیل
خجلت حلم تو داده است زمین را تسکین … غیرت حکم تو داده است زمان را تعجیل
کوه اگر حلم ترا نام برد بی تعظیم … ابر اگر دست ترا یاد کند بی تبجیل
کوه را از لرزه چون کنگ فتد در شلوار … ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل
قبض ارواح کند نف سموم سخطت … بی جواز اجل و واسطه عزرائیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت … فارغ از مشغله صور و دم اسرافیل
چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد … اسمان راه بنظرت بزد اندر تحویل
خود وجود جو تو نیارد کر ممتنع است … ورنه بی فیض کسسته است فیاض تخییل
ای شده عرصه کون از بی جاه تو تنگ … در بی مدت عمر تو ابد [illegible]
دی ز خاک قدمت ساخته بی باد غرور … دوش خورشید رو تا رک کردن اکلیل
خصم اگر در پس دیوار حسد لافی زد … زان سعایت چه غم مکن از سعی جمیل

موبمای همه آتش کرخشم شود … هرکجا بشنه به بهلو زدن آید با پیل
کبش مغرور چرا گاه بهشت است هنوز … باش تا داغ فلا بر نهدش اسمعیل
انتقام تو از آن اخکر اخضر سوزاست … که در امعاء سترحرغ بدرد تحلیل
سند تست یکی باز ز مجموع وجود … وان دگرها همه قفر بر عدم را تفضیل
باد تاثیر حوادث با ضافت با تو … آب دریا و کلیم آتش نمرود و خلیل
حاسدانت ز نوا بنمه بانا روهی آرد … گوش پر دلوله طبل ولی طبل رحیل
در ممالک اثرت فتنه نشان شهر … در مسالک ظفرت بدرقه رو میل بمیل

۳۵ المطلع الرابع

ای سرا پرده سفید و سیاه [?] … ای بلند آفتاب و الا ماه
شعله صبح روزگار دو رنگ … در زد آتش باسمان دو تاه
از افق بر کشید شیر علم … در جهان او فتاد شور سپاه
همین که بر کرد مرغ و ماهی را … شغب از خوابگاه و خلوتگاه
شد یکی را سبک عنان شتاب … دیگری را گران رکاب شتاه
ای بکار بجار کله بند … وی عروس بهار حله بخواه
ای مرصع دوات زهری کلک … وی همایون بساط میمون گاه
روز عید است تهنیت شرط است … عید را تهنیت کنید بگاه

ملاقات بزم صاحب عصر … بزمین بوس صدر ثانی شاه
ناصر دین که نوک خامه اوست … چهره پرداز نصر دین اله
طاهر ابن مظفر آنکه ظفر … جز بنی رایتش نداند راه
آنکه در زیر سایه عدلش … طاعت کهربا نداردگاه
وانکه در جنب پایه قدرش … خواجه اختران نجوید جاه
وانکه او یوسفست و گیتی چاه … وانکه او یوسف است و گیتی چاه
رای او را اگر ملاقاتی … خواست افتاد با فلک ناگاه
اتفاقا بوجه گستاخی … سوی او آفتاب کرد نگاه
هرچه این می گشاد بند قبا … آن فرو می کشید بر کلاه
ای غلامت بطبع بی اجبار … وی مطیعت بطوع بی اکراه
هرچه در زیر دور چرخ کبود … هرکه بر پشت جرم خاک سیاه
قدرتت گشته در از اقتدار … حمله شیر و حیله روباه
دست عدلی دراز کرد ستی … هم بیاد آتش و هم به باد اکراه
نه بسی روزگار می باید … امنی قضا قهر و روزگار پناه
تا کنی از تصرفات زمین … دست تاثیر آسمان کوتاه
عدل دایم بود گواه دوام … برده ام تو عدل تست گواه
فتنه در عهد خرم تو بود … یک نفس خالی از دو کار آگاه

ملاقات.

ترقین … در مرتبه گفتش

انوری گوید که در تهنیت روز عید … ای سرا پرده … تفضیل

دهر در دور دست تو نگذاشت — هفت اقلیم را دو حاجت خواه
دست تو فتح باب ارزانی است — که برارد ز شوره مهر گیاه
ای خلایق بجمله جزو تو کل — آفرینش همه بیاد تو شاه
نه خدایی و داشتست خدای — جاودانت ز شرک و شبه نگاه
آتشی زاب و خواب آهنینه — ورنه ازاد بودی از اشباه
زین فراتر نمیتوانم شد — خاطرم تیره شد دماغ تباه
عاجزم در ثنای تو عاجز — آه اگر همچنین بمانم آه
یک دلیری کنم قرینه شکر — نکنم لا اله الا الله
تا که ذکر گناه و طاعت هست — سال و ماه او فتاده در افواه
در مقامات بندگی خدای — هرچه جز طاعت تو باد گناه
سوی تدبیر تو نشسته قضا — گاه تدبیر (تقدیر) عبده و فداه
همت ملک بخش ملک ستان — دولت دوستکام و دشمن کاه
یکنفس جان سپردان بی نعمت — برنیاورده جز بوا اسفاه

تقدیر

٣٦ المطلع الخامس

اگر محول حال جهانیان نه قضاست — چرا مجاری احوال برخلاف هواست
بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق — بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برارد زمانه و نبود — یکی چنانکه در آیینه تصور ماست

رضاست

اگرچه

نقش بدیع بماند

اگرچه رنگ همه امهات آمیزست — درین سرای که کون و فساد و نشو و نماست
نقاد هستی که درین نقشها همی بینی — ز خامه ایست که در دست جنبش اماست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد — که نقشبند حوادث ورای چون و چراست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست — بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن — که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو در ولایت طبع از و گزیری نیست — که بر طبایع و مولید والی و والاست
کسی چه داند کین گوژپشت مینارنگ — چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف — نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست
چه جنبش است که نی اول است و نی آخر — چه گرد گشتست که نی مقطع است و نی مبداست
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست — که شرح آن همه از غیر ممکنست و رواست
زمانه را اگر این یک جفاست بسیارست — بجای من که اگر صد هزار گونه جفاست
چو دید کز پی تشریف حرمت و جاهم — چو بندگان دگر قصد حضرت والاست
چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا — که صحن و سقفش پیرایه زمین و سماست
بدست حادثه بندی نهاده بر پایم — که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
سبک بصورت و چون اگران بطبع — که پیش طاقتم از بار او همیشه دو تاست
خود بحیله ز اعضا جدا همیکندش — از انکه بند ز اعضای من هم از اعضاست
عصاست پایم و در شرط آفرینش خلق — شنیده که کسی را که پای بی عصاست

بهمه عمر
دوا
چه گرش
بیغاره
کز آن بند بر اعضا که آهنم

اگر صد دل بهدف تیر محنت است و غمست | وگرچه نفس بتیغ آفتست و بلاست

ز روزگار چو شستست این همه خرابکه | ز دست بوس خداوند روزگار جداست

جهان خواجگی و خواجهٔ جهان که بجاه | بخواجگان قرح امیران برش علو و علاست

خدایگان وزیران مشرق و مغرب | که در وزارت صاحب شریعت وزراست

بهاء ملت و پشت هدی ناصر دین | که دین ملت از و جفت نصرتست و بهاست

سپهر فتح ابو الفتح طاهر ابن حبیب | که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست

زمانه ملکی کز کلاه خاص در ملک | هزار بنده کشاده هزار برگ و نواست

ز بار حلمش در جرم خاک استسلام | ز تف قهرش در طبع آب استسقاست

قدر قدر اوست که تا سپهر بود | ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست

قضاش گفت بدست دهیم زمام جهان | زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست

ایا سپهر نوالی که مثل صدق سخات | سخاوه ابر دروغ و نوال بحر دعاست

تو آنکسی که ز بهر ثناء مدحت تو | بمادحان تو از روزگار مدح و ثناست

بدر که تو فلک را گذر به پای ادب | بجانب تو قدر را نظر بعین رضاست

عیار قدر توان او جهاکه بر گردد | عیال دست تو آن موجهاکه در دریاست

ز شور مجلس تست آن طرب که در سر بزم | ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست

نشان دست تو امواج بحر و بذل سحاب | مسیر امر ترا بالش برق و پای صباست

ز اعتدال هوای که دولت دارد | جماد را چو نبات انتماء نشو و نماست

کف جواد

پناه

سلام / کردن تعاون

نوق

کف جواد ترا هر که خواست گفت سخی است | سپهر گفت نخواهمش سخی که محض سخاست

فلک ز جود تو سازد لطیفهای جود | مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست

وجود خوف و رجا و غم خشم و حلم تو اند | که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست

جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو | بذات کل جهانی و کل او اجزاست

قضا چو ذات ترا دید گفت هست عجب | جهان گذشت و هنوز اندرو دو تن تنهاست

اگر فنا در هستی بکل بر اندابد | ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست

وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان | بقا بذات تو باقی نه ذات تو به بقاست

تبارک الله از آن آتش سیر آتش نعل | که با رکاب تو خاکست و با عنانت هواست

بوقت رفتن چو طی کردن مسالک ملک | هوائش فرقد و دریا سراب و کوه صحراست

نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنکه | بکام او نه جهان را نشیب و نی بالاست

جهان نوردی کامروزش ار برانگیزی | بعالمیت رساند که اندرو فرداست

نه صاحبا ملکا آرزوی خدمت تو | دلم قرین غذا بست و دیده جفت بکاست

ولیکن آمدنم نیست ممکن از پی آنکه | گره رفتنم بسر بر نشستنم بقفاست

جهان مدان که تغافل نموده باشم از این | که بر تباهی حالم همین قصیده گواست

بلی گناه بزرگست اگرچه عذری هست | اگر بگویم گر کسی که بر تو جای دعاست

ولیکن ار چه تن مرده ریک نیست چنان | که خدمت تو کند جان زار ماند بجاست

سوالکی است درین حالتم بغایت لطف | کمان بنده چنانست کان نه نازیباست

فعل

خدا خدا

[illegible]

ز غایت کرم تست یا ز خامی من — که با کف تو چنین منکرم امید عطاست
بدین دقیقه که اندر گمان کند مه و مهر — به بنده گرچه گدای شریعت شعر است
سرم ز ظل عنایت بپوش پس باشد — که عمر ماست گره در تف آفتاب عناست
همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلک — شب است و روز درین هر دو ظلمت است و ضیاست
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد — که روز روشن اقبال تو شب اعداست
بخرمی و خوشی بگذران جهان جهان — که هرچه بغیر خوشی و خرمی همه سوداست

۳۷

جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل — اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از مدد سایه ابر و نم شب — پر ظرایف شود اطراف چه هامون چه تل
سبزه چون دست بهم در زند اندر صحرا — لاله را پای بگل در شود اندر منهل
شاعر و عاشق و عروسان چمن را بینی — همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل
پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آنکه — تا بسازند کمین و بشکافند جدل
بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه — بر بسیط کره از سبزه زره پوشد تل
وز پی آنکه فراجش نکند فاسد خون — سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل
هر کرا فصل دی از شغل غذا بود جهود — شحنه نفس نباتیش درآرد بعمل
میل اطفال نبات از جهت قوت و — کرده یک روی در اعلی و دگر در اسفل
هر نماز دگر [illegible] فلک از قوس قزح — درگهی بینی افراشته تا اوج زحل

بنشانی

بنشانی که بجز زیش مثل نتوان زد — جز بعالی در دستور جهان صدر اجل
ناصر دولت دین طاهر طاهر نسب آنکه — مدد تربیت دین شد و ترتیب دول
آنکه آرایش دهد اجرام کواکب را نور — و آنکه کلکش کند اشکال حوادث را حل
نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس — عقل پیش نظرش کژ نگرد چون احول
روز مولود موالید چو دیدش گفتند — مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول
ای با جناس شرف در همه اطراف سمر — وی با نواع عملی در همه آفاق مثل
جز در آیینه و آب نتوان دید نظیر — جز در اندیشه و خواب نتوان یافت بدل
نه خدایی و دهد دست تو رزق مقسوم — نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
هرچه در نعت تو گویم همه دانی که رواست — حیف کان بر تو روا نیست مگر عز و جل
خدمتی کان نه ترا گویم بهتان و هباست — طاعتی کان نه ترا دارم طغیان و زلل
شعر نیکو نبود جز که بمجلس قابل — شرع کامل نشود جز به نبی مرسل
تو آنم که جهان دگرت گویم از آنکه — این جهانیست مفصل تو جهان مجمل
هست با جود تو ایمن همه عالم ز نیاز — هست با عدل تو خالی همه عالم ز خلل
گهر با چون گره ابروی بعدل تو بدید — خاصیت باد فرستاد فراجش بازل
دست عدل تو گشاد است چنان بر عالم — که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل
بود بی بالش تو صدر وزارت خالی — بود بی حشمت تو کار ممالک مهمل
حشمت از دولتکی یافت غرور بعید — روزکی چند که داشت به تزویر و حیل

اگر الام در امد بسرای حیاتش | که در افتاد بیک حادثه چون جزو عمل
بس بقای نبود خصم ترا در دولت | چه عجب رایحه گل ببرد روح جعل
ای دعاوی سحابی کف دستت باطل | وی قوانین هنر بی سر کلکت مختل
بنده سالیست که تا در کنف حضرت تو | غم ایام بخورد است نه اکثر نه اقل
ورنه با من فلک از گرد این پیش همی | کان آتش و آب کند با شکر و موم عمل
گاه با غربت رهی ز سماک رامح | گاه در نکبت عزلی ز سماک اعزل
رویش از غصه ایام بر دشمن و دوست | داشتی چون گل زرد و ز اثر خوب و خجل
گوش کاره شود از قصه من لا تسمع | هوش واله شود از غصه من لا تسأل
ربنا الام که تا حشر نمی باید بست | در قطار تعبش نیز نه ناقه نه جمل
شد ز فر تو همه مغز چو تجویف دماغ | گرچه دی بود همه پوست چو ترکیب بصل
تا محل همه چیز از شرف او خیزد | جاودان بر همه چیز بیت شرف باد محل
درگهت مقصد ارکان و بدو بزم نجاب | مجلست ملجا اعیان و در و مجمع [illegible]
پای اقبال جهان سوی بداندیش تو لنگ | دست آسیب فلک سوی نکوخواه تو شل
روز بد رفته و روزت همه فرخنده چو عید | وز قضا بسته با دخل ابد خرج ازل

زهی دست تو بر سر آفرینش | وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبه ملت کرده در ملک | بنام تو بر منبر آفرینش

مختل — خلل کرده
سماک رامح ستاره — سماک اعزل ستاره
اعزل
امل

طرازی

المظفر

طرازی نه چون ظاهران [illegible] | بعهد تو در کشور آفرینش
چهل سال مشاطه گون کرده | رسوم ترا زیور آفرینش
گر از فضله گوهر تو نبودی | حقیر آمدی گوهر آفرینش
کشاد نفاذ تو گردون قطرت | نپرد از آن اختر آفرینش
به باد عدم برده بد گر نخواهد | خلاف تو خاکستر آفرینش
فلک یار ما کرده عزم مصمم | که تا بشکند چنبر آفرینش
شکوه تو در یافت این کار گر نی | بگردی فنا در خور آفرینش
ز اقطاع جودت رسانند ارکان | وجوب همه لشکر آفرینش
بدیوان جاهت گذارند انجم | خراج نهم کشور آفرینش
تویی سرور آفرینش نه بینی | که هر دم قضا مادر آفرینش
بزجر تمام از طبیعت بپرسد | که هم به نشد سرور آفرینش
ترا گرد کار از برای تحفظ | موکل کند بر سر آفرینش
نگیرد چه باشد که با چون تو شحنه | بگردد بگرد در آفرینش
حوادث چرا گسترد بستری کان | بمعنی بود بستر آفرینش
گواهی کنم بر تو مانا ای طبیعت | درین داوری داور آفرینش
که تا گرم و سردی بر دشت نیای | که اینت خنک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر به نسبت | زیادت کند بیکر آفرینش

طراز — نقش
اگر خسرو نبودی [illegible] | سعادت رسان اختر آفرینش
دفتر

توبادی که جز با تو نیکو نامی | قبای بقا در بر آفرینش
دوام ترا تیغ در خاک و آبی | گر از رست برگ و بر آفرینش
بقا پیوتو چندانکه در طول عمرش | نشان بیند بجز محور آفرینش

در مدح دستور ناصر الدین طاهر گوید

نصر فزاینده باد ناصر دین را | صدر جهان خواجه زمان و زمین را
صاحب بوالفتح طاهر آنکه ز رایش | صبح سعادت دمید دولت و دین را
آنکه قضا در حریم طاعتش آورد | رقص کنان گردش شهور و سنین را
وانکه قدر در اثنای خدمتش افکند | موی کشان گردن نیال و تکین را
قلزم و کان را نه مستفید بجنبند | کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را
وانکه بسیر و سکون یمین و یسارش | نطق و نظر داده اند کلک و نگین را
قفل قدر بشکند تفحص حزمش | کشف نهانخانهای غث و ثمین را
پای نظر پی کند بلندی قدرش | رغم اشارت کنان شک و یقین را
غوطه توان داد روز عرض ضمیرش | در عرق آفتاب چرخ برین را
حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش | در ثمین کرد اشک در ثمین را
بی شرف مهر خازنش ننهادست | در دل کان آفتاب هیچ دفین را
بی مدد عزم قاهرش نگشادست | کوکب روزگار هیچ کمین را
واهب روح از پی طفیل وجودش | قالب ارواح کرد قالب طین را

جز بدر

جز پدر جامع محامد کرم او | کسوت صورت نمیدهد جنین را
تا افق آستانش است نکرد | شعله نزد روز نیک هیچ خزین را
بر در لطفش بخاک بر بهشت ندهد | باد صبا رانه ملک ما معین را
فاتحه داغش از زمانه همی خواست | بیش سپهر از برای لوح سرین را
گفت قضا از پی سماع نشستت | کاتب تقدیر حرز روح امین را
ای ز پی آب ملک و رونق دولت | دافعه فتنه کرده رای رزین را
وز پی احیای دین خزان و بهاری | بر سر خر زین ندیده خنگ تو زین را
رای تو بود آنکه در هوای ممالک | رایحه صلح داد صرصر کین را
رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان | مدرقه شد یک جهان چنین و چنین را
ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش | مثله کند شیر چرخ و شیر عرین را
حصن هزار است گرچه بر در آن ملک | سد قدیمست حصنهای حصین را
کعبه و بطحا نشسته جوید و فضلش | سجده کنان بر زمین نهاده جبین را
خود به مدد تیغ پادشاه چه کار است | خاصه تهتک کارهای چنین را
گرچه سریع شهاب کلک تو بس بود | رجم خیانت صد هزار دیو لعین را
هیبت خوارزمشاه چون پس ملک | چشمه خون دید چشم حادثه بین را
دست بفتراک اصطناع تو در زد | معتصم ملک ساخت حبل متین را
شاد زی ای در حضور معجز تدبیر | روی جگر کرده رسم سحر مبین را

ظهور

ناصر حضرت بهر جهت معین را / طاعت تو خیر و ناصر سنت مبین را

باغ وجود از بهار عدل تو چون نازک / برگ برآرد بهشت نگار خانهٔ چین را

ایضاً

ای گشته نوک کلک تو صورت نگار ملک / او بیقرار و داده مهش قرار ملک

یارب چگونه در سر کلکی توان نهاد / چندین هزار تعبیه از کار و بار ملک

تا کلک در یمین تو جاری زبان شدست / نور نگین زبانه نزد در یسار ملک

الا از آن لعاب که منسوج کلک تست / دیباچهٔ قضا نکند پود و تار ملک

علم خدای بر دو قلم ساخت حل و عقد / آن راز دار غیب شد این راز دار ملک

آن در ازل ببرد بیکبار ثبت حکم / وین تا ابد ببافت بیکبار کار ملک

کلک ترا که عاقد نسل آدم است / آورده تا قطرف از جویبار ملک

ذات ترا که واسطهٔ عقد عالم است / پرورده دایهٔ شرف اندر کنار ملک

عمریست تا که نشو نبات فساد بست / با آفتاب رای تو در نوبهار ملک

الا نوا شکر نزد عندلیب ذکر / از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک

بر چار سوی پاس تو قلاب مفسدت / دست کشیده باز کشد از عیار ملک

بر شیر مرغزار فلک تب کمین کند / گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک

تحریر کرده باره حزم تو طوف گرد / گفتا زهی اساس که دارد حصار ملک

ایام اقتدار نفاذ ترا ابد / گفتا خهی دوام که دارد مدار ملک

در بوستان مدح

تقد

ازسایه

از سایهٔ وقوف تو بیرون نیافتند / گرچه ز نور و سایه برون شد گذار ملک

دایم چو خلق ساعت از امداد سعی تو / نو نو همی فزاید خویش و تبار ملک

کین بارگاه تو افق آسمان عدل / وی آستان تو ربض استوار ملک

چون خوانمت وزیر که صد پادشا نشاند / توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک

یک مستحق نماند که انصاف تو نیافت / معراج بخت و دولت دار معلاق ملک

قانون حق و باطل ملک زمین تو / احسنت شاد باش زهی حق گذار ملک

خورشید روزگی دو هفته ز زوال رفت / بر پای کرد نوبتی در جوار ملک

یعنی که ملک را بوزارت شرف منم / بزنا گرفته چون همه طفلان نهار ملک

چون در سواد ملک بخندید را... بیت / آن در سواد سایهٔ او بیخ و بار ملک

تقدیر گفت خیمه بکن بین که آمد آنکه / شد هست هزار گونه شرف یادگار ملک

باری کسی که ملک برد انتظار تو / نی چون تو کی که هرزه برای انتظار ملک

تا روزه‌ر دست تصرف همی کند / اندر نهان مدت و در آشکار ملک

آن در تصرف تو جهان تا ابد مباد / یک روز روزگار تو جز روزگار ملک

عهدت قدیم باد بعهد تو ملک شاد / یارب خدای باد شکوه تو یار ملک

ملکی که خیمه از خم گردون برون زدست / در زینهار تو نه تو در زینهار ملک

بر درگهت رکوع وضیع و شریف عصر / در مجلست سجود صغار و کبار ملک

ایضاً

ربض تلو کل

معلاق

بجنبید

ای کلک از بسیط زمین حرم آسمان / وندر بسیط تو همه ... خواسته

...ری نمود از سپهر لاجورد | گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد
هم سپهر از رفعت سقفت خجل | هم بهشت از غیرت صحنت بدرد
رشک آبش چون آب شنگرف تیغ | روی این چون آب شاخ زرنیخ تو زرد
آسمان چون لاجورد حل شده | در سر شنگ از غبن سنگ لاجورد
ساکنی در نی چه ما بین فرق ... | از تو تا این گنبد گیتی نورد
جنتی در خاصیت زان چون ملک | وحش و طیرت فارغ اند از خواب و خورد
رستنیها در تو بی سعی نما | جمله با برگ تمام از شاخ و برد
بلبلت را هست استعداد نطق | ورنه دایم باشدی در ورد ورد
باز و کنجشکت در تحرک بی شتاب | پیل و کرگت بی عداوت در نبرد
زهره و آهنگ مطرب رصد... | کرده ترتیب از طریق عکس طرد
آسمانی و آفتابت صاحب دستت | آفتابی کاسمانی جو نتو کرد
1 آفتابی کز کسوف حادثات | دامن جاهش نبیذ رفت گرد
3 گفته رایش در شب معراج جاه | آفتاب و ماه را کز راه برد
2 آفتابی کاسمان ساکن بشود | گر نفاذ امر او کوهی نکرد
دست رادش کرده در اطلاق ... | آرزو را ممتلی از پیش خورد
فاضل [illegible] تعبی هم برد | هر کرا آن دست بشکند پای مرد
تا نباشد آسمان از دور دور | [illegible] نکرد و آفتاب از نور فرد

سقف

پاتحرک در

تا کمال اگر نبود
ذات او کوید مکرد

سح

باده چون آفتاب می آسمان | در مقام کل وجودش گر کرد (نظام)
گشته گردد مرکز تدبیر او | گاه تقدیر آسمان تیز گرد
برده در نرد [illegible] نقش بکام | تا فلک تاریخ این نقش ... زد

ایضاً ٢١

دوش سلطان چرخ آیینه فام | آنکه دستور شاه راست غلام
از کنار نبردگاه افق | چون بدست غروب داد زمام
دیدم اندر سواد طره شب | گوشوار فلک ز گوشه بام
گفتم این نعل خنگ دستور است | قرة العین مفخر آل نظام
آسمان گفت کاشکی هستی | خنگ او کی نهد بجا بر کام
گفتم این چیست پس بگو برهان | آسمان باد ریغ و درد تمام
گفت ربی و ربک الله گوی | گفتم آوخ هلال ماه صیام
گفت آری مدام نتوان کرد | بر بساط وزیر شرب مدام
شبکی چند اجتناب شراب | روزکی چند اهتمام طعام
نیچو انعام تا کی از خور و خواب | نوبت فاتحه است و الانعام
طیره گشتم از دو الحق بود | جای صد طیرگی در آن هنگام
ماه اندر حجاب می نوشد | از سرای سپهر مینا فام
خیمه دیدم از زمانه برون | واندران خیمه درج کرده خیام

برده در نقش زد بکام

که نهد خنگ او

اهتمام بکرده
پرهیز کردن

طیره
غصه

مجمعی از مخدرات درج / همه آتش لباس و آب اندام
سکنه شاذ اعدار بی آغاز / ساکنان مسیر بی انجام
تیر در ہجر چهره زهره / گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از بهر جشن بهمن و دی / بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ بهر صیقل صبح / تخت خورشید زیر سایه شام
دلو کیوان در افتاده بچاه / ماهی و مشتری رمیده ز دام
تو امان در ازا ناوک قوس / منع را خصم وار کرده قیام
جدی مفتون خوشه گندم / بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین کینه ثور / کام بگشاده تا بیابد کام
در ترازوی چرخ چیزی نی / جز مراد لئام و غبن کرام
جویبار مجره را سرطان / زیر پی در کشیده بود خرام
هر زمانی دبیر کلک تمهات / بر زبان رقم بوجه پیام
ساکنان سواد مسکون را / دادی از راز روزگار اعلام
راحت همچون دبیر کلک وزیر / که دهد ملک را قرار و نظام
صاحبان ذوالجلالتین که سبق / برد از ذوالجلال والاکرام
افتخار انام ناصر دین / صدر اسلام و اختیار اعام
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر / رایتش را علاز همت عدام

برسر ضرغام تیره

جلال الدین سیف و قلم

انکه از

آنکه از بهر خدمتش بنده / نقش تصویر نطفه در ارحام
آن تمامی که روز استیفاش / نه ز نقصان نشان که نشته نام
متصل عمر او که باقی شد / بطفیل بقای او ایام
آنکه خشمش طلایه رحمت / وانکه عفوش بهانه انعام
آنکه خورشید آسمان بگداز / سایه بار از نور رای شرح ام
ژاله خورشید شعله بار دگر / در جهد برق خاطرش بغمام
آسمان در ازای حکم روانش / خط باطل کشیده بر احکام
دور او آنکه آسمان را حکم / آسمان باری از کجا و کدام
ای ز باس تو تیره آب ستم / وز شکوه تو نان حادثه خام
تیغ باس تو تا کشیده شده است / خنجر حادثه است حبس نیام
چون جلال خدای جاه تو خاص / چون عطای خدای جود تو عام
اصطناعت جواب جان پرور / انتقامت چو خاک خون آشام
شاکر نعمتت وضیع و شریف / عاشق خدمتت تو خاصه و عام
قصبه طوق تو کردن شب و روز / لوح داغ تو شانه دد و دام
که بود دهر کت ببوسند خاک / جکنند چرخ کت نباشد رام
جذب عدلت بخاصیت بکشد / زاز خصم تو با عرق زهر بیام
بر دوام تو عدل تست دلیل / عدل باشد بلی دلیل دوام

سایه جاه راز داراش

خواص و عوام
... ز مینوس نور سایه د
شده ساحت ترا البرا
با عرق زار مجرمان

بانفاذت زگرگ بستانند / ربت تشنگان خود اغنام
کشتگان نهیب قهر ترا / حشر تا ممکن است روز قیام
تشنگان زلال لطف ترا / نکنند تلخ نا امیدی کام
خون خصمت حلال خواند حرج / ور بود در حریم بیت حرام
خاضع اید کلاه گوشه عرش / گوشه بالش ترا بسلام
عالیا پایه مدیح تو وای / گر رخنه برانگیختند اوهام
من بنظم کیم تا بر استانش رسید / دست نطقم ز استین کلام

انوری هم حدیث لا احصی
پس دلیری مکن بکل مقام

سخنت چون الف ندارد پیچ / چه کشی از بی قبولش لام
این جوادی که از دم حاجات / با کفت هست التیام
تا با جسام قایمند اعراض / تا باعراض باقی اند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا
بی تو اجسام را مباد بقا / بی تو اعراض را مباد قیام
گل عمر تو در بهار جوان / تازه باد و عدم گرفته زکام
با مرادت سپهر سست لگام / با حسودت زمانه سخت لگام
درکفت را سیاست از حجاب / خضرتت را سیادت از خدام

۱۴۲

ایضا

فیض عطلت نفوس ایجاز را
راوت همی دهد الهام

ای کلک

خالی

ای کلک تو بهشت ملک عالم / وی دور تو عید دو ادم
هرچه آمده زیر آفرینش / زانداره کبریا تو کم
وقتی که هنوز آسمان طفل / ادم بطفیل تو مکرم
در سلسله زمان موخر / بر هندسه جهان مقدم
با رای تو چرخ در مصالح / الحاح کند که هان تکلم
با عزم تو دهر در مسالک / اصرار کنان که هین تقدم
صدر تو به پایه تخت جمشید / خنگ تو بسایه رخش رستم
در موکب تو بمیخ پروین / بر سم مرکبانت محکم
در کوکبه تو طره شب / بر نیزه بندگانت پرچم
وز عکس طراز رایت تو / آن رفعت و نصرت مجسم
بر دوش فلک قبای کحلی / در چشم قضا نموده معلم منقش
نور دست تو کار نامه جود / با جاه تو بار نامه جم
در شوره ز فتح باب دستت / با نامیه هم عنان رود نم
بر بنانت روان دکاه دارد / حفظ تو نشان نقش خاتم
در کرد جنبیت نفاذش / هرگز نرسد قضا مبرم
در خشم تو غورهای جمعت / در رحم تو سفتهای مرهم
سبحان الله که دید هرگز / در آتش دوزخ آب زمزم

احرار
هر یکی بودی بکار

سفتی
هندو که از دم مرده میکند

نسخه

نوک قلم ترا دمادم / نوک قدم ترا دمادم
اعجاز کف کلیم عمران / آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت / در خال و خط حروف معجم
انجا که سریر او مقرر / در معرض او عطارد اکرم
توقیع تو در دیار دولت / تفویض همی کند مسلم
هر صدر به صاحبی مؤید / هر تخت بخسروی معظم
در عدل تو اوج ار نبودی / معماری کاینات مدغم
زیر لگد نحوست تو / هر بهمنت فلک شکسته خارم
باطل شده قضای قهرت / حاضر نشود بحشر اعظم
گز بیم ملامت نشورش / در منفذ صور نابلد دم
گر قهر تو بر فلک نهد پای / در محور عالم افکند خم
تاب سخطت زمین ندارد / چه جای زمین که آسمان هم
تا وصف عالم عناصر / خالی نبود ز شادی و غم
شادی و سعادت تو بادا / ای عنصر انتظام عالم
عمرت همه ملک و ملک باقی / روزت همه عید و عید خرم
و اندر دو جهان مخالفت را / با عجز و عنا در بچه درهم
با سخرهٔ سیلی حوادث / یا هیزم گورهٔ جهنم

آوخ افسوس

قدر

ای ترک

دال ز تو در صدور فردوس
بر و بیداد در برادر و عم
بکام موافق تو شکر
هر زهر مخالفت سم

۱۴۹

غایب مشو که نوبت بازی از آن تست

و بازی از آن تست گوچه

سیاه

رنگ مراد

ومنه ایضا

ای ترک می بیار که عیب و هنر نیست / هنگام باده خوردن و شادی و بزم نیست
جام جم و خرگه گردست و زمین جنب / خرگاه آسمان همه در خز ادکنیست
خالی مدار خرمن شادی ز رود و عود / آتش تا در چمن ز بیضه کافور خرمنیست
ان عهد نیست این که ز الوان گل چمن / گویی که کارگاه حریر ملونیست
سلطان دی بلشکر صرصر جهان بکند / بینی که جور صرصر دی چون جهان کنیست
در خفیه گر نه عزم خرد جست باغ را / چون انگیز با همه بر تیغ و جوشنیست
نقش نباتی ار ز نقوب خانه بر شد / عیبش مکن که مادر بستان سترونیست
باد صبا که نخل نبات نبات بود / مردم گیاه شد که نه مردست و نی زنیست
وز جوش نشو دیک نما نافرو نشست / از دود تیره بر سر کشتی نهنبنیست
در باغ برگه رقص تموج نمیکند / بیچاره برگه را چه دل رقص کردنست
گر ز آفت دی جو دشمن دستور مدنیست / گز پای تا بسر همه در بند اهنیست
حقا که دایم ازلی تفویض کسب ملک / خاک درش ملوک جهان را نشیمنیست
ان [illegible] شان ز عکس کلک او / هر پادشاه که بر سر ملکی ممکنست
انکه از نهیب تف سموم سیاستش / خون در عروق فتنه ز خشکی چو روغنیست
هر ایتی که آمد در شان کبریا / اندر میان ناصیه او مبینیست
ان قبه قدر اوست که در اوج سقف او / خورشید عنکبوت زوایای روزنیست

عزوب
مرد بی زن

الملک لله

هنود اعجمشه

الترها

ریاضت
از رام کردن
مهیمن
از خدا تعالی
مبین
همت تو جمهاج

وان قلعه جاه اوست که گویی سپهر او — در منجنیق بر جنبش سنگ فلاخنست

چبر رکاب امر و عنان نفاذ او — زان آمدم که در ریاضت گردون توسنست

خورشید سر فکنده چو مغ کوشتی ننگ — مریخ نرم گردن و کیوان فروتنست

آنجا که گروه فر سخنهای قهر اوست — نصرت سلاح داره نگهبان مکمنست

کلکش چه قایل است که صاحب قران — یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکنست

صوت صریر مغز منش از روی خاصیت — در گوش قوت خیال چنان صورت الکنست

کاکنون مزاج جذر اصم در محاورت — ده گوش و ده زبان چو بنفشه است و سوسنست

ای صاحبی که نظم جهان را بساط تو — چون آفتاب روز جهان را معین است

در شرع ملکت آیت فرمان تست و بس — نصی که بی تکلف برهان مبرهنست

در نسبت ممالک جاه تو ملک کون — نه کاخ و هفت مشعله و چار گلخنست

در آستین دهر چه غنچه یمین نهاد — دست قضا که آن نه ترا کرد دامنست

از جشو جخ بر نشود جوق همتت — بسیج همتت نه زمرغان زرنست

آن ابر دست تست که خاشاک سیل او — تاریخ عهد آذر و نیسان بهمنست

برد شهت رسم موکب باران و کوس رعد — وین مختصر نمونه کنون از ضمیر است

تنگست بر تو سکنه گیتی ز کبریا — در جنب کبریای تو این جو چه مسکنست

این طرفه تر که هست بر اعدات تنگ نیز — بس جاه یوسفاست اگر جاه بیژنست

خود در جهان که با تو دو سر شد چو آسمان — کاکنون همه جهان بر او چشم سوزنست

ترف
قروت

الکن
شیر

نامدون
دیوان ناکرده شده

ترف عدو ترش نشود گر ز کنار او — کادیت نیک شیر و لیکن لگد زنست

دشمن گریزگاه فلک را نه بدست گرچه — کانجا بدیده بود که باجانش دشمنست

صدر امر ابقوت جاه تو خاطرنست — کاندر ازل فکرت او برق کودنست

وانجا که در معانی مدحش بکاو منش — گویی گهی چهار جانه دریا و معدنست

گویند مردمان که بد شعرست و نیک نیست — آری نه سنگ چوب همه لعل و چندنست

در بوستان گفته من گرچه جای — با سرو و یاسمین مثلا سیر و راسنست

در خیز زمانه شتر گربه ایست — گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فنست

با این همه چو بنگری از شیوه‌های شعر — اکنون باتفاق بهین گفته منست

باری هر است شعر من از بهر صفت — گر نام هر بست و گر نامدونست

کس دانم از اکابر گردن کشان نظم — کو را صریح خون دو دیوان بگردنست

تا جلوه‌گاه عارض روز است و زلف شب — این تیره کل که لازم این سبز گلشنست

روز فزونه لازم عهد تو باد از آنکه — از تست روز مهر که در بن عهد روشنست

وز خانه گردون که روز و شب — از شعله‌های آتش الوان هر یمنست

با داغ داغ داره فراش جاه تو — تا هیچ در فتیله خورشید روغنست

ایضاً ۴۲

ای بخوبی و خرمی چو بهار — گشته در دیدها بهار نگار

عرصه صحن تو بهشت هوا — ذروه سقف تو سپهر عیار

از سپهرت برفعت آمده ننگ … وز بهشتت بنزهت آمده عار

در تو از مشکلات موسیقی … هر چه تقریر کرده موسیقار

کرده زان بس مکرر آن صلوات … هم در آن پرده روزها تکرار

موج در جوی تو فلک سرعت … مرغ بر بام تو ملک هنجار

با تو رضوان نهاده پیش بهشت … چند عهد نوبت عصا و پا افزار

سالها در عمارتت بوده … دهر مزدور و آسمان معمار

سحر نقش ترا نموده سجود … مردم دیدها هزار هزار

بزمگاه ترا هلال قدح … بوده فتنی بر آفتاب عقار

ساقیانش نه خشمگین نه ملول … می پرستان نه مست و نی هشیار

هیچ کاری دگر نه جز بیکار … خاطر بیم اضطراب داده قرار

رمح این چون شهاب آتش رنگ … تیغ آن چون مجره گوهردار

وحش و طیر شکارگاه ترا … خانه بیم اضطراب داده حیا

گرگ تو بیل برگرفته بشاخ … کبک او باز خسته از منقار

شیر فتش سایه گرفت چنان … کافتابش نمی رسد بکنار

آسمان زیردست پایه او … ورنه کردی ستاره بر تو نثار

باغ میمونت را اهل عیش … همچون مرغان نشسته بر دیوار

طارم قصر قدر تو چو گردون … چمن صحن او جوار کان چار

رستنیهاش چون نبات بهشت … فارغ از گردش خزان و بهار

یکدم از طفل و بالغش خالی … دایه نشو را نبوده کنار

سوسنش همچو منهیان گویا … نرگسش همچو عاشقان بیمار

پنجه سرو او نه خنجر بید … بی گنه برد ریده سینه نار

صدف افکنده موج بر که او … همه اطراف خویش دریا وار

سایه بید او بچهره روز … بی سبب درکشیده چادر قار

فضله سرخ بید او مرجان … تو الو سنگ ریزه او شهوار

در عمارتش بو زبان صریر … مرحبا گوی زایران هموار

نابسوده درو زباس وزیر … سر زلف بنفشه دست خمار

ناصرالدین که شاخ نصرت دین … نه بهر بی بهار عدلش بار

طاهر ابن المظفر آنکه ظفر … همه بر درگهش گذارد کار

رونق نقره و کلک ازو رونق … وانکه بشکست تیغ را بازار

وانکه چون باس او ندارد درد … فتنهای جهیم زار خسار

دولت غیر را چو چرخ استیلا … همتش را چو بحر استظهار

نه معالیش با کمال قیاس … نه ایادیش زیردست شمار

کار عزمش بساختن آسان … غور حزمش بیافتن دشوار

رایت او بجنبش اندک … خانه پرد از فتنه بسیار

روزگارش بطوع گفته نعم | هرچه رایش بحکم گفته بیار
بسته با حکم او قضا پیمان | گفته با کلک او سپهر اسرار
کرده دوش مسیح را تهدید | احتساب سیاستش بغبار
داشته شرع را دایم | سایه شیر رایتش بشکار
به بزرگیش کاینا من کان | داده یک عزم و یک زبان اقرار
ای عجب لا اله الا الله | چون کنند آفتاب را انکار
تا جهان لاف بندگیش زد | سرو ماندست و سوسن از احرار
ای قضا در بر تو جویان جای | وی قدر بر در تو خواهان بار
مسرع حکم تو زمانه نورد | شعله پاس تو ستاره شرار
کوه را با طلایه حلمت | گشته قایم جهارهای وقار
جیش عزمت دلیل بوده | فتح را در مضیقهای غبار
رایت آیتی است حق گستر | قلمت معجزیست باطل خوار
رتبت کلک دست او بفروخت | تا جهان از تو گشت و شار
یا چه عجب زانکه جود ز بی | کلک را در جهان جود دریا بار
صاحبانی چرا از آنکه فلک | دارد از من بدین سبب آزار
اندرین روزها بعادت خویش | مگر اندر جهان خواب خمار
بیشکی چند می تراشیدم | زین بیشتر کرم شعر با همو ار

مستی

هشتی فکرتم که از دو طرف | گفت معنی بستان و لفظ بیار
گفتم ای صاحب این همگنان شنوند | گفت هان ای سلیم دل زنهار
این ندا نیز در سخن منشان | وین سخن نیز بر زبان مگذار
آنکه توقیع او کند تعیین | خسرو صاحب و سپه سالار
و آنکه دارند در مراتب ملک | بندگانش ملوک را تیمار
و آنکه از روی کبریا در نسبت | نه بعون سپاه و عرض سوار
تخت خاقان بگوشه بالش | تاج قیصر بریشه دستار
صاحبش خوانی ای گدای گدا | تا نگرت می بخارد استغفار
ای در آن پایه کز بلندی نیست | از ورای درایت گفتار
نیست از تیر چرخ ناطق تر | دست از نطق عمرو زید بدار
بخدای ار بدان مقام رسد | گر بود بی زبان تر از سوفار
من دلیری همی کنم ورنی | بر بساط تو از صغار و کبار
هیچ صاحب سخن نیارد کرد | اینچنین بر سخن وری اصرار
تا بود بزم زهره روی را گل | تا بود تیر عقربی را خار
فلک مجلست ز لاله رخان | باد چونانکه بشکفد گلزار
دور فرمان دهیت همچو ابد | پای بیرون نهاده از مقدار
واعیان دوام دولت تو | انس و جان بالعشی والابکار

جاهت از حرص حفظ مستغنی | جانت از ملک عمر برخوردار

الدال

باغ سرمایهٔ دگر دارد | کان شد از بس که سیم و زر دارد
هیچ طفلی رسیده نیست درو | که نه پیرایهٔ دگر دارد
می‌نماید که از رسیدن عید | چون همه مردمان خبر دارد
طبع برکارگاه شاخ نگر | که چه دیبا و شوشتر دارد
گل عنابیا و نرگس مست | جام زرین بدست بر دارد
بلبل اندر هوای بزم وزیر | صد نوای عجب زبر دارد
ابر بی کوس رعد می نزند | تا گل اندر جهان حشر دارد
گر ز سجاده تاج دارد گل | زیبدش ملک نامور دارد
بر ریاحین بجملگی ملک است | نه سر و کار مختصر دارد
نی که امست و از کجا باری | که ز فیروزه صد کمر دارد
هر زمانی چنار سوی فلک | بمناجات دست بر دارد
نگر اندر دعای استقامت | ور نه با او فلک چه سر دارد
پیش پیکان گل ز بیم گشاد | هر شب از ناله نه سپر دارد
با بقایای لشکر سرما | که صبا عزم کرد و فردا دارد
تیغ در دست بید می‌چکند | وار چه معنی زره ستبر دارد

عید

ایر نام ولایت که در ان حریر بود

از خار

در چنین موسمی که باغ هنوز | کس چه داند چه ملک خبر دارد
یاسمین را ببین که تا دو سه روز | بی رفیقان سر سفر دارد
دهن لاله چون دهان صدف | ابر بوسته پر گهر دارد
لاله کوهی که بر زبان همه روز | مدح دستور دادگر دارد
ناصر دین که شاخ نصرت و دین | از معالیش برگ و بر دارد
طاهر ابن المظفر آنکه خدای | همه وقتیش با ظفر دارد
آنکه گیتی ز شکر هستی او | یک دهان تا به سر شکر دارد
و آنکه از عشق نام و صورت او | خاک شمع و هوا بصر دارد
کلکش اندر بیان باطل و حق | کمترین مستمع قدر دارد
رایش اندر نظام کار جهان | از قضا سعی بیشتر دارد
دستش از وا هب حیات نشید | در جمادات چون اثر دارد
اثری بیش ازین بود که ز او | کلک نطق و نگین نظر دارد
کسوت قدر اوست آن کسوت | که نهم چرخ آستر دارد
ورنه اقلیم آسمان کلکش | کار داران خیر و شر دارد
ز آتش پاس اوست آنکه هوا | روز و شب شعله و شرر دارد
زده بشت پای همت اوست | هرچه ایام خشک و تر دارد
سعد اکبر که از سعادت عام | خویشتن در جهان سمر دارد

هر شش آسمان هر سه دم / گر چه این اختصاص فرد دارد
گفت شاکرد رای دستور نشست / بس بود کو همین هنر دارد
ای بجای که رایت ار خواهد / رسم شب از زمانه بر دارد
نا پیدا نذر کرشمه نظرت / هر چه تقدیر منتظر دارد
کلبه از جهان جاه تو نیست / فوق و تحتی که جانور دارد
جشم بخت تو در جهانبانی / سال و مه سر و سهر دارد
فتنه زان سوی خوابگاه رفت / روز و شب شیوه حذر دارد
وصف ساحت تو چیست سپهر / کاختر و برج و ماه خور دارد
روضه مجلس تو چیست بهشت / که فنا از برون در دارد
حیرت نعت تو چو جذر اصم / یک جهان عقل کنک و کر دارد
عقل آزاد بر تو می نرسد / که جهان جمله زیر پر دارد
مرغ فکرت کجا رسد که هنوز / رشته در دست خواب و خور دارد
همه زین سوی سدره در بست / هر ولایت که آن فکر دارد
پدر اول آدم آنکه وجود / نه ز ما در نه از پدر دارد
قبله آسمانیان زان شد / که چو تو در زمین پسر دارد
و ز در یای دهر گیست توی / این سخن عقل معتبر دارد
کوهرت زانکه زبده بشر است / جای در حیز بشر دارد

آفتاب ار ز بر نشست چه شد / کار کو هر نه مستقر دارد
جرم خاشاک را از آن چه شرف / کاب در باشش بر زبر دارد
بتجمل جو تو نکردد خصم / خود ندارد هنر و کر دارد
چون کلیم و مسیح کی باشد / هر که چوب و کلیم و خر دارد
خصم چندان هوس پزد که ترا / حلم بر عفو ما حضر دارد
دیو چندان علم زند که نبی / مکه بی سایه عمر دارد
با خلاف تو دست کیست یکی / که نه یک پای در سقر دارد
نوح پیغامبر که در اعدا / قهرت اعجاز لا تذر دارد
چاشکر این در جهان که داند کرد / آنکه توفیق راهبر دارد
کاب در جوی نشت چرخ چو پل / دشمنان را لکد سپر دارد
تا ز تکرار دور چنبر چرخ / بر جهان روز و شب گذر دارد
روز عمر تو باد کز پی نست / که شب انس و جان سحر دارد
بر جهان بادی از خطر که جهان / بتو دارد اگر خطر دارد
چون گل از خنده لب مبند که خصم / داغ چون لاله بر جگر دارد

قصیده

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا / علاء الدین که سپهر است از علاء و سنا
خلاصه همه اولاد خاندان نظام / خلاصه بحقیقت خلاصه بشر سلاله

بنا که دولت از منصب عمر و علو
ابو علی حسن ابن منیع علاء و بها

نظام داد مقامات ملک را سخن / بیا که کار مقیمان خاک را بسنا
خدایگان بزرگان که در مراتب قدر / بر پیش سپهر تو چون بر سپهر سها
شکسته طاعت او قامت صبح مشکن / ببسته قدرت او گردن صباح و مسا
سخن ز سر قدر برکشد بجذب ضمیر / درونه رنگ صواب آمده نه بوی خطا
ز باد صولت او خاک جوید استغفا / ز تف هیبت او آب گیرد استسقا
نهد رضا و خلافش اساس کون و فساد / دهد عقاب و ثوابش نشان خوف و رجا
اگر نه واسطه عقد عالم او بودی / چه بود فایده در عقد آدم و حوا
زهی رکاب ثبات ترا درنگ زمین / زهی عنان سخای ترا شتاب صبا
بدرگه تو فلک اگر ز به پای ادب / بجانب تو قضا را نظر بعین رضا
بزیر سایهٔ عدل تو فتنها پنهان / به پیش دیده و هم تو راز ما پیدا
نواهی تو ببندد همی گذار قدر / او امر تو بتابد همی عنان قضا
تو اصل دادن و دادی چو خاص اصل کلام / تو اصل دانش و دینی چو صوت اصل صدا
ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا تب / کمان مهر که ز موج هست لرزه دار و دوتا
صدف که دم نزند دانی از چه خاصیت است / ز شرم نطق تو و از پلنگ بود لال
ز نور رای تو روشن شدست جرم سپهر / وگرنه کی آفتاب چرخ نعصا
تو آنکسی که زباران فتح باب گفت / مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما
تویی که گر نخلت ابر ژاله بار شود / اجل بردن نتواند شدن ز موج فنا

بعد

بعد بصره قران نمایند یک سپهر چون / ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا
بسعد و نحس فلک گر رضا دهند که او / بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا
تبارک الله از آن آب سرد و آتش لعل / که با رکاب تو خاک است و با عنانت هوا
بشکل آب رود چون فرو رود بنشیب / بسیر باد بود چون برآید از بالا
زمردین سمش اندرو غابقوت جلب / ز دیده مهره افعی برون کشد ز قفا
مگر بسایه او برنشاندش تقدیر / وگرنه کی بغبارش رسد سوار ذکا
بدخل و خرج عباری که نعلش انگیزد / کند ز صحرا کوه و ز که کند صحرا
زمانه سپری کام زورش از بر آنکه / بعالمی بردت کاندرو بود فرد
بزرگوارا من بنده گرچه مدتهاست / که باز ماندم از اقبال خدمت تو جدا
سخن به بست مرا اندرین قصیده زنج / همی چگویم پس نیست این قصیده گوا
اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شوند / تو آنکسی که ستوده نیست مدح و ثنا
بیا نشرا نبرم زین سپس مدایح خود / سزای مدح تویی و تراست مدح سزا
خدای داند گر خجلت تو با دل خود / که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا
همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان / همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما
همیشه تا که بود در بقا عالم کون / امید عافیت اندر حساب بیم و بلا
حساب عمر تو در عافیت جان تا حج / که چون ابد ز کمیت بردن نشوی به بقا
بهر چه گویی قول تو بر زمانه روان / بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا

[illegible]

راه
رودی

۱

بر استقامت حال تو بر بسیط زمین | بر آسمان کف الخضیب گرچه ... گرده بخا

ایضاً

نماز شام چو خورشید گنبد گردان | بکوه رفت فرو دور چشم گشت نهان
بفال نیک برون آمدیم سرای صبوح | بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطالعی که نبستست ز ابتداء وجود | نه بیش طالع میمونش بر سپهر میان
دگاوری در زیر زین بدولت او | چو ابر گاه مسیر و چو سیل گاه توان
ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال | ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان
نه در مفاصلشان سستی ز بار گران | نه در طبیعت آن نفرتی ز باد عنان
بکوهسار و بیابانی اندر آوردیم | چمازگان بیابان نورد که گوهان
چو پیشه پیشه درو درزهای خار خسک | چو پاره پاره درو بارهای ریگ روان
کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر | کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان
بغارهاش درون گرزه اژدرها | بناوهاش درون شیر شرزه از حیوان
ز رشک عیشی برده ماش بردهای | ز استخوان مسافر ذخیرهای کران
کسی بروز سپید و شب سیاه درو | بجز کبودی گردون همی نداد نشان
ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر | ز باد سرد بتن در همی فسرد روان
هزار بار بهر لحظه پیش گفت دلم | که یارب این ره دلگیر کی شود بکران
زمان زمان دهدم آن قدر که بوسه دهم | زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان

ضیاء الدین

ضیاء دین خدا آنکه حسن عادت او | زمانه دارد در زیر سایه احسان
امیر عادل و منعم ولی نعمت عصمی | که هست جوهری از عدل او عصمت یزدان
بزرگوار خدایی که دست و طبع ترا | همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
بود عنایتش از نایبات چرخ پناه | دهد حمایتش از حادثات دهر امان
بغیرت از نفسش روح عیسی مریم | به خجلت از قلمش چوب موسی عمران
ز آب کرد برارد به باد باد افراه | ز شیر کین بستاند به تیر شادروان
بران کمر که نه از بهر خدمتش زنار | بران سخن که نه در شکر نعمتش هذیان
بنا شناسی تشبیه خواستم کردن | انامل کرمش را بابر در نیسان
خرد قلم بستد از انامل بشکست | چه گفت گفت زهی غبن در زهی بهتان
با بر نیسان آخر چه نسبت است او را | که زین همیشه گهر بارد و از آن باران
باضطرار بود نزل این و آن دشخوار | باختیار بود جود این و آن آسان
عنان این چو سبک شد بیاید این نعمت | رکاب آن چو گران شد بیاید این طوفان
ای ... تو وقف گشته بر اقوال | ایا مدایح تو نقش گشته در اذهان
مدایح تو همی در نگنجدم بضمیر | محامد تو همی در نیایدم بزبان
سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر | زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
حکایتی است ز بذل تو بذل افریدون | روایتی است ز عدل تو عدل نوشروان
کمر ببسته ببودا خدمتش جوزا | کله نهاده ز تشویر همتت کیوان

بخجالت

مودود

کیوان

توانگی کو نیارد بصد هزار ...
توانگی که نیارد بصد هزار ...
تنبیهست

خامه

عتاب خشم تو بر نار اجل توقیع	نفاذ امر تو بر دعوی قضا گویان
قضای امر ترا آن یکایکی ست بذات	که دست و پای تهی در نهی شود بمیان
بزیر دامن امر تو فتنه‌ها مستور	برهنش دیده و هم تو راز ما عریان
سپهر حلقهٔ حکم تو در کشیده بگوش	زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران
سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر	زمانه کیست که در نعمتت کند کفران
دهد لطایف طبع تو بحر را حسرت	کند شمایل حلم تو کوه را حیران
جهان عدل تو یا رب چه خاصیت دارد	که شیر محتسب است اندرو و گرگ شبان
نه تو رسول و سر کلک تست قابل وحی	نه تو خدای و کف دست تست واهب جان
قوای غاذیه را در طبایع جای نبود	اگر نه جود تو گردی برزق خلق ضمان
جهان سفله نه بیند بجود چون تو جواد	سپهر پیر نیارد بجاه چون تو جوان
بامتلا چو قناعت شوند ازو بنیاز	اگر طفیلی خوان تو شان برد مهمان
ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثیر	هزار بار حمل کرده خویشتن بریان
تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک	بهرچه از بد و نیک جهان دهی فرمان
سپهر گفت نیارد که این چرا چنین	زمانه زهره ندارد که این چراست چنان
گر آسمان چو مخالف ندارد ت طاعت	وگر زمین چو موافق نیارد ت عصیان
سیاست تو کند اختران آن اخگر	عنایت تو کند خارهای این ریحان
بزرگوارا احوال دهر یکسان نیست	که بد چو نیک برآید ز دهر حسن حذلان

اثر

ز انه را

نبی ء

64

خداوند و درگه

ترا نه ترا به همه عمر یک خطا افتاد	بر آستانهٔ اقبال و دولت سلطان
برنج از آن مدتیست دیدار آن بیک رایت	ز روی عفوش طاغی مخوان بیت طغیان
بعذر ماضی تا کین ز خصم بستاند	نشسته بر سر پا بیست و بر سر پیمان
نه دیر و زود که چون بندگان لشکرگاه	به باهنگ به بند بندشان بهیم بحجان
چنان ز خواب کند بازشان که کس پس ازین	خیال نیز نه بیند بخواب در ایشان
چنان شود که شود موی بر سرش مسمار	چنان شود که شود نوبت بر تنش زندان
بهر دیار که باشد مقام آن ملعون	بهر مقام که باشد نشان آن شیطان
ز تف تیغ ز آبش برآورند بخار	بنعل اسب ز خاکش برآورند دخان
همیشه تا که ورای کمال نیست کمال	همیشه تا که ورای سپهر نیست مکان
همیشه باد مکان تو از ورای سپهر	همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان
کشیده جادهٔ جاه ترا دوام طراز	نبشته نامهٔ عمر ترا ابد عنوان

ح ۲۸ ر

لقد چهره و بلند و برخ چو ماه منیر	بر حسن آمده خورشید نیکوان شبگیر
هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش	هزار دل ز سر زلفش کشیده در زنجیر
گشاده طرهٔ او بر کمین جانها دست	کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر
بدین صفت بوثاق من اندر آمده بود	چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر
نه در موافقتش زحمت نقیب و رهی	نه در مقدمه رنج رسول و گنج سفیر

مسافر سفر

رقیب

من از خرابی و مستی بعالمی که درو
خبر نبودم ازین عالم از قلیل کثیر

بصد لطیفه ببالین من فراز آمد
مرا چو در کف [illegible] خماره دید اسیر

بطعنه گفت زهی بی نشاط و بی معنی
ز فعل نیست فغان وز عادت تو نفیر

هزار توبه بکردی زهی هنوز دمی
همی جدا نشوی چنانکه طفل از شیر

چه جای خواب و خمارست و جشن خسرو خر
بدیده شو که در آمد بشهر موکب میر

امیر عادل محمود (مودود) احمد عصمی
که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر

بزرگ بار خدایی که گر قیاس کنند
همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشیر

بر آستانه قدرش قضا نیارد گفت
که جست با دگران و نشست کرد ضمیر

که در جنیبه تدبیر او رود تقدیر

مدبریست بملک اندرون جهان صایب
که در جلالت تقدیر آورد تدبیر

هر آنچه خواسته در دهر کرده جز که ستم
هر آنچه جسته ز اقبال دیده جز که نظیر

ایا بدامن جاه تو در سپهر نهان
ایا بدیده جود تو در وجود حقیر

فکنده رای تو در خاک رایت مهر
نشسته کلک تو بر آب تو آیت تیر

کند لطایف طبع تو بحر را حیران
دهد شمایل حکم تو کوه را تشویر

ز رشک قدر تو اشک فلک [illegible] نجم
ز بیم قهر تو روی اجل چو برگ زریر

زریر: زرچوبه

اگرچه دشمن جاهت همی بخواب غرور
همیشه هیچ نه بیند مگر سرور سریر

هزار بار برفته است بر زبان قضا
که بر زبان سنان تو زایدش تعبیر

که بود با تو همه پوست در جهان جو ساز
که روزگار [illegible] در بنداش سیر

حدیث

حدیث خاصیت نفخ صور در صف [illegible]
مسلمست و روا نیست اندران تغییر

قیاس کن بحس خود [illegible] درین معنی
دلیل باشد ازین خوبتر بران تاثیر

که کشتگان جفای زمانه را قلمت
معاینه نه بجز زنده می کند بصریر

زهی بیان تو اسرار غیب را کافی
زهی بنان تو آیات جود را تفسیر

اگر مقصرم اندر ثنات معذورم
که خاطرست پریشان و فکرتست قصیر

سخن بپایه قدرت نمی رسد ورنی
بقدر قوت و قدرت نمی کنند تقصیر

هزار بار بهر بیت بیش گفت مرا
خرد که کل جهان را مدبرست و مشیر

که هان و هان مبر این شعر پیش خدمت او
که نقدها بتو قلبست و ناقدست بصیر

برو که فکرت تو نیست مرد این دعوی
مکن که خاطر تو نیست مرغ این انجیر

ولیکن ارچه چنین بود داعی شوقم
همی گریست بخون جگر چو ابر مطیر

که این اگر این بار از تو فوت شود شرفش
بجان او که درین جان برایدم ز زفیر

اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجات
به بی نیازی خود منگر این زمین بپذیر

خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو
بدین وسیلت ازین شعر هیچ خورده مگیر

مرا غرض شرف بارگاه عالیست
که ساحتش ز شرف باد بر سپهر اثیر

بشرح حال نما ناکنی هیچ حاجت نیست
زبان حال به از من همی کند تقریر

همیشه تا نبود دیر در قیاس جوان
بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر

بطبع طایع رای تو باد بخت جوان
بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر

زحیر: پیچش شکم

حدیث شوکت ما نه است جاه خطیر
بپیش طبع چو بحرت چه شعر
ولیکن از تو چو تشریف جاه یافته ام
دگر چه باک ز تهمت چه مسهم تیر
مرا بگوی چه باشی تو در زدن شمشیر
که در مقابله از اصل بگذرد تو فر

ز اشک دیده بدخواه توست چو قی — ز رشک روز بداندیش تو ... چو قیر
ز دهر قامت این کوژ پیچ قامت چنگ — ز چرخ ناله باز او پیچو ناله زیر
گرفته موی در زد نیا بر کشیده اجل — حسود جاه ترا همچو موی را از خمیر

۴۶ الف

خدای جل جلاله ز حسن خیر اند — که هر که نام خداوند بر زبان راند
جواز دریچه گوش اندر آید آنم مدایح — دلم بدست نیاز از دعا بستاند
حواس ظاهر و باطن که متهیا ... اند — یکی ز جمله هر دو گروه نتوانستند
که پیش خدمت او از دو پای ... — چو دل درآرد بر جای جاش بنشاند
زهی بنای عقیدت که روزگار از و — بمنجنیق اجل خاک هم نریزاند
مگر هوا به تو اصل حیات ... که قضا — برات عمر بتوقیع او همی راند
خصایصی که هوای تر است در اقبال — خرد در آن بتحیر همی فرو ماند
بحق احکم رسانید بخت و موجب امنیت — که روزگار مرا بنده تو میداند
کجا بماند که اقبال تو بهمت قبول — طرایف سخنم را ... [illegible] اند
چو مدحت تو بر انگیزد اسب فکرت من — ز جوی قوت ادراک عقل بجهاند
چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو — عنان قدرت من چرخ بر نگرداند
بنعمت تو که گر در مصاف گاه اجل — قضا بروز تمامم ز زین بجنباند
مرا دگر هنری نیست این دو خصلت هست — که هر کرا بود از مردمانش گرداند

بنشیند
خصائلی
آین

نه در مناصب اقران حسد بیازارد — نه در صدور بزرگان طمع برنجاند
فلک چو کان گهر خاطرم برسید — که این که داد تو جز را سبب نرساند
چو نام دولت اکفی الکفات بردم گفت — بکار دولت اکفی الکفات میماند
تو نیک که ز تاثیر فتحنامه گشت — تو اندر آن همه [illegible] بار اند
بسیم نام نکو می خری زبان تنگی — برین بهان که ز هر دم همین همی ماند
عنان بابلق ایام ده که رائض او — سعادتی است که در موکب تو میراند
غبار موکب میمونت از بسیط زمین — سوی محیط فلک چون عنان بجنباند
ز بهر تکیه او گرنه عزم فسخ کند — سپهر گوشه مسند ز جاه [illegible] بنشاند
تو تا مدبر ملکی شکوه تدبیرات — زمام گیتی تقدیر بد همی راند
جهان بآب وقار دی عهد می شوید — فلک بدست ظفر جعد ملک می شاند
زمانه مهره تشویش باز چید چو دید — که منتهی با تو همی باز دو همی ماند
تو در زمانه بسی از زمانه افزونی — اگر زمانه نداند خدای میداند
همیشه تا که ز تاثیر چرخ و گریه ابر — دهان غنچه گل را صبا بخنداند
لب نشاط تو از خنده هیچ بسته مباد — که خصم را به سزا خنده تو گریاند

۵ مبارک باد و میمون و خورم باد — همایون خلعت سلطان عالم
بلی خود خلعت سلطان بهر حال — مبارک باشد و میمون و خورم

اکفی الکفات
سنده است ... [illegible]
همی ازو

ترا بهر دون تشریف سلطان — که حد و قدر آن کار نیست معظم
نیارد داد گردون هیچ دولت — که نه قدر شباب و قدر توئم
ایا در امر تو تعجیل مضمر — ایا در نهی تو تاخیر مدغم
مقدم عقل و در رتبت مؤخر — مؤخر عهد و در فرمان مقدم
فلک را قدر تو والا و اعلی — جهان را حزم تو بنیاد محکم
کند عدل تو آب فتنه تیره — کند سهم تو سور زهر ماتم
زمین تاب عتاب تو ندارد — چه جای این حدیث است آسمان هم
بستم تا بپای عدلت در میان بست — نهاده ست از تحیر دست بر هم
گفت را خواستم گفتن زهی ابر — دلت را خواستم گفتن زهی یم
قضا گفتا معاذ الله مگو این — که ما را اندرو حکمی است مبرم
دلش را گفته ام عقل مجرد — کفش را گفته ام جود مجسم
بقدرت آسمانی زان زمین است — نقرهای کللت را مسلم
ز کلکش مقرر نیست گویی — قرار ملک سلطان معظم
نباشد منتظم بی کلک تو ملک — حدیث رستمست و رخش رستم
بکلک و رای در ملک آن کنی تو — که در عمر آن نکرد از دست و از دم
با عجاز عصا موسی عمران — باغاز دعا عیسی مریم
خواند رصد دیوان تو طغرا — چو در انگشت دیوان خاتم جم

ازکف ودم
باکجا ب

نوبی

ابو بی کز فتح باب دست هست — ...
چراحتهای یکسب فلک را — زدار و خانه خلق تو مرهم
همه اسلام را در رحمت و رنج — همه آفاق را در شادی و غم
برد یمن از یمینت نزک خامه — دهد تیسر از یسارت نقش خاتم
چو در دور آدم کس نبود پیدا — کریم ابن الکریمی تا بآدم
غرض ذات تو بود ملکت آرنه — بنی آدم بکرمنا مکرم
قاصر بیانم هست از وصف تو — زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد گر راست خواهی — تو بی مانند تو والله اعلم
ایا تا از خم گردون برون نیست — نه صبح از شب و نی شام از دم
مباد اصبح تا بیند ترا شام — مباد از بخت اقبال ترا خم
ابد با عزت عمرت هم آواز — جو از روی تناسب زیر با بم
کمینه پاسبانت بخت بیدار — کهینه بارگاهت چرخ اعظم

ایضا — ص ص

مملکت را ز کلک داد نظام — ثانی اثنین صدر آل نظام
همچنین جاودان ز کلکش باد — ملک گیتی بر رونق و بنظام
صدر دنیا علاء دین خدای — سد دولت موید الاسلام
مهر مودود احمد عصمی — آن به از جنبش ودم از آرام

آنکه در تحت همتش فلک	آنکه در جیب طاعتش اجرام
شرفش همچو طبع گردون خاص	کرمش همچو دجله دریا عام
سخنش را مزاج سحر حلال	درگهش را خواص هیبت حرام
دست حکمش کشاده بر شب و روز	داغ طوعش نهاده بر دد و دام
مطرب بزمگاه او ناهید	حاجب بارگاه او بهرام
روضهٔ خلد مجلست ز خواص	موقف حشر درگهش ز عوام
با کفش ابر می ندارد پای	با دلش بحر می نیارد نام
تشنگان امید فضلش را	یاس تلخی نیاید اندر کام
ای ترا گردش زمانه مطیع	وی ترا خواجه سپهر غلام
مشکل چرخ پیش کلک تو حل	توسن دهر زیر رای تو رام
عالم دیگری تو در عالم	هفت اقلیم تو ز هفت اندام
گر ز جود و سخات نام نهند	نسر طایر در آید اندر دام
ور بیاد ذکات می نوشند	جام گیتی نمای گرد دجام
بود از نسیم در مشام تو	راز بدخواه با عرق ز مشام
چکد از شرم با انامل تو	عرق خجلت از مسام غمام
عادل [illegible] عجب	عدل [illegible] علم بر ندارد کام
بر دوام تو عدل تست گواه	عدل باشد یکی دلیل دوام

دام نهند

دلبند

ای گرامی

ای تمامی که بعد ذات ولی	هیچ موجود نیست چون تو تمام
گر ز گیتی بیک گزید سعود	پادشاه جهان و صدر انام
جز تو کس نیست اهل این تخصیص	جز تو کس نیست اهل این انعام
رای اعلاء آن و عالی این	بزرگ خرد نیست بازگفتن نام
نیک داند نیک را از بد	بل بداند بخته را از خام
ز تو باشد قوام این منصب	که حق را چو هست قیام
این که امروز دیده چند بیت	باشد باقی بصیت بر ایام
باش تا صبح دولتت پس ازین	تیغ خورشید بر کشد ز نیام
تا کنی از طناب صبح طناب	تا کنی از خیام چرخ خیام
ای برآورده پا از آن خطه	که باوصاف آن رسد اوهام
بنده شد مدتی که در خدمت	که بهنگام او [illegible] هنگام
دهد از جنس دیگرت زحمت	آرد از نوع دیگرت ابرام
الغا نمی بیند از مکارم تو	که بشرحش توان نمود قیام
وان همی بیند از تهاون تو	که بدان نیست مستحق ملام
بکرم عذر عفو می فرما	که بزرگان چنین کنند کرام
تا که فرجام صبح و شام بود	باد صبح مخالف تو چو شام
محنت دشمن تو بی پایان	مدت دولت تو بی فرجام

خوش

بسیار

شد مکرم ز غایب کرمت
الحق الحق چنین کنند کرام

بر تربت ساغر مدام مدام باد	بر درت سایهٔ ملوک مقیم	
هیچ دشمنت جز که دشمن کام	دولتت دستگیر و کام باد	

۵۲ الصبا

وی گوهر کان آفرینش	ای شاهدی جان آفرینش	
محوست نشان آفرینش	ای محرم خلوتی که انجا	
در شکوه بوستان آفرینش	ای بلبل بوستان تجرید	
اسرار نهان آفرینش	در جلوه کشیده کشف لطفت	
کای بخت جوان آفرینش	در بدو وجود گفته پیرت	
تیری ز کمان آفرینش	تا جسته ز فکرت روان تیر	
زاسیب کمان آفرینش	از آدم ابتدای بقیتت	
نام تو زبان آفرینش	بی فاتحهٔ ثنا نخورده	
با تاب و توان آفرینش	در شیوهٔ اختراع و ابداع	در
تیزی عنان آفرینش	کم گرده گران رکابی تو	
فارغ ز بیان آفرینش	در بی جهتی جلال قدرت	ملال
پیش تو میان آفرینش	تا بسته نبود دم تا که بوده	
زان سوی کران آفرینش	صیت تو گرفته صد دلایت	
هم کل مکان آفرینش	ده یازده قبول داری	

بمنی

از سود و زیان آفرینش	پیشانست ذکوة تابه راه	ای یازده افرینشت را / وان آفرینشت عبادی / نگاهبان
یعنی که بجان آفرینش	سوگند بجان تو خورد عقل	
در فصل خزان آفرینش	هر نوبت مجلست بهارست	
نواب فغان آفرینش	هر کم شده نعره مرید است	
مستست از نور دوان آفرینش	افتاده بر آستانه شمع	شرح
آرایش خوان آفرینش	لوزینهٔ استعارت تست	
در داد دوستان آفرینش	نقد سخنت چو رایج افتاد	
بر طرف دوکان آفرینش	حراف سخن که نفس کلی است	
گفتا تو مدار آفرینش	پرسید ز عقل کل که این کیست	هم دانی
اندر خم ران آفرینش	تا ابلق تند مهر رام است	
دوران و زمان آفرینش	در خدمت دولت تو بادا	
تا حشر دهان آفرینش	شیرین ز زبان شکرینت	

سود

زبده خاندان عمرانی	اختیار سکندر ثانی
اگرش خواجه جهان خوانی	مجد دین خواجه جهان که سزاست
هر که در زلف شب پریشانی	کار دولت چنان بساخت که
ملکی میکند نه شیطانی	هیچ رعیت جهان بکند که دیو

انکه از رای کرده خورشیدی / و انکه از قدر کرده کیوانی
انکه فیض ترحم عامش / بر جهان رحمتی است یزدانی
نو بهار نظام عالم را / دست او ابرهای نیسانی
کشت زار بقای دشمن را / قهر او سیلهای طوفانی
انکه زندان پاسخ دارد / چون مرادت هزار زندانی
رسم او کرده ردی باطل و حق / سوی پوشیدگی و عریانی
تا نه بس روزگار خواهی دید / فتنه در عهده جهانبانی
نکند آسمان بدشواری / انچه عزمش کند باسانی
نامهای نفاذ حکمش را / حکم تقدیر کرده عنوانی
در جهان کف عجب مدار که چوب / از عصای رسد به ثعبانی
قلمش معجز است حادثه خوار / خاصه در کارهای دیوانی
بکند مست طامح کینش / جرعه از درد پشیمانی
بدسکالش ز حرص مرگ نمود / چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرگ جانش همی بجو بخرد / از چه از غایت گرانجانی
ای جهان از عنایت تو چنانکه / چغد از آبادی است ویرانی
عدل تو را ای مسلمانان / جاه تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی / پرده دار تو کرده رضوانی

برنیم

تو دران

تو دران منصبکه کر جه ثابتی / روز بگذشته بازگردانی
تو دران پایه که کر بمثل / کار بر وقف کبریا رانی
بدی را بجای هر کوکب / بر سپهری بری و بنشانی
چون بجنبی ز گوشه مسند / مسند ملکها بجنبانی
بنده ای عبهر تم ز رای است شاه / دایم الدهر غرق احسانی
گرچه ارکان ملک یافته اند / غرتتر بقای سلطانی
این نه آنست با تو گویم چیست / آصف و کسوت سلیمانی
ای چهل سال یک زبان کرده / مصطفی معجزات حسانی
وانکه من بنده خواستم که کشم / اندرین عقد گوهر کانی
بیتکی چند هست و در هر یک / رمزکی شاعرانه پنهانی
از تو و ز پادشاه و از تشریف / عقل در هم کشیده پیشانی
کفت تشریف پادشاه و انکه / تو بوصفش رسی و نتوانی
نان و نان تا ترا عماری و اسب / از سر احمقی و کم دانی
در نیفتد حدیث مصحف و بند / کان ادب نیست تا همی دانی
این همی گوی کای ز گفته ثنات / خاطرم در مضیق حیرانی
وی ز لطف خدایگان و خدا / بچنین صد لطیفه ارزانی
وی درین تهنیت بجای نثار / آن در انگه جان برافشانی

از در شایسته

بنده از جان نثار آورده است / همه گوهر ولیک روحانی
او جو از جان ترا ثنا گوید / جان فشانی بود ثناخوانی
تا که در من بزید و بود / رادی برخ امل بارزانی
دور عمر تو باد و چندان باد / گر امید داد سخت بستانی
بلک ازلی نهایت چو ابد / که نگنجد در او دو چندان

منصب از منصبت رفیع‌تر است / هر زمانیت منصبی دگر است
این مناصب که دیده جزوی است / کار کلی هنوز در قدر است
باش تا صبح دولت بدمد / کاین اثرها نتیجه هنوز لطف سحر است
پای تشریف صاحب عادل / که جهان از العدل چون عمر است
در میانست و خاکپایش را / خاک بوسید هر که با جوهر است
ورنه حقا که گفتمی بر تو / آفرینش بجمله مختصر است
والله ار گرد دامن تو رسد / هرچه در جیب آسمان گهر است
هرچه من بنده زین سخن گویم / همه از یکدگر صواب‌تر است
سخن آرایی مولانی نیست / خود تو بنگر عنایتت با خبر است
من نمی‌گویم این که میگویم / تا تو گویی چه بهاست یا هدر است
برزبانم قضا همی راند / پس قضا هم بدین حدیث در است

گر ظریف شاه نتوان کرد
آن زمین سخن فراختر است
سزد
آرای مرد
هما مدرک
عبار باطل

ای جوادی که پیش دانت تو / ابر چون دود و بحر چون شبنم است
استخوان زیر پای خوان تو اند / هرچه بر خوان دهر ما حضر است
هر کجا از عنایتت حصنی است / مرگ چون حلقه از برون در است
هر کجا از حمایتت اثری است / در الم چون شفا هزار اثر است
پیشخش در جهان تو بابایی / از ملاقات گاه پر حذر است
عنصرت مایه ایست از رحمت / گرچه در طی صورت بشر است
خط رایت ز راستی که بود / همه خطهای جدول هنر است
وقت گفتار و گاه دیدار است / سنگ را سمع و خاک را بصر است
هست با خانه تو خام همه / هرچه صد ساله پخته فکر است
ناوک روز انتقام بدی است / سپر روز فتنه و خطر است
در دو حالت که دید یک آلت / که همو ناوک و همو سپر است
با سر خانه تو آمده گیر / هرچه در قبضه قضا ظفر است
گردش آفتاب در سایه است / زیر فیضی که آسمان زبر است
ز آنکه دایم همای قدر ترا / هرچه در گردش است زیر پر است
شوخ چشمی آسمانست آنک / بر سرت آفتاب را گذر است
ورنه از شرم تو همی منشند / که ز خوی روی آفتاب تر است
گر کند دست در کمر با کوه / کیست کز پای تا به سر جگر است

شمس بر حوض حورد
خطوات
سایه‌ایست
کز عرق

بگسلد زور انتقام تو عصب / هرکجا کز میان او کمرست
چرخ داند که پیش خنجر تست آن / نه چو آن ریش گاو دکون خرست
یک ره این دست برد بنما / تا ببیند اگرچه کور و کرست
که بسوراخ غور کین تو در / بمثل ریش ماده شیر نرست
آمدم با حدیث سیرت خویش / که نمودار مردمان بشرست
تحفه‌ای که در دوازده میل / هفت بیکش همیشه در سفرست
تخته کارگاه صنعت اوست / گر سواد ده و بیاض خورست
که مرا در وفای خدمت تو / نی بشب خواب نی بروز خورست
چمن بوستان نعت ترا / خاطرم آن درخت بارورست
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا / دایمش بیخ و شاخ و برگ و برست
شعر من در جهان سمر زان شد / که شعار تو در جهان سمرست
گشته‌ام بی نظیر زانکه ترا / بعنایت بسوی من نظرست
آتش عشق سیم نیست مرا / سخنم لاجرم جواب زرست
تا سه فرزند آخشیج ترا / چار مادر چنانکه نه پدرست
تا که گیر زمانه باد بقات / تا چهار و نه و سه ناگزرست
باد قدرت سپرده اوج فلک / تا فلک را جهان لگدبسرست

آفرین

آفرین باد بر تو ای بحجت نجوم / ای نکوسیرت و ستوده رسوم
ای بصورت فرود دور فلک / وی بمعنی ورای سیر نجوم
دخل مدح تو از خواص و عوام / خرج جود تو بر خصوص و عموم
گنج نادیده در جبلت تو / بپسیچ سیرتی که آن بود مذموم
دل فرهاد جود گشته عیان / که دهد آفتاب رام سموم
گر نبودی ز عشق نقش بلینت / زانگبین کی کناره کردی موم
تا قدم در وجود ننهادی / معنی مکرمت نشد مفهوم
ای عجب لا اله الا الله / آن چه خاصیتست و آن چه قدوم
پاک برداشتی بقوت جود / از جهان رسم روزی مقسوم
دست فرسود جود تو شد دیگر / حشو گردون دون عالم شوم
بیش دست و دولت چهل آل است / کابر و دریا معاتب اند و ملوم
تو شناسی دقیقهای سخا / ذوق داند لطیفهای طعوم
بخششت گاه نیستی بیش است / صفر بیشی دهد بلی بر قوم
ای سپهرت ز بندگان مطیع / وی جهانت ز خادمان خدوم
گر حسودت بسی است باکی نیست / حیله بازیست و حیله بوم
خصم را در ازای قدرت تو / شک مکن جز هبا بود موهوم
لیک چونانکه دفع بوی پیاز / در موازات قهر باد سموم

آمدم با حدیث خویش و مباد | گر تو برت بپای شود معلوم
بخدایی که قائم است بذات | نه چو ما یک قائم و قیوم
که مرا در فراق خدمت تو | جان ز غم مظلمست و تن مظلوم
باز محروم روزگار شدم | تا که گشتم ز خدمتت محروم
هر که محروم شد ز خدمت تو | روزگارش ز آهی کند مظلوم
ظلم کردم ز جهل بر تن خویش | بد زمن هم جهول بود و ظلوم
ای دریغا که جز سخن بنماند | زان همه کارها یکی منظوم
همین که معلوم از جهان خاصیت | وان چو معلوم صوفیان شده شوم
باز خرزین غم چه میگویم | حاش للسامعین چه غم که غموم
گرچه در فوج بندگانت نیام | جز بدین بندگی نه ام موسوم
فرق اینست کز حساب نیم | باری از هند بوده ی و ز روم
تا بود در قرینه پشتا پشت | با قضا فلک قضا مستوم
جانت باد از قضا بد محفوظ | مجلست از قرین بد معصوم
گل عز تو بر درخت بقا | روز و شب تازه و خنایم کوم
شاخ عمر تو در بهار وجود | سال و مه سبز و مهرگان معدوم

۵۶	دلم ای دوست تو داری دانی		جان بر خیز که می بتوانی	

علی.

بدلی صحبت تو همت گران | چه حدیث است بجان ارزانی
کو بیت بوسه مرا گوهی جان | ندهی تا مگر این بستانی
گو بهم این نیست بدین دشواری | گو همان نیست بدین آسانی
نه در کرم بوسه دهی جان ارزانی | که گرم جان ببری هم جانی
کامم از عشق آموده بجوانی | کاهم از بو العجبی میرانی
گرچه در پای تو افتم چه شود | گر سری در سخنم جنبانی
با فلک یار مشو در بد من | ای بهر نیکویی ارزانی
که جوا زجد بهری خاش کنم | قصه درد زبی درمانی
تا ترا باز کند از سر من | مجد دین بو الحسن عمرانی
آنکه از رای کند خورشیدی | وانکه از قدر کند کیوانی
آنکه لطفش مدد آبادی | وانکه قهرش سبب ویرانی
آنکه در حبس سیاست دارد | فتنه و جور و ستم زندانی
بنده نعمت او هر انسی | بسته طاعت او هر جانی
ابرهای کرمش ازاری | موجهای سخطش طوفانی
صورت مجلس او فردوسی | سیرت حاجب او رضوانی
نه ازپی منع بود دربانش | گر بی رسم بود دربانی
ای هنرهای تو افریدونی | وای اثرهای تو نوشروانی

توی آنکس که اگر قصد کنی ... فلک برنابد چرخ اف ...
توی آنکس که اگر منع کنی ... بادرا از حرکت بنشانی
اول فکرتی و آخر فعل ... بهتر از هرچه توان گفت آنی
نه ز آسیب قضا کوب خوری ... نه با شکال فلک درمانی
بسر کوی کمالت نرسد ... پای فرصت بدرت ز سرگردانی
هرکجا شرح صفات تو دهند ... آب آبی شود از حیرانی
درش کار از پی سایل تازی ... در نماز آیت احسان خوانی
آفتابی که رسد منفعتت ... بخرابی و بآبادانی
مایه از جود تو دارد نه ز طبع ... نامی و معدنی و حیوانی
معنی از کلک تو گیرد نه ز عقل ... قوت ناطقه انسانی
انتقامت نه و پاداش جزا ... همه کس داند و تو هم دانی
که نه آزرده یک مکروهی ... که نه آلوده یک احسانی
پیشی از دور بتمکین و جواز ... گرچه در دایره دورانی
برتر از نه فلکی در رفعت ... گرچه در حیز چار ارکانی
دامن امن تو دار ... صدهزاران صفت شیطانی
کرم طبع تو دارد ... صدهزاران گهر عمانی
عزم سنگین تو دولت را هست ... بارۀ محکم ناجسمانی

برخاک مدام وقاری تو بر بند
ف برخاک ... بیت ثانی ...

عرض پاک تو جهان باش ... عزم جزم تو قضا ثانی
ای نمودار حیات باقی ... ردی بازار جهان فانی
بنده روزی دو گر از خدمت تو ... مانده محروم زبی سامانی
بروانی و نفاذ فرمانت ... کان ز فرقت زبی فرمانی
حکم ما بود که ما بی تو بوند ... بهتر طالعی و برد آنی
گر بدین عذر نداری معذور ... دیگر داندم و آن نادانی
تا که نقاش فلک بنگارد ... روز روشن چو شب ظلمانی
همه عمر از اثر دور فلک ... باد چون روز شبت نورانی
مدت عمر تو چون مدت دور ... بی کران از مدد نفیانی

سپاس ایزد کاندر ضمان دولت و جاه ... بکام باز رسیدی بصدر مسند و گاه
چه داند آنکه نداند که اندرین مدت ... چه نالهای حزین بود و حالهای تباه
ز فرقت تو دلی بود صد هزاران درد ... ز غیبت تو دمی بود صد هزاران آه
در انتظار تو چشم عوام گشته سپید ... ز افتراق تو روز خواص گشته سیاه
چو صد هزار خلایق ز بهر آمد نت ... همه دو گوش بدر بر همه دو چشم براه
ز شوق خدمت تو بر زبان خورد و بزرگ ... سخن همین دو که واحسرتا و واشوقا
ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند ... ز هر دلی بفلک بر هزار کار آگاه

دیگری دارم و آن هم ...

زمانه بجو توئی را بدست آورد نکند   بکار فتح دو نون لا اله الا الله
بزرگوارا یارب خدای داد ترا   نه عمرو داد و نه زید و نه خاله و نه خاه
چو کارهای تو داند خدای بی‌انباز   ز زید هیچ بجوی و ز عمرو هیچ مخواه
بعلم تست که چندین هزار نفس به نفک   چه زن و چه مرد چه پیر و جوان چه شاه چه داه
باضطرار درین ورطه از فضا و دو نیست   یکی بکام [illegible] نمود در اشناه
زخون چنانست همه ریگهای فرو هیون   که در گذار بمانند ماهیان ز شناه
به دشتهاش ز بس کشته بعد چندین سال   عجب مدار گر از خون بود نمای گیاه
ز آنکه دل بقضای خدای داد رضا   خدای عز و جل داشت از آن قضات نگاه
همی بسوزد چشم رضا ز روی قضا   از آن بعین رضا میکند سوی تو نگاه
توئی که پشت و پناهی بحق خلق را   خدای لاجرمت یار بود و پشت و پناه
خلاص داد سپهرت اگر سپاه نبود   بهر طریق که باشد سپهر به که سپاه
ایا به بسته جهان پیش خدمت تو کمر   ایا نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه
کجا که نی سم رسم تست در اقوال   کجا که نی شکر شکر تست در افواه
هوا بقوت حلم تو کوه بردارد   چنانکه قوت جادی برند از درگاه
نه به ز قهر تو یک قهرمان شرع رسول   نه به ز پاس تو یک پاسبان دین الله
ز شبه و مثل بعیدی از آن نیابی دید   بجز در آینه امثال و جز در آب اشباه
سپهر طوق مراد ترا نهد گردن   بطبع بی اجبار و بطوع بی اکراه

بعون

بعون رای تو بردارد آفتاب فلک   اگر بخواهد یکباره رسم سایه جاه
حکایتی است ز قدر تو اوج گنبد چرخ   تشبهیست بخوان تو اوج [illegible] ماه
دراز دستی جود تو بغایتی برسید   که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه
اگر به حاتم طای مثل زنند بجود   که نان چند بدادی برسم گاه بگاه
توئی که جان بخطر دادی از جهت دین   زهی چو حاتم طایی غلام تو پنجاه
نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده تست   به بندگانت نویسند کمینه بنده خداه
حدیث قدرت تو بر سخا و قوت او   حدیث حمله شیرست و حیله روباه
ایا نهاده بعزم درست طالع سعد   بسوی قبله اسلام و روی حضرت شاه
ز عزم تیغ تو شد عیش ما مخالف تلخ   زهی عزیمت اندهفزای شادیکاه
نعوذ بالله از آن دم که این و آن گوید   که خواجه زد بدر شهر خیمه و خرگاه
هنوز داغ اراجیف مرو در دلهاست   گمان بلخ گرا بود و ظن لشکرگاه
مرا نعام رخص از برای خدمت تست   برین حدیث که گفتم خدای هست گواه
چو خدمت تو که مقصود دوست حاصل هست   مرا یکی است نشابور و بلخ و مرو هراه
همیشه تا که نباشد میسر سبب حرج   چنانکه هم نبود رفتن پیاده چو شاه
به نیل خاک شکایت با دمم عادت   به بازوی فلکی از عزای باد افراه
فتاده سایه قدرت بر آسمان بطوع   چو سایه برده زمین بر پشت اختران بجباه
مباد و خود نبود تا بود شبانگه صبح   شب حسود ترا هیچ بامداد بگاه

حمیت
اوست

[illegible]

مرحبا نوشدن و آمدن ماه صیام | حبذا واسطهٔ عقد و شهور ایام
خرم و فرخ و میمون و مبارک بادا | بر خداوند من آن صدر کرم فخر کرام
مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود | کف دستش ید بیضا بنماید بغمام
آنکه فرش ببرد آب زکاء زبر جیس | وانکه سهمش ببرد رنگ زردی بهرام
صاعد و هابط گردونش همی بندد کام | شهنشه ادهم گیتیش بپسند لگام
روضهٔ خلد بود مجلس اینش زخواص | موقف حشر بود درگه بارش زعوام
دولتی دارد طفل و خردی دارد پیر | هنری دارد خاص و کرمی دارد عام
در عنایست جهان از کرم او که زکوة | عامل از عجز همی طرح کند بر ایتام
هرکرا چرخ به تیغ سخطش کرد هلاک | نفخهٔ صور نشورش ندهد روز قیام
هرکرا از تف کینش عطشی داد قضا | جگرش تر نکند چرخ جز از آب حسام
ای ترا گردش نه گنبد دواره مطیع | وای ترا خواجه هفت اختر سیاره غلام
پایه قدر و کمال تو برون از جنبش | پایه حلم و وقار تو فزون از آرام
گنبد ازرق ای منصب تو گلگون بیزه | خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه وام
تو همی آنکس که کشیدست بر اوراق فلک | خطوات قلمش خط خطا بر احکام
نه ز در فلکی زیر فلک راست چنانک | معنی نه ز کلام آمده در تحت کلام
نیست برتر ز کلام تو مقامی معلوم | بل از پردهٔ ابداع برون نیست مقام

مستفاد

مستفاد از نظر تست بقای ارواح | مستعار از کرم تست نمای اجسام
دست حکم تو گشادست قضا بر شب و روز | داغ طوع تو نهادست قدر بر دد و دام
حکم بر طاق مراد تو نهادند افلاک | جرم در سلک رضای تو کشیدند اجرام
بشرح رزم تو کند تیر چو بردارد کلک | یاد بزم تو خورد زهره چو برگیرد جام
مرغ در سایهٔ امن تو برد گرد بدام | وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام
اگر از جود تو گیتی بمثل وام نهند | طایر واقع گردونش در آیند بدام
هرکجا غاشیهٔ منهی پاس تو برند | باز بر دوش کشند غاشیهٔ کبک و حمام
هرکجا حاشیهٔ مهدی عدل تو رسید | گشتگان زادیت از گرگ بخواهند اغنام
زانکه بر دوام تو دلیل است قوی عدل تو | بر نگردند ز هم تا ابد عدل و دوام
امن اگر بازوی انصاف تو میخواهد زور | چرخ را رایض اقبال تو میدارد رام
چون همی بینم با پاس تو در بیم چرخ حسیب | تیغ مریخ ابد ماند در حبس نیام
در سخا خاصیتی داری معجزوان حیث | نعمت اندک و آفاق رهین انعام
چرخ را گو که اقدار کرمت هستی ده | بس ازان باز بیا و ز تو بیاموز اکرام
یک سوالیست مرا از تو خداوند وزان | راستی بنشنم اندر خور تهدید ملام
نه که در حکم فلک ملک جهان اندر بس | وان بدیدارست که چند ست درو حیث حطام
گیرم امروز بتو داد چو شب رابلهی | بهر فردات جهان دگرش کو و کدام
ای فلک را به بقای تو تولا بزرگ | وی جهان را بوجود تو مباهات تمام

[illegible]

بنده را در دوره از تربیت دولت تو — کارها شد همه با رونق و ترتیب نظام
گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان — تا که در خدمت درگاه تو آورده طعام
چون گران مایه شد از بس که شناسا شد شرف — چون گران مایه شد از بس که نماید ابرام
ظاهر و باطنش احسان تو بگرفت چنانک — عاق گر از جود تو می نایدش اکنون ز سلام
عزم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد — در جهان شهره آفاق نشان باشد نام
گر جهان بر نتماید به سخن سحر حلال — در مدیح تو برد باد جهان باد حرام
نیز در بان کشش روی نمیشد پس ازین — نه بمداحی کان روی ندارد بسلام
مدتی بود درین درزبان سود بخت — لاجرم ماند طمعهاش با آخر همه خام
دید در جنب تو امروز که هستند همه — رنگ حلوا اگر کوی کیاهی لب بام
سخن صدق چه لذت دهد از سور سماع — مثل راست چه لذت دهد از غوره لیام
تا زمام حدثان در کف دولت مقیم — تا عنان دوران در کف حکمت مدام
باد بر دست جنیبت کشش فرمانت روان — فلک تیز عنان تا بابد نرم لگام
دوست کام دو جهان باد و هم اندر دو جهان — دشمنی را مرساناد قضا بر تو بکام

۵۰ سه ماهه فراقت بر اهل خراسان — بسی سال بودست آسان آسان
بجانت که کرد بی خبرها خبرت — خرد داشت کس را تن از دل دل از جان
زبان بود در کامها بی تو خنجر — نظر بود بر دیدها بی تو پیکان

یکی از

یکی از تف سینه در قعر دوزخ — یکی از نم دیده در موج طوفان
ز بس خار هجر تو بر دیده دل — ز خوناب رخسارها چون گلستان
جهان روز بر ما سیه گشته بی تو — که کس ما ندیدی سپیدی دندان
از آن بیم کز کافر بهانه ره دین — نباید که کاری رود نابسامان
دعاگوی جان تو خلقی موحد — مدد خواه جاه تو شهری مسلمان
که دامن سعادت بود بیشتر زین — که باز آمدی با سعادات ایوان
مگر طاعتی کرده بودست خالص — زمین سمرقند از بهر یزدان
و اگر آن نبودست بودست مجرم — زمین خراسان بنوعی ز عصیان
که مستوجب فرقت شد سه ماه این — که مستعد وصل تو شد سه ماه آن
ایا چرخ در جنب قدر تو والا — ایا ابر در پیش دست تو حیران
تو آنی که در مجلست بخت ساقی — تو آنی که بر درگهت چرخ دربان
بگوی کمال تو در عقل ناقص — بخوان سخای تو بر جود مهمان
کند حل و عقد تو بر عقل مفتی — دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان
زمین هر کجا امر تو نیست فتنه — جهان هر کجا عدل تو نیست ویران
کمر پیش حکم تو بر بسته جوزا — کله پیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهای کین تو چون نحس عدوان — نظرهای لطف تو چون سعد [illegible]
ز مسطور کلکت شود درد زهره — مگر در دوات تو هست آب حیوان

۲۵

زهی تکرمت اختر اثر امدی | زهی دامنت آسمان را گریبان
بتشریف اقبال اگر برنشستی | به سلطان عالم چه گردون گردان
ز عالم تو بی اهل اقبال کردی | ز گیتی تو بی اهل تشریف سلطان
منزه بود حکم گردون ز نشست | مجرب بود رای سلطان ز طغیان
ازان دم که چشم بد روزگارم | ز چشم خداوند کردست پنهان
کمانم ز لطفت همین بود کاری | بچشم بکش خدمت با عز از و جان
گمانی ازین به یقین شد نشاید | امیدی ازین به وفا کرد نتوان
نگر تا بدانی که تا خیر بنده | درین نا مدن بود چون محض خسران
بتقصیر منسوبم آری ولیکن | چنین اقتضا کرد تاثیر دوران
بذات خداوند و جان محمد | بتعظیم اسلام اجلال ایمان
بتاکید هر حکمی از شرع ایزد | بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
بحق دم پاک عیسی مریم | بحق کف دست موسی عمران
به تیمار یعقوب و دیدار یوسف | بتقوی یحیی و ملک سلیمان
بجود کف راد دینار بخشت | که بر نامه رزق خلق است عنوان
بنور دل پاک اسرار بینت | که بر دعوی آفتابست برهان
که در مدتی کز تو مهجور بودم | جهان بود بر چشم من بند زندان
تف کرده بود ز اشک فرودم | اسف کرده در جانم اندیشه بریان

دلی

دلی بر هوا عید تا هست ایزد | سری بر ارا جیف و سواس شیطان
چو من از آستانت بخانه نشسته | دل از باز گشتن ز خدمت پشیمان
تو دانی که تا یک نفس بی تو باشم | دلی باید از سنگ جانی ز سندان
کنون نذر و عهدی بکردم که کلی | که باطل نگردد بتاویل دستان
که تا دست مرگم گریبان نگیرد | من و دامن خدمت و دست پیمان
حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن | بمدح اندرون باد بردن بدیوان
طریق قدیمست و رسمی موکد | همه کس بگوید چه دانا چه نادان
من آن دانم و هم تو دانی ولیکن | ازان التفاتی نکردم بدیشان
خداوند خود خصم را نیک داند | من این مایه گفتم تو باقی همی دان
الا تا ز نقصان کمالست برتر | الا تا ز گردون فرودند ارکان
ز آثار ارکان و تاثیر گردون | مبادا کمال ترا هیچ نقصان
دو عیدست ما را ز روی دو معنی | که خوشی و خویشی را نیست پایان
همایون یکی عید تشریف خسرو | مبارک دگر عید اضحی قربان
بدان عید بادت تقاضا تهنیت گو | بدین عید بادت قدر محمدت خوان

رباعی

چون مراد خویش را بر ملک ری کردم | در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده شد با امنی | عقل هی روز و طمع ماهی بود در اساس

که از عشق ... آن نگرم
که ... علاقت ...

نسان مرکب من البیان

ای طبع از خاک رنگین گر تهی داری تو کیس
وی طرب از آب رنگین گر تهی داری تو کاس

ای دل از قوی نکرده ندا از تو یاد اندر رحیل
عجب بود آنکه در اطوار نسیانند ناس

تا خداوندی چو محمد دولت و دین بو الحسن
تو شناسا بحار بخند کان باشد چه غم بود را شناس

آنکه از کنه کمالش قاصرست ادراک عقل
دست طبع ناتک از کمال عقل ادراک حواس

آنکه با جودش سبکساری نمی‌آید ز اقطار
و آنکه با بزرگش گران باری نباشد از لباس

یابد از یک التفاتش ملک استغنا شمار
همچنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس

خواستم گفتن که دست طبع او ابر بهاریست کان
عقل گفت این مدح باشد نیز با من هم پلاس

دست او را ابر چون گویم و آنجا صاعقه
طبع او را کان چرا خوانی و آنجا احتباس

دهر و دوران در نهاد خویش زان عاجزی
گر سر قسمت منجمشان به پیماید بطاس

در لباس سایه و نور زمان عدلش پدید
گفت با خود ای عجب نعم البدل بئس اللباس

ای نداده خرج جودت تن ازین سوی شمار
وی نهاده دخل جابت باز از آن سوی قیاس

ای برسم خدمت از آغاز دوران داشته
طارم قدر ترا هندسی اهتم چرخ اساس

عالم قدرت مجسم نیست ورنی باشدی
اندرون سطح او بیرون عالم را مماس

هر که بیرون ماند از گیتی چو تقدیر از مجال
گر درو سدی کشی از خاک خرم و آب یاس

بر تو حاجت نیست کس را عرضه کردن احتیاج
زانکه باشد از همه کس التماست التماس

انظرونا نقتبس من نورکم گفت چرخ
کافتاب از آفتاب منت کرد اقتباس

ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من شد سخن
این سخن بر روی گردون بگویم هم ایاس

دور

ابر دراقی

یاس

چو بر بنود دگر زمان بر قضا این دعوی رفت
در دماغ خود شهادت را همی کردی عطاس

بگوی گدای این کدامین قوم گردند آنکه بود
ابتدا ایشان آدم والقیس انتهاشان بود غراس

ای ... که من خادم همی بردازم اکنون ساخت
سامری گو تا بیاید گو شمال لامساس

از چه خیزد در سخن حشو از خطا بینی ملمع
از چه خیزد دیر زه بر دیبا ز نا جنسی لباس

تا بود سیر السوانی در فلک دور فلک
و اندر آن دوران نظیر گاو او گاو خراس

گاو گردون هر گرا اندر خرمن عمرت مباد
تا چه نوکشتست ز آرا سمان ار هست داس

تا که باشد در مثل الیاس را خضر چنین
بادی اندر راحتی کان نباشد هم براس

دامن بخت تو پاک از گرد آسیب آسمان
وز جفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس

بی سبب ... شد دم بدم خلقان بد خواهت چنانکه
تا به صبح حشر میگوید که احادم سداس

ز شمس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور
که هست مشرق و مغرب ز عدل او معمور

باصطناع بیاراست دستگاه وجود
باحتشام بیفزود پایگاه صدور

سپهر قدری کاندر ازای قدرت او
شکوه گردون دو نیست زور انجم زور

گرفته مکنت او عرصه صباح و مسا
به استطاعت او گردن صبا و دبور

نوایب فلکی در خلاف او مضمر
سعادت ابدی بر هوای او مقصور

قضا نماند کاری ز عزم او پنهان
قدر ندارد رازی ز حزم او مستور

فضاله سخطش نیش گشته بر کژدم
حلاوه کرمش نوش گشته در زنبور

توان گریخت اگر حاجت اوفتد / ز بخشش حرم حرمتش از سایه نور

خهی موافق احکام تو زمان و زمین / زهی متابع فرمان تو سنین و شهور

مسافران نفاذ تو همچو باد عجول / مجاهدان وقار تو همچو خاک صبور

بجود اگرچه گفت همچو ابر شد معروف / بلااف و هزره چو عدت زبان بهمه مشهور

به تیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا / ز جن و انس نیاید بنفخ صور نشور

کف تو قدرت آن دارد ار چه ممکن نیست / که خلق را بر هاند ز روزی مقدور

چه چشمهاست که آن نیست بر نگار قلم / زهی کریم تو اجب که چشم بد ز تو دور

بآب لطف تو آنرا که تشنه کرد امید / سپهر بر شده ننمایدش سراب غرور

بزرگوارا من بنده و توابع من / همیشه جفت نعیم ازین جهان نفور

مرا نه در خور ایام همتی است بلند / همی به پرده دریدن ندارد معذور

مرا نه در خور احوال عادتی است جمیل / همی براز کشادن نباشدم دستور

زمانه هرچه برآید بعرض نتوان داد / که نادرست فلک بر نهاد خویش غیور

مرا فلک عملی داد در ولایت غم / که دخل آن نپذیرد بهیچ وجه قصور

بخیره عذل چه گویم که بر سر شب و روز / بدست حادثه منشور در دم منشور

من از فلک بتو نالم که از تو نیست دو / چو از فلک بمصیبت همی رسد بسور

همیشه تا که کند نور آفتاب فلک / زمانه تیره و روشن بغیبت و بحضور

شب تو روز جهان باد و روز دشمن تو / ز گرد حادثه تاریک چون شب دیجور

حساب عمر حسود ترا اگر بمثل / زمانه ضرب کند باد هیچ در ضرب کسور

ایضا

حی حی

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری / وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری

دیگ نا پخته اندر مشرب من آتشی / شان خاک ساکن اندر سکنه من صرصری

آسمان در کشتی عمرم کند دو کار / وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری

گر بخندم در زمان بس از غم است گوید / ور بگریم هر زمان بهر روزی است گوید چون گری

بر سر من مغفری کردی که وان در کار است / بگذرد بر طیلسانم تیر دوری مغفری

روزگارا چون ز عنقا می بیاموزی ثبات / چون زغن تا چند سالی مادگی سالی نری

بیهوشی از جهان دانی که چون آمد مرا / همچنان کز بار کین آمد گردن کوتری

از ستمهای فلک چندانکه خواهی / وانقدر مرا که با من هم بدین گیرند در

گوهری تا آسمان را هست رسم دوران اهل / داده داندی غشنه را قیمت بلار

گر بگرداند به پهلو هفت کشور مر ترا / یک شب از مهرت نگوید کز کدامین کشوری

لعبتی کاندر لگدکوب حوادث چند سال / بخت شورم خنجری کردی و در دوش خنجری

آخر خیرم کرده صاحب تهمتان در بچو بلخ / تا همی گوینده کافر نعمت آمد انوری

قبه اسلام را بجوای مسلمانان که / حاش لله بالله ار گوید جهود خیبری

آسمان گر طفل بودی بلخ کردی دایگیش / مکه دانند کرده معمور جهان را مادری

افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من / کرده اندر خدمتش جسمانی و هم بودری

کا نتظام

ان نظام دولت و دین کانتظام عدل او
انکه نابینا مادرزاد اگر حاضر شود
در پناه مسند جاه رعیت پرورش
هم نبوت در نسب هم پادشاهی از حسب
مسند اقضی القضات شرق و غرب افراشته
انکه هست کلک و لفظش از دو بحر لال
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند
کو حمید الدین اگر خواهی که وفتی در دو لفظ
در ضمان دیگر شکفت اگر قیمت گرفت
خواجه ملت صفی الدین عمر در صدرش
مفتی مشرق امام مغرب آن کز تمتش
حکم دین هر ساعت از فتوی او فربه‌تر است
احتساب تقوی او کرده انکه اندر کسوف
از زرش هر روز فال مشتری گیرد جهان
ذو الفقار نطق تاج دین و ملت ابن
بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او
توبه کردندی اگر با [illegible] بی مجلسش

در دل اغصان کند باد هوا رامشگری
در چنین عالم آرایش بچیند مهتری
بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری
انکه هست از مسندش عیسا سیا نزا برتری
صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری
از میان هر دو برگیرد دشکوهش داوری
مطلق آن هر چه حمیدست از صفتها بشمری
گو هست آری هنر او باد شاه گوهری
انکه نبود دیو را با سایه او قادری
عرش زیبد منبرش گو تاش کردی منبری
دیده فربه کنی چون کلک او از لاغری
افتاب اندر حجاب [illegible] از بی چادری
کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری
ان بمعنی تو امان ذوالفقار حیدری
صبح را چون گل طبیعت گشته پیراهن دری
هم ز از غامی و هم زهره از خنیاگری

من نمیدانم که آن جنس سخن را نام چیست
بر میان نسخه او چون شراب اندر [illegible]
بازوی برهان ز تقریر نظام الدین قویست
زانکه هر اسرار شرع اندر زمان وقف [illegible]
نامدی اوراق اطباق فلک [illegible] گر تمام
وارثان انبیا اینک چنین باشند کو
در ثنا او اگر عاجز شدم معذور دار
لاشه من کی رسد آنجا که اسب او رود
با چنین سگان که گر از قدرشان عقدی کنند
هر چه گویم هجو را هیهات یارب زینهار
با العیاذ برمن تو این سستی بمسمار قضا
خاتم حجت در انگشت سلیمان هنر
ای بر سم خدمت از آغاز دوران [illegible]
عیش من زین اختری تلخی گرفته تو [illegible]
باز و ان آخر کلام من ز منحول حسود
مرد را چون نمتی شد از حمد کار [illegible]
چون مرا و او اضح [illegible] خر نامه گیرد ریش گاو

فی نبوت می توانم گفتنش بی ساحری
هوش گوید گوش را هین شاعری کن ساعری
انکه از تعظیم کردی ماجه [illegible] چاکری
از ورقهای ضمیرش یک ورق کن بنکری
گر ضمیر او نکردی علم دین را داوری
علم و تقوی بی نهایت بس تو اصبع بر سری
تا کجا باشد توان دانست حد شاعری
کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
فارغ آید چرخ اعظم از چه از بی زوری
خود توان گفتن که زنکارست زر جعفری
جنس این بدبختی یا مثل این بد اختری
اختری کرد [illegible] بر دو در گیرد از دیو و پری
طادم قدر ترا هندوی چرخ چنبری
چون یک از همخانان چون جان شیرین [illegible]
فرق کن صنع الهی از نقش آذری
معدهای بد مزاجانرا فتد از بری
گاو او در خرمن من باشد از کون خری

آن شنیدستم که در طی زبان آورده‌ام — آن سخن از نزد من بابی بود از کافری
گر بخاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش — بیرام جو آنکه گرگ یوسف از تهمت بری
جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری ازو — هست در بازار دل صراف جان از زرگری
آنکه تاثیر صبای صنع او را عادت است — گل‌فشان اختران بر گنبد مینا بری
آن توانای و دانای که در نظاره غیب — دام بدبختی نهاد و دانهٔ نیک‌اختری
آنکه خار از دهان دندان و غربت نیش را — غنچگی فرادست و بر اقطاع گلبرگ تری

آنکه در احشای زنبوری کمال قدرتش
نیش را با نوش داد از راه صحبت قادری
هباری

آنکه از تجویف نای ساقی احسان او — جام که خوردی نهد بر دستها که عسکری
آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل — گفت می را کو شمالش ده بدست مسکری
آنکه در اعجاز گرمی از لعاب برگ توت — کار او باشد نهادن کارگاه ششتری
تا بزلف سایهٔ شب خاک را تزیین نداد — روز برگوش شفق ننهاد زلف عنبری

باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه کرد
در خم ابروی گردون دیده‌های عبهری

بزم صنعش را ز نیلوفر چو گردون سبز بود — آفتاب و ابر گرد این آتشی دان مجمری

آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او
بی اساس مایه از مایها عنصری

داد یک عالم بهشتی روی او — خوشترین رنگی منور بهترین شکلی گری
آنکه جوشش بر تن ماهی ز برق خروشش — ببر بین را جوشن داد و کبر را مغفوری
آنکه کرالای او را کنج تو وی و عدد — سیج چند اصم را عیب کنگی و کری
آنکه بر لوح زبانها خط اول نام اوست — این همی گو بد ایران ایزدوان تنگری
آنکه انگشت حراسی دیده باشی بیش ازین — گردی بر بام این سقفی بدین پهناوری
آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افکنی — آنکه لطفش وا داشت ایتمند را بروزی
آنکه زرگی یک ادب ز نشیمنگاه خدمتش — وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبری
آنکه آدم را عصی را دم زیا افکنده بود — گر نه هم ثم اجتباهش کردی او را یاوری
آنکه قوم نوح را از تند باد لانذر — در دود دم کرد از زمین اسپب قهر
آنکه چون خلوت سرای حلمش جای کنند — شعله بجانی کند انجانه انگشتگری
آنکه دست جادوی را در عصای گم کند — یک شبان از ملک او بی تهمت مستکبری
آنکه سیل او بر چهره سرم کشید — حفظ او بی آنکه باطل شد جال و فخری
آنکه از مهری که بودی مصطفی را بر کتف — مهر کرد دست از پس عهدش در پیغمبری
آنکه از ارجای انگشتش دو گیسو شد گرو — از پی یک آینه بر چرخ سقف چنبری
آنکه بر دعوش چون برهان قاطع خواستند — در زبان سوسمار او زد حجت گستری
آنکه گر بر اسپ جاودان جولان کنی — انگشت انسان حیرتش در بکند
آنکه هم در حصن ممنوع هست اندر فرنج — زنده انس گر بعزم و قصد سوگند خوری

اندرین سوگند اگر تاویل کردم کاذبم — کافری باشد که در چون من کسی این ظن بری
خود چنانک اکثر شعراست گوینگ سخن — تا ورق چون راست خاطر زین کرم‌ها ستن بری
چون مرا در هیچ هم از اصطلاح اهل باغ — دون بهری جادوی یا گروهت ردی مستن بری
بر سر علمی جهان فارغ نباشد کس چو من — چند املکی که باشد افسر سی ای افسری
وی یا زخاک خاوران چون ذره مجهول آمدم — گشته امروز اندر و چون آفتاب خاوری
با جهنها ان خانها زاید از خاطر مرا — ای عجب کز ابر جنگی زاید از آتش تری
اینهمه گفته از آخر عاقلم در نعش خویش — کادمی را فضل هست از مخلفات اکثری
بس چه گویم هیچ گویم خطه را گرد رش — گرد آید دیو نهد از برون سنگر جنبری
تا تو وصف خوی کردی از کین کاه حسد — غصه ده ساله را با من بفرمود او ربی
هیچ عاقل آنکه جز آمد نکسو افکند — رصل نیکو اعتقادی رسم نیکو محضری
دشمنان را باید دادن نزد من دائی کر حجت — جمع کردن موش و شستی با نهنگ بارزی
سنفتم احوال خود با خصم سرگردان شفق — لبس که برکاری کند او چون تو کردی محضری
این دفانی من جهان و زرم گرا زی — نکته کرد این وان بر تو فراس دیگری
از عقاب تو بسنس گر نکویم به بود — که چه در ره باتو اندر کرد خربط کادری
چند رنجی گر قبولم تازه شاخی می دمد — هرکجا بنداری این سکفن که هی سیز
رو گرا زنا حج پنهان رخنه برگزلی فند — خامه در سدی که زنا مدش کند اسکندری
یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش — تا درین اندیشه یاری راه باطل بسپری

دی لی

دی کسی در حق من گفت او عیب شهرهاست — هیچ گفت این هم کمال اوست چند از منکری
او زیبا اندر جهان باشد چو از زر منتبت ور — آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری
جنگهای اهل بلخ گر مقام شهربان — هست بر اقران چو چشم هم سری هم سروری
چو بلخ تا آمد این آن که فرمان ده بلخ — رایت طغرل تکینی بود و رای ناصری

ایضا

از محاق قضا برون شد ماه — وز خود ای خطر برون شد شاه
باز فراش عافیت طی کرد — بستر غم فزای شادی گاه
باز برداشت وهن ملت و ملک — باز بفزود قدر مسند و گاه
زینت ملک پادشاه جهان — زین دین خدای عبد الله
آنکه از دامن جلالت اوست — دست تاثیر آسمان کوتاه
وانکه در طول و عرض همت اوست — رای سلطان اختران کوتاه — کمراه
نیش بالش قضا کشد هر گه — پیش قدرش قدر نهاده کلاه
باز بی حرز دولتش تیهو — شیر بی طوق طاعتش روباه
وانکه از چتر دولتش آموخت — عکس مهتاب شکل خرمن ماه
عزمش از سر اختران منهی — حزمش از راه روزگار آگاه
آنکه از رای روشنش بگذارد — نور خورشید وام سایه چاه
وصف همتش چو گنبد چرخ — یک جهان خیمه دارد و خرگاه

ای ز رسم تو بر سر اقوال ... وای ز شکر تو بر شکر انوا
آسمان آیت زمین طارم قدر ... و آفتاب نگین خاتم بداه
زین سپس در حمایت حشمت ... طاعت که ... بادارد گاه
ملک را از آفتاب رای تو هست ... ابد الدهر با مداد نگاه
جز بدرگاه عالی تو فلک
بغین رض نخواهد کرد
جز بدرگاه عالی به ... نه نشسته است عبده وفداه
دیده روزگار در تو نگاه
شد مطیع ترا زمانه مطیع ... شد سپاه ترا ستاره سپاه
هست بر وقف نام رفعت ... نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتش است و حشیش ... مهر و کین تو طاعت و گناه
بر نیامد ز شعله آتش ... فتحباب کف تو مهرگیاه
کرده از درازدستی جود ... از جهان دست حاجتش کوتاه
در هنر خود چنین تواند بود ... بشری لا اله الا الله
ای بتو زنده سنت باد اش ... دی ز تو تازه رسم باد افراه
بنده زین سقطه چو آتش تیز ... بر سر آتش است سیکده گاه
حاش لله جو روز سقطه تو ... شب گیتی نداد روز سپاه
شکر یزدان که باز روشن شد ... بتو صد بار و زیر حضرت شاه
نشد از سقطه قربتت ساقط ... ملک نفزود بر یکی پنجاه

تاکند اختلاف گنبد چرخ ... نقش نیرنگ روزگار تباه
هر که نبود بروزگار تو شاد ... روزگارش مباد نیکی خواه
امر و نهیت روان چو حکم قضا ... بر نشابور و بلخ و مرو و هراه

سلام علیک انوری کیف حالک ... مرا حال بی تو نه نیک است باری

جواب انوری در مدح

و علیک السلام فخر الدین ... افتخار زمان و فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخن ... چهره از ناقد گمان و یقین
وای تلف کرده منقفان سخات ... درهم آورده شهور سنین
سخنت رفت با تو خود بر دی ... بطفیل خود دستش بعلیین
سخره طوق و داغ غرق تو شد ... سخن از کردن و سخا جو سرین
باری از گفته تو باید گفت ... که ز تزویر نیستش تزیین
نا بدیرفته زینتش هرگز ... ننگ احسان و جلوه تحسین
غور ناکرده اندر و منحول ... گنج نادیده اندر و تضمین
شر بهای است لفظهای تو عذب ... وز معانیش چاشنی متین
پیش خطت که جان بخندد از او ... نه جهان خوش بود نه جان شیرین
خواستم گفت در سخن تو و من ... از مکانت نیافتم تمکین

جنبش

عزت تست

بهانه

مرتبت

ناکنه

بانگ برزد مرا خرد که خموش   تو کی باری های چنین و چنین
شاید ار در مقاومت نکنند   ... باش حدیث شعر عزین
دست از کار او برون کن هان   شاد زی با کار خویشتن بنشین همین
آسمان گر برنگ فیروزه است   تن در انگشترین ده بد جو نگین
ای به نسبت جهانیان با تو   حیله کبک و حمله شاهین
تا نباشد مجال هیچ محال   کرده با دامنت همیشه کمین
آتش خاطرت نموده قیام   بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح حشو اشعارت   بار رضیت دیگران تا ترقین
کفو کو تا نباشد طبع ترا   شهد ارکان کن فکان به یقین
ذیر مان کز وجود امثالت   شد زمین بکر و آسمان عنین
گفته بودم ز جود نطق نرم   خود بر انام عزم کرده بکین
وین دو جنگ نیارم اندر بست   با گران باری من مسکین
کای بنزدیک مدت من و تو   در سخن داده داد غث و ثمین
وی ز شعر من و شعار تو فاش   سهل ناممتنع چو سحر مبین
یا بدور تو در زمانه نبود   ای زمان تو دور دولت دین
هیچ در نیتیم راه هرگز   عقب از بهر عاقبت آئین
دی مگر در کنار بود ترا   آن همو قنف و همو تسکین

از

از کاف کن فکان بکابین

از رو ایا آستانه قدس   عقل کل تا بدید روح امین
عقل گفتش کلیم یا بر انیست   روح گفتش مسیح یا بدر این
صبر کن تا نتیجه خلقت   باز داند تمثال راز یمین
تا ببینی که در نظام امور   دختر نعش را کند پروین
در قضا از صبای طبع دهر   طبع دی را مزاج فروردین
تا ببینی که در نظام امور عناد و علو   آسمان را سقف کند ز چنین
تو که در چشم تو نیامد کون   این زمانش بچشم خویش مبین
باش تا این پیاده فلکی   بر بساط بقا شود فرزین
باش تا بر براق نطق نهند   رایض نفس ناطقش زین
باش تا در قرینه نشناسد   زلف شمشاد از رخ نسرین
ناز تا چهر صد قران ناید   در خم آسمانش هیچ قرین
نیز در ثمین نخوانش اگر   پایه نازکش مکن تعیین
زانکه تا بنگری بگیرد ازو   عرصه روزگار در ثمین
اوست آنکس که قفل احداثش   بود یعنی هنوز در زرفین
گر نبی مهد عهد او تا نیند   گاه بستر شدی گهی بالین
عالمی در جنین عشقش داد   در جنان رحم هنوز جنین
تا که از جان بود حیات بدن   تا که از کان بود جهاز دفین

گفتت
بیار
احداثش

جان پاکت که کان معنی اوست / در سرای حزن مباد چنین
تو به بخت تو دام عزّ بگما / هردو در حفظ حافظ اند معین

ایضا نصیح

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو / وای مقصد زمین و زمان آسمان تو
ای چرخ پست بر در رای رفیع تو / وای ابر رفته در بر بذل بنان تو
آرام خاک تابع پای رکاب تو / تعجیل باد واله دست و عنان تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال / یک جزو نیست کل کمال از جهان تو
گر بر قضا روان شودی امر هیچکس / راه قضا ببستی امر روان تو
شکل هلال و بدر ز تاثیر خویش نیست / این هست عکس جام تو وان ظل خوان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان / راند درین زمانه همی بر زبان تو
اسرار علم بحقیقت یقین شود / هرکو کند مطالعه لوح گمان تو
جوزا به پیش طالع سعدت کمر ببست / چون دست ملک بست کمر بر میان تو
الآزبان رمح ترا آسمان نگفت / کای سر فتح سخره کشف بیان تو
بر آتش اثیر نهادند اختران / رمح سماک از چه ز شرم سنان تو
گر بر زمانه تیغ تو گوید که آب فتح / اندر کدام چشمه بود گویدان تو
بر ذروه وجود رساند خدنگ چون [illegible] / شست اگر بکف آرد کمان تو
دست اجل عنان املها کند بسنگ / چون استوار گشت رکاب گران تو

جاهت

جاهت جهان نشست دو گیتی چنانکه هست / شهری و روستای اندر جهان تو
گر بر جهان جاه تو گردون کند گذر / ره تا ابد برون نبرد ز آستان تو
از رسمهای خوب تو اهل زمانه را / فهرست نامهای بهتر شد زمان تو
از وعده طبیعی وجود تکلفی / نام و نشان نماند ز نام و نشان تو
آن روز کافرینش آدم تمام شد / شد در زمان روزی نسلش نشان تو
جاوید ز امتلا چو قناعت شود نیاز / گر یک دمش بود طفیل بر میهمان تو
زود اگر بخت نو برم غذا از خرج / بر خوان مه نهاده برد سوی خوان تو
با پاسخ منادی اقبال بهر زمان / گوید که ای زمین و زمان در امان تو
تو قهرمان ملک خدایی و از ملوک / تاج ملوک ملک شان قهرمان تو
ای حکم تو چو حکم خدا بر جهان روان / ساکن مباد مسرع حکم روان تو
من بنده مدتیست که در پیش خاص و عام / رطب اللسانم از بو و ثنای و بیان تو
کاهم حدیث هجر کو هوش ربود نیست / کاهم ثنا خاطر کو هر فشان تو
عمر بیست تا دو دیده خود بر کس نهاده ام / در آرزوی مجلس چون بوستان تو
واخر خدای عزوجل کرد روزیم / بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو

تا آسمان بماه مزین شود مباد / ماه بقا فرو شده از آسمان تو

جان ترا بقای فلک باد و بر فلک / سوگند اختران به بقا و بجان تو

خرم تو پاسبان جهان باد و در جهان / دایم قضا بعیش رخطه پاسبان تو
افتاده تا که سایه تو ضد آفتاب / بر چرخ پر سایه بخت جوان تو
فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد / نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

۴۷ الف

ای سپاهت از ظفر لشکرکش و نصرت یزک / ای نعیش بر طول و عرض شکرت و ...
بسته کرد موکبت صد پرده بر روی سماک / کرده نعل مرکبت صد رخنه در پشت سمک
هر کجا خرم تو ساکن موج فوجی از ملوک / هر کجا عزم تو جنبان جوشن حیشی از ملک
جون رکاب تو گران کرد و عنان تو سبک / روز هیجا ای سپاهت انجم و میدانت فلک
قایل تکبیر فتح از آسمان گوید که هین / القتال ای خیز ثانی که النصرة معک
تیر چرخ از بیم شیر رایتت افغان کند / کالالای فخر دین اینجا بلکی اخانک
جشمه تیغ تو هم پر آب هم پر آتش است / جشمه دیدی میان آب و آتش مشترک
جان و جاه خصم سوزان و گداز از آن شده / جون باتش در حیشش و جو برابر اندر نمک
عشه را رایت نگون گشته ببین که تقدیر قضا / آنهمی را تا قیامت کرده بر تیغ تو حک
گر ترا یزدان بزرگی داد و راضی است خصم / خصم را گو دفتری تقدیر باید کرد حک
آدم و عالم نبود ستند کاندر بدو کار / زید شد زاهل بهشت و عمر شد زاهل درک
ور به یزدان اقتدا کرد ست سلطان احبت / شاه والا پر تهد جون حق نکو کرده ست دک
حق و قدر بندگان نیکو شناسد باد شاه / خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک

یا بقدرت نشان میخواست کردن از قضا / نقش انگه ز آفرینش پاره ز آبنوس رنگ
ملک بخشاینده در حرمان میمون صد منت / جون خلافت بی علی بود دست زهر بی فدک
آسمانا ... از مجلست نفکندش از زهره حسد / تا ز ناکامی نفس در حلق او شد جون جسک
... و بتاراج قضا در جون غنیمت در مصاف / زو طبایع در جدل کاین عضو ... آن عضو ...
پای جون هیزم شکسته دل جو آتش ... / مانده در اطوار دود و دام جو ماهی در سبک
دوستان با یکدگر یک جگر برخون که ... / دشمنان با یک دهان در خنده کاینک شد هلک
آسمان خود ساعی ... پاینده این ... داد / در دیش با خیش دارد در تموز ... فنک
شکر یزدان را که از یک دست بوسش دست داد / تا کند خار سپهر از پای بیرون یک یک
تا نباشد هیچ عنق خاصه در عزلت عذاب / تا نباشد هیچ شاهین خاصه در خذلان ... علک
جان خصم از تیر تیغ افکنت بر شاخ عمر / باد لرزان در برش جون جان گنجشک از تفک
ساحت ... از شاعران براخطل و فضل و جریر / مجلست از ساقیان براخطی و قمائی ... نمک

۴۸ الف

خدای خواست که گرد زمانه جاه و جمال / جمال داد جهان را بنور خواجه کمال
سپهر دولت مسعود کز قران سعود / نزاد مادر گیتی جو تو ستوده خصال
قضا توان و قدر قدرت و ستاره محل / زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال
بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست / به پیش رای مصیبش زبان حجت لال
ز نوک خامه به بندد ره قضا و قدر / به تیر نکته بدوزد زره صواب و محال

گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد | بجای برگ زبان بر جهد ز شاخ نهال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر | گر آفتاب امان یابد از کسوف زوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود | از آنکه راه نیابد خسوف در هلال
سپهر بر شده دارای او بخدمت خواند | کمر ببست بجوزا چو بندگان غلال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند | بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز شاخ با درم آید کف چنار برون | گر از مهب کف او وزد نسیم شمال
ترازوی که بدان بار بر او سنجد | سپهر کفه او زیبد و زمین مثقال
ز حرص آنکه بر او سایلان سوال کنند | همی سوال بخواهد ز سایلان بسوال
ایا مدایح تو نقش بسته بر اوهام | ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندیده هر آنکو ندیده از تو قبول | شرف نیافت هر آنکو نیافت از تو وصال
تو آنکسی که سپهرت نیاورد نظیر | تو آنکسی که خدایت نیافرید همال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام | ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس | تو مهدی و همه دوستان تو دجال
بدست حزم بمالی همی مخالف را | زمانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو کفرست پس چرا دارد | سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل | ز دست مردمک دیده زان کند قیفال
بزرگوارا شد مدتی که من خادم | بخدمت نرسیدم ز گردش احوال

نه آنکه

نه آنکه از دل و جان مخلص تو نبودستم | گواه دارم آن کیست ایزد متعال
ز مجلس تو گر ابرام دور داشته‌ام | نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال
و گر نه در دو سه ماه هم بطبع چون آتش | قصیده‌هات بیاوردمی چو آب زلال
بجایی دیگر اگر اول التجا کردم | بدیدم آنچه مبیناد کس بخواب و خیال
خدای داند و کس چون خدای نیست که کس | بعمر خویش ندیدست از ان بهیج تر حال
ثنا قبول بهمت کنند اهل ثنا | از آنکه مرد بهمت پرد چو مرغ ببال
بدین دلیل تو می خواهم باستحقاق | وازین قیاس تویی مهتری باستقلال
نه هر کرا لقب با کسی مشابهت است | شبیه اوست چنان چون یمین بشبه شمال
که دال نیز چو ذال است در کتابت لیک | بششصد و نود و شش کم است دال ز ذال
ببین کامیر معزی چه خوب میگوید | حدیث هیهات تهو و شکل کعب غزال
درین مقابله یک بیت از ازرقی بشنو | نه بر طریق تهجی بوجه استدلال
زمرد و گیه سبز هر دو هم رنگند | ولیکن آن به نگین دان برند و این بجوال
همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات | همیشه تا که بود وصف خال در امثال
سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف | دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال
هزار سال تو مخدوم و من بخدمتگار | هزار سال تو ممدوح و من مدیح سگال

ایضا

هر که بود دور گردون ذکر مقصد میرود | یا سخن در مدح این قصر ...

یا بصورت آن بهشتی روی کز بهر وجود / همچو خاتونان برین فیروزه مرقد میرود

یا دران حوران سب کودکی شهروی میکنند / کز تصنع که مخطط گاه امرد میرود

یا همی گوید چرا بر کل انسان بر دوام / [illegible] کی میلی ترکیب مجرد میرود

بر زبان دور گردون در جواب هر که / گرد دوران علاء الدین محمد میرود

انکه پیش سده او سایه خورشید را / در نشستن گفت و گوی صدر و مسند میرود

و انکه جز در موکب رایش نراند آفتاب / رایتش بر چرخ منصور و موید میرود

گرچه از تاثیر گردون بهر روز / [illegible] کنان خاک را انعام بیحد میرود

هرچه رفتست از عطیتهای ایشان تا کنون / حاش لله زو بیک احسان منفرد میرود

عقل کل کو تا ببیند نفس خاک گوهری / گرد دو عالم دامن افشانان مجرد میرود

طبعش استقبال حاجتها بدان سرعت کند / کاندران نسبت زمان گویی مقید میرود

دست او در سخا تشبیه میکردم به بحر / عقل گفت این اصل باری نامهمل میرود

بر کش دست او هنوز اندر ره ستان خود / بر زبان رعد او تکرار ابجد میرود

خاک پایش را ز غیرت آسمان بر سنگ زد / تا بکام چرخ موزون یا معد میرود

گفت صراف قضا ای تیغ زن تا قدم / در دیار ما بصرف فرق فرقد میرود

وصف میکردم سمندش را شبی بر آسمان / گفتم آن رفتار بین کان آسمان قد میرود

گفت وی بر تیغ کوهی بود و بوبان گفتی / آفتابستی که سوی بعد ابعد میرود

ماه بشنید این سخن آسیب زد با منطقه / گفتش ایا تا حدیث نعل مقعود میرود

ای جوان دولت خداوندی که سوی حضرتت / دولت مهر سرو قد و یاسمین خد میرود

[illegible] نم از یکما همه پیوند تو عیشی یافته است / کز کمالش طعنه بر عیش مخلد میرود

خصم [illegible] بر گوهر تو همچو مردی مرده است / در تو این معنی بصد برهان موکد میرود

دور [illegible] بگوید کین زمان در مجلس حکم قضا / بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد میرود

نعت تو کی گنجد اندر چند بیت مختصر / راستی باید سخن در صد مجلد میرود

چشم بد دور از تو خود درست کز بس [illegible] / فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سد میرود

دانی از بهر تو با چشم بدی گردون چه رفت / آنچه با الا چشم افاعی از زمرد میرود

تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر / در حریر ابیض و در شعر اسود میرود

وقف باد ار جمال و جاه و جودت روزگار / زانکه در او قافت و احکام موبد میرود

حاجب بارت سپهداری که در میدان چرخ / حرب را پیوسته با تیغ مهند میرود

ساقی بزمت همان ساقی که بر قصر سپهر / لهو را همواره با صرف مولد میرود

هرچه ز آب و آتش و خاک و هوای عالم است / راستی باید طفیل آب و خاک آدم است

باز هرکه اندر دوام خیر کلی [illegible] / بر بنی آدم قوی تر بهترین عالم است

گر کسی تعیین کند کان کیست [illegible] / معنی دارد معین گر بصورت مبهم است

عیسی اندر آسمان هم و اندر خواهی ببر / تا بگوید این سخن در صفوت دین محکم است

پادشاهی [illegible] خداوندی که در ترتیب ملک / هرچه رای اوست رای پادشاه عالم است

آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دوم — منشور تنهای صور انشس را خواص خاتم است

ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات — طوطی معنی منم اینک زبانم الکن است

حرفها چون حلقه بر در بسته بس نبود عجب — من چگویم چون لغتها از حروف ابکم است

ابجد لغت تو حاصل از ادیبستان بود — کاوستادش علم الانسان مالم یعلم است

گر بجا ماند نگنجد مدح تو نشگفت از آنک — هر چه عقلش در تواند یافت از قدرت کم است

قدرت اندیشه بر قدر تو شکل توانایی است — دیدن خورشید بر خفاش کاری معظم است

مسند قدر تو تن در حیز دوران نداد — زان که تا سقف آسمان اندر لباس ماتم است

خواستم گفت آسمان دیگری گفتا مگوی — کآسمان از جملهٔ اقطاع ملکت طارم است

تو در آن اندازه از کبریا کاندر وجود — هیچکس را دست بر نتوان نهادن گو هم است

باد را در شارع حکمت شتاب دائم است — خاک را از فضلهٔ حلمت اساس محکم است

ایمنی با سایهٔ جاهت چو همسازی گرفت — فتنه را گفتند تا ایمان تازه کن کاخر دم است

تا در انعام تو بر آفرینش باز شد — آز را پیوسته در بابی نیازی درهم است

فتح باب دست تو سیلست کز تاثیر او — دود و دا آتش را ایمان چون ابر نیسان پرنم است

موج شادیها ز بس کز نه جان جهانی گفت — نیست غم گر کان و دریا را از آن دایم غم است

سعد اکبر کیست خود کاندر دو کز مقنع ترا — آن سعادتهای بیاد هی دینی مدغم است

گرد رای بخ کردون ده یکی زان جا صحبت — مشتری را در صدوسی کز عمامه معلم است

تا که از دوران دایم در ته سقف فلک — با چراغ صبح اشهب دود شام ادهم است

آتش

آتش جود ترا گز دود منت فارغ است — آن سعادت باد همدم کش که بهر گون زین است

رایت عزم تو بر بام بقا بادا مدام — طرهٔ شب تا نیزهٔ فوج زمانرا پرچم است

من نیارم گفت خرم باد عیدت کو چرا — زانکه خود عید دو عالم از وجود خرم است

در مدح ... صفوة الدین

ای نهان گشته در بزرگی خویش — وز بزرگی ز آسمانی بیش

آفتاب آنچنان بود که تو نیست — آشکار و نهان ز تابش خویش

تو ز اندیشه زان سوی جهان — هم ازین سوی عقل دوراندیش

باد بر سایهٔ تو هم نرسد — باد فکرت نه باد خاک پریش

وهم را این که طرهٔ برگشت است — بر نیفکنده پای ز ابله ریش

ای توانگر ز تو بسیط زمین — وز نظیر تو آسمان درویش

بی تو بود ست اگر نه در زنبور — در بی نوش کی نشستی نیش

لطف ار پای در نهد بمیان — گرگ را آشتی دهد با میش

آسمان گر سلاح بر بندد — تیر تدبیر تو نهد در کیش

ماهتاب از مزاج برگردد — گر بخلق تو رو بمالد خویش

جان تو داده جهانی — فرق ناکرده اهل مذهب و کیش

ور کند چوب آستان تو حکم — شحنه چو بها بود اندیش

این نه خلق است نور خورشید است — که به بیگانه آن رسد که بخویش

خویش

شاد باش ای بمعجزات کرام	مریمی از هزار عیسی بیش
تا نگویی که شعر مختصر است	مختصر نیست چون تویی معنیش
بخدای ار کس این توانی	بسخن بر فشاندی سر ریش

قصیده

بسخن بر فشاندی سر ریشی

ای ز رای تو مملکت معمور	وز رسوم تو مکرمت مشهور
کلک تو شرع ملک را تقوی	دست تو گنج رزق را گنجور
دولت تو چو ذکر تو باقی	رایت تو چو نام تو منصور
کرم از فیض دست تو آورده	در جهان رسم رزق نامقدور
ستد حزم ترا متانت قاف	نور رای ترا تجلی طور
حامل حرز نامه امرت	صبا در ره و از دو صبا دبور
شاکر حفظ سایه عدلت	ساکن و ره سدایر وحوش طیور
حرم حرمت تو شاید بود	گر مفری بود ز سایه و نور
هر کجا صولتت فشرده لگام	زور بازوی آسمان شده زور
فتنه را از کلاه گوشه جاه	کرده در دامن فنا مستور
دادی از روزگار دشمن داد	روز و شب ز جهان ماتم و سور
آسمانی که در عنا و علو	هیچ خصم تو نیست جز مقهور
آفتابی که در نظام جهان	هیچ سعی تو نیست جز مشکور

نقصان

معنی

سند

کر معنی

در رای تو روز نامعمور
[illegible] تو آواز نامستور
تا آنجا که ذکر حامل ذکر
رایات نشان تو مشهور

ز نقضای و در مصالح کل	منشی رای تو و مه منشور
عزم تو تو امان نقد بر سست	که نباشد درو مجال فتور
کرد هر جور و ریبارت [illegible] ب و هوا	مهدی عهد (عدل) تو قرار امور
بهوکش کینه بر کشد ماهی	گر حمله بگسلد ز نبور
هرچه در سلک حل و عقد کشد	کلک آن عالمی بدو معمور
یا بود گنه فکرت خرد	یا بود سر سینه دستور
موقف حشر حیث با که هت	در او در صبر نایب صور
گر عدم تشنگان حادثه را	متسلسل همی کشد بنشور
بخدای ار بملک کون زتو	قلزم همت تو موج سرور
گرچه معمار عالم جاهت	گیرد از دیو و از ملک مزدور
نشود هوش تو سلیمان وار	بچنان بار نامه مغرور
نشو طوبی نه آن هوادار	که تغیر پذیرد از باخور
طبع غوره است انکه زنگ ترش	بتغیر بگردد از انگور
نفس تو معتدل مزاجی	گز تف کبریا شود محرور
رو که کامل ترا ز تو مردی نزاد	دور ایام بر حمر امور
لاف مردی زند حسود تو لیک	نام زنگی بسی بود کافور
معتدل جاه بادی ازلی	بی بقا اعتدال شد مذکور

دامعت گر سپهر بوس دهر
ننشیند برو غبار غرور
گرچه ابنای [illegible]
بادو دیو [illegible] مرد
باخور

مادر ملکت بسر [illegible]

ای فغان و فغان خواص و عوام / وی عطای تو ... دور
انکه من بنده بوده‌ام بدوام / عدل و داد از این سعادت دور
وانکه در کنج بیکسی ... / در فراق تو ... صبور

~~شاه باشی ای بمعجزات کرم~~ — ~~مرهمی از هنر او عیسی جش~~
~~تا نکوئی که شعر مختصر است~~ — مختصر نیست چون توئی معنیش
~~بخدای ار کسی این قوافی را~~ — [illegible]
تا ندانی که اختیار منست — خود مخیر کجا بود مجبور
بخدایی که از مشیت اوست / ~~ای خداوندای تو مملکت معمور~~ — رنج رنجور و شادی مسرور
گر مرا در همه جهان جانست — وان ز حرمان خدمتت رنجور
گر چنین مجلسی بغیر از تست — تا چرا دارم همیشه نفور
ای دریغا اگر بضاعت من — عیب و قلت نداردی و قصور
تا ازین سان که فرط اخلاص است — خط قربت بیابمی موفور
تا زعمر آن قدر که مایه دهند — گشتمی بر ثنا بتو مقصور
گرچه زانجا که عشق و صدق منست — نیستم نزد خویشتن معذور
چکنم من صدور را در اهل زمان — ای بساط تو برده آب صدور
سخنم دلپذیرتر ز لقاست — غیبتم خوشگوارتر ز حضور
حال من بنده در ممالک هست — حال آن بیخ فروش نیشابور
آنچه برداشتم حساب مراد — گشت چون آن حساب ضرب کسور
چون صدف با یکی نفس نزنم — با کلامی چو لؤلؤ منثور
هر دری نیستم چو گربه روس — شاید ار نیست چون سگم ساجور

سگ روس ... ازوی آن آز ... / ... / منثور
ساجور / قلاده

سگ قصا

سگ قصاب حرص با ارزد — استخوان ریزه بر قفا ساطور
جرعه جام جود اگر نخورم — نکند درد منتم مخمور
مرد باشی بجمعیت قانع (بی جمعیت) — خاک خور ای طبیعت از دور
پادشاهم بنطق و در منشور — شو به پرس از فضایل و دستور
اعلام با سخن که نتوان کرد — از جوال سفه برون طنبور
دختر اندر خاطرم را اگر — همه با شکل و با شمایل حور
در شبستان روزگار غیب — وز ملاقات انبساط خدور
همه را عز نسبت تو جهان — همه بر نقش سایه تو غیور
در نگر گر گرای خطبه کنند — مکن از التفات شان مهجور
ای کجائی که هر چه گفتی تو — شد بر اوراق آسمان مسطور
نظری کن بمن چنانکه کنند — تا بدان تربیت شوم منظور
تا فلک طول دهر بنماید — بذراع سنین و شبر شهور
از شهور و سنین که عهد تو باد — طول ایام و امتداد دهور
روز اقبال تو حور و ز سپهر — جاودان فارغ از حجاب ظهور
شب خصم تو تا بصبح ابد — چون شب نیم زنگ شستگان دیجور
سخن حجت و قضا لازم — قلمت امر و جهان مامور

شره / حرص
ساطور / کارد بگی
منتم
آزور / صاحب آز و حرص

از زاغ گرده سده

کرد عالی بنا این مجدود / اختر سعد و طالع مسعود

از برای نزول مهر عمید / صدر دنیا ضیاء دین مودود

آنکه حکمش نهد ز روی نفاذ / آتش را بسماع نجود اصعود

بتفکر شود بسیر فلک / نحس سعد بو هم حسود

دل او برده بار نامه بحر / کف او کرده کارنامه جود

هست فرمانش ره نمای قضا / هست احسانش نقشبند وجود

نیست بر رای او غلط ممکن / نیست از عقل کل خطا معهود

ای ز حزم تو در حوالی ملک / دولت و فتنه در قیام و قعود

پیش ذهن تو بر درج غیب رکوع / پیش حکم تو کرده وحی سجود

بکمال خدای اگر جز او / هست کامل ترا ز تو یک موجود

تا که افلاک را درین حرکت / هست کون و فساد مقصود

باد امر تو در حصول مراد / همچو دوران چرخ نامعدود

۹۷ در مدح خواجه بزرگ و صفت قلم او گوید

ای ملک بهین رکن ترا کلک تو زیراست / کلکی که فلک قدرت سیاره مسیر است

کلکیست که در نظم جهان خاصه ممالک / با عدل و ستم هست بشیرست و نذیر است

کلکی که بخواند بصر آنچه نویسد / وین سهل تر از معجز آن کلک صریر است

منسوخ لعابش چو نسیج است که نقشش / یکسر همه بر صورت فرد و سعیر است

ای بشارت دهنده و ای ترساننده

اقوال

اقوال خرد بشنود و راز بگوید / زین روی یقین بشنو که سمیعست و بصیرست

در رجم شیاطین ممالک چو شهابست / کاندر عمل او مایه صد چرخ اثیرست

اشک چه ثانی مصیبت او شاخ اقم کرد / هرچند برخ زرد تر از برگ ضریرست

باز یست که صیادش همه مرغان دعا عندلیب / شاهینست که بارش همه مضمون ضمیرست

نی نی چو بحق در نگری شاخ نباتست / بر بر چو اطفال منور شش غم شیرست

چون موج ستم فوج کشد کشتی نوح است / چون گرد بلا نشر شود ابر مطیرست

ابریست گزو کشت امل تازه و سبزست / تیریست گزو کار جهان راست چو تیرست

این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک / جایش سر انگشت گهربار وزیرست

دستور خداوند خراسان که خراسان / در نسبت یک روزه ایادیش حقیرست

آن صدر جلال الوزرا کز وزرا هست / چونانکه ز انجم بمثل بدر منیرست

هم طاعت او حرز و ضیعت و شریفست / هم خدمت او حصن صغیرست و کبیرست

با ابر کفش حایل ابر عقیم است / با بحر دلش واسطه بحر غدیرست

جاهش نه باندازه بالا و نشیب است / جودش نه بمعیار قلیل است و کثیرست

عفوش ز بی جرم شود عذر نیوشان / حلمش نه که قهر جهان عذر پذیرست

قهرش بدم خصم شود معرکه جویان / عزمش نه که قهر جهان کم شده گیرست

گو خواجه کمالی که همی لاف علی زد / باری عمری کو بهنر صد چو مجیرست

ای بار خدای که ز رای تو جهان را / آن صبح بر آمد که ز خورشید منیرست

انگشت اشارت بکمالت برسد زانکه | از پایه او هرچه نه قدر تو قصیرست
در ملک کمال تو همه چیز بیابند | آن چیز که آن نیست ترا عیب و نظیرست
در موکب ای تو چنینت کشتی کرد | خورشید بلا با آنکه بر چشم چرخ امیرست
بر درگه عالیت بخدمت کمری بست | بهرام از آن والی اعمال خطیرست
آنجا که نه فرمان تو بیداد و تعدیست | وانجا که نه انصاف تو فریاد و نفیرست
بر ملک فلک حکم کند بخت دوامش | ملکی که در و کلک همایونت مشیرست
هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد | هیهات که نا ساخته چون راس و کریست
از معرکه فتنه بعون تو برون شد | ملکی که کنون در کف او فتنه اسیرست
تا دی مثل او مثل موزه و گل بود | اکنون مثل او مثل موی و خمیرست
از شیر فلک روی مگردان که حوادث | بر خصم تو آمیخته چون یوز و حریرست
این طرفه که چون دایره بر شیر آهنند | وان نقش زمردم همه شان نقش حریرست
تا مجلس دیوان فلک را همه وقتی | ناهید زن مطربه و تیر دبیرست
در مجلس و دیوان تو صد باد چو ایشان | تا نیمه صریر قلم و ناله زیرست
بیدار و جوان باش تو چون دولت و چون بخت | تا هیچ جوان شیفته عاشق پیرست

الف ۷۳

ای داده بدست هجر ما را | خود رسم چنین بود شما را
بر گوش نهاده سر زلف | بر گوشه دل نهاده ما را

آن

هر لحظه

هر لحظه گرزی دهی دگرگون | تن در ندهد کسی دغا را
تا کی ز دروغ راست مانند | زین درد امید کو دوا را
بردن دل و عشوه دادن جان | با داشتن جفا بود وفا را
ما عافیتی گزیده بودیم | دادی تو بما نشان بلا را
آن روز که گنج حسن کردی | زین گنج وثاق سنی نوا را
گفتم که کنون ز درگه دل | امید عنان کشد جفا را
یکدم دو سخن بهم بگوییم | زان کام دلی بود هوا را
در حجره وصل جان نشسته | هجر آمد و بر زد قفا را
جان گفت که کیست گفت بگشای | بیگانه مدار آشنا را
گستاخ در آمد و برآمد | تهدید بکن جدا جدا را
با وصل بخشم گفت آری | گر من نکشم تو ناسزا را
باری تو بدامن وفا دست | اندر زده آستین جفا را
خواهی که جگر کنم هم اکنون | زین حال کسان باد شا را
شه زاده علاء دین که تیغش | صد باره بیاد بره شد و غا را
احمد که بمحمدت نشانی است | هم نامی ذات مصطفا را
آنکو چو بحرب تاخت بفکند | بر دلدل تست مرتضی را
کرد سپهش بحکم رو کرد | از حجره دیده نوتیا را

شورت کشتند ظفر ...

خاک قدمش بقعه بخشاند — در گوشهٔ گوش کهیبا را
ای کرده خجل نسیم خلقت — در ساحت بوستان صبا را
در طبع تو کابر از و گشاده درها — یک تعبیه در صد چرا را
دست تو که کوه از و برد کان — صد گنج نهاده یک عطا را
در بزم امل ز بخشش تو — محروم ندیده جز ریا را
در رزم اجل ز کوشش تیغ — زنهار نخواست جز وبا را
در عالم مملکت صبا یافت — از عدل تو معتدل هوا را
از غیرت رای تو فلک دید — در خط شده خط استوا را
روزی که فتنه خط کند دور — در دیده بهوای باصفا را
در کرد زمرد باز دارد — چون ظلمت چشمه ضیا را
از رمح چو مار گشته پیچان — خون کرده چهره اژدها را
از نعل حجاب سازد آسمان — رخساره همچو کهربا را
که حسرت سر بود کله را — که فرقت تن رسد قبا را
در دیده فتح جای سازی — از کوری دشمنان لوا را
از تیغ تو ای بقای دولت — بناموس تبه شود سما را
سفر پیش تو اگر زمین بنو — منکر المی رسد فنا را
عکس سپر سهیل تکلت — از چرخ در آورد سها را

تاروی

تا روی بخط خراسان — آوردی و ماند هر خط را
اینجا ز صواب رای عالیست — یک شغل نمی رود خطا را
چون کعبه نکرد ازم نزیبد — جز نام تو زیور ثنا را
از کعبه چو بگذرای نشاید — جز نام صدر تو قبله دعا را
آراسته نظم من عروسیست — شایسته کنار کبریا را
آخر ز برای او نکو دار — این بر هنر نکو ادا را
یکدم منه از کنار کرت — این خوب نهاد خوش لقا را
تا هیچ نسب بود ز اعیان — در دیده مردمی حیا را
آن معجزه بادت از بزرگی — در جاه که بود انبیا را

ای جهانرا ایمنی از دولت طغرلتکین — جاودان منصور باد رایت طغرلتکین
نعمت انصاف عالم را ز عدل عام اوست — کیست آنکو نیست اندر نعمت طغرلتکین
نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان — امن و تشویش از حضور و غیبت طغرلتکین
خسروان دل برقرار ملک آنگاهی نهند — کاورد دغان آسمان در بیعت طغرلتکین
پهلوانان دل ز جان و جاه آنگه بر کنند — کافکنندشان روزگار از طاعت طغرلتکین
اختیار تاج و بخشش نیست ور نی چیست کم — از دگر شاهان شکوه و شوکت طغرلتکین
گو فریدون کو بیا نظاره کن اندر جهان — تا ببیند خویشتن در نسبت طغرلتکین

قوت

اجازت نامه از حضرت طغرا التکین

[illegible] میدان نماندی فتح و [illegible]
گر نبودی [illegible] طفل نصرت [illegible] طغرلتکین

قدرت طغرلتکین نوعی است کونی ز قدر / برجهان زان غالب آمد قدرت طغرلتکین
چرخ را گفتم دلیری میکنی در کارها / گفت از خود نی ولی از صولت طغرلتکین
کهربا درگاه نتواند تصرف کرد نیز / بی اجازت نامه از حضرت طغرلتکین
لشکر طغرلتکین برهم زدندی باد و خاک / گرنه ساکن داشتی شان هیبت طغرلتکین
هفت کشور زیر فرمان کرد نوبت سنجر زد / چرکن تا نج کرد نوبت طغرلتکین
ملک اگر در نوبت سنجر باخر پیر شد / شد جوان بار دگر در نوبت طغرلتکین
از پی آسایش خلقست و آرام جهان / هرچه هست از آلت و از عدت طغرلتکین
ورنه آخر ملک عالم کیست با این طول و عرض / تا بدو مغرور گردد رغبت طغرلتکین
باخرد گفتم که بیرون سپهر احوال چیست / گفت شاخی از که پرس از همت طغرلتکین
باز گفتم عادت طغرلتکین در ملک چیست / گفت انصافست و بخشش عادت طغرلتکین
رحمتی دیدی که چو پای کنه باشد مدام / رحمت یزدان شناس و رحمت طغرلتکین
قربت طغرلتکین را نیکبختی لازم است / نیکبختی انوری از قربت طغرلتکین
چون خداوندی از این خدمت همی حاصل شود / ما و زین پس آستان خدمت طغرلتکین
نیست کس را در جهان منت جز او را گرچه نیست / در عطا منت نهادن سیرت طغرلتکین
حاجت از طغرلتکین خواهد که خواهی بهر آنکه / جز به یزدان نیست هرگز حاجت طغرلتکین
چون جهان از دولت طغرلتکین دارد نظام / تا جهان باقیست بادا دولت طغرلتکین
مدت طغرلتکین چندانکه دوران سپهر / وام خواهد روزگار از مدت طغرلتکین

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده / ز خسروان چو تویی در زمانه نادیده
جهان بتیغ درآورده جمله زیر نگین / پس از تکبر دامن بدو نیالوده
زمین بزیر جنیبه سلجوقیان بیک جولان / شکاری که بکف کرده بود بربوده
هزار بار ز بهر طلایه حرمت / بسیط خاک جهان بادوار پیموده
جو دیده هستی بی سوال بخشیده / جو دیده عاجزی بی ملال بخشوده
زبان نداده بجود و عطا رسانیده / وعید کرده بجرم و جزا نفرموده
ز حفظ عدل تو مهتاب در ولایت تو / طراز توزی و تار قصب نفرسوده
بدست فتح و ظفر بر سپهر دولت خصم / سیاهت از گل قهر آفتاب اندوده
دو گشته خانه خورشید کی بروز مصاف / جو شیر رایت تو سر بر آسمان سوده
هنوز مطرب زهمت نبرده زخمه بگوش / که گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده
بروز حرب کسی جز [illegible] لشکر تو / ز هیچ روی بخصم تو پشت ننموده
ز بیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی / در آن دیار شبی تا بروز نغنوده
اثر ز دود خلافت بروز می نرسید / که عکس تیغ تو آتش نزد در آن دوده
ز خصم تو نه دود خون چو گشته گشت که زخون / ز رنگ چگونه دود از دو دیده پالوده
از آن زمانکه ظفر بر علم تو شانه زدست / ز رنگ جور کدام آینه است نزدوده

قصیده

قضاست امر تو گویی که از شرایط او / ته کاسه‌ایست فلک هر گروه افزوده
ز سعی غنچهٔ پیکان بنست گلبن فتح / شکفته دایم و افتاده توده بر توده
شمایل تو بتعیین نتایج خرد است / که ممکنات شد ... دیده زند و ستوده
ز تست نصرت دین و ز خدای نصرت تو / دراز باد سخن تا که هست بیهوده
تو مبردی و زمین و زمان همی گویند / زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

ایضاً

خیزید که هنگام صبوح دگر آمد / شب رفت و ز مشرق علم صبح بر آمد
نزدیک خروس از پی بیداری مستان / در بست که پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می اندر افق جام نگون تر / چون لشکر خورشید با فاق در آمد
از می حشری به که در آرید بمجلس / ز اندیشه چو بر خواب خماری حشر آمد
آغاز نهید از پی می بیخبری را / کز مادر گیتی همه کس بیخبر آمد
بر دل نفسی انده گیتی بسر آرید / گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد
بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید / خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد
ای ساقی مه روی در انداز ده ... / زان می که ز رشحش در دل ... آمد
از من مشکن بش که من از توبه شکستم / زان دست که صد قلزم از و یک شمر آمد
زان دست گهر گستر دستور شهنشاه / دستی نه محیطی که نوالش گهر آمد
صدری که تر و خشک جهان فانی ... / بر گوشهٔ خوان کرمش ماحضر آمد

جز بر در او

جز بر در او قسمت روزی نکند بخت / ... ری چه کند چون در رزق بسر آمد
هرگز چو فلک راه سعادت نکند گم / زیرا که فلک سوی درش راهبر آمد
بی همت او بیخ بقا خشک بماند / با همت او شاخ سخا بارور آمد
از همت او شکل حبابی بکشیدند / در نسبت او کل جهان مختصر آمد
ای شاه جهانی که ز عدل تو جهان را / در وصف نیاید که چه بختی بدر آمد
عدل تو همای است که چون سایه بگسترد / خاصیت خورشید در آن سایه ... آمد
نام تو بسی تربیت نام عمر کرد / زان روی که عدل تو چو عدل عمر آمد
سرمایهٔ دریا نه ببازوی دلت بود / زین روی دفینش ز کران بر حذر آمد
کان در نظر رای تو نامد ز حقیری / آن چیست که آن رای ترا در نظر آمد
بی دست تو کس را بمرادی نرسید دست / بوسیدن دست تو ازان معتبر آمد
در شان نیاز آیت احسان و ایادیت / چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد
بر تو قدیم است جهان گر زره تقدیر / نزد همه در کوکبه خواب و خور آمد
عزم تو چه عزمی است که بی منت ... / در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد
عالم که زنه پرده بحیلت کلهی کرد / ترک کله قدر ترا استر آمد
گردون که پی وهم مهندس نسپرد / آمد شد تایید ترا پی سپر آمد
اول قدم قدر تو بود آنکه چو برداشت / عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
صاحب که ز بس قلعش تیغ سکون یافت / حاتم که ز دست کرمش کان بسر آمد

نام تو بسی تربیت نام عمر داد

اوصاف تو در نسبت آوازه بستان | وصف نفس عیسی و آواز خر آمد
در امر تو امکان تغیر ننهفتند | گویی که مثالی ز قضا و قدر آمد
در کین تو امید سلامت ننهادند | گویی که نشانی ز سعیر و سقر آمد
دشمن کمر کین تو از بیم تو در بست | نی راز پی حمله صرصر کمر آمد
از آتش پاس تو مگر دود دمید است | کز ساده دلیش ز روی شور و شر آمد
پاس تو شهابیست که در کام شیاطین | با حرقتش آتش چو سراب کدر آمد
خصم تو چو پروانه شود صاعقه را | کانرا ز فلک دود ز اختر شرر آمد
تو سایه کنی و خصم تو جنبان ز چنین | زیرا که سکون حیله کل بشر آمد
عنقا که ز نازک منشی جای نگه داشت | هر گز طرف دامنش از عار تر آمد
وز بهره روی سر جو بهرجا فرو گرد | یکسال زغن ماده و یکسال نر آمد
ای ملک ستانی که ز درگاه تو بر خاست | هر مرغ که در عرصه ملکی به پر آمد
من بنده گزین پیش نزد رخم درشتی | گردون که نه احوال من آنرا پسر آمد
در مدت ده سال که این گوشه و سکنه | در قبه اسلام مرا مستقر آمد
هر نور و نظامی که در آمد ز در من | از جود تو آمد نه ز جایی دگر آمد
گردون جگرم داد که حسان نه ز دل کرد | آن تو ز دل بود از آن بی جگر آمد
نظمی که در احوال من آمد همه وقتی | از فضل تو آمد ز فضل و هنر آمد
جانم که در و نقش هوای تو همیشه | پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد

یعنی آورده در امن نشده است
شش ماه زغن ماده و شش ماه نر آمد
یعنی که به بزرگی رسیده است
دولت تو رسیده است

اقبال

اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش | هر لحظه که از غرفه سمع و نظر آمد
از تو بگریزد که تو در قالب عالم | جانی و یقین است که جان ناگزیر آمد
تا در مثل آرند که اندیشه سفر | جان مرکب و دم زاد و جهان راه گذر آمد
یکدم ز جهان جان تو جز شاد مبادا | کز یک نظرت برگ چنین صد سفر آمد
مقصود جهان کام تو باد که برآید | زانکه از تو بر آمد همه کامی که برآمد

۲۷

ای برفعت ز آسمان برتر | نور رای تو آفتاب دگر
ای تو مقصود جنس و نوع جهان | وای تو ممتاز خاص و عام بشر
کمترین آستان درگه تست | برترین بام گنبد اخضر
دهر در مدحت آگشاده زبان | چرخ در خدمتت به بسته کمر
نزد عدل تو ای بجود مثل | روز بار تو ای بجاه سمر
نتوان برد نام نوشروان | نتوان کرد یاد اسکندر
در هوای تو عیش خوش مضمر | در خلاف تو بخت بد مضمر
یک نسیم است از رضای تو خیر | یک سموم است از خلاف تو شر
چرخ در جنب رفعت تو قصیر | بحر در پیش خاطر تو شمر
دست راد تو ابر بی نقصان | طبع پاک تو بحر بی معبر
همت آرد ز راز چرخ نشان | کلکت آرد ز علم غیب خبر

ای جهان لطف و نور و معنی همه از و بنتیش و هم بدو اندر

کار بنده مسخر و منقاد — امر و نهی ترا قضا و قدر
چون بخوانی خلاف چرخ [illegible] — چون برانی قبول بخت بدر
پاسبان سرای ملک تو اند — نه فلک جاز طبع و هفت اختر
نوبت ملک پنج کن که شدست — دشمن تو چو مهره در ششدر
چو نهو گردد بقدر خصمت اگر — شبه لولو بود عوض جوهر
ای زمین حلم و آفتاب لقا — ای فلک همت و ملک منظر
ای بزرگی از بزرگی که [illegible] — هر که بر خدمت تو یافت ظفر
گرد بردن ز دست محنت [illegible] — بر در دولت بکیوان سر
بگذشت از فلک [illegible] انکه — گرد روزی بدر که تو گذر
بنده نیز از بحکم امید [illegible] — خدمتی گفت از و عجب مشمر
عاجزی بود با تو کرد بناء — از بدر روز کار بد گوهر
مهملی بود دامن تو گرفت — از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانه جود — بی نیازش کنی بجامه و زر
گرد از دست بخشش تو غنی — یابد از فر دولت تو خطر
مدتی شد که تا بدان امید — چشم دارد براه و گوش بدر
مست اسنکام انکه باز کنند — بر سر او همای جود تو پر
حلقه در گوش چرخ گرد همی — گرد بروی عنایت تو گذر

بنده را

بنده را گوشمال داد سپهر — بعنایت یکی بدو بنگر
صله دادن تراست از اوار [illegible] — ز آنکه آن دیده ز جد و پدر
هیچ کاتر انشا ندست [illegible] — شاخ آن جز کرم نیارد بر
بیت نادر ز خاندان نظام — بوی نادر نباشد از عنبر
تا بود تیره خاک و صافی آب — تا بود تند باد و تیز آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام — آسمان تخت و آفتاب افسر
عید فرخنده و قرین اقبال — ملک پاینده و معین داور
چون منت صد هزار مدحت گوی — چون جهان صد هزار فرمان بر
دیر زی شادمان و نهمت یاب — کامران ملک دار و دولت خور

۹/۱

زهی زبار که ملک تو [illegible] نظر — زمان زمان سوی این بنده غریب اسیر
زهی زبان تو توحید ملک را قانون — خهی بیان تو آیات جود را تفسیر
بظل جاه تو در سایه سپهر نهان — بخشم جود تو در مایه وجود حقیر
نوال دست تو بطلان منت جود شد — نسیج کلک تو عنوان نامه تقدیر
بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود — ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
که نفاذ زهی خصم بند و قلعه گشای — که وقار زهی عفو بخش و عذر پذیر

کند روانی حکم تو باد را حیران ... و هر شمایل حلم تو کوه را تشویر
که بود جز تو که در ملک شاه و کلک خدای ... هر آن جهت ز اقبال یافت جز که نظیر
بر آستانه قدرت قضا نیارد گفت ... که جست باد کمان و نشست کرد ضمیر
سموم حادثه از خصمت ار بگردانند ... بیابد چرخ که در جنب قدر تست حقیر
به انتقام تو نشگفت اگر قضا و قدر ... بهانه جوی بود زینه در دهندش سیر
فکنده رای تو در خاک راه رایت مهر ... مهر ... بهشت کلک تو بر آب جوی آیت تیر
صریر کلک تو در جنب کشتگان نیاز ... ز نفخ صور زیادت همی کند تاثیر
ز دست آن پدر فتح کز پی تعریف ... ردیف کنیت او شد ز ابتدا دو امیر
بزرگوار ا در جنب حال آن و علاء ... که شد به عون تو بیرون ز عقده تاخیر
بوجه رمز درین شعر هست یکی چنداست ... که از تامل آن غیبت هیچ گونه گزیر
سر از لطف تو گر اعتماد فرمایی التفات ... بدان دقیقه که این بیت‌ها کند تقریر
ز دست آن پدر فتح کز پی تعریف ... ردیف کنیت او شد ز ابتدا دو امیر
بن رسید ز همنام جشم و چشمه مهر ... نقد ر جزو نخست از دو جزو لفظ هزیر
چنین نمود که جز دو دوم همی ارزند ... درین دو هفته به فرمان شاه و امر وزیر
به اهتمام خداوند گز عنایت اوست ... هزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر
دعات گفتم و جای دعاست بود الحق ... ور آن خصیق که انوا جز این بند تدبیر
بلی توقع من بنده خود همین بودست ... چه در قدیم و چه در حدیث چه در قلیل و کثیر
بالطف تو که بند رفت کثرتش نقصان ... بسعی تو که نیالود دامنش تقصیر

همیشه تا

همیشه تا بنود پیر در قیاس جوان ... مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر
ز اشک دیده بدخواه تو سپید چو قار ... ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر

ایضا

منت ایزد که کار دادگرست ... که ترا کار با نظام و فرست
صدر آفاق سعد دین که ز قدر ... قدمت جای تارک قمرست
این مراتب کنون که می بینی ... اثر جزو و کلی قدرست
باش تا صبح دولت بدمد ... کین لطیفه نتایج سحرست — هنوز
ای جوادی که دست و طبع ترا ... کان دعاگوی و بحر سجده برست
بخش دست و دل تو ناچیز است ... هرچه در بحر و کان زر و گهرست
دم و کلک تو در بیان و بنان ... گرچه بر یار و خصم نفع و ضرست
غیرت روح عیسی است انگشت ... خجلت چوب موسی ان دگرست
هرچه در زیر چرخ دانا هست ... راستی بر توی از آن هنرست
رانده بر جهان توان احکام ... کز خجالت رخ زمانه ترست
بخشش دست تو ابر چون دود ... بر طبع تو بحر چون شمرست
ذهن پاک تو ناطق وحی ... او از غیب ... کوک کلک تو منشی ظفرست
در حصار حمایت خدمت ... مرگ چون حلقه از برون درست
ما بقی از خوان خود بینداز ... هرچه برخوان دهر ماحضرست

مه و خورشید شوخ و بی‌منند	تاج را ز سر تو چون گردست
جاه توان شنیده این دیده	مه مگر گور و آفتاب کرست
بحقیقت بدان که مثل تو نیست	زیر که دون مگر که بر زبرست
آدم با حدیث سر تو جوست	که نمودار مردمان سیرست
بخدائی که در دوازده برج	هفت سیارکش همیشه در سفرست
عمل کارگاه صنعت اوست	گر سواد خط و بیاض خورست
بصفای صفی حق آدم	که پدر انبیا ابو البشرست
بدعائی که کرد نوح نجی	که در آفاق زان هنوز اثرست
برضای خلیل ابراهیم	که بتسلیم در جهان سمرست
حق داود و لطف نغمت او	که ترا در بهشت منتظرست
بنماز و نیاز یعقوبی	در غم یوسفی کش آن پسرست
بکف موسی کلیم کریم	بدم عیسی که زنده گرست
بسر مصطفی شریف قریش	که ز جمع رسل عزیزترست
بصفا و وفا و صدق عتیق	که ز جان دل فروش در شرحست
بدلیری و هیبت عمری	که ظهور شریعت از عمرست
بحیا و حیات ذو النورین	که حقیقت مولف سورست
بکف و ذو الفقار مرتضوی	که بحرب اندرون چو شیر نرست

حرمت جبرئیل

حرمت جبرئیل روح امین	که بعصمت جهانش زیر پرست
حق میکال خواجه ملکوت	که ز کرد و بیان مجیب‌ترست
بصدا و ندای اسرافیل	که منادی و منهی حشرست
بکمال و جلال عزرائیل	که کمین دار جان جانورست
بصلوة و صیام و حج و جهاد	که اصل اسلام ازین چهار درست
حرمت کعبه و صفا و منا	حق آن رکن کش لقب حجرست
بکلام خدای عز و جل	که هدایت از او دو صد عبرست
حرمت روضه و قیامت و خلد	حق خصمی که نام او سقرست
بعزیزی حق نعمت تو	که زیادت ز قطره مطرست
بکریمی و لطف رحمت تو	که کنه کار را امیدورست
که مرادر وفای خدمت تو	نه بشب خواب نی بروز خورست
چمن بوستان نعت ترا	خاطرم آن درخت باورست
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا	دائمش بیخ و شاخ و برگ و برست
وانچه گفتند حاسدان بغرض	بسر تو که جملگی هدرست
خاک نعل سمند تو بر من	بهتر از توتیای چشم سرست
سبب خدمت تو از دل پاک	جان من بسته بر میان کمرست
زانکه داند بهیش همت تو	آفرینش بجمله بی خطرست

پس اگر اعتماد در مستی
حالتی او فتاد کان سهو است

تو پسندی که رد کنی سخنم
چون منی را چو تو نکوی نظر است

چکنم باز گیرم از تو مدیح
بنده را آخر این قدر قصر است

چه حدیث است از تو بر گردم
الله الله دو قول مختصر است

چون بعالم مرا تویی مقصود (مخدوم)
از در تو بگو دری دگر است

پس بگویند بنده را حاشا
مردکی ریش گاو کون خر است

ای جوادی که خاک بابت را
بوسه داده ستاره که تا جور است

عفو فرما اگر مثل گنهم
خون شنبه کشتن شنبه است

ای بهستی داده گیتی را کمال
ملک را فرخنده هر روز از تو فال

صدر دنیا نی و دنیا را ز تو
هست هر ساعت کمالی بر کمال

چون وزارت آسمان رفعت شود
هر کرا جاه تو افزاید جلال

بخت بیدار تو حی لا ینام
ملک تایید تو ملک لا یزال

در مراتب آفتابت زیر دست
در معالی آسمانت پایمال

اوج جاهت را ثوابت در جوار
غور خدمت را نوایب در جوال

ملک را خرم تو دفع چشم زخم
فتنه را دور تو دور گوشمال

اصل او تا در زمین شد خرم تو
زان چنین ثابت اساس آمد جبال

چیده گوش از نطق تو در ثمین
دیده چشم از کلک تو سحر حلال

ناله از کلکت بدعوی شد بخشم
کلک را گو کار خود کردی مثال

هر کجا امرت سبک دارد عنان
چرخ بشتابد برکاب امتثال

هر کجا قهرت گران دارد رکاب
کوه بر تابد عنان احتمال

چون گره بر ابروی قهرت زدند
آسمان گفتا کفی الله القتال

نیستی یزدان اگر گشتی عجب
مثل و مانند ترا هستی محال

عفو تو تعیین کند عذر گناه
جود تو تلقین کند حسن سوال

آن جوادی تو که در ایام تو
هست کمتر ثروت آمال

آز را از کثرت بر تو گرفت
در طباع اکنون ز استغنا ملال

گر شود محسوس دریای دولت
اخترش گوهر بود طوبیش نال

اختر از سعیت ار جاهی شود
فارغ آید از هبوط و از وبال

آسمان را نیست ار منعی کند
منفصل گردد زمان از اتصال

ور کند خورشید رای روشنت
سوی چارم چرخ رای انتقال

از سواد شب نماند گرد روز
آن قدر کاید رخش را زلف و خال

اختران کز علم شان فارغ بخت
بر جهان بادی که بودی مجال

جمله اکنون چون بدرگاهت رسند
این از آن می پرسد آیا چیست حال

ای بجای گز بحر وصف تو
طوطی نطق مرا گردست لال

چون فلک نسگالدت جز نیکوئی — بدسگالت را بدی گوید سگال
چون روان بما فزایش قول تست — قیل گو چندانکه خواهی باش و قال
طبل را کی سود دارد ولوله — چون باول آفرینش شرح و دال
ذره گر پنهان کند روی از شعاع — نام هستی هم برو آید زوال
عاجبا تا شمع و تا پروانه هست — این غرور انگیزد آن صاحب خیال
برنخیزد گفت گوی جنبت و خوی — گرچه سوزد جوشن خود را پر و بال
گوش را از انفعال این سخن — باز خر گویا بهاله فی تعال
جام مالامال نوش از دست آنکه — گر بسی بر روی جو بنماید / گو بسیار آتش ننماید جمال
جرعه رخسار داد از روی عکس — بر می رنگین کند جام جلال
تا که باشد سمت میل آفتاب — که جنوب از روی دوران که شمال
سال و مه دورانت اندر ملک باد — ای طفیل دور عمرت ماه و سال
جاودان محفوظ و محروس از هجوم — زانکه معصوم آمد ستی از نکال
سرو اقبالت برومند عمر تو — باغ دولت را نهال اندر نهال
سینه دشمن خزینه چون دندان — پشت دشمن گوژ چون بالا دال
معتدل اقبال بادی گو حرام — زانکه بنیاد بقا شد اعتدال

سر اقبالت تر و عز و جاه

۴۲ / ۸۱

ایضا

به نیک طالع و فرخنده روز و میمون فال — بسعد اختر و خرم زمان و فرخ فال

به بارگاه

آمال

به بارگاه وزارت بفرخی بنشست — خدایگان وزیران و قبله اقبال
نظام مملکت و صدر دین صاحب عصر — سپهر رفعت قدر و جهان جاه و جلال
محمد آنکه باقبال او دهد سوگند — روان پاک محمد بایزد متعال
زمانه بخششش و خورشید رای و گردون قدر — کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال
ببسته از پی حکمش میان زمان و زمین — گشاده از پی مدحش زبان نساء و رجال
بکام عقل مساحت کند محیط فلک — بنور رای تصور کند خیال خیال
بکینش اندر مضمر عناد و محنت و رنج — بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال
حواله کرد بدیوان مهر و کینش مگر — خدای نامه آمال و قسمت آجال
بخشمش ار ببرد دیده تیهو از شاهین — بقوتش بکند پنجه روبه از پی بال
ز فر دولت او شیر فرش ایوانش — تواند ار بکند شیر چرخ را چنگال
ز بیم او همه عمر استخوان دشمن هست — چو از بخار دخانی زمین کند زلزال
ز دست بخشش او خاکی است اشک سحاب — ز حزم محکم او راوی است سنگ جبال
دلش ملال نیارد همی ز بخشش و جود — مگر ز بخشش و جودش ملوک گشت ملال
عنایتی بد و صلصال اصل آدم و تو — از آن عنایت محضی و آدم از صلصال
بقدر و جاه و شرف از کمال بگذشتی — درست شد که کمالیست از ورای کمال
اگر بکوه برند از حلیمی تو نشان — وگر به بحر برند از سیاست تو مثال
در این بیفشرد و بریزد ز روی خاره صلب — در آن بشیره بریزد ز پشت ماهی وال

وال
ماهی [illegible]
[illegible]

فلک خرام سمندترا سزد که بود / جهان بزیر رکاب تو و فلک زیر نعال
ز نعل مرکب و از طبل باز تو گیرد / هلال و بدر بچرخ بلند بر اشکال
مه نوی نو مه تو ملک اندر از خسوف / ز انکه راه نباشد خسوف را به هلال
چگونه یارد بدخواه زد تیغ دست حسد / چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال
که شیر رایت قهرش چو دیده بگشاید / فرو شوند هزبران بگوشه ها چو شغال
نهان از آن بنماید ضمیر او که دلش / ز تف هیبت تو بطرفه چو بسته سفال
چو باد در قفص انکار کرد دولت خصم / از انکه دیر نپاید جواب درغ بال
شد انکه دشمن تو داشت گربه در انبان / کنون سگیست که با سگ فرو شود بجوال
بجز بر تو دعا کرده ام همه شب و روز / بطبع بر تو ثنا گفته ام همی صد سال
بخدمت تو چنان تشنه بوده ام بخدای / که هیچ تشنه نباشد چنان به آب زلال
به بخت تیره سرگشته گشتم آخر هم / بکام باز بگردد سپهر خیره مثال
جمال جاه تو از پرده بر گشاید روی / همای قدر تو بر بنده گستراند بال
بحق خاتم و کلک تو در یسار و یمین / که بی تو باز ندانسته ام یمین ز شمال
به بند چرخ بدم بسته تا کنون گشته / خدای بر من و بر دیگران در اقبال
با یمنی و خوشی در جهان عمر بمان / بفرخی و فرح بر سریر ملک ببال
مباد اختر خصم ترا سعود و شرف / مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال

المطلع

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو / بنده کرده یک جهان آزاد را انعام تو
سرمه چشم جهان گردید ان از راه تو / حلقه گوش فلک حرفی وان از نام تو
[illegible]ست تقدیر آسمان را کی کند گرد او / گام بر دارد نه بر وقف مراد کام تو
تو جهان کلی و اندر جهان مختصر / هفت اقلیمت که باقی باد هفت اندام تو
جنبش فیض کرم و آرام طوفان نیاز / تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو
از ره آب و گل آدم نیامد تا [illegible] / غایت سیری خویش اندر عطا و عام تو
طبل بدخواه تو در زیر گلیم حادثه / تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو
از محمد و ز عمر شد کفر باطل دین قوی / لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو
[illegible] در آن اندازه بزم جانفزا است کاندر او / آفتاب و ماه نوز سد شراب و جام تو
دار از استظهار دوران قوری احکام تو / [illegible] شد از وجه دگر در دام تو
آسمان از وام تو هرگز برون نامد از انک [illegible]
تا که صبح و شام باشد در قفا و روی تو / در وفا [illegible] کر باد [illegible] صبح و شام تو
حشمت از روی کرم بر انوری باید مباد / کام او را اعتقاد پاک جز با کام تو
نکبت نحس در جهان بسیار باشد لاجرم / بالغ او طفل تست و پخته او خام تو

ملک یوسف ای حاتم طی علامت / ملوک جهان جمله در اهتمامت
خداوند خاص و خداوند عامی / از آن بندگی میکنند خاص و عامت

جهان کیست پروردهٔ اصطناعت / فلک چیست دروازهٔ احتشامت

نه جز بذل از شهریاری مرادت / نه جز عدل در پادشاهی امامت

رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت / لب سکه خندان ز تعظیم نامت

اجل پرتو شعلهای سنانت / ظفر ماهی چشمهای حسامت

بر اطراف گردون غبار سپاهت / در اقطار عالم طناب خیامت

بزن بر در خسروی کوس کسری / که زد بی نیازی علم گرد بامت

زهی منت و عافیت دار همت / قعود و قیام از قعود و قیامت

سلامت بگیتی به پیش تو آمد / بکم ز آن کند بامدادان سلامت

توان ابردستی که گر هفت دریا / همه قطره گردد بنا عار جامت

عطا وام ندهی عجب آنکه دایم / جهانیست از شکر در زیر وامت

گروهی نهند از کرام ملوکت / گروهی نهند از ملوک کرامت

من آنها ندانم همین دانم و بس / که زینها و آنها غلامت

اگر لا و توحید واجب نبودی / صلیبش بهم ز شکستی کلامت

منافع رسان در جهان بیش بادی / بس است این یک آیت گواه دوامت

چو از تست نفع مقیمان عالم / در او تا مقیمی است بادا مقامت

جهانی تو گویی که هرگز ندارد / جهان آفرین ساعتی بی نظامت

چو در رزم رانی مواکب فرو... / چو در بزم باشی خزاین حطامت

...ده کس بزم تو کوثر آمد / برون شد چو از در درآید مدامت

چو از روی معنی بهشت است بزمت / زمی جز حرامی نباشد حرامت

فلک ساغر ماه نو پیش دارد / چو ساقی جرعه باز ریزد ز جامت

همی تا پسندم ای آفتاب سلاطین / اگر سوی گردون فتد یک نیامت

که خاتم یمینی شود در یمینت / که گوهر ثریا شود بر ستامت

تو خورشید گردون ملکی و چترت / که خیره است از و خرمن مه غلامت

عجب آنکه نور تو هرگز نبوده / اگر چند در سایه گیرد علامت

نه مستقیم ز آنکه امکان ندارد / چو خلق عدم علت انتقامت

کجا شد عنان عناد تو جنبان / که خالی نشد کار ملکی ز نکامت

کجا شد رکاب جهاد تو ساکن / که خالی نشد توسن چرخ رامت

بود هیچ ملکی که صیدت نگردد / چو باشد سخا دانه عدل دامت

الا تا که صبح است در جلوه هر شام / مدار جهان باد بر صبح و شامت

مباد آنکه یک لاله صبح روید / نه در سبزهٔ خنجر صبح فامت

مباد آنکه خورشید نصرت برآید / جز از سایهٔ زرده تیز گامت

در مدح دستور طاهر بن مظفر ابوالفتح گوید

ای قاعدهٔ تازه ز دست تو کرم را / وی مرتبهٔ نو ز بنان تو قلم را

از سحر بنان تو و اعجاز کف دست / گر دست گذار است قلم را و کرم را

دین عرب و ملک عجم از تو تمام است   یا رب چه کمال ز تو پیوست عجم را
ای صد جهانی که تو که درست تعظیم   همراه دوم گشت عدوی تو قدم را
از بهر وجود تو که سرمایه اشیاست   نشگفت که در خانه نشانند عدم را
تقدیم تو جای است که از پس روی تو   افلاک عنان باز نتابند قدم را
اجرام فلک یک یک اندر قلم آیند   گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را
بر جای عطارد بنشاند قلم تو   گرد در سر منقار کند جذر اصم را
ای در حرم جاه تو امنی که نیاید   از بویه او خواب خوش آهوی حرم را
با دایه عفو و سخطت الف کردند   چون ناف بریدند شفا زاد الم را
تا خاک کف پای تر انقش به بستند   اسباب تب لرزه ندادند ستم را
انصاف بده تا در انصاف تو باز است   غمخواره تر از گرگ شبان نیست غنم را
سوهان فلک تا کل عدل تو بگفتست   تیزی نتواند که دهد خار ستم را
گر تر نکشد قدر ترا دست وزارت   افزون نکند سعی تو حاجت یم را
از حاصل گیتی چو تویی را چه تمتع   وز خاتم جم حضرا چه شرف خاتم جم را
زین بیش باندازه هر طایفه مردم   آوازه و انجاز قوی بود نعم را
امروز در ایام تو آن صیت ندارد   بیچاره نعم چون تو شدی سفته نعم را
دودی که سر از مطبخ جود تو بر آرد   اماده تر از ابر بود زادن نم را
آنجا که در آید بنوا بلبل نزهت   جز جغد زیارت نکند باغ ارم را

روزی که

روزی که دوان بر اثر آتش شمشیر   چون باد خورد شیر علم بیخ اجم را
در نعره خناق آرد و در جلوه تشنج   گر باس تو یاری ندهد گوش علم را
کت نالگ کلک تو کند در مدد ملک   آنجا که عادت عشوه دهد بخت دژم را
بر دیده تیر آنکه همه روزه همه روز   از سمت کمان ناله دهد پشت بخم را
در سمت تو کس نرسد زانکه مجال نیست   پیمودن آن پایه نشاید نیست همم را
خصم ار بکمال تو تشبه نکند به   بارش چه کند بازوی بی دست علم را
بخت تو نه بی‌مینی است که می گم کند اقبال   گر نیل کشد دشمن بدبخت قدم را
بدخواه تو بر تخت [illegible] این [illegible]   صدقه نیست که بنشیند هیچ رقم را
حساد ترا در بدن از بس تو چون نیست   ور هست چنان نیست که اصناف الم را
سیاب به نقراط قضا یک حرکت یافت   شریان حسود تو و شریان لقم را
جمره است مگر خصم تو زیرا که نشاید   در هیچ عمل منصب او بیش سه دم را
تا خاک بر آمد شده هر کاین وفا بد   پرداخته و پر نکند پشت و شکم را
بر پشت زمین باد قرارت بسعادت   کاندر ره حکم چرخ تو نی شادی و غم را
در بارگهت شیوه حجاب گرفته   بهرام فلک نظم حواشی و خدم را
در بزم گهت چهره بعیوق نموده   تا هید فلک سجده مثلث و بم را
خاک درت از سجده احرار مجدر   تا سجده برد هیچ سمن صبح صنم را
این شعر بر آن وزن قوافی ردیف است   کامروز نفخا طیست فره فضل و کرم را

ایراد

جرم خورشید دوش چون گه شام | سر بمغرب فرو کشید تمام
از بر خیمهٔ سپهر بتافت | ماه زرین او چو ماه خیام
چون طناب شفق ز هم بگسست | شب فرو هشت پردهٔ ظلام
گفتم این چرخ پردهٔ کحلی ست | از پس شعبان [illegible] نظام
بتعجب همی نظر کردم | من و معشوق من ز گوشهٔ بام
گاه در دور جنبش افلاک | گاه در سیر و تابش اجرام
گفتی مهرهاست سیمابی | بر سر حقه‌های مینا فام
این ز تأثیرات نموده اثر | وان بتدبیر این سپرده زمام
محدث صد هزار آرامش | لیکن اندر نهاد بی آرام
نه یکی را بدایت و آغاز | نه یکی را نهایت و انجام
[illegible] در پیش چهرهٔ زهره | از خجالت همی شکست اقلام
زهره در بزم خسروانی لهو | بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ در دم عقرب | تخت خورشید بر سر ضرغام
دلو کیوان در او فتاده بچاه | ماهی مشتری رمیده ز دام
تو امان گشته در برابر قوس | سپر یکدگر بدفع خصام

جدی مفتون بخوشهٔ گندم
بره مذبوح خنجر بهرام

نیر عام

اسدا مزار

اسد آمد بحجره از پی ثور | کام نگشاده تا نیابد کام
[illegible] یکدگر ز بس نزدیک | کفه‌های ترازوی اعتصام
کرده بجوی مجره در سرطان | خارج یکدگر همی زد گام
گه بکلک شهاب دست اسیر | بفلک بر همی کشید ارقام
گفتی کلک خواجه در دیوان | ملک را می دهد قرار و نظام
خواجهٔ خواجگان [illegible] | ناصر دین حق رضی امام
بو المظفر که رایت ظفرش | آیتی شد نصرت اسلام
آنکه با حکم او قضا و قدر | خط باطل کشیده بر احکام
وانکه از بهر او شهور و سنین | داغ طاعت نهند بر ایام
خواهد از رای روشنش هر روز | جرم خورشید روشنائی وام
گیرد از کلک و دفترش هر دم | قلم و دفتر عطارد نام
ز [illegible] مهر چرخ مهر نگین | شاید ش ظرف جام ماه ستام
صلح کرد از توسط عدلش | باز با کبک و گرگ با اغنام
بخل از سفرهٔ سخاوت او | معدهٔ آز بر [illegible] کند ز طعام
زهره در سایهٔ عنایت او | تیغ مریخ بر کشد ز نیام
ای بدقت کفایت و دانش | پخته چرخ پیش علم تو خام
وی بگاه صلابت و کوشش | توسن دهر زیر ران تو رام

طل

ثنا گر نعمت وضیع و شریف | زایر درگهت خواص و عوام

عدل تو آیتی است از رحمت | جود تو عالمی است از انعام

پیش دستت بجای قطره مطر | از خجالت عرق چکد ز غمام

بشرف بگذشتی از افلاک | بهنر درگذشتی از افهام

گر نگوئی کفایت تو کند | دیده باشه آشیان حمام

در حسام تو مضمر است اجل | گوئی با ست حرف صوت و کلام

رود از سهم در مظالم تو | راز خصم تو با عق ز میام

گرد از امن در هوای تو | مرغ و ماهی چو در حرام احرام

نکند با عمارت عدلت | آن خرابی که پیش کرد مدام

نور رایت نجوم گردون را | از حوادث همی دهد اعلام

فیض عقلت نقوش انجم را | بر سعادت همی کند الهام

از پی خدمت تو بندد طبع | نقش تصویر نطفه در ارحام

ور زبان مدحت تو زاید عقل | گوهر نظم و نثر در او مدام

نیست ممکن ورای همت تو | که کند هیچ آفریده مقام

خود برازوی وجود ممکن نیست | پس مقامی نه در وجود کدام

تشنگان شراب لطف ترا | پاس تلخی نیارد اندر کام

کشتگان سموم قهر ترا | حشر ناممکن است روز قیام

عدالت

ای طبع

ای از طبع تو طبع خرم | وی ز عیش تو عیشها بدوام

بنده سیاست تا بدین خدمت | که بهنگام و گاه بی هنگام

دید از جنس دیگرت زحمت | آرد از نوع دیگرت ابرام

آن نمی بینی از تهاون او | که بدان نیست مستحق ملام

وان نمی بیند از مکارم تو | که بشکر خوش توان نمود قیام

شد مکرم ز غایت کرمت | الحق الحق چنین کنند کرام

تا با جسام قایمند اعراض | تا با عراض باقیند اجسام

بی تو اجسام را مباد بقا | بی تو اعراض را مباد قوام

ساحت آسمانت باد زمین | خواجه اختران خانت باد غلام

چرخ بر درگه تو از اوباشش | بخت در حضرت تو از خدام

بر درت سایهٔ ملوک و ملک | بر کفت ساغر مدام مدام

ماه عیدت بفرخی شد و نو | واز تو خشنود رفته ماه صیام

گرم باقیند

قصیده ۸۶ ۹۰

گو اصف جم کو پایه بین | بر تخت سلیمان ز آستین

پیشش بدل دیو و دام و دد | در هم زده صفهای حور عین

بادی که کشیدی بساط او | بر درگه اعلاش زیر زین

مهری که طیور و وحوش را | در طاعتش آورده بر نگین

از بیم سپاهش سپاه خصم … چون مور نهان گشته زیر
بی واسطه هدهدش خبر … از جنبش روم و قرار چین
پای ملخی پیش بی تعب … در همت او ملک آن و این
بر تخت جو عرش شاه او … از عرش رسولان آفرین
چون صبح ضمیر اب صاف … بی ورزش انصاف اب و طین
در سایه فر همای چتر … طی کرده اقالیم ملک و دین
بی عهده عهد پیمبری … آیات کمالش همه مبین
بی سابقه وحی و جبرئیل … اسرار وجودش همه یقین
نقشش نشود فوت اگر به زور … در حال کند از قفا جبین
چون دیو بمز دوری افکند … آنرا که خلافش کند لعین
بر چرخ کشند پایه چون شهاب … آنرا که وفاقش شود قرین
چون رای زند در امور ملک … بحر سخنش را گهر ثمین
چون صف کشد اندر مصاف خصم … شیر علمش را صف عرین
هم بر کتف دایگان ربیع … هم در شکم مادران جنین
از بیعت او مهر بر زبان … و از طاعت او داغ بر جبین
در جنبش جیشش نهفته فتح … چون موم در اجزای انگبین
در دولت خصمش نهان زوال … چون یاس در ارقام یاسمین

عزمش بوفاق فلک ضمان … رایش بصلاح جهان ضمین
گو عزم فلک خود بود دنی … گو رای ملک خود بود رزین
سدش نشود رخنه از عبور … حصنی که چو حزمش بود حصین
زورش نکشد طعنه از عثور … حبلی که چو عهدش بود متین
با کوششش او شیر آسمان … شیر بیست مزور به پوستین
با بخشش او دست آفتاب … دستی است معطل در آستین
در ملک و زمینش ملک عار … باری چو ملک باشی انجمن
مثل ملک و ملک روزگار … حوت فلک آب بارگین
باشین شهی آمد از عدم … زان تاجور آمد چو حرف شین
مشهور بفرزند تاج بخش … اینجا بملکشه طغان تکین
چون زحمه گذارند شستها … آید و تر چرخ در طنین
چون حمله پذیرند بردلان … آید کره خاک در انین
از نعل سمند و سیاه و بور … چون کار در افتد بهان و هین
در خاره فتد عقدها چو عین … در شیشه فتد رخنها چو سین
در مغز عدو حفرها برد … تا گوهر خنجر کند دفین
و از ابر سنان زالهای خون … تا سوده ناخ کند عجین
مذکور بفرزند تاج بخش … چونان بفریدون شد آبتین

دیدست بکرات بی شمار   در معرکها چرخ تیغ‌بین
با بیلک او مرگ همعنان   با رایت او فتح همنشین
چین گره ابروی اجل   در روی اعادی فکنده چین
دندان سنان آسمان خراش   آکوس کند آشتی گزین
از خرج عرق سرکشان نزار   وز دخل درم خستگان سمین
یک طایفه را ابرها بلند   یک طایفه را نالها حزین
در قلب جهان ورطهٔ خشن   در عین جنان فتنه سخین
از جانب او جز کمان نکرد   در حمله چو بی طاقتان انین
وز لشکر او جز اجل نبرد   در خفیه چو بی التان کمین
ز محش نه عصای کلیم بود   از خوردن اعضاش شد بطین
عفوش نه دعای مسیح بود   از کثرت احیاش شد غمین
تا غصه خورد ناقص از عام   تا طعنه کشد خایب از امین
در غصهٔ این ملک باد رای   در طعن این خسروی کمین
ساعات بقاء ملک شهور   ایام نفاذ ملک سنین
در بزم شهی یسر و یسار   در رزم شهان یمن بر یمین
دوران جهان تابع و مطیع   دارای جهان ناصر و معین

یافت احوال جهان رونق جاویدانی   چرخ بنهاد ز سر عادت بی درمانی
در زمان دو سپهدار که از گرد سپاه   بر رخ روز در آرند شب ظلمانی
باز در معرکه چون صبح سنان شان بدمد   دل شب همچو رخ روز شود نورانی
قصد دولت و دین این همه گر بدو فی   ناصر ملت و ملک آن همه نوشروانی
دو جهانگیر دو کشور ده و اقلیم ستان   نه بیک ملک بصد ملک جهان ارزانی
بر اعادی بن ز افق عدل کنند خورشیدی   قدر آن بر فلک ملک کنند کیوانی
قدر شان کو خاصیت الاحول گر   چون قضا تهنیه شان کرد بگیتی بانی
زانکه در سایهٔ او می‌نتواند که زند   همچ شیطان ستم پیش دم شیطانی
پاس شان جسر میهن است و در و قارون وار   فتنه و جور و ستم تا بابد زندانی
گر زمین را همه در سایهٔ انصاف کشند   چند جاوید به برد طمع از ویرانی
ور جهان را گره ابروی کین بنمایند   بگریزد ز جهان صورت آبادانی
ور بچشم کرم از جانب بالا نگرند   چرخ بیرون شود از ورطهٔ سرگردانی
ور ز فغفور و ز قیصر مثلا یاد کنند   هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی
گشته بخشودن ایشان سبب سامانش   گشته بخشیدن ایشان سبب آسانی
بزم ایشان چو بهشت است که بر درگه او   مرحبا گویان اقبال کند رضوانی
رزم ایشان چو جحیم است که در حفرهٔ او   اخسئوا خوانان شمشیر کند سرانی
هر کجا شعله زند اثر کمانشان سینی   موجها خاسته از خون عدو طوفانی

تا چه ابریست کفشان که چو باران بارد	آسمان بر سر خورشید کشند بارانی
تیغ شان گر بضیافت نه خلیل الله نیست	دام و دد را چه کنند روز دغا مهمانی
دست شان گر ید بیضا کلیم الله نیست	چون کند رمح در مشت همچو عصا ثعبانی
شکل توقیع مبارکشان تقدیر بدید	گفت بر نامه ما چون نکنی عنوانی
ملک شان برآمد از طغرای خوی کم نیست	زان امیری بر سیدند و بدین سلطانی
ملک یزدان بغلط کی دهد آخر نیست	اندرین ملک بدین منتظمی تا دانی
هرچه یزدان ندهد بخت و فلک هم ندهد	کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی
مدح ایشان بسزا چرخ نیارد گفتن	انوری داده بده رو که تو هم نتوانی
لیک با این همه ای در بر روح سخت	روح بی فایده اندر سخن روحانی
گرچه دانشان نظمی که در ایشان گویی	راه بر قافیه کم میکنی از حیرانی
مصطفی سیرتی هر دو بدان آوردت	که درین ملک همه عمر کنی حسانی
تا که بر چار سوی عالم کون است و فساد	روی نی زخ اهل خلق سوی ارزانی
عدل ایشان سبب عافیت عالم باد	ملک را عدل دهد مدت جاویدانی
کار گیتی همه فرمان بر ایشان باد	کار ایشان بجهان در همه فرمان رانی

قصیده

۹۸

افتخار زمان و فخر مهین	بو المفاخر امیر فخر الدین
آنکه در دست او سخا مضمر	و آنکه در کلک او هنر تضمین

ر المحاسن

آسمانش

آسمانیست آفتابش رای	آفتابیست آسمان تمکین
آن بلند اختری که پیش درش	خاک روبند اختران بجبین
آن دبیریست کز قلم نفزود	دفتر تیر چرخ را تزیین
و آن جوادی که از سخاوت دست	بر ازوی حرص بر شاهین
در زوایای دولت از حزمش	حصنها ساخت روزگار حصین
در موالید عالم از جودش	مایها کرد آفتاب عجین
گر عنان فلک فرو گیرد	در رباط کواکب افتد حنین
هر کجا سایه بر فکند از حلم	رخت بردارد از طبیعت کین
هر کجا پاره کشید از امن	قفل بیزار گردد از زرفین
عدل او دست اگر دراز کند	دست یابد تذرو بر شاهین
سهمش از مهر بر حواس نهد	نقش با مهر گل فرستد و طین
ای ترا حکم بر زمان و زمین	وای ترا امر بر شهور و سنین
نیم یسار تو برده دهر یسار	یمین تو خورده چرخ یمین
نوک کلک تو راز دار قضا	نور ظن تو رهنمای یقین
گر زرای تو قوتی یابد	آفتابی دگر شود پروین
ور ز قدر تو تربیت بیند	خاک سر بر کشند ز علیین
آسمان را زبان کلک تو داد	در مقادیر کارها تلقین

کعبه چون عقابش بکرد هال جنت
کرده چون خشش بکفه ها ابجد بجبین

وز زمان زمانه باز گشت
شبش از روز بگسلد در حین

طوف و داغ ترا نماز برند
فلک از کرون و جهان ز...

آفتاب از بهشت طبع تو دور سایه صورتگران فروردین
ذات تو عین عقل گشت چنان که خردشان نمیکنند تعیین
نتوانند که گویند انگ ازانک حست نتوانند که گویند اینک این
یارب آیین نقش بند مصری که بود با انامل تو قرین
هست پیدا ازو ازو بعون ابروبخت فتنه را خواب و ملک را تسکین
هست عریان در حضرتش عقل گنجها دارد از علوم دفین
نه شهابست نفکند تیر زور سر کشش از چرخ ملک دیو لعین
نیست غواص برکشد در دم نوکشش از بحر غیب در ثمین
ای ترا طرف حسن طرف ستام وای ترا مهر چرخ مهر نگین
داشت اندیشه کار روزی مدح در مدیح تو شعرهای متین
واندر ابیات او معانی بکر چون خط و لفظ تو خوش شیرین
چون چنان دید روزگار خسیس که مرا او را غنیمت چنین
از حسد دردش کشید کمان وز غضب بر تنش گشاد کمین
تا تن از حادثات گشت ضعیف تا دل از نایبات ماند حزین
وانچنان سبز چون رخ شطرنج بدلش زد چو جنبش فرزین
آخر این روزگار جافی را که بجاه تو دارد این تمکین
خود نپرسی کمی ز روی عتاب تا چه میخواهد از من مسکین

...د تو کردند خاص‌ران اگر
...رایت شود چو شیر عرین
...ند کشود ضعیف قوی
...رم که شود نزار سمین

ستام
دمح

ترنی

تا بجوزین بسترم خلاص دهد آستانت تو باشدم بالین
تا زمین را طبیعت آرام تا زمان را که شتن است آئین
از زمانت بخیر باد دعا وز زمینت بصدق باد آمین
عالمت بنده باد و دهر غلام ایزدت یار باد و چرخ معین

۱۴۳ ۱۶ قصیده الله الله الله

خاص سلطان علاء دین اله میر اسحاق صدر مجلس شاه
آسمانیست آفتابش رای آفتابیست آسمانش گاه
آن بلند اختری که پیش درش خاک روبند اختران بجباه
آنکه با عرشش آسمان عاجز وانکه با رایش آفتاب سیاه
همتش فتنه را گشاده کمر حشمتش چرخ را نهاده کلاه
قهر او قهرمان شرع رسول پاس او پاسبان دین اله
قدر اوش از رقعه آسمان برتر علمش از راز اختران آگاه
باز با پاس دولتش ماموش شیر با طوق طاعتش روباه
آنکه از رای روشنش بگداخت نور خورشید وام سایه جاه
وانکه با چتر دولتش آموخت عکس مهتاب شکل خرمن ماه
خشم او از فلک برارد گرد حکم او از قضا نه بند در راه
صحن درگاه دولتش را هست گنبد چرخ کمترین درگاه

ای ز جمشید برگذشته بملک | وی ز خورشید برگذشته بجاه
شب ادبار حاسدت را نیست | در ازل هیچ بامداد پگاه
سم رسم تست در اقوال | شکر شکر تست در افواه
شد مطیع ترا زمانه مطیع | شد سپاه ترا ستاره سپاه
زین سپس در حمایت عدلت | طاعت کهربا ندارد کاه
دست اقبال آسمان نکشند | برتر از در که تو یک درگاه
چرخ تا در پناه دولت تست | عالمی را شدست پشت و پناه
جز بدرگاه عالی تو فلک | نه نبشتست عبده و شهد اله
جز بعین رضا همی نکند | دیده روزگار در تو نگاه
هست بر وقف نامه ملکت | نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتش است و حریر | مهر و کین تو طاعتست و گناه
لطف تو دست اگر دراز کند | دست قهر اجل شود کوتاه
بد ماند ز شعله آتش | فنجباب کف تو مهرگیاه
در هنر خود چنین بود که توی | بشری لا اله الا الله
ای بتو زنده سنت بادا خشی | وای بتو تازه رسم باد افراه
بنده از شوق خاک درگه تو | بر سر آتش است بیکه و گاه
بپذیرش که بنده تو سزد | او ز پیوستگان او بنجاه

ختیش

جشن بخت بود چو خسرو جاهی | تا کند چون بنفشه پشت دو تاه
گیرد از دیگران کناره چو ... | سر نهد پیش در گهت همه گاه
روزگار از کجاست مار که او | نقش بی رنگ روزگار تباه
هر که چون چرخ بر تو نفشاند | روزگارش مباد نیکو خواه
تا بعت باد یار شادی و عز | حاسدت باد جفت ناله و آه
در نفسهای دشمنت تضمین | مهر زمان صد هزار ره الله سفاه
امر و نهیت روان چو حکم قضا | در نشابور و مرو و بلخ و هراة

صد ره اگر دید و ... جو شاه

ایضا

۶۰ ۱۰۳

دو عید است ما را از روی دو معنی | هم از روی دین و هم از روی دنی
همایون یکی عید تشریف سلطان | مبارک دگر عید قربان اضحی
بصد عید چنین فلک باد ضامن | خداوند ما را از ایزد تعالی
امیر اجل فخر ... بو المفاخر | امیری بصورت امیری بمعنی
نه پیش کف راد او بحر ... | چو پیش زمرد بود چشم افعی
ایا دست تو وارث دست حاتم | و یا کلک تو نایب چوب موسی
کند چرخ بر احترام تو محضر | دهد دهر بر احتشام تو فتوی
ز امن تو دریای فتنه است بندی | ز دست تو بر دست ظلم است حنی
شود بر خط عمر جاه تو ضامن | کشد بر خط رزق جود تو اجری

نتابد بر آن آفتاب حوادث / که در سایهٔ عدل تو ساخت مأوی
ز عدلت زمین هست چونانکه گویی / فرود آمد از آسمان باز عیسی
دهد خرمی اندرو عام من و سلوت / دهد عزت اندر بلا من و سلوی
صریر قلمهای تو نفخ صورست / که آید ازو لازم احیای موتی
بلب هست خاموش و ز عقل گویا / بتن هست لاغر و زو ملک فربی
بلند گشت قدر ترا ماه جز مین / بود آب تیغ ترا روح مجری
بسبزی و تلخی چو کسنی است الحق / عجب نیست زان خاصیت زاب کسنی
دل حاسد از باد عکس سنانت / جنانست چون طور گاه تجلی
چو تو حکم کردی قضا سر نیارد / که گوید چنین مصلحت نیست یا نی
اشارات تو حکمهای است قاطع / چه از روی فرمان چه از روی تقوی
بتشریف و انعام اگر کشت بندت / چه سلطان عالم چه دستور اعلی
بتشریف آن نیست کس جز تو درخور / بانعام این نیست کس جز تو اولی
چه من بنده در وصف و انعام و تشریف / کنم نثر آغاز یا شعر انشی
رسد از ثنا تو نثرم بنثره / کشد در مدیح تو شعرم بشعری
عروسان طبعم کنند افتخار / ز نعت تو رفعت ز مدح تو بحری

جو آنکه کنم مدحتی گو بهی است / جو بیدا کنم حاجتی گوی آری

در اوریت مدغم دو صد گونه احسان / در اجنت مضمر دو صد گونه حسنی
روا نیست در عقل جز مدحت تو / چو مدحت همی بایدم گفت آری
الا تا که دوران چرخ مدور / کند بر جهان سعد چون نحس اجلی
همه سعد و نحس فلک بود از آن / که باشد ز دوران چرخ تمنی
بقدرت مباهات اجرام گردون / بقصر تو لای ایوان کسری

قصیده ۹۱

زندگانی مجلس ساقی در اقبال تمام / چون ابد بی انتها باد و چو دولت بر دوام
آرزومندی بخدمتش ازین دارد دلم / کاندرین خدمت بشرح آن توان کردن قیام
هست امیدم بصنع و لطف حق عز اسمه / کاتصالی باشدم با مجلس ساقی بکام
با و معلوم است که من خادم شعر تو الفرح / تا بدو بستم ز نوعی داشتستم بس تمام
شعر چند الحق بدست آورده ام فیما مضی / قطعه از زید و عمرو نکته از خاص و عام
چون بدان قانع نبودی دل طلب میکرده ام / در سفرگاه مسیر و در حضر گاه کلام
دی همین معنی مکرر بلفظ من خادم برد / با کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام
گفت من دارم یکی از انتخاب شعر او / نسخه بس بی نظیر نظم آن بس با نظام
عزم آن دارم که روزی چند بنویسم که نیست / شعر او مرغی که آسان اندر آید بدام
لیکن از بی کاغذی همتی نکرد تسم سواد / هستم امیدم که این خدمت چو بگذارد تمام
حالی ار دارد بتای چند یابد یکسره / دستگیر آید مرا اما عطا اما بوام

از سر گستاخی رفت این سخن آن بزرگ — تا بدین بی خردگی معذور دار و السلام

۴۲ مرحبا مرحبا درای و درآی — ای نور دین اثیر بار خدای
ای زمام قضا گرفته بدست — وای محیط فلک سپرده بپای
نه به از خدمت تو آلت جاه — نه به از مکنت تو مکنت جای
از نهیب ستاره بی آرام — واز رکابت زمانه نابروای
ای برافلاک دست کرده بقدر — وای زخورشید گوی برده زرای
بسر گوی بوده که گهی — بسجود اندر آمدست سرای
ای فلک با تو بست ره بگدای — وای جهان با تو خرده ره نمای
بکرم برزمین من بخرام — بقدم برنهاد من نه پای
منزل ار درخور نزول تو نیست — چه شود ساعتی بفضل بپای
تو همای بفر و بر فکنند — بر تو خرگه سایه بر همای
ای کمر بسته پیش تا اختر سعد — اختر من تو بی کمر بگشای
کردی آراسته سرای مرا — همچنین سال و مه همی آرای
چون رسم زحمتی همی آرم — چون رسی خلعتی همی فرمای
تا بود آسمان زمانه نورد — تا بوند اختران فلک پیمای
باد عمر تو با زمانه قرین — باد قدر تو با فلک همتای

صاحب روزکار

۴۳ صاحب روزگار و صدر زمین — نصرت کردکار و ناصر دین
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — هست در کلک و خاتمش تضمین
آنکه بی داغ طاعتش تقدیر — هیچ نارد ز آسمان بزمین
وز بی مهر خازنش در کان — ننهد آفتاب هیچ دفین
قدرش ار بر سپهر تکیه زند — قاب و قوسین را دهد تزیین
ور قلم بر جهان کشد قهرش — باز زکون را کند ترقین
رای او چون در انتظام شود — دختر نعش را کند پروین
نهی او چون در اعتراض آید — حد ثنا برا قفا کند ز جبین
بشکند امتداد انعامش — بو ازین قسط بچه شاهین
آسمان چون نگینش فیروزه است — مهر از آن آمدش بزیر نگین
گر عنان فلک فرو گیرد — بخط استوا در افتد چین
ور زمام زمانه بازکشد — جنبش از روز بگسلد در حین
هر کجا حکم او گذار دهد — بی کند شعلهای آتش کین
هر کجا امر او کشد باره — بکشد بار قفلها ز زمین
ای ترا حکم بر زمین و زمان — وای ترا دست بر شهور و سنین
بهز بازار تو کرده دهر نیاز — بیمین تو چرخ خورده یمین

قدرش

بر در کبریای تو شب و روز / اشهب روز و ادهم شب نهاده زین
طوق و داغ ترا نماز برند / فلک از گردن و جهان از سرین
آفتاب از نهیبت بزم تو / سا ز صورت گران فرو ردین
چو تو صاحب قران نخاست از آنکه / همه چیزیت هست جز که قرین
لاف نسبت زند حسود ولیک / سر باتش کشند چو شیر عرین
بچه کی شود ضعیف قوی / بورم کی شود نزار سمین
نتواند که گوید آنکه آن / نتواند که گوید اینک این
نوک کلک تو راز دار قضا / نور ظن تو رهنمای یقین
آسمان را زبان کلک تو باد / در مقادیر کارها تلقین
قدرت تو بعینه قدر است / جود شان کان نمیکند تعیین
صاحبا بنده را درین یکسال / در مدیح تو شعرهاست متین
و اندر ابیات او معانی بکر / چون خط و ضبط تو خوش و شیرین
هر که او را وسیلتست چنان / نه همانا که حالتی است چنین
که ز خاک تجیرش بستر / که ز خشت توقعش بالین
سختش کی دهد نتیجه جو هست / سختش بگرود و لیش عنین
همه از روزگار یابد دید / شادی شادمان و حزن حزین
شاه مات عنان شد تم نکرد / یک پیاده عنایتش فرزین

خود حرمان

جکم کو

چکنم گو کشیده دار کمان / چکنم گو گشاده دار کمین
آخر این روزگار جافی را / که بعهد تو دارد این تمکین
خود نپرسی یکی ز روی عتاب / تا چه میخواهد از من مسکین
فلک تند را بگوی تا / دولت کند را بگوی همین
وقت کوچ است و عرصه تنگ مرا / دل به تیمار خرج راه رهین
نیست در سکنه زمانه کسی / کاضطراب مرا دهد تسکین
تو کن احسان که هر که جز تو بود / ننهد پای از آن سوی تحسین
تا زمین را طبیعت است آرام / تا زمان را گذشتن است آیین
از زمانت بخیر باد دعای / وز زمینت بصدق باد آمین
ساحت بارگاه عالی تو / برتر از بارگاه علیین
روزگار آفرین شب و روزت / ناصر و حافظ و مغیث و معین

یمین بی بی کی که از زمان زاید
دایمت باد در یسار و یمین

زهی دست وزارت از تو دستور / چنانکه از پای موسی پایه طور
زهی معمار انصاف تو کرده / در و دیوار دین و داد معمور
قضا در موکب تقدیر نفراست / ز عزمت رایتی الاکه منصور
قدر در سکنه ایام نگذاشت / ز عدلت سکنه الاکه مستور
تو از علم اولی و از فعل اخرم / ده جاه صاحب است صدر و دستور

زرهبح

تو پیش از عالمی گرچه درونی — چو در فر معنوی در کیتو زدور
حقیقت مردم چشم وجودی — بنا میرد زهی چشم بدان دور
سموم قهرت از فرط حرارت — مزاج مرگ را گردست محرور
نسیم لطفت ار بادو بگوشد — نهد در نیش کژدم نوش زنبور
تواند داد پیش از روز محشر — قضا در نشر و حشر خلق منشور
بسعی کلک تو گر خاصیت هست — صریرش را مزاج صبحت صور
اگر جاه رفیعت خود نگردست — بعمر خود جز این یک سعی مشکور
که بر گردون بجست سایه افکند — از و پس خدمتی نادیده بر در
تمامست این که تا صبح ابد شد — هم او معروف هم خورشید مشهور
ترا این جاه قاهر قهرمانی است — که قهرش مرگ را گردست مقهور
حسودت را ز بهر طعمه بجنند — اگر ایام فربه کرد مغرور
همان ایام دولت او ز روشن — بر کم از تعب شبهای دیجور
جهانداری کجا آید ز ماه اجل — سقنقوری کجا آید ز کافور
خداوندا ز حسب بنده بشنو — بحسب حال بیتی ده منظوم و منثور
اگر من بنده را حرمان مجلس همی شد — دو روز از خدمتت محروم و مهجور
تو دانی گر ز فردوس دور گردد — مخیر نیست کس الا که مجبور
بیک بد خدمتی عاصی ندانم — که در اخلاص دارم خط موفور

سرو

توراجع

۱۰۷

چو من جمع با رضای خدمت تست — بهر عذری که خواهم دار معذور
کرم غفران تو در سایه گیرد — خود آن کاری بود نور علی نور
دگر با من نگردد من کینی کار — بطبعت بنده ام و از جانت مامور
بیا تا گر نشینم راحت گویم — که گر زین ماتم آرد راستی سور
مرا الحق ز شوق خدمت تو — دل غمناک بود و جان رنجور
یکی زین کارداران گفت با من — که بخرا آباد دورست از نشابور
چو اندر موکب عالی برفتی — مرورا هست بر ترکان چون حور
یکی در کف قلج سرهان و تازان — یکی بر کف قدح سرمست و مخمور
صفی الدین موفق هم برفت است — وزاحاد زمانه چند مذکور
مرا از عزم ایشان فسخ شد عزم — چو انگوری که گیرد رنگ انگور
الا تا هیچ مقدورست کاین — که اندر لوح محفوظ است مسطور
مبادا کاین از [illegible] دوران — بگیتی بی مرادت هیچ مقدور
سپهر از پایه قصر تو قاصر — زمان بر مدت عمر تو مقصور
ترا ملک سلیمان در سلیمان — عدوت اندر سرای دیو مزدور

جشن عید اندرین همایون جای — که بهشتست در جهان خدای
فرخ و خرم و همایون باد — بر خداوند این همایون جای

قدح خواران و تازان قمز مخمور
مشهور
فسخ فتح
بکامی نکوهنده
ارزنبی
بجامیست

قال بدر... وعیب هذا ...

مجد دین بوالحسن که طره کند — چرخ و خورشید را ز قدر ردای
آنکه با عدل او نمی‌گوید — سخن کاه و طبع کاه ربای
آنکه با فر او نمی‌فکند — سایه بر کار خویش پر همای
قدر او را سپهر پای سپر — حزم او را زمانه دست گرای
پیش جاهش سر فلک در پیش — پیش حلمش دل زمین در وای
گر منش بخشش و عذر پذیر — قلمش خشته بند و قلعه گشای
در هوای اصابت رایش — آفتاب سپهر ذره نمای
در کمین سیاست قلمش — پشه ز انتقام پیل ربای
رعد را ابر گفته پیش کفش — وقت این لاف نیست هرزه مخای
موج را بحر گفته پیش دلش — روز این عرض نیست ژاژ مخای
ذهن او خامه ایست غیب نگار — کلک او ناطقی است وحی سرای
ای بر اطراف دهر فرمان ده — وای جهان دار با دل تو خدای
روز عزم تو آسمان قدرت — کل مهر تو آفتاب اندای
با کفت حرص را فرو رفته — هرزمانی بکنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تواند — وای اگر جود تو نبودی وای
پاس تو آتشی است حادثه سوز — امن تو صیقلی است فتنه زدای
ماهمی چون درسرای تو نیست — ایمنی را درین سپنج سرای

کینش

از فرق

حریمی

نیز تبدیل

نز تبدیل روز و شب نبود — گر تو گویی زمانه را که بپای
دی برجعت شود بفرد باز — گر اشارت کنی که باز بیای
گر خیالت پناه علی در خواب — کس ندیدست در جهان همتای
عقبت نیست زانکه هست عقیم — از نظر تو چرخ نادره زای
ای صمیم دلت بخیل نکوه — وای کام صریر دست بخیل ستای
نعمت آلوده منت جهان — دامن همتت بدو مالای
زانکه آلوده سر کوبی است — امتحانش کن و فرو مالای
دست فرسود جود تو شده گیر — تر و خشک جهان جان فرسای
ای اثرهای تو ثنا گستر — وای هنرهای تو مدیح آرای
گر حسودت بسی است عاجز نیست — اژدها از جواب مار افسای
چون بود دولت تو روز افزون — چه زیان از حسود کار افزای
آب جاه تو روشن است از سیر — خصم را گو که باد می پیمای
گرچه در عشر تن بسی لوم — ورچه در اطلس اند چند گدای
چه بزرگی بود در آن نارزد — هم بدان آشیان و ماوی جای
بلبلان نیز در سماع سرود — هدهدان نیز با کلاه و قبای
پدر از اندیده اند آخر — این گدازادگان یافه درای
هر بی کار زبان جاه شما — از پی نان و جامه ناپروای

آب جاه تو روشن است از بیر

قوم

... خدار از لئیم

بیر و بای

آن یکی کو رقیب کرده شتر — وان دگر که رسیل بانگ درای

چه شد اکنون که در لغنهاشان — آسمان شد سماع و ماهی سرای

بشب و روز شان سماع گه هست — زین نکوتر دو بوستین برای

این یکی شرزه ایست خیره شکن — وان دگر گرزه ایست مهره گرای

زین بسی پیر سپهر گردنکش — ازین بسی بطن با زمانه بهلوی

تا ز گردش فلک نیاساید — در نعیم جهان همی آسای

مجلس بخت بهو یا هوی — گریه دشمنت بهای بهای

طبل بدخواه تو بزیر گلیم — و اندامت بدیم ناله جو نای

هست فرمانت بر زمانه روان — هرچه رایت بود همی فرمای

المطلع

۷ ۱۵ گیتی

اگر در جهان گیتی کمالست — ز آثار کمال الدین خالست

جهان محمدت محمود صدری — که در مسند جای از جلالست

کمالی یافت عالم زانکه با او — چو اندر تجرد کان نقصان محالست

زبیم بخشش متواریان اند — که دایم با تو ارعانشان در اتصالست

یکی در حقه قعر بحارست — یکی در خلوه جوف جبالست

بعهد او که دایم باد عهدش — کمینه ثروت آمال مالست

طمع کی کرد در انبان قرد — چو بخل امروز با سنگ جوالست

گرزه مار و زنگ

جهان دم

نه چنان جسم سوال از دهر برواشت — که پنداری زبان حرص لالست

سوال ار می کند او می کند بس — سوالی کان هم از بهر سوالست

نخوانم کلک او را نال زیرا — که دریای نوالست آن نه نالست

مثال چرخ و خاک بارش — حدیث تشنه و آب زلالست

چو گردون نیست قدر او که اینجا — نهایات جنونست و محالست

بحمد الله نه زان جنس است قدرش — که در ذاتش نهایت را مجالست

چو خورشیدست رایت لیک او را — خللهای کسوفست و زوالست

معاذ الله نه زان نوعست رایش — که او را از تغیر حالست

خداوندا بگو لیک زیرا اگرچه — که جز بر تو خداوندی وبالست

توانی کز پی فرمان خدمت — میان چرخ را جوزا دوالست

کرشمه همت تست آنکه دایم — زگیتی التفاتش را ملالست

من ار گویم هر گردی تو دا — صبا را کمترین داعی نهالست

زنیکو گفت خاکش بی نیاز — کسی را کآسمان نیکو سگالست

علو سده مدح توانست — که با او فکرتی را پر و بالست

کسی چون در نگنجد که نعتش — نه در اندازه وهم و خیالست

خداوندا که تو بر خاطر هراست — گرفتم شعر من سحر حلالست

کمالت چون تن اندر نطق ندید — چه جای حرف و صوت و قیل و قالست

ترا گردون سفال آید ز زربت | اگرچه در صفت القصه الکه اسپت چند اندر
مرا از طبع سنگین هرچه زاید | صدای اصطکاک آن عقابست
پس آن بهتر که خاموشی گزینم | که اینجا از من این خیر الخصال است
الا تا سال و مه را در گشتن | بداختر در قیاس نیک فال است
بداختر خصم و نیکو فال بادی | همی تا دور دور ماه و سال است
هلالی را که بر گردون نشستست | ز تو امید صد جاه و جلال است
ز دوران در تزاید باد نورش | الا تا بر فلک بدر و هلال است

۱۴۵ ۹۷ **در مدح جلال الدین شاه**

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه | اجل مفضل کامل کمال دین اله
سزای حمد محمد که در محامد او | پیاده بودم فرزین شدم نه فرزین شاه
نظام و رونق و ترتیب داد کار مرا | که بی عنایت او بود بی نظام تباه
قضا توان و قدر قدرتی که زمانه نیاز | فلک عنایت و خورشید رای و کیوان جاه
کلاه داری قدرش بغایتی برسید | که آسمانش سریر است و آفتاب کلاه
مثال رفعت گردون بجنب رفعت او | حدیث پستی ماهیست پیش رایت ماه
ز فوق قدرش گردون نماید اندر تخت | ز اوج جاهش گیتی نماید اندر چاه
بو هم از دل گنجم عدم بر آرد راز | بکلک بر در نیک فلک ببندد راه
چو حل و عقد بنانش آسمان بدید بگفت | زهی قضا و قدر لا اله الا الله

قضا بقوت ازلی منتخب کفش | نجاحیت بدماند ز شوره مهر گیاه
بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه | بیک نسیم نوالش چو کوه گردد کاه
ضمیم فکرتش از سر اختران منهی | صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع | ایا متابع امر ترا ستاره سپاه
بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام | بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
از آسمانه ایوان کسری اندر ملک | ترا رفیع ترست آستانه درگاه
زمان نیابد جز در عدم ترا بدگوی | زمین ندارد جز در عدم ترا بدخواه
امان ز بهر همه کس از خصم بجو حرم | حریم حرمت تو چون بدو کنند پناه
تویی که دست حمایت اگر دراز کنی | شود ز دامن گه دست کهربا کوتاه
بزرگوارا من بنده را بدولت تو | نماز شام امل گشت بامداد پگاه
اگر نه رای تو بودی بروی آوردی | سپید کاری گردون هزار روز سیاه
نظر بچشم کرم کن [illegible] ازانکه | قضا بعین رضا میکند سوی تو نگاه
عتاب چو تو اندر از اطاقت | حدیث حمله شیر است و حیله روباه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند | بر آن دروغ تمام است این قصیده گواه
بخون زرق مرا پیرهن بیالودند | وگرنه پاکترم از گرگ یوسف بیگناه
همیشه تا که بسیط است خاک میدان را | همیشه تا که محیط است چرخ اخضر را
بسیط آن بمراد تو باد در بد و نیک | محیط این بمراد رضای تو باد بیگه و گاه

اگر بر حلم کند سوی شور و فتنه نظر
اگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
دهد عنایت او شور و فتنه را آرام
کند سیاست او شیر شرزه را روباه

نتایج قلمت فتنه بند قلعه گشای / لطایف سخنت جانفزای مشک بوی
موافقت چه موالی ندیم دولت و عز / مخالفت چو معادی قرین نکبت و ...
ترا تربیت من زبان چو سوسن تر / مرا بخدمت تو نیست چون بنفشه دهان

المطلع

۴۴ ای گرفته عالم از کلکت نظام / وی نظام این نظام ابن نظام
روی تقدیر از شکوهت در حجاب / تیغ مریخ از نهیبت در نیام
ملکت اقبال تو ملک لایزال / بخت بیدار تو حی لاینام
ملک را با کلک تو بازار کند / عقل را با رای تو انگشت خام
کشتگان خنجر قهر ترا / حشر ناممکن بود در روز قیام
چرخ برتابد عنان روزگار / هر کجا عزم تو برتابد زمام
از فیض اقبال تو گردست و بس / توسن ایام را یکباره رام
لاجرم در زیر ران رای تو / ابلق شب کنون [illegible] بد لگام
گر ترا سلطان و یزدان برکشید / از جهانی تا جهانت شد غلام
حکم یزدان از غرض خالی بود / تا کرا پوشد لباس احترام
رای سلطان از غلط صافی بود / تا کرا بیند سزای احتشام
روز هیجا کز خروش کوس و اسب / آب گردد مغز گردان در عظام
زهرها در بر بجوشد از نهیب / با عرق بیرون تراود از مسام

نوک پیکانها چو پیکان قضا / از اجل آرد سوی خصمان سلام
کوس همچون رعد شمشیر چو برق / تیرباران و گردی چون غمام
زرد گردد روی چرخ نیلگون / سرخ گردد روی تیغ نیلفام
در سر شیر فلک شیر علم / از پی کین عدو بگشاده کام
معرکه مجلس بود ساقی اجل / رمح ریحان چون شراب و خود جام
هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ / واز تو نصرت چرخ میخواهد مدام
رایتت با فتح چون همبر شود / کس نداند کین کدامست آن کدام
ای جهان را خرم از حصن حصین / ملک و دین را از تو پشت و نظام
دی نه آن چندان تهاون کرده‌ام / کان بدین خدمت ... الی التمام
هستم از تشویر آن یک خارجی / تا ابد بر خویشتن نگماشته انتقام
با لبی بر هم برخورده و بزرگ / با سری در پیش خاص و عام
حق همی داند که زان تا گفته‌ام / نیز بر ناورده‌ام یکدم بکام
هست خونم زان گنه بر تو حلال / هست عمرم زین سبب بر من حرام
آن گنه کارم که نتوانم نمود / آسمان در عذر جرم من قیام
گر مرا اندر نیابد عفو تو / مانده‌ام با این ندامتها مدام
گرچه کشتستم ز خذلانی که رفت / در خور صد گونه تادیب و ملام
گرچه من کردم آنچه آید ز من / تو چه کن آنچه از تو آید والسلام

تا بنا شد شام را انجام صبح / باد دایم صبح بدخواهت چو شام

بخت را دست نکوخواهت بدست / چرخ را پای بداندیشت بدام

قصیده

موکب عالی دستور جهان آمد باز / بسعادت بمقر شرف و عزت و ناز

جاودان در کنف خسرو سعادت بادا / موکبش تا بسعادت شود و آید باز

صاحب صدر زمین ناصر دین آنکه قضا / گرد بر درگه عالیش در حشمت فراز

باز گیرد پس ازین رونق ملک مجموع / دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز

زآستین داد دگر باره دست برون / فتنه در خواب دگر باره کند پای دراز

شعله خوف و خطر باز نهد رخ به نشیب / رایت امن و امان باز کند رخ بفراز

گرگ با میش تعدی نکند در صحرا / تیهو از باشه تحاشی نکند در پرواز

جنگ بر خود کشد از بیم سیاست چو کشف / گرچه در پنجه شیر و چه در مخلب باز

ای شده دست ممالک ز ایادی تو بر / وی شده ختم معالی به بزرگی تو باز

دامن جاه ترا جیب فلک برده سجود / قبله حکم ترا حکم قضا برده نماز

ببرد باس تو از روی اجل گونه قهر / بدرد وهم تو بر گنبد عدم پرده راز

دست با عهد تو کردست قضا در گردن / گردن از مرتبه بخشند آنکه بخواهی بفراز

از سموم تو خرد ساخته پیرایه ملک / وز نوال تو جهان یافته سرمایه ناز

پایه قدر تو جایی است که از حضرت او / چرخ را عقل برون کرد ز در دست انداز

سد حزم تو اگر گرد زمانه بکشند / رگ سرگشته و حیران ز جهان گردد باز

با کف پای تو در خاک فروماند سر چرخ / با کف دست تو در جود فرو نهی ابد

با چنین دست مرا دست برون کن پس ازین / گر قناعت نکند دست برون بخشش نیاز

هر کرا دست تو برداشت بیفزودش عز / جز که دینار که در عمر نگردیدش اعزاز

در کفت نامده از بیم مذلت بجهد / همچو از بیم قطیعت بجهد از سر گاز

فلکی بی چو فلک باش که تا بیخم / ظفر را مانده و من بنده نباشم طناز

زحل نحس نداری تو و مریخ سفیه / ماه نمام نداری تو و مهر غماز

عرض تو هست همه مغز چو تجویف دماغ / جرم او باز همه پوست چو ترکیب جماز

ای ز لطف تو نسیمی بزمین تا تاتار / وای ز قهر تو نشانی بهوا راهواز

حاسدت با تو اگر نرد عداوت بازد / آب دندان ترا کس نتوان یافت بجاز

اجلش در غرب اول خود گوید خز / دست چون باخته شد جا بیاران برداز

یارب آن شب چه شبی بود که در حضرت تو / منهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز

جان ما تیره تر از طره خوبان ختن / دل ما تنگ تر از دیده ترکان طراز

عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب / گشته با عقده گردون بسیاست انباز

چون رکاب تو گران گشت عنان تو سبک / شد سبک دل ز هیبت عالمی از کرم و گداز

حفظ یزدان ز یمین تو همی کرد انهی / فتح گردون زیسار تو همی داد آواز

این همی گفت که من اثر کرم ... / وان همی گفت که من بر عقبم تیز متاز

اینست اقبال که باز آمدی اندر اقبال — تا جهانی ز تو افتاده در اقبال و نواز
تا بهر نوع که باشد بنود روز و شب — تا بهر وجه که باشد بنود حق و مجاز
در جهان گرچه مجازی است شب و روز — همچو تقدیر بحق بر همه کس حکم جواز
تا ابد نامه عمر تو مقید بدوام — دار از ازل جامه جاه تو مزین بطراز
ساحت عز ترا نیست کرانی بخرام — عرصه ملک ترا نیست کناری بگراز

۷۹ الف

۵۶
تا ملک جهان ز اقتدار باشد — فرمان ده او شهریار باشد
سلطان سلاطین که شیر چرخش — در معرکه سلطان شکار باشد
آن سایه یزدان که تاج او را — از تابش خورشید عار باشد
وز خطبه چو تحمید او برآید — دین در طرب و افتخار باشد
آن خسرو خسرونشان که بخشش — در مرتبه گردون عیار باشد
آن شاه که در کان ز عشق نامش — زر در فزع انتظار باشد
تختی که نه فرمان او فراز — حاشا که بس عمر دار باشد
تاجی نه که انعام او فرستد — کی گوهر آن شاهوار باشد
با تیغ جهادش نمود کاری — از جمجمه ذوالخمار باشد
گردی که بینگیخت موکب او — بر عارض حور اعذار باشد
نعلی که بیفکند مرکب او — در گوش فلک گوشوار باشد

در مکتب فراش مجلس را — مکنون جبال و بحار باشد
ازی عرق ابر نوبهاری — در کام صدف خوشگوار باشد
و آنجا بنماید گهر که در کان — طرف کمر کوهسار باشد
لیکن چو بباز خرجش آری — در دیده خورشید خوار باشد
شاها ز پی آنکه شاعران را — این واقعه گفتن شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم — گر خود همه هیچ هیچ کار باشد
چون سلک معانی نظام — زان تا سخنم ابدار باشد
الهام الهی چه گفت گفتا — آنرا که خرد هیچ یار باشد
چون سایه ما را مدیح گوید — با ذکر عراقش چه کار باشد
خسرو بسر تازیانه بخشد — چون ملک عراق از هزار باشد
ای سایه آن پادشاه کز — آزاد ز عیب و عوار باشد
روزی که ز آشوب کشف هیجا — صحرا فلک پر غبار باشد
و از زلزله حمله سواران — اوتاد زمین بی قرار باشد
و از نوک سنان خضاب گشته — اطراف هوا لاله زار باشد
نکبا علم در سپهر بجد — باران کمان بی بخار باشد
چون رایت منصور تو بجنبد — بس فتنه که در کارزار باشد
میدان سپهر از غبو انجم — پر ولوله زینهار باشد

جون شعله کشد آتش سنانت	پروین ز حسابت شرار باشد
جون سایهٔ رحمت کشیده کردی	زمهر زمان سایه بار باشد
جون لالهٔ تیغت شکفته از دم	در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو کوهی که خنجر تو	در دست علی ذو الفقار باشد
تا چشم زنی بر عمر ستی	کلام ترا ره گذار باشد
از جشمهٔ اشربان جشم تیغ	دشتی که بر از جویبار باشد
جز رایت تو کسوتی که دارد	کش فتح و ظفر پود و تار باشد
الحق ظفر و فتح کم نیاید	آن را که مدد کردگار باشد
تا دایهٔ تقدیر آسمان را	فرزند جهان در کنار باشد
ملکت بجهان باید از داد	خود ملک جنین که پایدار باشد
باقی بدوامی که امتدادش	جون عمر ابد بی کنار باشد
قایم بوزیری که مملکت را	از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش	در دولت و دین کیروا باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی	از گوهر او مستعار باشد
طاهر بود گوهری که نشوش	در پردهٔ پروردگار باشد
صدر الملکا صاحبا توانی	کت ملکت بجان خواستار باشد
جون کوکبهٔ جاه تو بجنبد	مریخ در و یک سوار باشد

در عدل تو در حجاب آید — عیسی پس ازین بی اعتبار باشد

تدبیر تو جون کار ملک سازد	در دست سلیمان سوار باشد
تمکین تو جون حکم کشی زند	بر دوش مسیحاش غبار باشد
با دست بد دست ستم ز عدلت	جونانکه بدست چنار باشد
خونست دل فتنه از شکوهت	جون دانه که اندر انار باشد
عفوت ز بی جرم کس فرستد	حلم تو جنان بردبار باشد
حزمت بسر و هم راه داند	رای تو جنان هوشیار باشد
رای که قضا رنگ آن ببیند	نزد تو جو روز آشکار باشد
خورشید کسوف فنا نبیند	تا قصر ترا پرده دار باشد
قطع او بگیرد سرا پردهٔ رفعت	تا روی بسوی این دیار
گردون نه بذیرد فساد و نقصان	تا قدر ترا یار غار باشد
ملکی که در و عزم ضبط کردی	گر پاره چرخش حصار باشد
در حال بر و رکنها بجنبد	گر جون که قافش وقار باشد
جنان شده بی بسوی خدمت	جون مورچه کاندر قطار باشد
اگر حاسد ایران وحش و طیر کردد	ور ساکن آن مور و مار باشد
زان پس همه وقتی به بارگاه هست	وفدی ز صغار و کبار باشد
دانی جه سخن در عراق هستو	کان جشمه ازین مرغزار باشد
عزم تو قضای است مبرم اری	مسمار قضا استوار باشد

خون از جگر روان بکوشند — گر رستم و اسفندیار باشد

آنقدر که در گاه جاه او — فقدر بر زحجاب بار باشد

مریخ بزرگ کاو سوار باشد

تقدیر جنان کی کرداری عزم — در مملکت قندهار باشد

ای بستی عزم تو در ممالک	پهلوی ممالک برار باشد
هرچه آن تو کنی در امور دولت	بی شایبه اضطرار باشد
کانجا که مرادت عنان بتابد	در پیچی گردون مهار باشد
وانجا که قضا با تو عهد بندد	گردون ز تو فاحق گذار باشد
هرچند جهان خوشتر که خصمت	از باد اجل خاک بار باشد
می شاید از بهر غصه خوردن	گر مدت عمرش دو بار باشد
صدر با جهان ... طعم	کاثر انه سمانا بسیار باشد
گز میوه تلفیق لفظ و معنی	پیوسته چون باغی بهار باشد
ای چون کلک تفکر بدست کرم	بر دست عطارد نگار باشد
در دولت تو همچو دولت تو	هر سال جوان تر ز پار باشد
صاحب سخن روزگارم آری	مردی که چنین کامکار باشد
اندر کنف خاک بارگاهی	کش چرخ برین در جوار باشد
در مدح وزیری که جان آصف	از غیرت او دل فگار باشد
عمری سخن عذب و بخته راندم	صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر کبود کسوت	نیکی و بدی در شمار باشد
هر نیک و بدی که از سپهر زاید	چونانکه بدان اعتبار باشد
امکان نزولش مباد بر کس	الا که ترا اختیار باشد

جز بر تو مدار جهان مبادا	تا ملک جهان را مدار باشد

ایضا

۱۰۰

صاحبا جشن تو همایون باد	عید و نوروز بر تو میمون باد
صولت و سرعت زمین فرسا	با رکاب و عنانت مقرون باد
دفع سوء المزاج دولت را	لطف تدبیرهات معجون باد
از تراکم غبار مرکب تو	حصن سکان ربع مسکون باد
اگر دی جنبشت که متصل مدد ست	مدد سنگ کوه و هامون باد
تن که بی داغ خدمتت زاید	از مراعات نشو بیرون باد
ور نه لاف از کفت زند دریا	گوهرش در دل صدف خون باد
طالع اختیار مسعودت	زبده شکلهای گردون باد
در زد ایا ظل رایت تو	فتنه بر خواب امن مفتون باد
خاک خاشاک منزلت برسر	طور سینین و تین زیتون باد
وز بی غوطه حوادث را	موج فوجت چو موج جیحون باد
روز خصمت که منفصل عقبست	معتکف بر درش شبیخون باد
زر که بی مهر خازنت روید	قسم میراث خوار قارون باد
ور نه بر رای تو رود گردون	همچو گردون بلند گردون باد
دست سرو ار دعای تو نکند	الف استقامتش نون باد

گر کمر در بخدمتت بندد
نیشکر آبش افیون باد

وقت توجیه رزق آدمیان
آسمان از الف تو قانون باد

جاودان از ترازوی عدلت است
حل و عقد زمانه موزون باد

در مصاف قضا ز خون عدوت
تا بشمشیر بند گلگون باد

در کمین عدم گرت خصمی است
دهر در انتقامش اکنون باد

در جهان تا کمی و افزونی است
کمی دشمنت بر افزون باد

بضمان خزینه ادبار
غم و عمرت همیشه محزون باد

اجرا اعمال صالح بنده
از ایادیت غیر ممنون باد

در مشرف شود بتشریفی
اطلس پای فرد اکسون باد

و از قبول تو منشاء بخشش
خاک در چشم در مکنون باد

صاحبا بنده را اجازت ده
تا بگوید که دشمنت چون باد

نیل در چشم و کلک در ناخن
تیز در ریش و کیر در کون باد

۱۰۱

قصیده

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست
چین سر زلف تو رونق عنبر شکست

نوبت خوبی بزن هین که سپاه خطت
کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست

نسخه زلف تو برد آنکه بر اطراف صبح
طره میگون شب خم بخم اندر شکست

لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست
جرعه تو سرمست گشت ساغر عبهر شکست

نرگس

جرعه جام

جرعه جام لبت پرده عیسی درید
نقطه نون خطت خامه آذر شکست

ره رود امید را غشوه تو بی برید
خانه اندیشه را غمزه تو در شکست

جان من از رزم جوی بسکه بتو در گریخت
کبر تو بیگانه وار بس که زمین بر شکست

مسکن اگر جان کشم پیش غمت خنجری
تیر ترشکاری بسی آهوی لاغر شکست

با تو نیارد کشاد مهر فلک مهر سکان
کبر تو چون جود شاه قاعده زر شکست

خسرو فیروز شاه آنکه ببزم و رزم
بر لبش لشکر فزود بازوش لشکر شکست

تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا
از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست

گرد سپاهش بروز پرده خورشید گشت
صبح سنانش بشب لمعه اختر شکست

تیزی تیغش به بین گرمی آتش بس است
نوع چه جنس از عرض نفس جوهر شکست

گرد بشیر علم خانه خورشید دو
گرچه بتمثال چتر قدر دو پیکر شکست

کی بود از روم و چین بیک ظفر در رشید
کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست

جوشن چینی به تیر بر تن فغفور دوخت
مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست

دولت همت جو خصم سر زده از بیم جان
که ره دبی ره برید که گه و که در شکست

بکشد ابر کشاد راز نهان گفتنی
زهره هران رزمگاه حلقه زیور شکست

شاه بدان ننگریست گفت که روز چنین
مال مهاجر گرفت چشمه بهمبر شکست

وهم نیارد شمرد آنکه شه از جمل رفت
در پی آن شقر سپرد در سم اسپش شکست

آنست سکندر نبود آب حیات چند انکه
در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست

افسر شکست

تا سگ خورند کانش چشمی زیبا گرفت — تا نگه با سپاهش چتر زرفشان شکست

آنکه بد و صد هزار بنده و بندی — نایب مؤمن که داشت نوبت کافر شکست

ای ملکی کز ملوک هر که سر از تو تافت — سختی دیوار دهر عاقبتش سر شکست

از ملکان عهد تو هر که شکست از — عده بسی باطل گرفت بیعت داور شکست

مرگ ز پاس تو کرد آنکه بحسرتم — در شده چون داشت یافت یا برادر شکست

حزم تو از بس درنگ پنج خطر چشمک — عدل تو از بس شتاب شاخ ستم سر شکست

ناصیه سگ زا نام تو مطلوب — چون کله خطبه را نعت تو بر سر شکست

بشت ظفر تیغ تست گر نکشی — شعله چو مستور شد پشت سمندر شکست

رزق زمین بوس اگر خلق نبرد از — زان چه ترا جام بخت بر لب کوثر شکست

کوس تو در حربگاه زخمه با هنگ — گریهٔ خصم از نهیب بر خم خنجر شکست

خصم تو گوید بسی از پی پیکان — تیر تو در چشم و دل هر دو چو خنجر شکست

الحمد فتح تو خصم تو پی کرد — همچو حجی کز خدنگ چرخ مادر شکست

حیدر شرع و کرم باز دو احسان — کین در روزی کشاد وان در خیبر شکست

سدهٔ قدرت کجاست وای که سیمرغ و هم — در پی بو سیدش جمله شهپر شکست

دست سخن کی رسد بر تو که از پاس — تا که سخن زنگ زرد زنگ سخن در شکست

در صف آن کارزار گر فرع گرد — زلزلهٔ رزمگاه کوشش محور شکست

شست به پیغام تیر خط جان — دست بایما تیغ منبر شکست

عدو

قدرت چهل دان ز رمح زهر جوشن درید — صدمهٔ آسیب تیغ تارک مغفر شکست

گوهر خنجر چو شد لعل ز خون گفتی — لعب هوا بر سراب اخگر و اخگر شکست

تشنگی خاک رزم در دمی او در اج خورد — بر کف ارواح مست مرگ چو ساغر شکست

حملهٔ تو تنگ کرد عرصهٔ موقف چنانک — بهای خصمان چو نال یکبیک ابدر شکست

هرچه از آن پس برید تیغ مثنی برید — هرچه از آن بس شکنج گرز بیکر شکست

بی مدد عمر و زید جز تو بیک چشم زد — لشکر چون کوه قاف کس بخنجر اگر شکست

زین همه اندر گذر با سخن خواجه ای — گر ببخشش خلق را زیب شده فر شکست

صاحب صاحب قران چو تو سلیمان بدا — کاصف او صف دیو نیک مر در شکست

باز در ایام تو از پی تسکین ملک — خواجه چه صفهای دیو یکدگر در شکست

از پی خواجه کن زانکه بیارد زهم — بیعت تدبیر او چرخ مدور شکست

معرکه گرد یو طبل علم بشکند — چرخ بنظاره بود دید که منکر شکست

دین بعلم شد قوی گرچه ز عهد — باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست

آنچه بکلک او کند خنجر از آن عاجز — از وزرا کس بکلک صولت خنجر شکست

گرچه ز بس موج جود بحر محیط گفت — هیبت چیچون که هست سد دو کشور شکست

تا که در افواه خلق هست که از چار طبع — اصل فنا در جهان فرع دو گوهر شکست

آتش اعدا نوح شوکت طوفان — گردن کفران عاد سیلی صرصر شکست

خواجه بتدبیر و رای سد دگر میکند — رخنهٔ یاجوج بست سد سکندر شکست

سدی دگر فکند

یعنی شاه باد دست جهانگیر جهانبان / از دست ستم عدل شاه تا نجم بختر شکست

قصیده ۱۰۲

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار / ابر نوروزی علم بفراشت باز از کوهسار

این چو چوگان بشارت بر شتابان از دیار / وان چو پیلان جواهرکش خرامان در قطار

که معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم / که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار

بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی / روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار

مرحبا بویی که عطارش نباشد در میان / حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار

ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی / باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بیقرار

مست اگر بلبل نشد مست از خوردن گل بس چرا است / چهره گل با فروغ و چشم نرگس پرخمار

رونق بازار بت رویان بشد زیرا که برد / بوی خطشان گلستان رنگ رخشان لاله‌زار

باده خور چون لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت / لاله می روید ز خارا گل همی روید ز خار

باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبوح / توبه کردن بد بود از باده هنگام بهار

بر گل سوری می صافی حلالست و مباح / خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار

مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش / زر زکان خواهد امان و در ز دریا زینهار

عالم علم و سپهر جود و محمود آنکه هست / افتخار روزگار و اختیار شهریار

دست جود آسمان از دست جودش مایه خواه / زر ذات اختران بر سنگ قدرش کم عیار

عقل پرور دست او را روح گویی در بغل / روح پرور دست گویی شخص او را در کنار

خاصه اکنون کز طراوت ... عیش گستری کند / در میان باغ و بستان ... افتخاری [illegible]

نقد جاه

راستکاری پیشه

راستکاری پیشه کرد از برای آنکه نیست / در قیامت هیچکس جز راستکاران رستگار

ز آب و آتش برد روح و رای و صافی و نور / چون ز باد و خاک حلم و طبع او لطف و وقار

خود او چون زان سوال آگاه شد در حال داد / کوه این را خلعت و خورشید آن را یادگار

ابر جودش گر به بستان قطره بارد بر زمین / تا قیامت بر درم آید برون زو چنار

کی شود عالم ز روی خالی که از بهر نقش / روز مولودش فنا را کرد دهر سنگسار

ای بجنب همت تو پایه اجرام پست / وای به پیش طلعت تو چشمه خورشید تار

در پناه درگه اقبال و بام قدر تیست / هفت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار

ور کسی گوید شاهی گویم آخر پس چرا است / این نه او را پاسبان وان هفت او را پرده دار

فضل یزدان هست سال و مه یسارت را یمین / رای سلطان هست روز و شب یمینت را یسار

هر کجا گر شرف بوشید جسم دولت / رفعتش بود ... بود و حشمتش بود ... تار

دارد از لطف تو برجیس و ز قهر تو زحل / این سعادت مستعار و آن نحوست مستعار

گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون زرنگ / ور شود در خاک پنهان حسودت همچو مار متواری

حزم تو چون ناقه بیرون آورد این را / عزم تو آنرا برآرد همچو مار از جان دمار

هست مضمر گویی اندر طاعت و عصیان تو / نام و ننگ و خیر و شر و لطف و قهر و فخر و عار

مادحت را اگر معانی پست و الفاظ ابتر است / ز اهل معنی لاجرم کس نیست او را خواستار

هر که در بند صور ماند بمعنی کی رسد / مرد کو صورت پرست آمد بود معنی گذار

نیکبخت آن یک روز بر درگاه تو باشد بها / با پگاهی یا بداز اقران فزون در روزگار

مطلع کنکش بی زبان گویا شود چون کلک تو
گرچه نزد هیچ دیار این زمان مقبول نیست
شعبهٔ او باشد آنکه امروز هنگر بود وی
تا زند فصل خزان بر شاخ جاه تو زرد
شاخ اقبالت چو باغ از ابر نیسان باد سبز
چهرهٔ بدخواهت از اندوه جوانی باد زرد

گر چو کلک تو کمر بندد به پیش بنده وار
گردد از تعریف تو صاحب قبول هر دیار
طاعت او دارد احسان آنکه عطیه
تا کند باد صبا در باغها نقش و نگار
شخص بدخواهت چو برگ از باد دی زرد و نزار
سینهٔ بدگوی پر خون از تفکر چون انار

شادمان در دولت عالی و جاه بیکران
کامران از نعمت باقی و عمر بی کنار

۱۰۳

٦

ای زمان شهریاری روزگارت
ای ترا فیروزی و شاهی مسلّم
ای بجای کاسمان همت بلند
هر کجا رای تو شد راضی تکلفی
هر کجا عزمی تو شد چنان تجزی
خندهٔ خنجر ز فتح بی قیاست
داغ طاعت بر جبین
حق و باطل را که بید اگر ده پنهان

تا قیامت شهریاری یادگارت
باد با فیروزی و شاهی قرارت
گردهی جایش کجا اندر جوارت
جنبش گردون طفیل اختیارت
بر سر هر نصرت انتظارت
ناله دریا ز بذل بی شمارت
مهر معیت بر زبان
خرم پنهان و نفاد آشکارت

بر در عنکبوت جور هرگز
نقش مقدوری نبارد بست گردون
یاره بر هم ببارد گرد گیتی
از دل غار انیابی هیچ آتش
در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان
دی و فردا را بهم پیش تو آرد
هر مرادی کاسمان در جیب دارد
پردهٔ شب در کهت را پرده کشتی
افعی پیچان نشد در صف هیجا
گنج را لاغر کند بذل یمینت
کلک را دریا نمال جوش دهد
لازم دست جو دریا نتوان شد
تابش خورشید نتواند گرفتن
جاوشش الهام نتواند رسیدن
زر درون پرده نهد از برون
شهریارا جنت یارت باد
روز هیجا کاسمان سیار گا

کی تند تا عدل باشد یار غارت
جز با استصواب رای هوشیارت
ثابت ارکان تر ز خرم
فتنه سوزی را چو تیغ آبدارت
شیر شادروان و شیر مرغزارت
بر در امروز ام کامکارت
تازه یابی گر بجویی در کنارت
گر اجازت یافتی از پرده دارت
تیز دندان تر ز رمح خصم خوارت
ملک را فربه کند کلک نزارت
واندرین با معنی دل در عیارت
کلک آستن بد ز شاهوارت
کشور از ملک و جاه بیکرانت
تا کجا آخر صف روز بارت
شیر ده گاو آسمان روز شکارت
آنکه او یاری ندارد تا بیارت
در تبق یابد ز گرد کارزارت

ز پرده

رخنه در کوه افکند که گرد فرت | لرزه بر چرخ افکند چه گیرد آزرت
بر فلک دور د بطناز عمای درازدم | حکم بدرا ایلک گردون گذارت
در عدد افزون نماید جمع | کاه گوشش صد سوار از یکسوارت
هر سوار لشکر دشمن که گردد | هم از عدد از خنجر چون ذوالفقارت
جوف دوزخ پر کند قهرت بیکدم | گر جدا افتد ز عفو بردبارت
سینه از قهر تو گر آگاه گردد | یکسر خالی ز خصم خاکسارت
جمع گردد جزو جزوش بار دیگر | کشته را گر آمد اندر زبهارت
بهشته چون ماهون گناه چون نشته | بوید جولان رخش راهوارت
بس که بر سیمرغ در ستم نرگ کفتی | گر بدیدی در مصاف اسفندیارت
خسروا شعری که جز از جان نزاید | بنده را ای بنده پرور دن شعارت
ماج نشست ز هر چه گوید بهمن و گل | گر یکی گوید دگر گوید هزارت
گر بهیچ از بنده یادت نیاید | باد صد دیوان سخن زو یادگارت
تا دوام روزگار از دور بادا | دور دولت باد دائم روزگارت
کشته مهر امروز از دی ملکت افزون | باد چون امروز و دی امسال و پارت
اصل حاتم تیغ هندی در یمنت | اصل شادی جام زرین در یسارت
ای قوی بازو بحفظت دین و دولت | حرز بازو باد حفظ کردگارت

حرزا این گونه شعر ار بنده مالی
هم تو دانی ای خجند آلی سعادت
شاخ دانش ... طوطی ...
...

طوطی
از نام درخت و نام شاعر

بازاین

باز این نه چه جوانی به جمال است جهان را | وان حال که نو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود بدل شد | ناقص همه این را شد و ناقص همه آن را
هم مرغ برآورد فرو برده نفس را | هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل | آن روز که آوازه فکندند خزان را
اکنون چمن باغ گرفتار تقاضاست | آری به حول خصم بگیرند ضمان را
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم | زان آب همی کم نشود سرو روان را
آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت | کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را
گوئی همه بسته است صبا رنگ ریاحین | از عکس چرا رنگ دهد آب روان را
خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل ابر | تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را
همچون ثمر بید کند نام و نشان کم | در سایه او روز کنون نام و نشان را
بادام دو مغز است که از خنجر الماس | تا داده لبش بوسه سر و پای فسان را
ژاله بسر برف ببرد از کتف کوه | چون رستم بنشان بجم آورد کمان را
گوئی به فقط کافور زیان کرد و کند سود | بینی که چه سود است هم این مایه زیان را
از غایت تری که هوا راست عجب نیست | گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
گوئی نه ز ابر شد پاک بریده | چون هیچ عنان باز نه پیچد سیلان را
ور ابر نه دردانه طفل شکوفه است | یا زان سوی ابر از چه گشاده است دهان را
ور لاله نورسته نه افروخته شمعی است | روشن ز چه دارد همه اطراف جهان را

آسمان
چمن
ابر
جهان

ای رمح بهارست که در معرکه گردست
از خون دل دشمن بشکفته گل سنان را

فرزانه شه عادل منصور معظم
کز عدل دگر باره بناکرد جهان را

آن شاه سبک حمله که در کفه جودش
بی وزن کند رغبت او حمل گران را

شاهی که چو کردند قران بیلک و دستش
الله کمان خم ندهد حکم قران را

منعش بفلک باز دهد طالع بد را
حکمش بعمل باز برد عامل جان را

گر باره کشد راعی حزمش بهر درا
جز خارج او نیز نزول حدثان را

ور بره زند شکر عزمش بنگوید
جز داخل او نیز ردیف سرطان را

گر ثور چو عقرب شدی ناقص بی خشم
در قبضه شمشیر نشاندی دبران را

دبران ستاره ایست که عین الثور گویند

ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری
با تو نکند فایده یک ملک ستان را

در نسبت شاهی تو همچون شطرنج
نام است و دگر هیچ نه بهمان و فلان را

تو قرص سپهری و نخوانند بهمین نام
خبازی طباخ که جلوه گری بست نان را

جز غصه بزم کهرا کین تو گردون
هم گوی که کجا یافت ره کهکشان را

آنرا که تب لرزه حرب تو بگیرد
عیسی نتواند بر تن او تار توان را

جز تشنگی خنجر خونخوار تو کستی
هم کاسه کجا دید فنا عطشان را

گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد
ابستنی نار دهد مادر کان را

ور زخون دل لعل که فاسد نشود هیچ
قهر تو گره وار ببندد خفقان را

وز ناصیه کاه ربا گر چه طبیعی است
سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را

در بیشه گوزن از پی داغ تو کند بار
هم سال نخست از نقط پهنه داران را

در کار بامید قبول تو کند جوش
آهن الم پستک و خورشیدیان را

انصاف تو شهریست که در ربض او
نظم از جهت محتسبی داد دکان را

جاه تو جهانیست که سکان سوادش
در اصل لغت نام ندانند کران را

عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر
در حفظ رمه بارد گر نیست شبان را

در عالم جاه تو که از وی گذری ماند
چون مهر فرو شد چه یقین ساحت کهکشان را

راه کرر

روزی که چو آتش همه در آهن و پولاد
بر باد نشینند هژبران جولان را

از فتنه درین سوی فلک جا نه نبیند
بیکار بر ستان نه اهل رانده امان را

وز زلزله حمله چنان خاک بجنبد
کز هم نشناسند نگون را و ستان را

زمین

وز عکس سنان و سلب لعل طراوت
میدان همه طعنه زند لاله ستان را

گاهی ز فغان نعره کند راه هوا هم
که نعره بلب در شکند بای فغان را

سرجنبش کند افعی قربان چو جواد
بر باز کشد کرکس ترکش طیران را

جو آن دید

چشم زره اندر دل گردان بشمارد
بی واسطه دیدن شریان جهان را

در هیچ رکابی نکند پای کس آرام
آن لحظه که دستت حرکت داد عنان را

بر سمت غباری که ز جولان تو خیزد
خون باد خورد شیر علم شیر ژیان را

هر لحظه شود رمح تو در دست تو
از بس که بجنبد چه بنجاح و چه جهان را

نامرد

همیشه تو خوانی نهد از مهر دوام
کز کاسه سر کاسه بود سفره خوان را

قارون کند اندر دو جهان تیغ جهانی نفس

تو در کنف حفظ خدای دو جهانی

تا بار دگر پیر جوان گردد هر سال

گیتی همه در دامن آن ملک جوان باد

باقی بود امی که در احاد سنینش

قایم بوزیری که ز آثار وجودش

صدری که بجز مفتی فتوی نفادش

دستور جلال الوزرا کز در عالیش

آن خواجه ز بس دیر که تدبیر صوابش

در حال رضا روح فزاینده بدانش

انجا که زبان قلمش در سخن اید

وانجا که محیط کف او ابر برانگیخت

از سیرت وشان رشک ملوک ملک

از مرتبه دانست در ان مرتبه اری

تا هیچ گمان کم نکند روی یقین را

این بارگه و تخت کیانی و شاهی باد

نشنه ناکرد نیست چو جان در بدن ملک

یک طایفه میراث خور راهم شه خوان را

طعم شده کان حوصله بیون و هوان را

گیتی که بتدریج کند پیر جوان را

تا حصر کند دامن هر چیز میان را

آحاد شمارند الوف دوران را

مقصود عیان گشت وجود حیوان را

در ملک معین نکند آیت و شان را

انصاف دسا رنند هر انصاف بیان را

در بندگی شاه کند قیصر و خان را

در وقت سخط پای گشاینده روان را

بر معجز نا فضل بود سحر بیان را

برابر کشد حاصل بار ان بنان را

حاصل نتوان کرد چنان صورت و شان را

یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را

تا هیچ خبر کم ندهد نشت عنان را

و این هر دو سه مقصد شده شایان کیان را

یارب تو نگه دار مر این ناگزران را

سیاهی

بمعجزه تفضل

عیان

آتدا زانچ

حبذا بزمی که هر دم دیگر گون زیوری

کشوری عالی را هم زمین هم اسمان

مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند

با هوای سقف او رونق نبینند نافه

در خیال نقش بت رویان او واله شوند

جنت است ان عرصه کز فی عاده یابد جنتی

ساقوش بر باده رنگین چنان اید بچشم

اتش سیال دیدستی در آب منجمد

مست هر جام مستی ازان خارج نیافت

آسمانی دیگرست از روی رتبت کو بها

افتابی ماه او فیروز شاه و صاحب اندر

نام عالی گستر اینک افتاب خسروی

دیرمان ای حضرتی این افتاب خسروی

افتابی گر بخواهد در شاید نور او

گر کو اکب را مسلم گشته این عالی سپهر

جرم کیوان ان معمر هنادری با یک جین

اسمان بر عالی بندد زمین بر کشوری

از چنین بزمی تواند داد هر دم زیوری

گر میان هر دو نشانند علاء اوری

با زمین صحن او قیمت نیارد عنبری

گر ز دور هر گز نبیان سر برارد آذری

کوثر است آن باده کز مستی فزاید کوثری

گر میان آب روشن بر فروزد اذری

گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری

روزگار از بخت او یک عرض جوهری

واندر و هر ساکنی قایم مقام اختری

شه سلیمان عنصری دستور آصف گوهری

هر دمی از سده قصر تو سازد چادری

خاک را حاصل نخواهد گشت مثلت دیگری

جاودان از نیم روز اندر شب گیتی دری

هر یکی بودندی اندر فوج دیگر چاکری

پاسبان تو نشاندی هر شبی بر منظری

مشتری‌ها نذر او را خطبهٔ این خسروی
چون عکاف بنشسته بودی از بر شب بر منبری

والی عقرب ز بهر فتح و منع حادثات
بر درش بودی بهر دستی کشیده خنجری

زهره از بهر جشنهای ~~سعد~~ خلوتهای شب
بسته بودی خویشتن بر دامن خنیاگری

تیر مستوفی بدیوان در چو شب گردان او
می بریدی کاغذ بای شکستی دفتری

ای خداوندی که تا شاخ صنایع شاخ زد
شاخ هستی را ندادی زان تو کامل تر بری

آسمان قدری که تا صاحب افسری گردون ساخت
ملک خاک و آب را همچون تو صاحب افسری

چون لب ساغر بخندد هر بدیهت حاتمی
چون سر خنجر بگرید هر غلامت قیصری

جام و خنجر چون تو یک صاحب قران هرگز ندید
بزم را سایل نوازی رزم را کین آوری

بوستان ملک را چه از شبیخون قضا قران
تا چو چشم بخت بیدار تو دارد عبهری

گر شود پاس تو در ملک طبیعت محتسب
آسمان انگشت ننهد تا ابد بر منکری

ور نشاند بانی بر چار سوی آسمان
زهره هرگز بر نیاید نیز جز در چادری

ابر می بارید روزی پیش دستت ابر نیز
برق می خندید بر مسکینت ایشت غافلم

ابر اگر از فتح باب دست ابیش شود
قطرهٔ باران کند از مهر خشتی عرعری

معن و حاتم گر بدیدی مرد را دست ترا
هر یکی بر بخل آن دیگر نبشتی محضری

در جهان چرخ زمان عمری در کشور ملکش
زانکه می زادن ستر ون شد چو گردون مادری

با نش عالیت مند خفته شد ورنی کجا
پهلوی در ای هرگز بسودی بستری

دختران روزگار زاین جواد شان تیز
کو چو زاید دختری دخترش زاید اختری

روزها

جنیفت

روز هیجا گر خردش گرد لشکر پایه را
تا سوار خویش آیا بد بیا بد برد سری

از پس گرد سپه نوک سنان آبدار
همچنان باشد که اندر بود شب اختری

آسمان ابریق بی تیر باران کس ناید بره
چون بشوید روزگار از گرد هیجا خنجری

هر کمان ابری بود بارنده پیکان ژاله وار
هر سنان برقی شود هر بار کبری صرصری

چون بجنبانی عنان صرصر که بیکرت
بانگ شبخوش ها دجان بر خیزد از هر بیکری

لشکری را هیزم دوزخ کنی هر ساعتی
ای تو تنها هم پناه لشکری هم لشکری

اژدهای رمح تو فوتی میدهد اکنون که چوب
نا ید از ثعبان شود بی معجزی پیغامبری

خنجر تو جان به پیغامبر است از خاصیت
زان بهرا جا چو مه از هم بدرد مغفری

با چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه است
بر سر خصم لعین چه مغفری چه معجری

بر زبان خنجرت روزی بطنازی برفت
کان جو من ننارد نیز نصره بوری

گفت نصرت فی مرا با ذوی شمشیر دو
خنجر اهر ذو الفقاری را بیاید حیدری

سر و رامس بنده را در مدت این هفت ماه
گر سر مهر گشتی اندر هفت کشور یاوری

تا مرا از لجه دریای حرمان بند وار
فی المثل بر تخته بردی کشان تا معبری

هستمی از بس کج سر بر آستانت بسودمی
چون دگرا بنا جنس خویش اکنون سروری

لیکن از بس قصد این ناقص غایت روزگار
مانده ام در قعر دریای عنا چون لنگری

روزگار این جنس بامن بس که داند قصدها
انجمان بی رحمتی با مهربانی کافری

هم توانستی کردم تا اگر ترک زین دامنی
تا نبودی چون منش یاری شکایت گستری

اخگری

عقل با رمح
از دهای رمح تو خلق بیکدم در کشد
وانکه فرسه بکرد دانیت منعر الاعوس

روزهای عیش و
بیت
عطارد خنیاگر
مرارت

رحمت
بیت
بجهرها
نرگس

بیت
معن
حاتم

تا صبا از سر جهان ابر بهاری بی دریغ … در کنار ما در گردون نهد چون دلبری
بی دریغت باد ملک اندر کنار خسروی … تا نیاید گردش ایام را پهلا سری
خصم چون پرکار گردان و رای جهانیت … استوار کار ها ملک را چون مسطری
اسمان ملک دایم تو بادی افتاب … وا سعود آسمان گردسته مجاور معنبری

المطلع

107

59 زهی بگرفته از مه تا بماهی … سپاه دولت فیروز شاهی
خداوندی که بنهادند گردن … خداوندیش را تا مرغ و ماهی
همش با آسمان بست اوار … همش بر اختران حکم نواهی
اگر فیروزه در پاسش گریزد … که آمر اوست گیتی را و ناهی
بکلی رنگ و رویش فارغ اید … چه رنگ روی یاقوت از تباهی
وگر خورشید راهی او بخواهد … فرو شوید ز روی شب سیاهی
ز راه جاه یوسف بی خبر بود … وگرنه یوسفی کردی نه جاهی
زهی باقی بعونت عهد عالم … چنانکه از عدل باشد بادشاهی
درا با داغی عالم تو ای … که از مستی خرابی را بکاهی
بی عالم تو و انگشت به بند … به بند کل عالم را بکاهی
جهان همت نیست انکه طوطی … کند در روضهای او گیاهی
جهان بر همکس تام جنس او هست … ندارد منت مالی و جاهی

نه بهتر ابر بغاوت الا توقف
نه دریا بدوامت را تناهی

جهان

جهان داری که خورشید است و سایه … جهان را سایه امد الهی
دران موضع که از بیجاده گون تیغ … شود در خانه ارواح گاهی
سنان خندان شود ارواح گریان … خرد مخطی شود ادراک بیاهی
بهم آوازی تکبیر گردد … صدای گنبد گردون مباهی
اجل چون صبح شمشیرت بر آید … بدرد جامه چون صبح از لکاهی
کند اعدای ملک از ننگ عصیان … بدل گریان گجا بر بیگناهی
تن تیغ ترا از تن قبایی … سر رمح ترا از سر کلاهی
جهانی یک بدیگر می پناهند … تو از یزدان به یزدان می پناهی
الا تا بلبل از صد گونه گفتار … دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان بزمت باد و بلبل … درو نوعی ز اصحاب ملاهی
قضا را حجت آن باد که گوهی … جهان را شیرت ان باد که خواهی

108

قصیده

شاه زمانه بنده درگاه جاه تست … اسلام در حمایت و دین در پناه تست
فیروز شاه عادلی و بر دوام ملک … بهتر گواه عدل بود وان گواه تست
گردون غبار پایه تخت بلند تست … خورشید عکس گوشه بر کلاه تست
هدایت از عنا و عنایت که منظر است … در شان بد سگال تو و نیکخواه تست
سیر ستارگان فلک نیست در بروج … بر گوشهای کنگره بارگاه تست

چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر / بر سمت رایت تو و گرد سپاه تست
رای تو گفت خرمن مه را که چیست این / تقدیر گفت سایه چتر سیاه تست
قدر تو گفت چرخ نهم را که کیست این / تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست
ای خسروی که واسطهٔ عقد خسروی / تا سال و ماه دور کنند سال و ماه تست
با نوبت فلک بصد اسم سخن شده / با نوبتیت گفته که خورشید داه تست

با خاک بارگاه تو من بنده انوری / گفتم که زنده جان نثر ندم بجاه تست

قسمم ز خدمت تو چرا دوری و قضا / گفت انوری بهانه چه آری گناه تست
گفتم که آب جیحون گفتا خزی مکن / بگذر که عالمی همه آب و گیاه تست
گفتم که طالعی خللی هست گفت نیست / عیب از خیالهای دماغ تباه تست
یوسف نه و بیژن ورنی بگفتمت / کاندر ازا مجلس بلخ جاه تست
گفتم توقف من از آن جمله هیچ نیست / ای حضرتی که عرش نمود ار کاه تست
زان اعتماد ماست که چون روز روشنم / بر مدت گشنده روز بگاه تست
کش ضمان تو که شود ای شغب فرا / گفتم که حفظ دولت تشویش گاه تست
تا گهر با جود دست تصرف برد بگاه / از عدل شه خطاب رسد کای نگاه تست
فیروز شاه باد بداد زمانه اینک / فیروز شاه احمد بوبکر شاه تست

اخر ای قوم نه او بهر من از بهر خدای / دست گیرید مرا زین فلک بی سر و پای
حال من بنده بوجهی تو ان کشف کنید / بر خداوند من آن صورت تأیید خدای
عالم مجد که بر بار خدایان ملک است / مجد دین آن بسزا بر ملکان بار خدای
میر بوطالب بن نعمه که با نعمت اوست / آسمان تنگ زمین تیره و خورشید گدای
آنکه با نقش وجودش رقم صنعه نشست / عالم ناپینه بخشش و فلک حادثه زای
آنکه پیش کره ابروی با ستش بمثل / نام که ز بهر بدارد که برد کاه ربای
آنکه از ابر کفش آب خور گشت امید / وانکه بر خاک درش رشک برد فر همای
بر سر جمع بگویید که ای قدر ترا / آسمان پای تپیر گشته زمین دست گرای
مانده از سلی جاهش سر چرخ اندر پیش / گشته از طعنه حلمش دل خاک اندر وای
ساعد جود تو دارد کف دریا و سعت / لجه قهر تو دارد دل خورشید اندای
خرم ایام بهار کرم از ابر کفت یافت بهار / وای اگر ابر کفت نایره بکشاید وای
چیست کلک تو یکی ایت اسرار نگار / چیست نطق تو یکی طوطی الهام سرای
تو که در ناصیه روز به بینی تقدیر / از کجا از آینهٔ طبع ممالک آرای
آنکه او در همه دل عشق تو دارد همه وقت / آنکه او با همه کس شکر تو گوید همه جای
اعتقادی که رهی را بخداوندی تست / دیده باشی بهمه حال در آینه رای
مدتی شد که درین شهر مقیمست هنوز / هیچ در بارش نه بیند بدر هیچ سرای
خدمت حضرت تو یک دو سه کرت در یافت / اندران موسم غم پرور شادی فرسای

بعد از آن کمتر کس آمد نه ز تقصیر از آنک — تا نباید که کسی گوید شرابی خواجه کم آی
نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن — باد جز صحن نکند هم چو جان نابرو ای
طبع را گفته برو خون بخور و لب مشکاف — نفس را گفته برو جان بکن در رخ منمای
بندش از بند قضا گر بگشاید بخشش — این بود بس که دلا از فلک برگشای
لیک از آنجا که ملایک زر داد بدر — همه در آرزوی عشق کلاه هندو قبای
چه کند گر نبود مجلس دیوان قضا — شاعر و راوی و خنیاگر و فصاد و گدای

انوری لاف مزن قاعده بسیار منه
تا بمعنی طفل نه جای به بین ژاژ مخای

بار نامه نکند بار خدای که سپهر — بست از بار رکاب بدرش گشته دوتای
داغ داری بسرین بر نتوانی شد — پشت داری چو کمان در نتوانی زد نای
خویشتن داری تو غایت بخویشتنی — خویشتن را چو ندانی که کسی بس مستای
سیم گرمایه نداری بر نخ باد سنج — نان یک ماهه نداری بکند آب مسای
خیز و نزدیک شو این شعر ببر — عاقل آن حامل اندیشه نباشد برای
چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بنه — کو خداوند هر ابرگ و نوایی فرمای
دل چو بار از غلطش و چهره جوانی زغبار — برمگرد از لب بحر این بنشان دان بزدای
گر ز خاصت دهد از خاص تو بیهوده مگوی — ورز توزیع نه توزیع تو باده مدرای
چو بفرمود برو راه تنعم برگیر — بنشین فارغ و دم در کش و زحمت مفزای

چمنی داری ... در طبع در و خوش میکرد — گل معنی بجز از سرو سخن می پیرای
گشت بی فایده کم کن که نه بادی نه خزان — با تک بی فایده کم کن که نه نایی در رای
شعر اگر گویی بس بار خدایت ممدوح — دامن این سخن پاک بهر کس مالای
بالا آفاق جهان از گذران بیماید — آفتاب فلک دایره دوران بیمای
ای نجیب سید و صدر همه آفاق مباح — که گزند بت رساند فلک هیچ زره دری
تا که خورشید بتابد تو چو خورشید بتاب — تا که ایام بپاید تو چو ایام بپای
تا بنیا سود شب و روز جهان از حرکت — روز و شب از طرب کام و هوا می آسای
فلک از مجلس انس تو پر از هو یا هو — عالم از گریه خصم تو پر از های های

مبین

۹۷ ایتی مجد آیتی است مبین — حسن نزل اندر نهاد مجد الدین
سید و صدر روزگار که هست — زال یاسین چو از بنی یاسین
سر بو طالب آنکه مطلوبش — نیست در ملک آسمان و زمین
آنکه در شان او ثنا منزل — و آنکه در ذات او کرم تضمین
و آنکه بی داغ طوع او نشد — توسن روزگار بار سرین
و آنکه از چرخ جود او نشکست — خازن کوهسار و مهر دفین
رای او دامن از عشا اند — بر توان چیدا از زمین پروین
جاه او موکب از بردن رند — جود او دل دهد بعلیتین

جواد کل
هوای که
... آسمان ...

حلم او جوهریست خاک عرض | قدر او شاه و آسمان فرزین
بسته دست خلقتنی من نار | باس او بر خلقته من طین
امر او با عناد کردن طبع | کبک بر و ز براورد شاهین
نهی او با ستیزه ردی چرخ | روز بدر اقفا کند ز جبین
برکشد از برازدی سخطش | کسوت صورت از نهاد جنین
قدرتش با قدر مقارن شد | خرد انجا چه اگرد از این
خود چو ممتزج شد چگونه کنند | شیر و می را ز یکدگر تعیین
رای او را چنین نیارم گفت | حاش لله نه زانکه نیست متین
زانکه یکبار جنس این گفتم | ادب آن نیافتم در چین
اندرین روزها که می دادم | شعر خود را بهیچ او دنریه بهن
نکته را اندم از ذرانت رای | عقل را سخت شد بر ابرو چین
گفت خاش چه جای این سخن است | وصف آن رای کس بگفت چنین
آفتابیست کآسمان نکند | بیش او آفتاب را تمکین
آسمانی که در اثر بیش است | سعیش از آفتاب نور دین
سا ایچ جای که در هنر از فران |
آسمانی که در اثر بیش است | چرخ و طبیعت نیر ورند قرین
اوج قدرت ورای چرخ بلند | راز حرمت نهان ز شک یقین
بحر طبع تو کرده مالامال | درج نطق ترا بدر ثمین

بمقاطعه همّتش بیاسید بدر گفتی
عرش از بیم ع ... سلیمن

بیت

تحمل

از تحمل

محل مرهم تو کرده آبستن | نوک کلک ترا بسحر مبین
طوطی کلک است رای تو کرد | عقل را در مضیقها ملقین
ریض بخت کارساز تو داد کرد | اشهب ادهم جهان زرین
ای نبود از رحمت و سخط | آب حیوان و آتش بزیر بن
وانکه در خدمت بساط وزیر | که خدایش مغیث باد و معین
عیش من بنده تار عیش نبود | چو جوانی خوش و چو جان شیرین
گفتم از غایت تنعم است | دو تنم را ز خانه زیر نگین
کار بر گشت غم بگسسته گرفت | گوشه مسکن من مسکین
چرخ در بخت من کشید کمان | دهر بر عیش من گشاد کمین
میکند رخنه نظم حال مرا | در جهان دارد کسی مایا ببین
لکد دست گه که رخنه کند | حصن ملکی چو حصن چرخ حصین
دارم اکنون چنانکه دارم حال | نتوان گفتنت بیا و ببین
چه توان کرد چون جهان بغماند | به غمانم همیشه نیز چنین
حالی از جور آسمان باری | که نه مهرش بموضع است نه کین
آن همی بینم از حوادث چرخ | که ندیدست هیچ حادثه بین
شناسم هم همین زیباد | تا تهی دارم از یسار و یمین
۶ سه سال است که بند سخت مرا | در همه خاندان نه غث و سمین

بر دی نام آتش کرده است

رخنه در فکند حال مرا
هینا ببین

مکری بنیت کسی چو من همه شهر | کاضطراب مراد هر مسکین
گو نبی ور تو الله احرار | شب سنه‌ون شد آسمان عنین
تو کن احسان که دیگران نکنند | سر انگشت جز فرا تحسین
خود گرفتم کنند و نیز نهند | بای برجا نه الوف و مایین
بهر انگشت گاید اندر سنگ | از عک سنگم از گران کابین
خویشتن پیش ناکسان و کسان | همچو هنگامه گیر راه نشین
گر بنه بد بدوش نتوان کرد | هم در این پیشه بوده شیرعین
شعر من بنده در مدایح بلخ | این نخستین شناسم و باز پسین
تا عروس بهار جلوه کند | زلف شمشاد و عارض نسرین
بادی اندر بهار دولت خوش | تازه چون گل ز جون بنفشه حزین
آب آتش نمای در جامت | طرب انگیزتر ز ماء معین
جاهت اندر امان حفظ خدای | که خداوند حافظ است و معین

قصیده

آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد | جاودان چشم بد از جاه و جمالش دور باد
ملک را از رایت اقبال و رای روشنش | تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد
رایت رایش که در نظم ممالک آیتی است | تا نزول آیت نصرت بود منصور باد
من نگویم کز پی تفویض ملک روم و چین | بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد

گوهر از بهر نظام ملک سلطان سپهر | در رکابش ز اختران پیوسته صد گنجور باد
تیغ زنگ از آب گیرد ملک نقصان از غرور | زین بس آسایش ملک و جاه نامغرور باد
در زوایای عدم گر بر خلافش وارد است | همچنان در طی ستر نیستی مستور باد
هر که همچون دانه انگور شد با او دو دل | ریخته خونش چو خون خوشه انگور باد
هر چه در الواح گردون ثبت از اسرار غیب | در ورقهای وقوفش بر ولا مسطور باد
آسمان از نیک و بد مهر آیتی کاملا کند | شان آن بر اقتضاء رای او مقصور باد
واز نوا با سایبان قصر او یعنی زحل | در نه اقلیم فلک تا روز و شب مشهور باد
مشتری را از شرف دولت سرای طالعش | چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد
بر کنار بارگاهش در صف حجاب بار | والی عقرب کمر بسته چون زنبور باد
آفتاب از کلبه بدخواه او روشن کند | روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد
نزد هر کو مجلس بزمش بیاراید بطی | در میان اختران چون زاد فی الطنبور باد
منشی ملک جهان در هر چه منشوری نوشت | کلکش اندر عهده توقیع آن منشور باد
گرد زیر آفتاب از خدمتش گردن کشد | از جمالی کافتابش هست مهجور باد
ای به تدبیر آصف ملک سلیمان دوم | جبر امرت را چو انس و جان فلک مجبور باد
ملک معمور است تا معمار او تدبیر تست | تا جهان باقی است آن معمار دان معمور باد
در عمارتهای عالم گر تو خواهد شد تمام | هر کجا رایت مهندس آسمان مزدور باد
نعمت جاه تو عالم را مهنا نعمتی است | حظ برخورداری عالم از او موفور باد

فتنه را بخت بد اندیشت که بیخواب است / هر دو را امکان بیداری بنفخ صور باد
هر کجا گنجی نهد در کان و دریا آفتاب / هر که همت الکمال او دارد بر او گنجور باد
گر بجز کام تو زاید شب خواستن نبود / شب عزب و رنی سقنقور رو قدر کافور باد
هر کرا در سر نه از جام وفایت مستی است / جانش از درد اجل تا جاودان مخمور باد
خواستن گفتن جهان مامور امرت باد و باز / گفتم او مامور و آنکه گویمش مامور باد
خصم بدبخت که کهف ملک را هستم سگیست / گر کند خدمت همیشش جل باد و هم ساجور باد
ورنه دایم چاه چشمش در غم یک استخوان / بر تنور قصاب آز اندر سر ساطور باد
شاعران از دشمن ممدوح گر ذکری کنند / رسم را گوینده گز قهر اجل مقهور باد
بنده میگوید جهاد امرک بل عمر دراز / همچنان مغرور این دار الغرور زور باد
لیکن از جاه تو هر دم زیر داغ غصه‌ای / کاندران راحت شمار دم کرای رنجور باد
احتیاجی نیست جاهت را بسعی روزگار / ور کند نوعی بود از بندگی مشکور باد
باغ دولت را که آب از لعاب کلک تست / تا نماید عهد نیسان حاصل باخور باد
وان جهاد آزاد سرو اتقیین شرط نیست / کز جمال هر یکی هر دم دلت مسرور باد
تا که شان بر هفت کشور سایه شامل بود / نشو در بلخ و هرات و مرو و نیشابور باد
تا که المقدر کاین شرط کار عالم است / کلک رایت کارساز کاین و مقدور باد
پیش صدر و مسند عالیت هر عبدی جنک / از فحول شاعران صد شاعر مشهور باد
و هم من با وصف تو خورشید و خفاش است / در چنین حیرت گرش سهوی رود معذور باد

بنده را گاهست کعبه از دم حاج و درگاهست حرم / مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد

۱۱۳

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر / درآمد از در من آن سرو دلبر سیمین بر
ز تف آتش دل و ز سرشک دیده شده / لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر
در آب دیده همی گشت زلف مشکینش / چو شاخ سنبل سیراب در می احمر
مرا دلی ز غریوش چو آتش اندر عود / مرا تنی ز دو داغش چو اندر آب شکر
بگفت گفت نه سوگند خورده با من / که هرگز از خط عهد تو بر ندارم سر
هنوز مدت یک هجر نارسیده بپای / هنوز وعده یک وصل نارسیده بسر
چه وقت رفتن و هنگام رحلت و سفر است / سفر مکن که شود بر دلم جهان چو سقر
بهانه سفر و عذر رفتن آوردی / دلت ز صحبت مهرم ملول گشت مگر
مرا درین غم و تیمار و درد دل مگذار / ز عهده بیعت و سوگند خویش بر مگذر
و گر بر غم دل من همی بخواهی رفت / از آن دیار خبر ده مرا از آن کشور
کجاست مقصد و تا چند گاه خواهی ماند / کجا رسیم دگر بار ما بیک دیگر
چو این بگفت ببردم ز گریه‌اش گفتم / که جان جانی و تن را دلی و نور بصر
سفر مربی مردست و آستانه جاه / سفر خزانه مال است و اوستاد هنر
بشهر خویش درون بی‌خطر بود مردم / بکان خویش درون بی‌بها بود گوهر
بجرم خاک و فلک درنگاه باید کرد / که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

احتیاجی نیست جاهت را بسعی روزگار / ور کند نوعی بود از بندگی مشکور باد

اصحاب کهف ... بودند هفت اصحاب ... هشتم سگ بود
ساجور: چوبیست که در گردن سگ بندند
شرط

دران دیار که در چشم خلق خوار شوی   سبک سفر کن ازانجا برو بجای دگر
درخت اگر متحرک شدی زجای بجای   نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

ز دست عشوهٔ این اختران بی معنی   بردم عشوهٔ این روزکار دون پرور
همی بخدمت آن صدر روزگار شوم   که روزگار ازو یافته است قدر و خطر
نظام مملکت سلطان و صدر دین خدای   خدایگان وزیران و زیر خوب سیر
محمد انکه زجاهش گرفت ملک نظام   همان نظام که دین را بی زعدل عمر
بزرگواری کاندر بروج طاعت اوست   مدبران فلک را مدار کرد مدر
بجود دست او سخا و چه ابر بی نقصان   چو طبع او بسخن در چه بحر بی معبر
شمر ز تربیت جود او شود دریا   عرض بتقویت جاه او شود جوهر
ز سهم او نجهد شیر شرزه طعمه و سن   ز عدل او نکشد شور و فتنه رنج سهر
چو باز او شکرد صید او چه کبک و چه کرکس   چو اسب او گذرد راه او چه بحر و چه بر
ایا بجاه و شرف با ستاره سوده عنان   ایا بجود و سخا در زمانه گشته سمر
بروز بار ترا مهر بالش و مسند   بروز جشن ترا ماه مشرب و ساغر
ببرده نام ز خورشید و مه بقدر و سخا   ربوده گوی ز سیارگان بفخر و بفر
کند نسیم رضای تو کاه را فربه   کند سموم خلاف تو کوه را لاغر
ز تیر حادثه ایمن شد و سنان سماک   هر آفریده که گرد از حمایت تو سپر
اگر بوجه عنایت کند بشوره نگاه   وگر ز روی سیاست کند بخاره نظر
شود بدولت او خاک شوره مهر گیاه   شود ز هیبت او سنگ خاره خاکستر
بابر بهمن اگر دست جود بنماید   عرق چکد ز مسامش بجای قطر مطر

بر شمایل حلمش نموده کوه سبک   بر لطایف طبعش نموده بحر شمر
چو داد و دولت او بر زمانه دست گشاد   کشید باد بدامن درون قضا و قدر
بحضرت تو درون تیر کلک مستوفی   بمجلس تو درون زهره ساز خنیاگر
بزیر سایهٔ عدل تو نیست خوف هلاک   ورای پایهٔ قدر تو نیست زیر و زبر
قدر ز شست تو بر اختران گشاید تیر   قضا ز دست تو در آسمان کشد بدر
اگر ز حلم تو یکذره بر سپهر نهند   قرار یابد ازو همچو کشتی از لنگر
بتیغ قهر اجل ارزنی میان بدو نیم   چنانکه ماه فلک را بنان پیغامبر
نسیم لطفت اگر بگذرد بر آتش تیز   ز شعلهاش گشاید بخاصیت کوثر
بنیش کژدم محنت اگر قضا بزند   عدوت را که سیه روز باد و شوم اختر
بهیچ دارو تریاک بر نیارد سر   ز خاک جز که باواز صور در محشر
بجز در آینهٔ خاطر تو نتوان دید   ز راز چرخ نشان و ز علم غیب خبر
چه پاره ایست بزیر تو در بنا منزد   که منزلش بود از باختر دگر خاور
هلال نعل و فلک هیات و ستاره مسیر   زمین تحمل و دریا گذار و که پیکر
بزور چرخ و بارام خاک و جستن برق   بقدر کوه و تن پیل و پویه صرصر
که در تنگ ازو طیره گشته حلم جبال   که شتاب ازو خیره مانده مرغ به پر
بر تحرک او منقطع صبا و دبور   بر تحمل او مضطرب حدید و حجر
در حشیش نعلش سندان و سنگ را در خارا   فروغ و شعله دهد همچو اختر و اخگر

ترا سپهر سریر است و
دلا ... یا چو عود

بزرگوارا دریا دلا خداوندا / سپهر همت سریر تو آسمان فر
ز شوق خدمت تو سالها گذشته که من / چو شکریم در آب و چو موم بر آذر
درین سعادت اگر شرح حال خویش دهم / ز خرمی و خوشی گر بدارد دم باور
بران عزیمت اندیشه ام که تا بنهد / قضا بدست اجل خنجر و مرا بر خنجر
بجز مدیح توام بر نیاید از دیوان / بجز ثنای توام بر نیاید از دفتر
ز نظم و نثر بنام تو اندرآورده‌ام / ز گوش و گردن ایام عقدها گوهر
ز نظم بلک ازین گونه نکتهای نکته / ز نثر بلک ازین گونه در جهان دُرر
همیشه تا که بروید ز خاکها زر و سیم / همیشه تا که برآید ز آسمان مه و خور
علو و رفعت قدرت چو ماه باد و چو مهر / سرشک و چهره خصمت چو سیم باد و چو زر
تو بر میان کمر ملک بسته و جوزا / به پیش طالع سعدت همیشه بسته کمر
جهان مطیع فلک تابع و ستاره حشم / زمان غلام و قضا بنده قدر چاکر
درخت عمر حسود ترا نه شاخ و نه بیخ / نهال دولت خصم ترا نه بار و نه بر

حقه‌ها

سه ۱۱ ۲۶

شبی گذاشته ام دوش در غم دلبر / بدان صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر
شبی چنان بدرازی که گوییا هر دم / سپهر تازه برآرد همی شبی دیگر
هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان / فلک بچرخ بکردار نیلگون مغفر
چو اخگر انگر هر اختر از فلک رخشان / وزان هر اختر در جان من هزار اخگر

۷۱ نوزده

بهم زاندوه کا جان زرد و جان بر جانان / بهم ز آتش غم خشک دل بر دلبر
گهی ز گریه من پر ز فزع شدی گردون / گهی ز نوحه من پر جزع شدی کشور
ز خم ز دیده پر از خالهای شنگرفی / پر از طپانچه پر از شاخهای نیلوفر
نبود در همه عالم مرا کسی مونس / نبود در همه گیتی مرا کسی غمخور
شبی دراز و دو چشمم همی بنوک مژه / عقیق و لعل چکانید بر صحیفه زر
نه بر فلک ز ثبات تغیر صبح هیچ نشان / نه در زمین ز خروش خروس هیچ اثر
بدست عشوه همه شب گرفته دامن دل / که آفتاب هم اکنون برآید از خاور
ز آرزوی لب شکرین او همه شب / بدم در آتش دل همچو اندر آب شکر
ز گرد تازی من چشم علویان شده کور / ز آه و ناله من گوش سفلیان شده کر
فلک ز اندوه جان کرده مرمرا ایمن / جهان ز آتش دل کرده مرمرا بستر
چو روز شد گله از جور این فلک کنم / به پیش آن فلک رفعت و سپهر هنر
نظام مملکت سلطان و صدر دین خدای / خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
سپهر قدر و زمین حلم و آفتاب لقا / سحاب جود و فلک همت و ملک مخبر
جهان مسخر فرمان او به نیک و بد / فلک متابع تایید او بخیر و شر
یکی بمدحت او روز و شب گشاده زبان / یکی بخدمت او سال و مه بسته کمر
زمانه خویشتن بتوفیق او سپرده قضا / عنان خویش بتدبیر او سپرده قدر
نه از موافقت او قضا بتابد روی / نه از متابعت او قدر بپیچد سر

تبا سیر
سفید صبح ونام ادرم
تارک
رسم بوز و ...
مهر انکه ...
جایکه ...
بدان

غبار

تعالی مرکب او دارد آن بها و خطر — عنان باره او دارد آن محل و خطر
گزین کنند عروسان خلد را یاره — وزان کنند بزرگان ملک را افسر
اگر سموم عتابش گذر کند بر بحر — دگر نسیم نوالش گذر کند بر بر
شود ز راحت این خاک آن بحور و عبیر — شود ز آتش آن آب این بحار در
اگر بعقل و سخا بحر خوانمش عجب — چو لفظ او همه در زاید و کفش گوهر
وگر بسخا مصور نزیدم هرگز — که عطا بانف سادا او یکی بشکر
ز سیم و زر و درم همچو آسمان باشد — همیشه سایل او را زمین راه گذر
ایا بتابش و بخشش ز آفتاب افزون — و ایا بهمت و رفعت ز آسمان برتر
ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان — فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر
به از جهان کسی اندر جهان اگر باشد — تو آنکسی که ازو هیچ و بد و اندر
ترا سزد که بود گاه نظم مدحت تو — بیاض روز و سیاهی شب و علم محور
اگر بحکمت و برهان مثل شد افلاطون — وگر بحشمت و فرمان سمر شد اسکندر
ز نسبت حکمت و برهان درین زمانه مثیل — نسبت حشمت و فرمان درین زمانه بهم
تو آنکسی که ترا مثل نافرید خدای — تو آنکسی که ترا شبه ناورید اختر
بجنب قهر تو پست است پایه انجم — به پیش رای تو تیره است چشمه انور
سخا بنام تو باید همی چو جسم بروح — جهان بعز تو نازد همی چو شاخ ببر
وجود جود و سخای کف تو ممکن نیست — نه ممکنست عرض در وجود بی جوهر

کر آتش

گهر

۱۳۲

اگر ز آتش بخشم تو بدسگال رها — باب عفو تو حاجت شود عجب مشمر
تو آنکسی که اگر بر فلک بخشم شوی — سموم خشم تو نیرش را بسوزد پر
چه غم خوری که اگر بدسگال تو بمثل — بر آسمان شود از غدر و منزلت چو قمر
عنان کند بعدو خشم تو که با مه چرخ — بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر
همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب — قوام عالم کون و فساد را در خور
بقات باد چو باد و چو آب و آتش و خاک — ندیم بخت و قرین دولت و معین داور
که قول و رای صوابت نظام عالم را — به بهت ز آب و ز خاک و ز باد و از آذر

تیغ

بقا

۱۲۴

۱۳۲

ایام زیر رایت و رای امیر باد — ایام او همیشه چو رایش منیر باد
روزش بفرخی همه نوروز باد و عید — ماهش بخرمی همه نیسان و تیر باد
در بارگاه حضرتش از احترام و جاه — مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
وانجا که راه در شب ادبار گم شود — خورشید رای او بهدایت بشیر باد
آنجا که از بلندی قدرش سخن رود — چرخ بلند با همه رفعت قصیر باد
وانجا که از احاطت طبعش مثل زنند — بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
وانجا که ظل دامن بخت جوانست — از ماه جیب پیرهن چرخ پیر باد
هر آن آسمان را عدلش عدیل شد — سلطان اختر از ادایش نظیر باد
آنرا که دست حادثه از پا درافکند — دست عنایت و کرمش دستگیر باد

منیر

بهر نظام عالم سفلی بسوی او — بهر مراعتی ز عالم علوی سفیر باد
ای دولت جوان تو فرمان ده جهان — گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
گردون رفعت تو بپایه بلند گشت — دریا بهمت تو بعبره عشیر باد
حلم ترا چو مرکز ارکان قرار هست — حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد
جود تو فتح باب در خشکسال از — زان فتحهای دست تو ابر مطیر باد
بر دست و خشک طبع ساخت چو طبع — در جان بدسگالت از و زمهریر باد
ترگشت و کرم و علاوه فضلت چو روح آدمی — امید من بمنزلت شهد و شیر باد
با دیو دولت تو بدیوان ملک در — کلک ترا خراج شهاب اثیر باد
آن خاصیت که از وی نشر خلایق است — تا نفخ صور کلک ترا در صریر باد
آن رازها که در دل افلاک و انجم است — از سعد و نحس رای ترا در ضمیر باد
تا زیرکان ز زیر عنا مثل زیر بناله اند — دایم ز چرخ ناله خصمت چو زیر باد
از رشک اشک حاسد تو چون بقم شست — از رنج روی دشمن تو چون زریر باد
از جنبش سپهر یکی بی قرار گشت — و از نفرت زمانه یکی با نفیر باد
تیر تو بر نشانه اقبال و کار تو — دایم ز راستی و روانی چو تیر باد
و از یاد کرد تیر و کمان تو جان خصم — دایم چو در کمان فلک جرم تیر باد

۱۱۵

ای تیغ تو ملک عجم گرفته — انصاف تو جای ستم گرفته

اقبال

اقبال بباب تو اگر بدیده — باقی جهان جمله کم گرفته
پستی شده در نیک و بد جهان — مه پشت که پیش تو خم گرفته
از نام خدای و رسول نامت — ترکیب حروف و رقم گرفته
و آنکه ز زبان بی عنا و سکه — در چهره زر و درم گرفته
اطراف بساط عرض جاهت — آفاق حدوث و قدم گرفته
اسرار فلک مشرف وقوفت — تا شام ابد در قلم گرفته
که سقف سپهر از خیال بزمت — آرایش باغ ارم گرفته
فرمان توان مستحق طاعت — بی عنف رقاب امم گرفته
انصاف تو در ماجرای شیران — آهو بچگان را حکم گرفته
عفو تو قبول شفا شکسته — خشم تو مزاج الم گرفته
بی لت در و دیوار آرزو را — در نقش و نگار نعم گرفته
هر هفت از جنبش سیاست — گیتی همه کوس و علم گرفته
در موکب تو اژدهای رایت — شیران عرین را بدم گرفته
هر جا که سپاه تو پی فشرده — در سنگ نشان قدم گرفته
حفظ تو جهان را چو پرده باری — در سایه فضل و کرم گرفته
شام و شفق ز آفتاب رایت — دو کان ز بر صبحدم گرفته
که روی زمین از ثبات رزمت — تا پشت زمی رنگ غم گرفته

واز نوح زبان جاودانی یافت / اندازهٔ او قم کرنیت تا قسم
عدل تو با حدات عشقبازی / بس بیهوده شاهین بهم گرفته
از تخت تو وقت ... ایل / تا عرش صدای نعم گرفته
آزار ز کثرت امتلاء دایم / ویرانه کنم عدم گرفته
در عرض سپاه تو درع و ماهی / یکسر همه حکم حشم گرفته
در تیر کرد بو از شهاب محنت / چون صورت شاخ بقم گرفته
بدخواه تهر از خاک مادر آسا / از پشت پدر در شکم گرفته
از نالهٔ خصم تو گوش گردون / خاصیت جذر اصم گرفته
جنبش که زبان سکت تو وقت بجانش / از نیم صفت لا تنم گرفته
اد آمده و حنته را بعمیا / در دزدی آن متهم گرفته
ای تو ز ثنا هش و خسروانرا / دامن خسک مدح و ذم گرفته
حاسد بکمالت کند تشبه / لیکن چو بعبره ورم گرفته
تا در حرم آسمان نگردد / هرکس در شادی و غم گرفته
شادی تو باد ای حریم گیتی / از عدل تو امن حرم گرفته
در سلک سلاطین روز بارت / کیوان سر صف خادم گرفته
در حلقهٔ خنیاگران بزمت / خاتون فلک زیر و بم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده / جاه تو ولایات جم گرفته

هر عهد

کرب

خوانش

هر عیب ... تا روز محشر / جشن تو سواد عجم گرفته

۱۱۶

۹۹

مجمل متین ملک دوتا کرد روزگار / اقبال را بوعده وفا کرد روزگار
در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ / وانرا قرین نشو و نما کرد روزگار
هر شادی که فتنه ز ما فوت کرده بود / آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار
با روضهٔ ممالک ملت که تازه باد / سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار
محتاج بود ملک به پیرایه چنین / آخر مراد ملک روا کرد روزگار
نظم جهان نداد همی پیش ازین زنخل / آخر طریق نخل رها کرد روزگار
ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرق / دیدی چه خدمتت بسزا کرد روزگار
آن ای که زبدهٔ ایام همت صنع اوست / در شان ملک خوب ادا کرد روزگار
وان گوی که واسطهٔ عقد دهر اوست / از دست غیر نیک جدا کرد روزگار
گنج قدر زمانه تهی کرد از آسمان / تا خاک را ... برگ و نوا کرد روزگار
سوی تو ای رضای تو سرچشمهٔ حیات / دایم نظر بعین رضا کرد روزگار
وانجا که ذکر صاحب ... رفت قرن نو / بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار
وانجا که حکم چرخ و نفاذ تو جمع شد / بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار
هر سر که از عنایت تو سایه یافت / هم فوق آفتاب علا کرد روزگار
هر تن که از عنایت تو بهره نیافت / کل مهر نقشهای بلا کرد روزگار

جیش

لی

در مدح خدمت تو که آمیخته باد ... / تا جبر یزید فتنه رها کرد روزگار

هر بندگیت صادق و صافی است هر کسی / وین بندگی نه صدق و صفا کرد روزگار

مداهنت سرد

ای انوری ملامت سرد چون کنی / این سعی کی نمود که کرد روزگار

خسرو علاء دنیی و دین شاه شرق و غرب / کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار

فیروزشه که پیش ظفر پیشتر ز آیینش / بر شاهی ملوک عدو قفا کرد روزگار

این کام دل عطیت و تا بنگه است / چون جاه او چه عطا کرد روزگار

آن خسروی که تا بقیامت ز نوبتش / سقف سپهر وقف صدا کرد روزگار

آن آسمان محل که ز بس چرخ جود او / خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار

آنکه از برای خدمت میمون درگهش / بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار

آنکه از برای خطبه ایام دولتش / برجیس را رداء دعا کرد روزگار

دست چنار دولت اعدای خافقت / زاتش قهر باد هوا کرد روزگار

پشت بنفشه خدمت میمون ... / هم ز آتش آب تیغ خودش دوتا کرد روزگار

شاهی که در هوای اضافت قدرش ... عقل / در قالب سپهر بها کرد روزگار

جایی که در جهان خلاف ... / از غم بد سگال ... کرد روزگار

در موقفی که بیلکش از جیب ... / بر شیر بیشه جیش فنا کرد روزگار

چون اژدهای نیزه بپیچد در کفش / بر دست خصم نیزه عصا کرد روزگار

ای خسروی که بر فضا ز خشم و حلم نیست / آن مایه کاصل خوف و رجا کرد روزگار

جم دولتی و در نفس کلبه مرا / از نعمت تو عیش سبا کرد روزگار

تر گو کردی آنچه ... خواند ... خرد / با دیگران دغانه سخا کرد روزگار

در خدمت تو عذر همی خواهدم کنون / زین بیش با من آنچه جفا کرد روزگار

ای پایه کمال تو جایی که از بلندی / اول حجاب اوج سما کرد روزگار

من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو / تا حشر پایمال حیا کرد روزگار

نسبت ذکا من بکمال تو کی رسد / کبرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار

ذکر ترا چه نام فزاید ثنای من / خود نام تو ز حمد و ثنا کرد روزگار

تا در سرای شادی و غم بر زبان رود / کان نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار

اندر نفاذ صاحب خسرو نهفته باد / هر امر کان قرین قضا کرد روزگار

با دولتی که پیش دوامش خجل شود / دوران که نسبتش به بقا کرد روزگار

این همایون مقصد دنیا و دین معمور باد / ساحتش چون بیت معمور از حوادث ... باد

در حریم او خواص کعبه هست از ایمنی / در اساس استوار او ثبات طور باد

از سر جاروب فراشان او هر بامداد / سقف گردون بر غبار بیضه کافور باد

وز نوای پاسبان بام تو هر نیم شب / در دماغ آسمان از نغمه خوش سور باد

آفتاب از بی اجازت بگذرد بر بام او / روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد

فضله‌ای گر ز خاک دیوارش … باران خوش حل
استنا و کنگرش را ماه بادا همنشین … در خواص منفعت چون فضله زنبور باد
جار ایوانش که از هر جانب ارکان برتر ند … وا ندر و چون بسته عالی نمسار دستور باد
خط موفور است الحق این عمارت را حسین … از جمالت جاودان چون نه فلک معمور باد
ای سلیمان دوم را آصفی آصف اثر … خط برخورداری صاحب از و موفور باد
هر که چون دیو سلیمان در شما عاصی شود … تخت و باشش تا ابد خود هر دو تان مقصور باد
نظم ترتیب وجود از رایت و رای شماست … در سرای دیو محنت دایما فر دور باد
سال و ماه آیین رایج رایت صایب منصور باد

۱۱۸

ای نمودار ارتفاع فلک … ساکنانت مقدسان چو ملک
اوج سقف تو از دار سماک … بیخ سهم تو همنشین سمک
از تمیز مسان جنت و تو … رای رضوان در اوفتاده بشک
بحتکی دست دیگ هر و بلا … راستی بی حلاوت تو نمک
فلک کوکبت عزیز الدین … آن نه کوکب در رای او فلک
آن در ابداع و امتحان علوم … رای عالیش کیمیا و محک
آنکه در حفظ خدمت مپموش … با حصول درج خصال درک
آنکه تعیین پایه قدرش … ز آفرینش بود فراز ترک
کرد تاریخ رسم او منسوخ … سمر رسم دوده برمک

عدد

عدد سالهای عمرش باد … همچو تاریخ پانصد و چل و یک

۱۱۹

ای خصم تو پست قد و بالا … وی عقل تو پیشت پیر و برنا
ای کرده بخدمت همایونت … هفت اختر و نه فلک تولا
هم دست تو دستگاه روزی … هم صدر تو پایگاه والا
ای پادشاه بنده امسال … وامروز بدیده نقش فردا
رای تو که کسوت کواکب … بر چرخ کشد از و مطرا
ملکی چو نبات را کشیده … در سلک نظام چون ثریا
من بنده بعادتی که رفتست … رفتم بدر سرای والا
ای که گر آسمان کند دست … با کین تو در کمر جوزا
بکشاید زور را نمقامت … بند کمر از میان جوزا
گفتند که چون خبر نداری … کان کوه وقار شد بصحرا
ای ذره بباغ رفت خورشید … وای قطره برود رفت دریا
اینک بدرت نشسته حیران … با رشک نهان و اشک پیدا
برخوانم را حلوان اگر رفت … امید بمرحبا و اهلا

۱۲۰

دست تو تخم جود می کارد … نخلت اقبال بار می بارد

ای جهانی پر از مکارم تو
انوری در جهان نیازی دارد
چون قوی دل بود بر رحمت تو
هر زمان زحمتی همی آرد
گرچه گوشت که با تو دم نزند
کرمت خاطرش نه نکذارد
حکم قصب چون دراز کنم
عیش تلخم همی بیازارد
اینک این مباینت حکمی است
که با نصاف حکم نکذارد
آب انگور بو که سعی کند
باغ غم غوره در نیفشارد
چکند نیست گرچه بر تو عزیز
خویشتن خوار می نپندارد
مهر می شرط شاعریست ولیک
بنده را زان شمار نشمارد
این که او پشت دست منتخاست
همه را پشت پای می خارد
آب چون آتشم ز دست که یافت
بر سرم خاک غم همی بارد

ایضا ۱۲۱

حبذا کارنامهٔ ارتنگ
ای بهار از تو رنگ برده بر نگ
صحنت از صحن خلد دارد عار
سقفت از سقف چرخ دارد ننگ
داده رنگ ترا قضا ترکیب
زده نقش ترا قدر نیرنگ
صنعت نوبهارش تو ز سنت
عرصهٔ روزگار نزد تو لنگ
وحشش و طیرت بصورت و بصفت
همه هموار در شتاب و درنگ
تیر ترکانت فارغ است از تاب
تیغ ترکانت ایمن است از زنگ

قندهار

داعی ... ایرانی

ورعی تو زیران درست اصبح
هم زنیک خطوه هم زریگ فرسنگ
حاکی مطرب ز رحمت بصدا
هم دران پرده همدران آهنگ
لب ناهیت می سراید نای
دست چنگیت می نوازد چنگ
خور دهر یاد خواجه بیک دو گاه
جام ساقیت بر شراب چو زنگ
مجد دین بوالحسن که در هنگش
خاک را فرد هد هموار آهنگ
آنکه رایش در انتقام امور
شکل پروین دهد به هفت اورنگ
وانکه سهمش در انتقام حسود
ناف آهو کند چو کام نهنگ
تا بود پشت روی کار جهان
که شکر در مزاج گاه شرنگ
باد پیوسته از سرشک حسد
روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

ایضا ۱۲۲

ای ترا کرده خداوند خدای متعال
داده جود و خرد و جاه و جوانی و جمال
بکرم یک سخن بنده تامل فرمای
پس در اندیشه فرو بین تو دران صورت حال
مدتی شد که مدیحت گفتستم بسی
بحدیثی که چو موی کف دستست محال
آخر از بهر خدا این چه خیال است و گمان
آخر از بهر رسول این چه جوابست و سوال
تو خداوند که بر من بودت منت جان
تو خداوند که بر من بودت منت مال
از من آید که بنقص تو زبان بگشایم
یارب این خود بتوان گفت و در آید بخیال
حاش لله که مرا با فلک این بود
با سگ کوی تو این زهره و یارا و مجال

کام نهنگ خطوه

آهنگ قطرهٔ باران

زهر شرنگ

هفت بیت که در دست تخمیس

دشمنان خاک درین کار همی اندازند / دشمن پاکم از بینی پاک تر از آب زلال
گرچه فرمانت روانست بهرچه از تو (نکنی) / با من عاجز و مسکین تا چه سیاست چه نکال
جهد آن کن که درین حادثه در دیگران / دور باشی ز تهور که ندارند نوال
حق آنرا که ز پیش تو دیر آید کرو بست / که مرا بیهوده بطلب ز حرونهای محال
بنده را نیست غم جان و جوانی و جهان / غم آنست که بیهوده در افتی بوبال
ور چنانست که خشنودی تو هست در آن / کاید این روز دو عمرم که فنا باد زوال
کار را با تن کج گردم ز دل و سینه پاک / خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال
وعده می نکنم همین من و قتال کنون / مهلتی می ندهم همین من و جلاد و دوال
مرگ ازین به که مرا از تو خجل باید بود / نه گناهی و نه جرمی و نه قیلی و نه قال
سخن بنده همین است و ازین نفزایم / که نیفزاید ازین بیهده الا که ملال
تا که امید کمال است بس از هر نقصان / هم نقصانت مباد از فلک ای کل کمال
بچنین جرم تهی که مرا افکندند / ای خداوند خدایت مفکن در اقوال

١٤٣

ای بهمت برتر از چرخ اثیر / واز بزرگی دین یزدان را ظهیر
آن جوانبختی که مثل و شبه تو / کس نیاید در جهان گردون پیر
برده حکمت گوی از باد صبا / کرده دستت دست در ابر مطیر
بنده از منصب جمال الدین خطیب / آن برای ملک چون خورشید منیر
عزم آن دارد که خود را بی نفس / باز دارد از قلیل و از کثیر

دیگکی

دیگکی چون آنکه عراقی پخته است / همچو دیگر کارهای ما حقیر
خانه ایمن تر از بیت الحرام / شد بد نیکو تو از بدر منیر
تا باکنون چند چیزی داشتم / زانکه در عشرت نباشد زود گیر
از ترشش روی و تاریکی نود / چون قضاهای عصر چون درد عصیر
کاه دوشاب طرب تا این زمان / خشک کرد از خشک سالی فاقه شیر
یک صراحی باده مانده بیش نی / ور دو باشد اینت کاری بی نظیر
تلخ همچون عیش بدخواه ملک / تیره همچون روی بدگوی وزیر
از صفا و راستی چون عدل و عقل / وز خوشی و روشنی جان ضمیر
رنگ او یا لعل چون شاخ بقم / یا نه باری زرد چون رنگ زریر
گر فرستی ای نیاسنگر که من / واز نو گویم با صغیر و با کبیر
ورنه فردا دست ما و دامنت / کای مسلمانان ازین کافر نفیر

انوری بی خورد کیب میکند
تو بزرگی کن از و خورده مگیر

١٤٢ ٦١

ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی / منشی فلک داده برین قول گواهی
جاه تو و اقطار جهان یوسف و زندان / ذات تو و تجویف فلک یونس و ماهی
ناخورده سپهر قلمت غبن توقف / نادیده نظام سخنت تنگ تباهی

نفس تو نه نفس است در آن مرتبه گو هست
چون رایت سلطان ضمیر تو بجنبد
با جز به نوک قلم کار بایست
زلف خط مشکین تو یک حلقه ملاذ
خصم ار بکمال تو تشبه نکند به
معلوم شد از عارضه تو که کسی نیست
خوش باش که سیاره بر احرار نهند بند
گفتی که فرار شته چو در حبس تکثر
بود بر من همه اصحاب مناصب
الا تو و دانی که زیانیست نبودی
والله که بجان خدمت میمون تو خواهم
لیکن ز وجود و عدم من چه گشاید
ای رای تو آن روز که از غیرت انصاف صبح
من چون رسم اندر شب هجران بنواخر
تا از ستم انصاف پناه است جهان باد
لایق بکمال تو همین دید به تا حشر

زین ما هیئت اشیاست کماهی
تقدیر بر ابد باثر سیاهی
بدرو فته هیولی سخن هیبت کاهی
بی رایحهٔ خامهٔ اسرار الهی
خضر از محی وطن مانوسند مهر کیاهی
برچرخ سر اسیمه مکر مخطی و ساهی
یاد از ز سیاره و از یوسف جاهی
کم کرد سر رشتهٔ صحت به تباهی
و از جنس شما ناکه باصحاب ملاهی
از پرسشش من بنده نه مالی و نه جاهی
و از خلق لطف تو دانم که هر آینه نخواهی
گر باشم و گرنی نه فزای و نه کاهی
هر روز بنو جامه بدرد ز بکاهی
تا صد سپیدی بود ای خواجه سیاهی
حال تو که در عمر بغیر از تو پناهی
کای بر سر کتاب تو منصب شاهی

شاها صبوح عشرت و ظفر کش شراب خواه
زدست انکه نصرت ماه است و آفتاب
و از خد آنکه قطرهٔ ابیست برگ گل
یا قوت ناب آب خسر دست جام می
از کام شیر ملک چو کردی برون تیغ
روزی مصاف خصم ز جیش خطا شکن
شبها که دشمنی تو ز بیم تو نغنود
آن دم که رجم دیو کنی بر سپهر فتح
وقتی که حکم جزم کنی بر بسیط خاک
هر مایه که خصم ترا بر گشت سپهر
بر گشت عافیت چو بخیلی کند سپهر
در موقف جزاء مطیعان عاصیان
ای کیا تاب حمله ندارد ز مین ز رزم
چون خاک بی درنگ شود چرخ بی شتاب
دنیا خراب و دین بخلل بود عدل تو
گاهی گر از جهان ببرد گهر با غضب
بی عدل مستجاب نکردد دعا شاه

نرد و ندیم و مطرب چنگ و رباب خواه
در جام ماه نو می چون آفتاب خواه
تا گرد رزمگه بنشاند گلاب خواه
آب طرب روان کن و یاقوت ناب خواه
فارغ ز گرد ران گوزنان کباب خواه
روزی وقت صلاح ملک ز رای صواب خواه
گردون بطعنه گویدت از بخت خواب خواه
از ترکش گهر کش خود یک شهاب خواه
از منشیان حضرت خود یک خطاب خواه
گوید قضا تمام شد اکنون طناب خواه
از چتر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه
از لطف و قهر خویش درنگ و شتاب
از رخش و رمح خویش توان جوی و تاب
از عزم و جزم خویش درنگ و شتاب خواه
آباد کرد هر دو کنون ظلمت و آب خواه
در عهد عدل تست ز عدلت جواب خواه
شاها دعای خویش همه مستجاب خواه

ز سیاره

ثواب و عقاب خواه

آباد دار ملک زمین خسرو ابد | دار جهان باد ملک سوا کو خواب خوا

۱۲۶

ای تماشاگه مسخر چشم دیو و پری | کوشش تا آب سلمان پیمبر ببری
زانکه در نسبت ملک تو که باقی بادا | هست امروز نظام همان دولت و تبت و پیغام بری
تو همان سایهٔ یزدان که شجر تو کرد | آنکه در سایهٔ او روز ستم شد سپری
نامهٔ فتح تو سیاره بآفاق برد | که بشارت بر فتح تو نشاید بشری
خسروا قاعدهٔ عدل چنان می فکنی | ملکا جادهٔ انصاف چنان می سپری
که بدین سدّهٔ ناموس فریدون شکنی | که بدان پردهٔ آوازهٔ کسری بدری
تو که صد سدّ سکندر کنی از گرد سپاه | خویشتن را سزد ار صد چو سکندر شمری
ای موازی نظر رای ترا نقش قدر | چه عجب نافذ اسرار قضا و قدری
دار اعلاء ترا کشف شود حالت ملخ | گر بر جهت سوی آباد و خراسان نگری
تو سلیمانی و این ضعیف در زوایاست چنین طایفهٔ موران | همه از خانه برون و همه از دانه بری
ظاهر و باطن ایشان همه پای ملخ است | چه شود گر سر پای ملخی درگذری

ور زوایاش چنین طایفه منتظر اند
بود و تا زان تو عمری مددها گذری

۱۲۷

ایضاً

ملکا مملکت بکام تو باد | ملک هم نام تو بنام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت | خواجه اختر از غلام تو باد

حشم

حشمت بار حشمت تو حدیث | همه حشمت ز احتشام تو باد
ور جهانگیر بذات چون ایزد | همه را قوت از قوام تو باد
مشرق آفتاب و ملت و ملک | شرف قصر طرف بام تو باد
روز می خوردن تو بدر و هلال | خوان نقل تو باد و جام تو باد
تیر چون تیر در هوای تو راست | زهره چون طرف بر ستام تو باد
اشهب روز و ادهم شب را | بیشه خایدن لگام تو باد
گر همی کان قضا بگشاید | مهرهٔ دست اهتمام تو باد
ور همی کان قدر نفرساید | هدف تیر انتقام تو باد
هرچه در تختهٔ ازل حرفیست | همه در دفتر کلام تو باد
هرچه در حربهٔ اجل زخمیست | جمله در ضربهٔ حسام تو باد
ای چو عنقا ز دام دهر برون | شیر گردون شکار دام تو باد
ای چو کیوان ز خصم گشته بری | اوج کیوان بزیر گام تو باد
از پی آنکه تا نگردد کند | فصل تقدیر در سهام تو باد
واز پی آنکه تا نگیرد زنگ | تیغ مریخ در نیام تو باد
چشم ایام بر اشارت تست | گوش افلاک بر پیام تو باد
در جهان گر مقام نیست مقیم | ذرهٔ قدر تو مقام تو باد
ور حطام زمانه باقی نیست | نعمت فضل تو حطام تو باد

ستام لگام او در حضرت

زکام خصم بری

تفصیل بکام

حطام بیهوده در خور

تا که خبر جام صبح و شام بود / صبح بدخواه تو چو شام تو باد
بهر کاری از وقار و ثبات / پخته روزکار خام تو باد

۴۴ ۱۲۸

ای برده ز شاهان سبق شاهی / با تو همه در راه هواخواهی
هم فتح ترا بر عدو افزونی / هم وهم ترا از عدم آگاهی
واثق شده در فتح بختیت / گیتی که تو بیرون ز نشیب ماهی
با سهم تو گر اندیشه کند و رکان / رنگ رخ یاقوت شود کاهی
گردون ز پی کسب شرف کرده / اندر حرم جاه تو خرگاهی
در نوبت شیر علم جستت / شیر فلک افتاده به روباهی
عدل تو جهان را بسکون آرم / زجر تو فلک را بستم ناهی
در دور تو دست فلک جابر / چون سایه شمع است بکوتاهی
در خرم بهره که روی مهری / در حمله چپ و راست روی ماهی
قادر نبود مگر و زین معنی / در مهر چه کنی خالی از اکراهی
تا خارج حفظت نبود شخصی / دارنده بدخواه نکوخواهی
افواه پرست از شکر شکرت / گر شکر ولی نعمت افواهی
محو است ز شنبت ورق امکان / یا رب چه منزه تو ز اشباهی
ای روز بد اندیش تو آورده / در گردن شب دست ز بیگاهی

[illegible]

کما بنده

من بنده که در کنف مقیم روادی / صد مرتبه هم بالای هم جاهی
این جان که در بلخ کنون دارم / از خوف پریشانی و گمراهی
زین بیش اگر و هم گمان بردی / آن مخطی کوته نظر پاهی
بر عبره جیحون نه با موریش / چون بط بطبیعت شدی داهی
تا در کنف حفظ تو چون یونس / بکبد شکمی اندر شکم ماهی
آری ز قدر است نه زبی قدری / یوسف ز میان دگران چاهی
تا کار کس آن نیست که او خواهد / کارت همه آن باد که تو خواهی
عمر تو و ملک تو در افزایش / تا عدل فزایی و ستم کاهی

۴۶ ۱۲۹ فی المدح

ای رایت رفعت بنیاد نظم عالم / وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم
بر نامه وجودت شد چار حرف عنوان / کان چار حرف آمد بشکن چار طبع عالم
کیم نام فرخت را این نام بردی عیسی / کین بود از آن دگرها فضلش فزون عدد کم
بر چرخ شده بودی دین را اساس و اکنون / تا تو عماد دینی شد شش جهت منظم
ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب / وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم
در عرصه ممالک پیش نفاذ امرت / هم دست جور کوته هم پای عدل محکم
با سمت زوکشاید از خاک صبر و صولت / حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم
[illegible] سک عنایت کوثر کند ز دوزخ / قهر گران رکابت دوزخ کند ز زمزم

خال جمال دولت بر غنچهات بنقطه — زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم
در شیر رایت تو باد ... ای هیجا — روح الله است گویی در آستین مریم
تکبیر فتح گوید سیاره چون برآید — با نیز فکرت مصور با نصرت مجسم
از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد — تالیف آیت از پی هست زحروف معجم
بی رونقا که باشد بی پاس تو سیاست — بی بهره ماند بی تیغ تو جهنم
از بوستان بزمت شاخی درخت طوبی — بر آستان جاهت کردی سپهر اعظم
پیش شمال امرت پای شمال در گل — پیش سحاب دستت دست سحاب برهم
انجا که در زه آرد دستت کمان بخشش — ابر از حسد ببرد زه از کمان رستم
دست چنار هرگز بی زر برون نیاید — گر از محیط دستت بردارد آسمان نم
در شاه راه دوران با عزم تیز گامت — گردون چه گفت گفتا من تا بقدم
در مشکلات گیتی با رای پیش بینت — اختر چه گفت گفتا من عاجزم تکلم
صایب تر از کمانت یک راه رو ندیدی — صادق تر از یقینت یک صبحدم ندیدم
از خلوت ضمیرت بویی نبرد هرگز — جاسوس وهم کانجا برده هم کم شود نم
در هر سخن که گویی گوید قضا تو بایی — ای ملک طفل اشمع ای چرخ پیر اعلم
زود آ که داغ حکمت خواهد گرفت گیتی — از کوشش صبح اشهب با نعل شام ادهم
با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن — دستی ورای دستت بر کارهای عالم
سوی نو کرد اشارت گفتا که دست حکمش — حکمی چگونه حکمی همچون قضا مبرم

ان

هرگز روا مسلم
هرگز بکس مسلم

ان قدر تست او را از حل و عقد گیتی — کان تا ابد نباشد بر هیچکس مسلم
گفتم نفاذ حکمش در تو موثر آید — گفتا که می چه گویی ورها ورای من هم
تا روز حشر بینی سکبانش بزنهاده — تقدیر مر اقلاده همچون سگ معلم
ای یادگار دولت دولت بتو مشرف — وای حق گذار ملت ملت بتو مکرم
در مدتی که بودی غایب ز دار دولت — ای در حضور و غیبت شان تو بس معظم
ان ورطه دید دولت حاشا که کنه آنرا — غایت خدای داند والله جل اعلم
تقریر حال دولت چندانکه کم کنی به — زان فتنه بپا بی زان آفت دمادم
هلای حوادث از بیخ دین برآمد — ملکی که بود عمری چون نوبهار خرم
الحق نبود درخور با آنچنان دو رفعت — وان نیمه رجب را این آخر محرم
عالی که رای عالی داند چو روز روشن — من بنده چند گویم چندین صریح و مبهم
در حله ملک و دین را با آن دو زخم مهلک — هر روز تازه گشتی دیگر جراحتی ضم
تا لدیب بکار رسیدی با پایان کار ایشان — گر جاه تو نکردی آن سود مند مرهم
گیتی خراب گشتی هر گرد در سرای گیتی — سوری چنین نبودی بعد از چنان دو ماتم
همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان — پیش بیان بلبل سوسن زبان ابکم
در باغ آفرینش از حرص خدمت تو — همچون بنفشه هرگز پشتی مباد بی خم
همی نه با سعادت بختت چو راز با دل — هم کاسه گوش باز مانه عمرت چو زیر با بم
دستی که فشانت تا صبح حشر باقی — جان خرد نگارت تا شام دهر مبغم

روز جو عید فرخ عیدت جو روز میمون — وانزوده تنفس بربسته خصم راقم

قصیده

ای باد خاک مرکب گردون شتاب تو — آتش بخار چشمهٔ تیغ چو آب تو

از آسمان که نام و لقب انزول از وست — فیروز شاه عالم و عادل خطاب تو

گردون کجاست بر در قدر بلند تو — خورشید کیست پرتو رای صواب تو

ایام در مواکب فلک سیاه تست — اسلام در حمایت عالیجناب تو

در کشت زار گیتی برگی نکشت سبز — الا باهتمام کف چون سحاب تو

خود ابر جود نایزه بر خلق کی گشاد — تا دست تو نگفت منم فتحباب تو

در خرم باد رنگی و در عزم با شتاب — عالم گرفته گیر درنگ و شتاب تو

گیتی ز خشم تو برضا جو در گریخت — ای پناه رحمت از عذاب تو

گردون زخست شعلهٔ نوک سنان تست — در کوثرست جرعهٔ جام شراب تو

آنجا که از زبان سنان در سخن شوی — در عرصهٔ جهان نه هر کس جواب تو

بیداری است با تو جهان در مقام خرم — کانجا بخواب هم نتوان دید خواب تو

چون صبح جاک سینه در آید بهر که — دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو

تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند — قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو

زود اکه آسمان ممالک تهی کند — از دیو فتنه بیلک چون شهاب تو

ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق — پاینده باد دولت مالک رقاب تو

روز

ایضا

روز جشن و طرب و بستان است — روز بازار گل و ریحان است

توده خاک عبیر آمیز است — دامن باد عبیر افشان است

وار ملاقات صبا روی غدیر — راست چون از ده سوهان است

لاله بر شاخ زمرد بمثل — قدحی از شبه و مرجان است

تا کشیدست صبا خنجر بید — همه گلزار پر از پیکان است

قمر از هاله سپر ساخت مگر — با فلک شان بجدل پیمان است

میل اطفال نبات از پی قوت — سوی بالا بطبیعت زان است

که کنون ابر دهد روزی شان — هر چه را نفس نباتی جان است

باز در پردهٔ الوان بلبل — مطرب بزمگه بستان است

گوئی تهنیت نوروزی — باغ را باد صبا مهمان است

ساعد شاخ ز مشاطهٔ طبع — غرق اندر گهر الوان است

چهرهٔ باغ ز نقاش بهار — بنگوئی چو نگارستان است

ابر آبستن در گشت گران — وز گرانیش گهر ارزان است

بکف خواجه ما مانند راست — نی که آن دعوی این برهان است

مضمر اندر کف این دریا ست — مدغم اندر دل آن باران است

کثرت این سبب استغناست — کثرت آن عدد طوفان است

عزیز گرد دایه کرد او آب کالبد

فلک

بذل آن کف که کوه دشوارست | چون زبان دم بدم درافشانست
گرچه پیدا نکنم کآن کف کیست | کس ندانم که بر او پنهانست
کف رادیست که بر نامهٔ زر | جود او تا بابد عنوانست
مجد دین بوالحسن عمرانی | که نظیر پسر عمرانست
آنکه در معرکهٔ سحر بیان | قلمش همچو عصا ثعبانست
طول و عرض دلش از مکرمتست | پود و تار کفش از احسانست
چرخ با قدر بلندش داند | که بر او اوج زحل تاوانست
ابر با دست جوادش داند | که برد نام سخا بهتانست
نظرش مبدا اصد اقبالست | سخطش علت صد خذلانست
ناوک حادثهٔ گردون را | سایهٔ حشمت او خفتانست
در اثر بهر مراعات ویش | خار عقرب چو گل میزانست
بر فلک بهر مکافات عدوش | زخمهٔ زهره شل کیوانست
نفخ صورست صریر قلمش | نفخ صوری که نه در قرآنست
کان نشوری دهد آنرا که بکشت | برسر کوی اجل قربانست
وین حیاتی دهد آنرا که بکشتش | کشتهٔ حادثهٔ دورانست
ای کمالی که پس از ذات خدای | جز کمال تو همه نقصانست
تیر دیوان ترا مستوفی | چرخ اعمال ترا دیوانست

زهره در

زهره در مجلس تو خنیاگر | ماه بر درگه تو دربانست
فتنه از امن تو در بحرانست | جور از عدل تو در زندانست
با اعادی زبر سر انصاف شوی | نایب عدل تو نوشیروانست
شیر با پاس تو بی چنگالست | گرگ با عدل تو بی دندانست
آن نه شیرست کنون روباهست | وان نه گرگست کنون چوپانست
قلم تست که چون کلک قضا | ایمن از شبهت و از طغیانست
در سرای امل از خوان تو است | سفره در سفره و خوان در خوانست
ز آتش غیرت خوان تو مقیم | بر فلک ثور و حمل بریانست
هرچه در مدح تو گویند رواست | جز دو و آن هم زحل و سحبانست
شعر جز مدحت تو تزویرست | شغل جز طاعت تو عصیانست
رمزی از نطق تو صد تالیفست | سطری از خط تو صد دیوانست
بس مقالات من از مجلس تو | راست چون زیره و چون کرمانست
وصف احسان تو خود کس نکند | من کیم کز بمثل حسانست
من چه دانم شرف و رتبت آنکه | عقل در ماهیتش حیرانست
از تو این مایه بدانند خردم | که ترا جز بتو نتوان دانست
ای جوادی که دل و دست ترا | صحن دریا و انامل کانست
روز نوروز همی اندر خشم و ما | همه هشیار نه از حرمانست

پیوستست
ثعبان: افعی
خنیاگر

بس بخور

کس دگر باره درین دم برسد — بس بخور گرچه مه شعبانست
بخدا گر بحقیقت نگری — نه شعبان و صفر یکسانست
همه بگذار که دامن گنه است — که فزونی از کرم یزدانست
در جهان خرم و آزاد بزی — زانکه آبادی جهان ویرانست
تا که نه دایره دوران را — حرکت گرد چهار ارکانست
مدت عمر تو جاویدان باد — تا ابد مدت جاویدانست

۱۵۹ (۳۴۲)

جهان

شهر پرخنده و پرمشغله و پرغوغاست — سید و صدر اجل بار نداد است کجاست
دیر شد دیر که خورشید فلک روی نمود — چیست امروز که خورشید زمین ناپیداست
بارگاهش ز بزرگان و ز اعیان پر شد — او نه بر عادت خود روی نهان کرد چراست
دوش گفتند که رنجور ترک بود از دی — بار ناداد ش امروز برین قول گواست
پرده دارا تو مگر شیوه احوال ببین — تا چگونه است بهش هست که دلها دو تاست
ور ترا بار بود خدمت ما هم برسان — مردمی کن بکن این کار که این کار شماست
ور توانی که رهی بازدهی به باشد — تا درآییم و سلامی بکنیم از پنهانست
ور جفا نیست که حالی ست نه بر وقف مراد — خود نکو برگ بپوشیدن این حال کراست
که تواند که به اندیشه درآرد ز جهان — کز جهان آنکه جهان صدیک و بود جهانست

آنکه باقی

اگر باقی بد دو او ... — نعمت امروز نه در حال بقاست
وانکه برخاست از ورستم چون شست — چون چنین است بهین کاری تسلیم رضاست
از بدیده چگند گر نکند بار قضا — کافر نیش همه در سلسله حکم قضاست
والی ما که بعهدش ولایت سوزست — وای کین والی سوزنده بغایت والاست
اجل از بار خدای اجل اندر نگذشت — گر تو کوی زمن اندر گذر دکان سوداست
ای زا اولاد پیمبر وسط عقد مپرس — کز فراق تو بر اولاد پیمبر چه عناست
وای دو قرن از کرمت بره جهان برگ و نوا — تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست
برد وفات تو جهان ماتم اولاد رسول — تازه تر کرد مگر سلخ رجب عاشوراست
از قضای که تو چون کشت میرمن ما را — که تر و خشک جهان بر سر سیلاب فناست
با تو گیتی چه جفا کرد و وفا با که کند — وین عجب نیست که خود عادت او جمله جفاست
دایه دهر بپرورد کسی را که نخورد — بینی ای دوست که این دایه چه بی مهر و وفاست
گر چه خلقی ز جفای فلک مجرد حند — اندرین روز که شب حامل تشویش و بلاست
رخ را هیچ قفای جود خاتم تو نزد — آخر ای دور فلک وقت بدان این چه قفاست
رفتی دل از تو کمالی که جهان داشت برد — گر جهان زانس ازین ناقص خواند رواست
کی دهد مثل جهان نور تو غایب ز جهان — شب و خورشید بهم هر دو کجا ایدر است
تنگ بودی ز بزرگیت جهان و این معنی — داند آنکس که با سباب بزرگی داناست
واین عجب تر که جهان بی تو کنون تنگ تر است — آنکه از درد تو خالی نه خلا و نه ملاست

پنج

گرچه در هر جگری هست توان شاخ زدست — ... جون ... تو در شود دماغ است

ما چه دانیم که بر جاه سعادت بگذشت — حال ما حالت بگذشتن نیسان و گیاست

گرچه ما قدر تو هرگز نتوانیم شناخت — واین تصور چه بر اندازه اندیشه ماست

کیست با این همه کز ناله زارش همه شب — سقف گردون نه پر از دوله صوت وصلات

کیست آنکس که نه در درد دل و از خون جگر — از فراقت نه فره ابر و کنارش دریاست

تا بخاک اندر آرام نگیری که سپهر — همچنان در طلب خدمت تو نا پز واست

تا جهان را بگذاری ز جهان جاه چنیم — که یتیمی جهان گرچه نه طفل است عطاست

ای دریغا که ز تو درد دلی ماند بدست — وانکه این درد نه دردیست که درمانش دواست

وای دریغا که شب هجرت غم پرورد تو — نیست آن شب که درو هیچ امید فرداست

وای دریغا که ثناهای دعا باز افتاد — چون چنین است همین ذکر درین حال دعاست

یار بش در کنف لطف خود دار — که جهان لطف که او در خور انست تراست

چون رهانیدی ازین تفرقه جمعش کن — با که با اهل عبا دانکه هم از اهل عباست

در بکیتی نظری کرد برو خرده مگیر — که جهان دجله و خلقان همه استسقاست

رضای خود دار

که جهان دجله ... ما مبرا ...

نک

قصیده ۱۳۳۳

۱۳۱

چون شاه زنک برآورد لشکر از مکمن — فرو کشید سراپرده پادشاه ختن

جو در کشید شفق دامن از بسیط هوا — شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن

هلال عید پدید آمد از شمال فلک — منیر چون رخ یار و خم چو قامت من

کنار

... ن و ... کوی ... سی ... — ورای قوت ادراک در لباس سخن

مثال انجم گردون همی بجستن و جال — جنان نمود که از کشت زار برگ سمن

یکی جو فندق سیم و یکی جو مهره زر — یکی جو ... یکی جو در عدن

بکرخ در بتعجب سفر همی کردم — بکام فکرت و اندیشه از وطن بوطن

بهیچ منزل و مقصد نیامدم که درو — نمی دری بنداز اهل آن دیار و دمن

ششم منزل هفتم مهندسی دیدم — دراز عمر و قوی هیکل و صحیح بدن

برو پیش چو کوی ز برای حساب کون و فنا — نهاده تخته مینا و خامه آهن

وزو فرود یکی خواجه ممکن بود — بروی رای منیر و بخلق چون حسن

خصال خوبش چون روی دلبران نیکو — ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن

بحجم اندر ازشان زمانه کش ترکی — که گاه کینه به بندد زمانه را گردن

بگرز آهن سای و به نیزه صخره گذار — بتیر موی شکاف و به تیغ شیر اوژن

فرود او بد منزل کنیزکی دیدم — بنفشه زلف و سمن عارضین و سیم ذقن

رخش زمی چو گل لعل و بر بطی بکنار — که با نوای خوشش همی نماند حزن

وزان سپس بجوانی دگر گذر کردم — که بود در همه فنها چو مردم یک فن

صحیفه پیش همی کرد بی دوات و قلم — بدیه شعر همی گفت بی زبان و دهن

شدند ... شهاب اندران شب شبه گون — روان جو ... در روان اهرمن

نجوم طایر و واقع بجدی در کفتی — که پیش یک صنمستی بسجده در دو شمن

بجس وقیاس

بیت ... شمن ... بیت

زبس که از کرم انجم جهان نمود همی | نجوم از آن بسوزن شست صبر شکن
که روز بار ز میران و مهتران ... | درسرای ورو بارگاه صدر زمن
جلال دین ... عماد ... ملک | مدار دین و دیانت قرار فرض و سنن
جهان فضل ابوالفضل کز کفایت او | نظام ملک جهان گر نظام ملک ختن
سپهر قدری کاندر زمین دولت او | شغال شیر شکارست و پشه پیل افکن
بجای همت او نارسیده دست فلک | بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن
نه شور دهر کشیده ز عدلش رنج سپهر | نه شیر چرخ ز سهمش چشیده طعم وسن
ز بیم او نتوان دید در مظالم او | ضمیر دشمن او از درون پیراهن
ز تف هیبت او در دلش بود چون | چنانکه در رخ عناب و در دل دهن
بجنب رای منیرش سیاه روی خرد | بجای قدر رفیعش فرود قدر پرن
به پیش دست و طبعش که سخاوت سخن | دفین کانها زیب و در بان عقل الکن
ازین جدا نتوان کرد جود را بجسام | بیان دگر نتوان بست نخل یا برهمن
حکایتی است از آن طبع آب در دریا | روا نیست از آن دست ابر در بهمن
هنر ز خدمت آن طبع یافته است شرف | گهر ز صحبت آن دست یافته است ثمن
زهی بحکم تو دربسته گردش ایام | زهی بمدح تو بگشاده عالم تو تهمن
یکی هزار کرم طبع چو کلک شکر | یکی هزار زبان بی عیب چون سوسن
جهان هست و تو جان جهان و زنده بست | جهان چنانکه بجانست زندگانی تن

رفیع رتبت تو دایم است شش تنگ کو | ز بهر جشن تو آبستن است شش معدن
صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر | شجر به میوه و خارا بزر و خار یمن
از آن سپس که چو اعدا و اولیا تو اند | برنگ نور ... و بعهد سرو چمن
زرشک آتش فخر ... بود آن سرفراز در | زشرم این شود آن زرد زردی در معدن
ز بهر زینت درگاه تست ز آن بنده | ز بهر مالش بدخواه تست آبستن
بسیط مرکز خاکی بگونه گونه گهر | محیط گنبد گردان بگونه گونه محن
اگر چو قارون شود بقوت و حال | مخالفند ز گزاف زمانه اهریمن
بخاک در کندش هم زمانه چون قارون | بباد بر دهدش هم ستاره چون قارن
وگر بحرمت و عزت بشکر تو نیست | زبان لال و لب بزم دیده دشمن
از آن چو نفس تواند بدین کمال ترا | چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمنن
بمدحت تو زبان زمانه تر بوده است | از آن زمان که تر است شده است لب بلبن
همیشه تا که باد جنبش و آرام | همیشه تا که کند ابر گریه و شیون
با برجود تو در باد خلق را روزی | بیاد بزم تو بر باد ملک را خرمن
موافقان تو پیوسته یار نعمت و ناز | مخالفان تو همواره جفت محنت و زن
هزار ... عید چنین در سرای عمر بجان | هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن
چو طبل رحلت روزه بزد کنون عید | بشکر رؤیت او رایت نشاط بزن

۱۳۴۱

ای براعدا و اولیا پیروز … در ممالک فنا من وآن سبز
برنکی جود فایضش ممنت … زان دکرجاه قاهرت کین توز
بذل نزدیک همت تو جو دام … کرمت وام تو زد سکر آموز
داده بی مسلح کرده بی کینه … دو راین مایه سازه صورت سوز
قالب دوستانت را دل سیر … حالت دشمنانت رابت توز
ای بحق هردو در تصرف تو … مالک هردو یی بدرزد و بدرز
دانکه اقبال خویش را دیدم … بار رخ دلکشای جان افروز
کفتمش هان حکونه داری حال … زیراین درطه باقی و حادثه توز
کفت ویحک خبر نداری تو … که بکو باز کشت و آخر کوز
حد شان کرو ورای بای افزار … آسمان کشت مرغ دست آموز
شب محنت بآخر آمد و شد … شب من روز و روز من نوروز
روزم از روز بهتر است اکنون … از مراعات شمس دین بهروز
باد عمرش چو جاه روز افزون … عمر اعداش عمر روز بسوز
حاسدانش همیشه سرکردان … غم برایشان ز بخت بد پیروز
وقف بر آبریز سبلت شان … آنچه خوانند صوفیانش نوروز
جاودان از فلک خطابش این … کای براعدا و اولیا پیروز

و یحک
زهی روا نویس
سروری ای بای افزار

ای تهانیز جمال آکاه تو زین … اسم و رسم تو اسم و رسم حسین
دررود دست تو مقصد الاثنان … دل و طبع تو مجمع البحرین
عرصه همتت جهان واسع … که دراش الله کم شود کونین
نزد عهدت وفا برابر دین … پیش طبعت عطا برابر دین
حال من بنده و حوالت من … کسب ابحات دذو القرنین
ای چو الیاس و خضر بر سر کار … عزم تزویج کن مکو من این
انتظارم مکش مکن مده بده بکرم … کر همه نقد نیست بینی و بین
من نکویم که می نخواهم چنین … تو مکو نیز من ندارم عین
خود چو معطی تو نی و حق سایل من … پیش ازین عشوه شین باشد شین
ای چو سیمرغ جفت استغنا … به ازین باش با غراب البین

۱۳۴ ۱۴۹

چو زیر مرکز چرخ مدور … نهان شد جرم خورشید منور
دعید از فلک رخساره بنمود … نه پیدای تمام و نی مستتر
بسان ناخنی بر لوح مینا … چو شست ماهی در بحر اخضر
ودیعه اجرام زمین بیرش متاثر … و از اجرام فلک ذاتش موثر
دبیری بود زو برتر بفکرت … چه فکرت بی نیاز از کلک و دفتر
بسی اسرار جزوی کرده معلوم … بسی احکام کلی کرده از بر

در شعر بود
ای تا سی سالهای
از باد

هزاران پیکر چینی و انسی | ز نور پیکر دین در ده لشکر

بتی در غرفه دیگر قیصمان | چو بت رویان چین زیبا و دلبر

ز فرقش تا بپا کیسی و گیسی | ز بالش تا بسر در زر و زیور

بدستی بربطی با صوت موزون | بدستی ساغری بر خمر احمر

برادر دلبران سو صحن دیگر بود خالی | چو لشکرگاه سلطان و عسکر

کمانی آمدم کانجا مگر نیست | مگر زینان مجاور یا مسافر

خرد گفتا حریم پادشاهیست | بشاهی برتر از خاقان و قیصر

ز عدل او همی بارد هوا نم | ز قبض او همی زاید زمین بر

ولیکن دیدن او نیست ممکن | که شب ممکن نباشد دیدن خور

جهان کامل که نی گرمست و نی سرد | جهان عادل که نی خشکست و نی تر

وزین بر بود میدانی و درگی | دلاور قهرمانی ترک اشقر

بروز جنگ با دستان رستم | به پیش خصم با پیکار حیدر

در ارد از عدم عنقا نیاو کس | ببرد خاصیت ز اشیا به خنجر

برازوی خواجه جو نان ممکن | ز پیرش با سعادت هفت کشور

غنی و نعمت او دانش و دین | سخی و بخشش او دولت و حشمت

وزد بر پیر | بزرگ اندیشه جو نان معمر

که ذاتش داشت بر سلطع مستی | که زاد شی بود با جنبش برابر

وفاق ... ملک عالم | خلاف او فساد کون جوهر

خیالات توام در خیالم | ...ان آمد همی بی حد بی مر

که اندر جسر تجلی کرده ترکیب | هزاران در مروارید و گوهر

شهاب تیز رو چون تند تیر | گذاره کرده از پیروزه مغفر

... تیغ گهر دار | نهاد دستی بر زنگاری سبز

بشاخ ثور بر شکل ثریا | چو مروارید گون شاخ صنوبر

بنات النعش کرد قطب گردان | گهی از جرم او زیر و گهی بر

چو گرد مرکز راسی خداوند | قضاء ایزد دادار داور

وزیر ملک سلطان معظم | نصیر دین یزدان و پیمبر

جهان احمد محمود آنکه از خاک | جهان حمدش گرفت از پای تا سر

موخر عهد در دانش مقدم | مقدم عقل در رتبت موخر

بجنب رایش اجرام سماوی | چو با خورشید اجرام مکدر

نه اوج قدر او را هیچ پستی | نه بحر طبع او را هیچ معبر

ندارد عقل بی هوشش هدایت | نگیرد باز بی سعیش کبوتر

... چون کمان او نباشد | نباشد دیدن احول چو اعور

بو همش قدرت آن هست کز فهم | بگرداند بد و نیک مقدر

کفش بحرست و موجش جود و بخشش | خطش تارست و بودش مشک و عنبر

بقدرش قوت ستان گرز بهمن | کله بخشش قضا ستان سکندر
اگر نه نهی کردستی ز اسراف | خدای و نهی او نهی است دیگر
هوا افراط سخای [illegible] ستی | جهان درویش و درویشی توانگر
سموم قهرش اندر بحر بحر | صبا لطفش اندر شوره بر
برارد از مشام ماهی آتش | برارد از غبار تیره عنبر
نه با آرام حلمش خاک را جر | نه با تعجیل امرش باد را پر
بجنب آن حنیف انتقالم گرز | نه پیش این ثقیل اعجال جرجر
گرش بهتان نهد خصم بداند | ورش عصیان کند چرخ ستمگر
لعاب آن شود چون آب افیون | نجوم این شود چون جرم اخگر
اگر نه کلک او شد ناف آهو | وگر نه طبع او شد ابر آذر
چرا بارد بمنطق این دُر دریا | چرا ساید بنوک آن مشک اذفر
درین جنبش اگر جز قوت نفس | فلک را علتی باشد دیگر
نظام کار او باشد که او را | همی از باختر آرد بخاور
ایا طبع تو با احسان موافق | ایا بخت تو با اعدا مظفر
تو بی آنکه گر خواهی برای | بلطف از دود دوزخ آری کوثر
نیاورد دست بوری بهتر از تو | جهان از نه پدر و از چار مادر
تو عقلی بوده در بدو ابداع | بدایت را چنان لابد و در خور

تو بی آنکه گر خواهی بیاوری

که جز نور

گر جز نور تو تا اکنون نبودست | هیولی را بصورت هیچ رهبر
زمین پیش وقار تو مجوف | جهان پیش کمال تو محقر
خرد جز در دماغ تو شمیده | سخن بر پیشانی تو فرو
تو پیش از عالمی گرچه دری | چو رمزهای معنوی در لفظ ابتر
کند لطف تو با دوران گردون | چنان چون با سمندر طبع آذر
بود با تو هدر وسواس شیطان | چنان چون با بشر تعلیم آزر
حوادث چون بدرگاهت رسیدند | نیایند پیش از ایشان فتنه را سر
که شب را تیرگی چندان نماید | که رخ پیدا کند خورشید انور
جهان از فتنه و طوفانست دروی | پناه و حلم تو کشتی و لنگر
اگر پیروزی پستی ز خود دان | بزیر گنبد فیروزه چادر
وگر من بنده را حرمان من | دو روز از خدمتت مهجور و مضطر
چو دارم حلقه عهد تو در گوش | بیک جرم همی فرن چون حلقه بر در

تو مخدومی قدیمی انوری را
جهان چون بوالفرج را بوالمظفر

مرا درگاه تو قبله است در وی | اگر کفران کنم چه من چه کافر
نمی گویم که تقصیری نرفته است | درین مدت که نتوان کرد باور
ولیکن اختیار من نبود است | که مجبور فلک نبود مخیر

ازین پس پای باد سرگرد[illegible] گردان / بسر گردانی بودست م[illegible]
که گر تقریر آن بودی [illegible] امکان / ز بانم اندکی کردی مقرر
با براهی کند در دم [illegible] / بود گستاخ تر دیرینه چاکر
همیشه تا بود تابش از [illegible] / همیشه تا بوددی بعد از [illegible]
همه اوقات بادی باد مقرون / همه ایام دولت از دی باد خوشتر
بهر حیث رای بگراید مهیا / بهر حیث کام رودی آرد میسر
همه روزت جو روز عید اضحی / همه سالت نشاط جام و ساغر

۱۳۶

زندگانی ولی نعمت من باد دراز / در فزاید شرف و دولت و پیروزی و ناز
باد معلوم خداوند که من بنده همی / نه ام از جنس حقیقت نه ام از جنس مجاز
ز موالید جهانم من و در کل جهان / چیست گو متغیر نکند عمر دراز
برخلاف حرکت مختلف آید همه خیر / اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز
در بنی آدم چو نانکه صوابست و خطاست / کوزه خاکست و همه خاک نشیب است و فراز
وین معانی همه معلوم خداوند منست / جو چنین است بمقصود حدیث آیم باز
زیبد ار رغم ی از سر هوای دل خویش / شاید ار باز نمایم بطریق ایجاز
اولا تا که خلقت ام تو ام بتوان / که در کس بلا می مثلا دم باز
خدمت تو جو نماز است مرا [illegible] / بخدایی که جز او را نتوان برد نماز

پایم الحظه فرمان تو بیرون شد / سرم از پیش تو چون شمع برند بگاز
هر زمه ملک تو انگشت نگاهی نرم / تا نگیایم ز رضای تو بصد گونه جواز
نیست برای تو پوشیده که من خدمت تو / از برای تو [illegible] تشریف و نواز
چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا / بهر آزار دلی از در عزوم بمت ز
در خیال تو نبرد قف مراد تو ردد / صورت ساحت من قاعده راکینه مباز
کیرم از روی عتابش نتوان کرد عتاب / آخر از روی نصیحت نتوان گفت براز
دی دران وقت که برای رضیعت بگذشت / که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز
گراهی گشت با بردی شریفت بیدا / از سیاست شده با عقده کردون انباز
نه مرا زهره آن کز تو بپرسم کان جیست / نه کالی که کنم گرد ضمیرت پرواز
ساعتی بردم و واقف نشدم رفتم و دل / در کف غم چو تذروی شده در چنگل باز
کر بتشریف جوابم نکنی آگه از ان / دهر بر جانم غرم کند از مرگ طراز
تا بود نیک و بد و جشن و کم اندر پی هم / تا بود سال و مه و روز و شب اندر تک و تاز
روز و شب جز بسبب رافت و احسان مباد / سال و مه جز مذهب دولت و اقبال مباز
داوه بر باد رضای تو فلک خرمن دهر / شسته از آب سخای تو جهان تخته آز
همه جرها از فلک این باد خطاب / زندگانی ولی نعمت من باد دراز

۱۲۷

من که این صفت همایونم / دایهٔ خاک و طفل گردونم

در خیال تو نه بر [illegible] [illegible]
[illegible] واقعه کوتاه کنم [illegible]
تا نجات بودم [illegible] [illegible]

صح صح

پایهٔ قدر ترا از ره نقصان میخواستند / گفت این تن در دهد هرگز درین خلقان خیام
بسر خنگ آسمان در زیر زین قدر بست / زان ز ماهش نعل کرد و ز پروینش ستام
دایهٔ جود ترا گفتم کرا خواهی رضیع / گفت باری از گدا در نیست امکان فطام
ابر را گفتم چه گویی با محیط دست او / گفت هان در میکشی با بی زبانان بر انکام
گفتمش چون گفت هرگز دیده ای سائل دو دل / فتوی از محض کرم مفتی از ابنای لئام
رعد را معنی دیگر نیست الا قهقهه / برق چون در نسبت دستش نخندد بر غمام
تا چه گرد دستمند بحر و کان بجا دست او / اینچنین کو میکشد زین هر دو مسکین انتقام
صاحبا صدر اجل اوند اجه خوانم مر ترا (در ثنات) / کز علو پایه وصفت می نگنجد در کلام
من نیارم از ره فکرت رسیدن در تو وی / زانکه چون بر آسمان نتوان شدن از راه بام
خسرو صاحب قران طوطی که از الطاف او / باز تیهو را هوا خواهست شاهین را حمام
ملک او را هست رایت چون سکندر را خضر / تیغ او را هست کلکت چون [illegible] را نظام
هرکجا کلکی چنان تیغی چنین باشد معین / چرخ در فرمان بره حقا اگر خاید لگام
تیغ او هر ساعتی کلکی ترا گوید که هین / کار من کشور گشادن کار تو دادن نظام
هرکجا تیغی چنان کلکی چنین باشد قرین / فتنه جز در خوابگه والله اگر یابد مقام
ای حشم کز اختیار آسمان بیرون شدند / داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام
وان کسیا کان بنا شاهان شان غلامی کرده اند / گشته اند اکنون بسمع و طاعتت یکسر غلام
آنکه از شد در حسام کان زبیم او عرق / میچکد می دود بینت کنون از [illegible]

ستام … سخت … فطام
طفل را گر شیر مادر دادنش
تا نه زیبا …

ازطرف

ده نهاد از فلک نمو دارم / در علو از زمانه بیرونم
از شرف پاسبان کیهانم / وز شرف پادشاه هامونم
نه ز سعی جمال [illegible] / نه بقوت کمال مغبونم
تا قیامت بصد زبان همه شکر / پای مردی شدید حمادونم
آنکه او دارد از زمانه ستم / که بقامت الف بخم نونم
با چنین فر و زیب و حسن و جمال / که چو لیلی بسی است مجنونم
چه شود گر بزرگواری شد / زایر سدهٔ همایونم
تا بیفشرد گرد دامن او / آب روی جمال میمونم
مخلص الدین که نام و ذاتش را / حوت گردون و حوت ذوالنونم
آنکه با دست گوهر افشانش / قسمت رزق را چو قانونم
آنکه ز اقبال او مرا دیده / صدف چند در مکنونم
با دل او عدیل دریا ام / با کف او نظیر جیحونم
از یکی کان حسن اخلاقم / واز دگر بحر نطق موزونم
در حق من کان قصد مکش / گر تو در انتقام افزونم
گنج قارون بکس دهم مدهم / تا نشد حبس جای قارونم
خود خلاف از میانه بر دارم / تو بگو کی دمی نه شمعونم
دعوی میکنم که در برهان / نشود زرد روی گلگونم

بیار

و آنکه نشنیدی پیام شاهی در شان عدل / می برد اکنون ز عدلت سوی مظلومان سلام
تا نه پنداری که تو تو بی در خدمت این درگاه لازم / من همی بینم که تا یابی نجاتش مدام
حکم را لب گشته از شادی و خندان خنده ناک / خطبه را رخ گشته از تاثیر ذکرش لعل فام
ملک را گر رای تو افزون کند شکفت ازانکه / صید کم باید چو مستظهر بود از دانه دام
عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانکه / عون تو بیرون برد رخت خرابی را مدام
صاحبا من بنده را بی خدمت میمون تو / هیچ شب حاصل نشد الا بصبحی همچو شام
گرچه انعام تو عام آمد ادای شکر او / خاصه اندر نسبت من بنده دارم حکم دوام
زانکه بر من همچو روزی دایم و بی سابقت / خرد باشد انچنین انعام و آنکه بر دوام
گرچه بلبل ده زبان کردم چو بلبل قصد لغت سوسن / هم نیارم کرد تا باشم بشکران آن قیام
از فلک با این همه کرد در همان حد منت / مدتی یابم طبیعی چون دگر اقران بکام
گر نه از آب سخن پیدا کنم سحر حلال تو / از مدیحت بر تنم باد جهان بادا حرام
ای حروف آفرینش را کمال تو الف / وانکه هست از لاجورد سرمدی بر چهره لام
ای از آن برتر که در طی لسان آید ثنات / هرچه با حسنی مدیحت اندرین مصراع گفتم والسلام
تا نباشد چاره مرکز بعد را از اتصال / تا نباشد حیله مرکز جسم را از انقسام
منقسم خاطر مبادی هرگز از گردون دون / متصل اقبال بادی دایم از اجرام رام
از بهشتت باد ساقی وز حقیقت باد می / وز سپهرت باد مجلس وز هلالت باد جام
از اقالیم نفاذ تو توقف را خروج / و از گلستان بقای تو تناهی را زکام

و آیه آتش گر تو بوی از عدل اهالی تو شد / من همی بینم که زان بد قوافی حاش لله ملال

از

از وجود جاودان سعد علو پاینده ذات علا / یعنی از همنشینی مسعود علی پاینده نام

۲۸

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده / وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده
بر پایه تو پای تو هم نسپرده / بر دامن تو دست معالی نرسیده
با قدر تو اوج زحل از پای فتاده / با کلک تو بر فلک انگشت گزیده
در نظم جهان هرچه صریر قلمت گفت / از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
اعجاز تو در شرع وزارت نه بحدیست / گر خلق بمانند یکی ناگرویده
ای مردم آبی شده بی پاس تو عمری / در دیده احرار جهان مردم دیده
وی خانه فروش ستم آنرا که برانداخت / انصاف تو امروز بجانش نخریده
از خنجر چپ عقد ایادیت گرفته / اطفال در آن عهد که ابهام مکیده
آرام زمین پرده رخم تو شکسته / تعجیل زمان در ره عزم تو دویده
تخم غرض بخت تو بر خاره برسته / مرغ امل خصم تو از بیضه پریده
بر خاک در ملک تو گویی که نه آرام / طفلی است در آغوش رقیبی غنویده
گردون که یک خوشه جنبش ماه نو آمد / تا سنبله از خرمن اقبال تو چیده
آنجا که گران گشت رکاب سخط تو / از بوالعجبی فتنه عنان بازکشیده
بی آب رخ طالع مه پرور تو ماه / تا عهد تو چون ماهی بی آب طپیده
در کام جهان کاب شد از تف سموم خشک / جز آب حیات از سر کلکت نچکیده

۱۵۲

بستی بهنده در نیک و بد ابنای جهان
ز نور خرد ز فضله لطف تو سرشته
دندان حزان کند بران شاخ که بری
در عهد نفاذ تو ز بستان بلبلکان
شیر فلک آن شیر سراپرده دوران
می بینم ازین مرتبه خورشید فلک را
بر جرخ ممالک ز شهاب قلم تست
بدخواه تو جون کرم بریشم کفن خویش
که را جو تب لرزه بکی از بیم بکشاید
غور تو نه بحریست کرد عبره توان کرد جو
تو در جمن باغ وزارت بتماشا
دی روز نه جا که پدر و جد تو بودست
امروز اگر نوبت از ایشان بتو آمد
تا تار شب و روز جهان نیست کی از دی
خصم تو جو شب باد همه جای سیه روی
رخساره جو آبی ز عنا کرد که رفته
هر ساعتش از غصه گلی تازه شکفته

هر بیت که در هر در توئیک اوج خمیده
آهوی ختن کشته خلق تو جریده
یکبار نسیمی ز رضا بتو وزیده
آهو بره در خواب شبان شیر مکیده
در مرتبه با شیر بساطت بخیده
جون شیره در سایه حفظ تو خزیده
بر یکدگر افتاده و صد دیو رمیده
از دوک زنان بر سر و بر پای تنیده
یک جاشنی از شربت قهر تو جشیده
گیرم که جهان بر شود از خیک دمیده
جون کبک خرامیده و جون رو خمیده
مسعود و علی آن دو ملک شاه گزیده
نشکفت عطای است سزا و از او سزیده
سم رسن ابیه خورد مار گزیده
و از حادثه جون صبح دوم جامه دریده
دل در برش از نایبه جون نار کفیده
و آن غصه جو خارش همه در دیده خلیده

ای چو

ای جو عقل اول از آلایش نقصان بری
مسند تست آنکه ز دعالی نسبت کبریا
سایه و خورشید نتوانند نمودن کام
تا تو باشی مشتری را صدر و مسندی رسید
تو دران مجمع بدین منصب رسیدستی گرو
باز بس ماند ز همراهیت اگر صف بود
فرق باشد خاصه اندر جلوه گاه اعتبار
اصفار آن ملک را ضبط اینچنین کردی که نو
آن شنیدستی که روز گلکت از روی عتاب
گفت نیلوفر جو گلک از آب جون سر بر کند
آفتاب ار همان کین جرم را نسبت بدست
گر نفاذ دیو بندت باس آهن بشکند
ای بکی در خداوندی گران سو جای هست
بر بساط بارگاهت بازی جست آفتاب
باد را هر دم بساطت گوید ای بیهوده گرد
در جنین حضرت که از فرط تحیر گم شود

جون سپهرت بر جهان از بلند فطرت
با بنانست آنکه زو ثابت قدم شد مشتری
گر ز جاه خویش در عالم بساطی گستری
گرد دوات از زر شود خورشیدش مشتری
ماه با پیکی بردن نشد زهره با خنیاگری
کار روانی کی رسد هرگز بکرد لشکری
آخر از نقش آلتی تا بنقش آذری
کم کجا کردی سلیمان جند گاه انگشتری برای
آنکه بی تمکین او نامد ز افسر افسری
۵ کیست او تا پیش کلکت در سرش افتد سری
همجو کلکت زرد شد بر گنبد نیلوفری
درع داوودی کند در شمها بس زرین بری
می توانی بر شدن جون زافرینش بگذری
جرخ گفتش خویشتن را جند بر جای بری
عرش داری زیر پا پایان تا بغلت بستری
رسم وزن و قافیه بر تو فراموش بگذری

رستهها ای بس ای
تا

از قصور پایه یا از قلت سرمایه دان | گر تهی دستی همیکند از خدمت تو انوری
خود تو انصافش ده در بارگاه از شتاب | هیچکس خفاش را گوید چرا می ننگری
گر خلافش رفت اندر وعدهٔ وقتی درگذار | مشمر آن عصیان و خود دانم نظر عفت بشمری
ور ز روی بندگی ترتیب نظمی میکند | تا از و روزی جنان از بندگان یاد آوری
عقل فتوی میدهد کین یک تجاوز جایز است | ور نه حسان کیست اندر موضع پیغامبری
راستی به طوطیان خطه اسلام را | با وجودت خامشی دانی چه باشد کافری
نیست مطلوبش مواجب زانکه در هر نوبتی | بی تقاضا خود خداوندانش غم میخوری
اندرین نوبت خرد تهدید میکردش که هان | جای می بین حاصلت پیغمبری است و ناقد جوهری

عقل گفت ای انوری دانی چه باشد این سخن
شاعری سودا مپز رو ساحری کن ساحری

لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست | تا طریق فرخی گویی و طرز عنصری
چون تو گفتی صدر دنیا صاحب عادل غیاث | مدح کلی گفته شد دیگر چه معنی پروری
سایهٔ او بس ترا بر سر که اندر ضمن او | نور بخش اختران ننهاد جز نیک اختری
چاکر او باش ار مسلم کردت کار | بس خداوندی که برا قران کنی زان چاکری
تا بود درگاه عالم کون و فساد | چار ارکان را بهم که صلح و گاهی داوری
بسته باد از جهان ارکان بمسمار دوام | دور عمرت زانکه عالم را تو رکن دیگری
پایهٔ گردون مسلم دور گردون زیردست | سایهٔ ایزد مربی حفظ یزدان بر سری

ازجهان

زجهان برخور بدان منگر که درخورد تو نیست | نیست او درخورد تو لیکن تو او را درخوری

۱۳۱
زهی از کلک تو اندر چشم دولت کحل بیداری | بعونش کرده مدتها جهانداران جهانداری
بجز دولت دنیا و اندر دیدهٔ دولت | ز رای تست پیشانی ز بخت تست بیداری
جهان مهر و کینت و به ساز نعمت و محنت | سپهر عفو و خشمت نقشبند عزت و خواری
بپاسانی چگونه سایهٔ حشمت بر این پایه | که نور آفتاب آنجا نگردد جز بدشواری
بزرگیهات را روزی تصور کرد عقل کل | نهایت را در و سرگشته دید از چه بسیاری
اگر بر کوه سایهٔ افتد ز پاس تو | نه بیند تا قیامت هیچ هستی پشت هشیاری
و گر داند که تشریف قبول خدمتت یابد | ستاند سایه از پس رفتن تو بیزاری
تو آن صدری که عالم را کمال آمد وجود تو | نگر تا خویشتن را کمتر از عالم نه پنداری
در اوصاف تو عاجز گشته ام یا رب کجا یابم | کسی کاندر بیان آن دهد طبع مرا یاری
ز لطف آن گرده بر جان غمناک من اندر | کنند با کشتهای تشنه باران نهاد از زاری
بتشریف زیارت رتبتی دادی مرا اکنون | چو اقبال تو در عالم نهی گنجم ز جباری
مرا اندازه تمهید عذر آن کجا باشد | و لیکن چون کنم لنگی همی پوشم بر رهواری
ز الطاف تو داعی بود دوری کس روا دارد | که رحمت کبریا هرگز نخاید چون هنرمنداری
نزول دولت را بنزد خود مثل دانی چه می آرم | نزول مصطفی نزدیک بوایوب انصاری
همین می کن تو جاوید آن عادت داد از تو فقیقت | که کس هرگز نشمانی نه دیدست نیکوکاری

ننکرد
غمناکم که در سپهر
تجوان

شد علاوت داری اندر جمله ادیان سنید — یکی رادی دوم دیگر راستی سوم کم آزاری
الا تا خاک را از گوهرش خیزد گرانسنگی — الا تا باد را از عنصرش زاید سبکساری
روانی باد فرمان ترا چون آب در گیتی — که چون آتش به برتر بودن از گیتی سزاواری
بمان چندانکه گیتی عمر در عهد تو بگذارد — که تا دوران گیتی را بکام خویش بگذاری
مخالف مضطرب از نکبتی نی از ظهر نالگی — موافق سرخ رو از بهجتی نی از نکوکاری

١٤٣

ای عاقله چرخ بنام تو مباهی — نام تو بهین وصف سعیدی و سیاهی
ای چهره ملک از قلم کاه ربایت — لعلی که چو یاقوت نترسد ز تباهی
تا جاه عریض تو بود عارض این ملک — گردون بودش عرصه سیاره سپاهی
مسعودی و در دادن اقطاع ممالک — جز طالع سعدت نبود امر و نواهی
گر عرصه شطرنج بعرض تو در آید — دانی که پیاده چه کند دعوی شاهی
ور نام چنینی مثلا در قلم آری — ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباهی
در عرض جهان دور نباشد که زمادر — با خود خروس آید و با جوشن ماهی
را بتو که از ملک شب فتنه برون کرد — با صبح قدر خاسته از روی بگاهی
جاه تو که در دایره دور نگنجد — ایمن شده از طعنه آسیب تباهی
با کلک تو منشی فلک را سخنی رفت — کلک تو مصیب آمد و او مخطی و ساهی
آن کاه ربای هست که خاصیت جذبش — بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی

یکدرم

فصل

یک عزم تو از عهده تایید برون نیست — تا یند کار هر چه کند خاصه الهی
هر یک تمنا که روان شد ز دراز — ره سوی تو دانند چه کند مقصد راهی
قدر تو باندازه پنهای ما نیست — خود دیدن اشیا که تو را نیست کماهی
این دانم اگر صورت جسمیش دهند — گردونش قبایی کند و مهر کلاهی
ای پشت جهانی قوی از قوت جاهت — یا رب که جهان را چه قوی پشت و پناهی
من بنده درین خدمت میمون که بکوشش — خضرا و دمن کسب کند مهر گیاهی
دارم همه انواع بزرگی و فراغت — خود میدهد این شعر بدین شکر گواهی
آن چیست ز انعام که در حق منت نیست — هر ساعت و هر لحظه چه مالی و چه جاهی
با کار من آن کرد قبول تو که در پیش — با چشم پدر پیرهن یوسف چاهی
در تربیت مخلص و مالیدن دشمن — گویی اثر طاعت و یاد اش گناهی
تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهند — کارت بجهان در همه آن باد که خواهی
در مرتبت و خاصیت آن باد مدامت — گر سعد بیفزایی و در نحس بکاهی
در خدمت تو تیر ز نواب ملازم — در مجلس تو زهره ز اصحاب ملاهی

١٤٤

با محمد

کمال کل ممالک جمال حضرت شاه — ابو المحاسن نصر آن نصر دین اله
امیر عادل و صدر اجل مهذب دین — که فخر بالشش صدر است و عز مسندگاه
نظام داده همه کار را معظم دین — اگر چه بود از این پیش بی نظام و تباه

سپهر رفعت و خورشید روزگار که هست مدار جنبش قدرش ورای گنبد ماه
گشاده تربیت او از میان فتنه کمر نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه
ز فوق تخت کشش گردون نماید اندر ز اوج جاهش کیوان نماید اندر چاه
بوهم از دل گیتی عدم برارد راز بکلک بر بد و نیک فلک به بندد راه
جو حل و عقد قلمش آسمان بدید چه گفت زهی قضا و قدر لا اله الا الله
به باد قهر بترد ز خاره سنگ سکون بآب لطف برارد ز شوره مهر گیاه
بیک سموم عتابش جو کاه گردد کوه بیک نسیم نوالش جو کوه گردد کاه
صمیم فکرتش از سر اختران منهی صفا خاطرش از راز روزگار آگاه
اگر برحم کند سوی شور فتنه نظر وگر ز خشم کند سوی شرزه شیر نگاه
دهد عنایت او شور و فتنه را آرام کند سیاست او شیر شرزه را روباه
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع ایا متابع جاه ترا ستاره پناه
ز همت تو سخا مستعار دارد جود ز رفعت تو فلک مستعار دارد جاه
بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
از آستانه ایوان کسری اندر قدر ترا رفیع ترست آستانه درگاه
زمان نیابد جز در عدم ترا بدگوی زمین ندارد جز در شکم ترا بدخواه
امان دهد همه کس را ز خصم محجوم حریم حرمت او چون بدو کنند پناه
بزرگوارا این بنده را بدولت تو نماز شام امل گشت با مداد پگاه

اگر

[illegible]

اگر نه زالکی تو بودی بر دیم آوردی سپید کاری گردون هزار روز سیاه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند بران دروغ تمام است این قصیده گواه
چو چون ز رزق بیا بود خصم بر هم دگر نه پا کتر از گرگ یوسفم ز گناه
همیشه تا که بسیط است خاک ایستاده ستاره تا که محیط است چرخ زاهر گاه
موافقت جو موالی ندیم شادی و عیش مخالفت جو معادی قرین ناله و آه

۱۲۵

حکم یزدان اقتضا آن کرده بود کز جهان بر دو محمد ختم گردد مهتری
این با نواع هنر معروف در فرزانگی وان با جناس شرف مشهور در معنا بری
حکم آن در شرع و دین از آفت طغیان مصون رای این در حل و عقد از قدح هر قادح بری
داشت آن را حلقه در گوش آدم اندر بندگی داده این را دیده و دل عالم اندر چاکری
حکمت آن کرده در بحر شریعت گوهری همت این کرده بر چرخ بزرگی اختری
بوده بر درگاه حکم آن جهان فرمان پذیر هست در انگشت قدر این فلک انگشتری
هر که شد در طاعت آن داد دهرش زینهار هر که شد در خدمت این داد بختش سروری
طاعت آن واجب است از بهر امن عافیت خدمت این لازم است از بهر جاه و برتری
آن محمد بود از نسل براهیم خلیل واین محمد هست از اصل براهیم
آنکه رایش را موافق گیتی بی جان شکن وانکه حکمش را متابع گنبد نیلوفری
در سخا از دست او جزویست جود حاتمی در هنر از رای او نوعیست علم حیدری

[illegible]

زایست پیوند هر کرمت زیر او سپهر چرخ مهر — چون بدست و طبع و بحر و رای او در هنرگری
نور رای او اگر محسوس بودی بی گمان — زادمی پنهان نیارستی شدن دیو و پری
حاکی الفاظ عذب اوست طبع ذوفنون — رای او احکام نجوم اوست چرخ چنبری
دفتر نیک و بد گردون گردان کلک اوست — کلک دیدستی که هم کلکی کند هم دفتری
سمع بگشاید ز شرح و بسط او جذر اصم — چون زبان نطق بگشاید به الفاظ دری
از ارادت اول و در فعل گویی اجراست — گر به فکرت بر سر کوی کمالش بگذری
ذره از حلم او گردد کل آدم بدی — در میان خلق ناموجود بودی داوری
بخشش بی منت و طبع لطیف او فکند — شاعران عصر را از شاعری در ساحری
سایلانش در زمان جود او از اعتماد — گنجها دارند ایم پر ز زر جعفری
ای ز قهرت مستعار احوال مریخ و زحل — وی ز لطفت مستعار آثار شمس و مشتری
دست ایشان کی رسد آنجا که پای قدرتست — پای دهر از دست شان بیرون کن از فرمان بری
تو بهی زیشان که ایشان خوی جهانی اندرست — با تو در هر هنر گوی جهانی دیگری
چون تویی از دو آدم دانکه یکسان بود ان — هم تو بی همتا ندانی کار خود را سر سری
در جهان آثار مردم زادگی در تست بس — شاید ار جز خویشتن را هیچ مردم نشمری
دست ازین منتی خیال اندیشی خام ابلهدار — نی بزیر منت این جمع بی همت دری
شعر من بگذار و یک بیت سنایی کار بند — کان سخن را چون سخن دانی تو با شی مشتری
همچنین با خویشتن دایی همی زی مرد وار — طمع را کو زهر خند و حرص را کو خون گری

روزچند

151

روز چند اکرام کن با دوستان در شهر خویش — تا هم ایشان از تو و هم تو ز دولت بر خوری
ای بزرگی کز پی مدح و ثنای تو همی — روز و شب بر من ثناگو چند عنصری
شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار — شد بلند از نام تو نام من ... انوری
تا ز تند باد خزان بر شاخ زر خسروی — تا کند باد صبا در باغ نقش آزری
جاودان بادی جوان آرزو چون خاک و باد — در بقای عیسوی و دولت اسکندری
زان کجا با اینچنین لطف و وقار طبع و رای — دهر را ابتر ز خاک و باد و آب و آذری

١٣٦

١٣١ جو از دیوان این نیلی دوایر — زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چون سپهر از بس بدایع — زمان شد بس با نواع جواهر
درخت مفلس از گنج طبیعت — توانگر شد با نواع جواهر
جهان شد باغ کز نظاره او — همی خیره بماند چشم ناظر
ز نور دانه نار کفیده — به چند در دل آبی همه سر
تو گویی برگ سبز و سیب الوان — سپهر است و بروج اجرام زاهر
ز شکل بربط و از سینه او — اگر فکرت کند مرد متفکر
همان بیند که از مرد و شاهش — شود حاصل که آید شان مجاهر
اگر نه برج ثور و شاخ انگور — دو موجود اند از یک مایه صادر
چرا پس خوشه انگور و پروین — یکی صورت پذیرفت از مصور

حور بهار از بس نوادر
نی ... اندر آید شان بخاطر
شود حاضر در ابد سالی

دگر فی شاخها با جام نرگس | بباغ اندر شرابی داد گلبر
چرا چونانکه مستان شبانه | نوان و سرنگونسارند و خاتر
چمن را شاخ چندان زر فرستاد | ز دار الضرب دی پنهان و ظاهر
که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ | کف خواجه است باران بخشش آن بر
ظهیر دین یزدان بو المناقب | نصیر ملت اسلام و ناصر
کمال فضل او با فضل کامل | وفور علم او با علم وافر
بتقدیم قضا رایش مقدم | بتدبیر قدر حکمش مدبر
بود در پیش حلمش خاک عجل | بود در جنب حکمش برق صابر
بکلکش در فتوت را خزاین | بطبعش در مروت را ذخایر
امور شرع را عدلش مبین | رموز غیب را علمش مفسر
ندارد هیچ حاصل عقل کلی | که اندر ذهن او آن نیست حاضر
خطابش منهی آمال غایب | عتابش داعی آجال حاضر
زبانش گو بنا اقرار بست | بدیوانش درون انکار منکر
دهد بینش گواهی در مظالم | رگ دینی بر فجور مرد فاجر
قضا تا وی بلستم و تنا | مقدر کی بود هرگز مقدر
زهی آرام خاکت در نواهی | خهی تعجیل بادت در اوامر
بیان از وصف انعام تو عاجز | زبان از شکر اکرام تو قاصر

ره درگاه

ره درگاه تو گویی مجره است | ز سیم سایلان از زر نثایر
گر از جود تو گیتی دانه سازد | بدام او در آید نسر طایر
در از لطف تو تن مایه پذیرد | چو روحش در نیاید جستن باحر
نیارد چون تو گردون مدبر | نزاید چون تو ایام ماهر
بفرمان بردن اندر شرع مأمور | بفرمان دادن اندر ملک آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه | زمانه هست معمور و تو عامر
فرو خورد آب عدلت آتش ظلم | چنان چون مار موسی سحر ساحر
اگر مسعود ناصر تربیت داد | عمادی را بخلعتهای فاخر
هزاران داد جاهت کان نداد است | عمادی را دو صد مسعود ناصر
دگر چند اندرین مدت ندیدست | کسم در خدمت الانبا در
بیاد آن حقوق مکرمات | زبانها دارم از شکر تو شاکر
وگر عزم بیان مقصود دارم | بآخر هم بمیرم جز مقصر
بشعر آن را مقابل کی توان کرد | ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر
که خاموشی بود کفران نعمت | درین معنی چه خاموش و چه کافر
همیشه تا بود ارکان مؤثر | هماره تا بود گردون مؤثر
جوار کانت مبادا هیچ نقصان | چو گردونت مبادا هیچ آخر
ز چرخت باد عمری در تزاید | ز بختت باد عزی بر تواتر

بر احکام قضا حکم تو قاضی — بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت همنشینت در مجالس — هدایت همقرینت بر منابر
ترا در شرع امری در جاری — هر آنچه در شریعت طبعی باد ماهر
چو عیدی بگذرد تا عید دیگر — بعید دیگرت هر شب مبشر

۱۴۳

صدری که از وجود دولت و دین جهت ثبات نسبت — آن خواجه شرعست که سلطان قضا نسبت
آن عقل مجرد که وجودی بکمالش — هم قاعده جنبش و هم اصل ثبات نسبت
از نسبت او دولت و دین هر دو حمیده — این دانم و آن ذات ندانم که چه ذات نسبت
اوصاف بزرگیش چه اصلی و چه جانی — کان را همه اوصاف فلک فرع و زکات نسبت
گردون ز کفایت بکف آورد رکابش — آری چه کند کسب شرف کار کفات نسبت
طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد — بر سده او باش که جودی نجات نسبت
ای آنکه جهت پایه جاه تو بنا شد — ذاتی تو جهانی است که بیرون جهات نسبت
ای قبله احرار جهان خدمت میمون — در ذمه احرار چو صوم است و صلات نسبت
تو کعبه آمالی و از قافله شکر — هر جا که رود ذکر تو گویی عرفات نسبت
گر دست بشطرنج خلاف تو برد چرخ — در بازی اول همه گویند که مات نسبت
در خدمت میمون تو گو راه وفا رو — آنرا که بسیلی قدر بیم و فنات نسبت
ای کلک گهربار تو موصوف بوصفی — کان معجزه جمله اوصاف و صفات نسبت

آتش کم

آن شمع برو آب شود چو بمیرد — کلک تو شهابیست که هرگز نه بمیرد
فرخنده قدوم تو که کس اثر از وی — اقبال مرا آمدنت نشو و نما داد
من بنده چنان کوفته حادثه بودم — بوسیدن دست تو که آورد بمن جان
تا مقطع دیوان فلک را بجهان در — یاد ابراد توجه تقدیر چه دوران
و این خدمت منظوم که در جلوه انشاد — زان روی خوش خوان بر سلیند تجلی بیت
و این حکم نه حکمی است که محتاج تفات نسبت — گر چون فلکش نه جلبه و بلیست فرا نسبت
تمکین و ولایت و مراعات رعات نسبت — ابریست قدوم تو و این بنده نبات نسبت
کوهی که عطا هم بلکد کوب زکات نسبت — در قلزم دست تو گرداب حیات نسبت
هر روز بتوقیع دگرگونه برات نسبت — تا بر اثر نعش فلک دور بنات نسبت
دوشیزه شیرین حرکات و سکنات نسبت — کز شعر غرض مدح نه او از رواة نسبت

۱۴۴

ای کرده درد عشق تو اشکم بخون بدل — وای ایزدم سرشته ز عشق بود در ازل
ای بی بدل چو جان بدلی نیست مر ترا — بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل
کسی به نیکویی مثل اندر جهان حسن — تا من بعاشقی شدم اندر جهان مثل
ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان — سر بر زند ز مشرق عمرم شب اجل
درد او حسرتا و دریغا که روز و شب — با صد هزار حسرت و درد از این قبل
در مشکلی فکنده مرا عشق تو که آن — جز کلک خواجه کس نکند در زمانه حل

آفات بوسیده

این خوشی خواه از فن شعر روایت رادی

عرفات
بام جاریست نزد یک کعبه
رسید مردم می برارد

صدر اجل امام طریقت جمال دین — لطف خدا و روح هنر مایهٔ دول
صدری که چون سخن ز سخنهای او رود — ادراک منهزل شود و عقل مستدل
سرّی بود مشاهده بی صوت و بی حروف — نطقی شود معاینه بی نحو و بی علل
روح از نهیب آنکه مکر وحی منزلست — اندر فتد بسجدهٔ سبحان لم یزل
رایش فرو گشاده ز ابر دهٔ فلک — قدرش فرو گسسته کلهٔ گوشهٔ زحل
در روح او دمیده قضا صدق چون نفس — در ذات او سرشته قدر علم چون عمل
با حزم او طریقت و دین فارغ از فتور — با عزم او امانت و داد ایمن از خلل
خورشید علم را فلک شرح و بسط او — بیت الشرف شدست چو خورشید را حمل
ای در وقار خاکی اخلاق تو زمین — وای در ثبات راوی افعال تو جبل
گر نه از پی حسود تو بودی وقار تو — برخاستی ز روی زمین رسم عادت جدل
صافی ترست جوهرت از روح در صفا — عالی ترست منزلت از چرخ در محل
در بحر علم کشتی نطق تو می رود — بی بادبان عشوه و بی لنگر حیل
در برق فکرتت نرسد ناوک عقول — در سمع خاطرت نشود عشوهٔ امل
نی زاه همتت نبرد رتبت جهان — نی آب عصمتت ببرد آتش زرق
آنکس که شد محاسب کون از کمال جهل — نشناخت جز بحیله همی اکثر از اقل
گشت از عنایت تو همه دیده چون بصر — زین پیش اگرچه بود همه پرده چون بصل
شعرش همه فکر شد و طبعش همه مدیح — لفظش همه مثل شد و قولش همه غزل

آری بقوت و مددی تربیت شوند — باران و برگ و گل گهر و اطلس و عسل
تا باد گل فشان گذرد بر چنار و سرو — تا ابر در نثار شود بر حضیض و تل
وین در جوار افلاک شتابان و تیز رو — چون مرغ زخم یافته در حالت وجل
وان بر بسیط باغ گرازان و خوش خرام — چون در زمین آینه گون ناقه و جمل
گاه از نسیم این دمن خاک پر عبیر — گاه از نثار آن چمن باغ پر حلل
در باغ علم طبع تو چون گل شکفته باد — دشمن چنانکه برگ گل تازه در جعل

بفال نیک در آمد بشهر موکب میر — بطالعی که سجودش همی برد تقدیر
ببارگاه بزرگی نشست باز بکام — جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر
بهاء ملت اسلام و فخر دین خدای — که داد ملک بهافخر را بصدر سریر
جهان حمد و معالی محمد آنکه بجود — نمونه‌ای ز کف دست اوست ابر مطیر
عیان بیش بیانش چو پیش معجزه سحر — یقین بنزد گمانش چو نزد حق تزویر
همه نواحی کفرش مسخرست و مطیع — همه حوالی عدلش مبشرست و نذیر
بدست قهر نهد قفل ختم بر احداث — بدست عدل کشد پای ظلم در زنجیر
ز سنگ خاره برآرد ز تف هیبت خون — ز شیر شرزه بدر و شد بدست حجت شیر
زمانه‌ای و برابر او زمانه زمین — سپهری و بر قدر او سپهر قصیر

[illegible]

از دور زمانه نتابد عنان عزم درست / وز دور سپهر [illegible] زمان قلیل و کثیر
زمانه کیست که با نعمتش کند کفران / سپهر کیست که در خدمتش کند تقصیر
ایا بقدر و شرف در جهان عدیم شبیه / ایا بجود و سخا در جهان عدیم نظیر
نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ / نموده در نظر همتت وجود حقیر
دهد درنگ رکاب تو خاک را طیره / دهد شتاب عنان تو باد را تشویر
نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم / اگر وجود ترا بر زمین نهد تاخیر
نتیجهای کفت را نهاده کوه عقیم / لطیفهای دلت را نموده بحر غدیر
ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه / بحضرت تو عطارد خریطه دار دبیر
فتاده نور عطای تو بر وضیع و شریف / چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر
به پیش قدر تو گردون بود به پایه نژند / بجنب طبع تو دریا بود چو عشر عشیر
بعون رایت عدل تو پشت دهر قوی / ز شیر رایت تو مست شیر چرخ اسیر
نه اوج قدر تو افلاک دیدنی انجم / نه وام جود تو قنطار دادنی قطمیر
سپهر کلک ضمیر تو گر بدست آرد / کند بر آب روان بر عطاردش تصویر
رضا و کین ترا حکم طاعتست و گناه / عتاب و خشم ترا طبع آتش است و حریر
بزرگوارا گفتم چو مشتری برجوع / ز اوج اول میزان شود بخانه تیر
بعون بخت تو تحویل تیر و میزان باز / براستی همه کارت شود چو قامت تیر
بفر دولت تو لا اله الا الله / چگونه لایق تقدیر اعداین تدبیر

ازان

ازان نظیر صواب آن اثر همی بینم / که مثال آن نکند شست تیر کزم بضمیر
بشرح حال هیچ حاجت نیست (در این حال) / زبان حال همه از من همی کند تقریر
شهاب کلک تو بادی و دولت تو بشر / همان کند که بدیوان شهاب چرخ اثیر
ز تف آتش خشم تو بد سگالت اگر / باب عفو پناهد بخلد همتش بپذیر
که روزگارش اگر پای بر زمین آید / شفیع هم بتو خواهد شدن گسستش گیر
عدو بخواب غرور اندرست و چرخ بدان / که بر زبان سنان تو زایدش تعبیر
همیشه تا که بود آسمان و انجم را / نه بالغی ز مدار و نه قاطعی ز مسیر
ز سیر انجم و اقبال آسمان بادت / بجاه و دولت تو هر زمان زمانه بشیر
موافقت ز سعود سپهر جفت مراد / مخالفت ز جهان نفور جفت نفیر
ز رشک اشک بداندیش تو عدیل بقم / ز رنج روی بدآموز تو نظیر زریر

۱۲۱

۱۳۶ اختیار ملوک هفت اقلیم / تاج دین خدای ابراهیم
باز بر تخت بخت کرده مقام / باز در صدر ملک گشته مقیم
کرده خالی شهاب کلکش باز / فلک ملک را ز دیو رجیم
آنکه قدرش رفیع و رای منیر / آنکه شهش عزیز و مثل عدیم
نه سوالش در انتقام ضعیف / نه جوابش از انتقام سقیم
جود دستش از او الی جهان گرد / ابر نیسان شود هوای عقیم

در احترام
در تهنیت
صدر ملکش جنان مسلم کرد
که جهانی برو کنند تسلیم

همت ار بانگ بر زمانه زند | خون شود در هوا ... بسازم
گر سموم سیاستش بجهد | تشنه میرد در آب ماهی یم
ور نسیم عنایتش بوزد | روح یابد از عظام رمیم
عقل خواند حلیم و بازش گفت | حکمت صرف خوانمش نه حکیم
دهر گفتش کریم و بازش گفت | کرم محض خوانمت نه کریم
ذهن او داد عقل کلی را | آنچه معلوم کس نشد تعلیم
کلک او کرد نفس انسی را | آنچه مفهوم کس نشد تفهیم
با وقار سیاستش در ملک | آب و آتش بود حرون و حلیم
ای برایت بر آفتاب مزید | وی بقدرت بر آسمان تقدیم
خردی در کفایت و دانش | فلکی در جلالت و تعظیم
کوه با حلم تو لطیف و حنیف | روح با جسم تو کثیف و جسیم
نه بجودت درون عطا [illegible] | نه بطبعت درون خصال ذمیم
بر بقای تو کند تیغ اجل | با کمال تو خورد عرش عظیم
حرم عدل تو چون [illegible] امین | که فلک را بوعده خوانده لئیم
همتت برتر از حدوث و قدم | فکرتت آگه از جدید و قدیم
نظرت وارث دعای مسیح | قلمت نایب عصای کلیم
نوک کلک تو بحر مشحون است | واندرو صد هزار در یتیم

ناطقه را ... در گذار ... کوه و دریا بود ... سلیم
وعده فضل تو جهان صادق

لوح ذهن تو لوح محفوظ است | واندرو سعد و نحس هفت اقلیم
جز بانگشت ذهن و فطنت تو | نشود نقطه قابل تقسیم
ابر اگر کف تو مایه نهد | بشکند پنجه جبار از سیم
جان بدخواه تو بروز اجل | عنف تو سرنگون کشد بجحیم
آب رفق تو شد شراب طهور | و آتش کین تو عذاب الیم
تیغ کین گیست نعوذ بالله ازو | روح را چون ز تن بدان بدونیم
تا که از روی [illegible] نقش کنند | [illegible] از جحیم
پشت خصمت چو چشم ... دو جهان | [illegible] تنگ تر ز حلقه میم
کوس ملک تو برده بر سر چرخ | طبل خصم تو مانده زیر گلیم
اختیارات تو چنان مسعود | کز تو لا کنند بدو تقویم

باهرچه معلوم تو فرود تو اند | کیست برتر ز تو خدای علیم
معده آز از ... سؤال | نعمت ... | تو ... از ... یم
قدر تو بر فلک ... | دولت ... | مدت ... از ... تدریم

بسمرقند اگر بگذری ای باد سحر | نامه اهل خراسان ببر سوی خاقان بر
نامه مطلع او رنج تن و آفت جان | نامه مقطع او درد دل و سوز جگر
نامه بر رقمش آه عزیزان پیدا | نامه در شکنش خون شهیدان مضمر
نقش تحریرش از سینه مظلومان خشک | سطر عنوانش از دیده محرومان تر
ریش گردد ... صوت از او گاه سماع | خون شود مردمک دیده از او گاه نظر
تا کنون حال خراسان و رعایا بوده است | بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر

نی نبوده‌ست که پوشیده نباشد بر وی / ذره‌ای نیک و بد زیر فلک و هفت اختر

کار ما بسته بود بی‌شک در بهت و کنون / وقت آنست که راند سوی ایران لشکر

خسرو عادل خاقان معظم کز جد / پادشاهست و جهاندار به هفتاد پدر

دایمش فخر بدانست که در پیش ملوک / پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر

باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد / خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر

چون شد از عونش سر تا سر توران آباد / کی روا دارد ایران را ویران یکسر

ای کیومرث لقا پادشه کسری عدل / وای منوچهر لقا خسرو افریدون فر

قصه

نامهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف / چون شنیدی ز سر لطف بدیشان بنگر

این دل‌افکار جگرسوختگان می‌گویند / کای دل و دولت و دین را بتو شادی و ظفر

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان / نیست یک تن ز خراسان که نشد زیر و زبر

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار / بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

بر در دونان احرار حزین و حیران / در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

شاد الا بدر مرگ نبینی مردم / بکر جز در شکم مام نیابی دختر

مسجد جامع هر شهر ستوران‌شان را / پایگاهیست که نی سقف پدیدست نه در

خطبه نکنند بهر شام بنام غز ازانکه / در خراسان نه خطیبست کنون نی منبر

کشته فرزند گرامی خود ار ناگاهان / بیند از بیم خروشیده نیارد مادر

آنکه صد راه غز از زر بستدند باز زر او / دارد این جنس که کوبیش خریدست بزر

بر مسلمانان

بر مسلمانان زان جنس کنند استخفاف / که مسلمان نکند صد یک از آن بر کافر

هست در روم و خطا امن مسلمانان را / نیست یک ذره سلامت بمسلمانی در

خلق را زین غم فریادرس ای شاه‌نژاد / ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر

بخدایی که بیاراست بنامت دینار / بخدایی که برافروخت بفرقت افسر

که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای / زین فرومایه غز شوم پی غارتگر

وقت آنست که یابند ز رحمت پاداش / گاه آنست که بینند ز تیغت کیفر

زن و فرزند و زر و جمله بیک حمله چو باد / بردی امسال روانشان بدر گر حمله ببر

آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک / وقف خواهد شد تا حشر برین شوم حشر

سوی آن حضرت کز عدل تو گشتست بهشت / خویشتن زانجا کز ظلم غزان شد چو سقر

هر که باری و خری داشت بحیلت افکند / چه کند آنکه نه بارست مر او را و نه خر

رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز / در مصیبتشان جز نوحه‌گری کار دگر

رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین / از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر

رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد / از پس آنکه ز اطلسشان بودی بستر

رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند / از پس آنکه ز منقطس بودند سمر

گرد آفاق چو اسکندر برگرد ازانکه / تو همی امروز جهان را بدل اسکندر

آن تو رزم ای شده از بخت موافق نصرت / از تو عزم ای ملک و از ملک العرش ظفر

همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان / همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر

آن سرافراز جهانبانی کز غایت فضل — حق سپردست بفضل تو جهانرا یکسر

بهره باید از عدل تو نیز ایرانرا — گرچه ویران شد و بیرون جهانش مشمر

تو خور روشنی و هست خراسان اطلال — نه بر اطلال بتابد چو بر آباد آن خور

هست ایران بمثل شوره تو ابری و ابر — هم بر افشاند بر شوره چو بر باغ مطر

بر ضعیف و قوی امروز تو بی داد حق — است واجب غم حق بر ضعفا بر داد

کشور ایران چون کشور توران چو ترا ست — از چه محروم است از رافت تو این کشور

گر بیار اید پای تو بدین عزم رکاب — نغز بد بر نکشد باز عنان تا خاور

کی بود کی که ز اقصای خراسان از نو — از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر

پادشاه علما صدر جهان خواجه شرع — مایه جود و شرف قاعده فضل و هنر

شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین — آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمان بر

آنکه از مهر تو تازه است چو از دانش بوح — وانکه بر چهره تو فتنه چو بر شمس قمر

یاورش باد حق عز و جل در همه کار — تا درین کار بود با تو بهمت یاور

چون قلم کرد درین کار گران صدر بزرگ — نیزه کرد آنکه ببندد زنی کینه کمر

بنوای سایه حق خلق جگر سوخته را — او شفیع است چنانکه امت را پیغامبر

خلق را زین حشر شوم اگر برهانی — کرد کارت برهاند ز خطر در محشر

پیش سلطان جهان سنجر کو پرورد است — ای بجو تو بادشه داد گر حق گستر

دیده خواجه آفاق کمال الدین را — که نباشد بجهان خواجه از و کاملتر

هیچ دانی که چه و تا بکی و چند است بدر — اعتماد آن شه دین پرور و نیکو محضر

است ظاهر که بر و هرگز پوشیده نبود — هیچ اسرار ممالک نه ز خیر و نه ز شر

روشنست آنکه بران حضرت که چون کرده و ترا — بود ایران انبارش همه عمر اندر خور

و اندران مملکت و سلطنت و آن دولت — چاکر بوده از و هم بسفر هم بحضر

با کمال الدین ابنای خراسان گفتند — قصه ما بخداوند جهان خاقان بر

چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز — عرض این قصه درد و غم و اندوه و فکر

از کمال و کرم لطف تو زیبد شاها — گر کمال الدین داری سخن ما باور

زو شنو حال خراسان و غزان ای همه تبرش — که مرا او راست همه حال چو الحمد از بر

تا کشد رای چو تیر تو دران قوم کمان — خویشتن پیش چنین حادثه کردست سپر

آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنکه — بسلطت ملک می خواهد نی جاه و خطر

خسرو ادر همه انواع هنر هست متین — خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار غرر

گر مکرر بود و ایطای این قافیتم — چون ضروریست تهی باید این نظم مدار

هم بران گونه که استاد سخن عمعق گفت — خاک خون آلود ای باد باصفاهان بر

ای کیهان خلق جگر سوخته را دریابد — چون ز درد دل شان یابد زین گونه خبر

تا جهانرا بفروزد خور گردون بیمای — از جهان نداری ای خسرو عادل برخور

مرحبا موکب خاتون اجل — عصمت الدین شرف اد دول

بر پنجره و چرخ زر

و سیت ابیت

آن بجایه و بهتر ز فلک
وآن بقدر و بشرف برتر ز حل

آنکه بر دست نهایت باید — وانکه بر دست بدایت بازل
با وفاقش الم دهر شفا — با خلافش اسد چرخ حمل
ای باحسان هنر گشته سمر — وی بانواع شرف گشته مثل
دهر نتواندت آورد نظیر — چرخ نتواندت آورد بدل
چرخ با جود تو ایمن ز نجاز — دهر با عدل تو خالی ز خلل
نقش کلک همه در منظوم — در نطقت همه وحی منزل
با کمال تو فلک یک نقطه است — با وقار تو زمین یک خردل
دست عدل تو اگر جهد کند — دور دارد ز جهان دست اجل
تیغ مریخ کند قهر تو کند — مشکل چرخ کند کلک تو حل
از خداوندان برتر تو نیست — جز خداوند جهان عز و جل
ای به از گوهر آدم بشرف — وی بر از گنبد اعظم بمحل
بنده هرچند بخدمت نرسید — متهم نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشت برو — آن گذشت است گران لا انسال
بندها داشته بی هیچ کنه — عزلها یافته بی هیچ عمل
وان همه مغز چو بوئیف دماغ — وان همه پوست چو ترکیب بصل
قرب ماهی نبود پیش هنوز — تا برست است ازان دیو ز جل
تا باول نرسد هیچ آخر — تا باخر نرسد هیچ اول

خلل

تا جوا خر نبود هیچ اول
با دل

۱۶۷

تا باد اول و آخر همه سر — شب و روزت چو شب و روز امل
نوش در کام حسودت چو شکر (تو زریک) — زهر در طبع مطیعت چو عسل (کام)
پای در فلک و دست قضا — لنگ در تربیت خصمت و شل

۱۵۴

کم

ای جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب — دین حق را مجدد و گردون شرف را آفتاب
فکرتت همچون فلک دایم سبک رو در عنان — صولتت همچون زمین دایم گران دار در رکاب
پیش سیر حکم تو چون خاک باد اندر درنگ — پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب
از بزرگی اوج گردون زیبدت سقف خیام — وز شگرفی جرم کیوان شایدت میخ طناب
رد و منعت حکم گردون را ز اختیار بست دست — در مهران عزمی گته نوک قلم کردی خطاب
کشته قهر ترا تقدیر ننماید نشور — تجربه فضل ترا ایام بنماید سراب
دست عدلت گر بخواهد آشیان داند نهاد — کبک را در مخلب شاهین و چنگال عقاب
در جهان مصلحت با احتساب عدل تو — قوت مستی همی بیرون توان کرد از شراب
ای ز استسلام و انصاف تو جز بخت ترا — یک جهان را برده اندر سایه عدل تو خواب
دشمنت را آب نی از خاک باری بر جگر — لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب
همچو قارون در زمین پنهان گنجی بدخواه را — گر بگردون بر شود همچون دعای مستجاب
دست عدلت خاک را بیرون کند از دست باد — پای قدرت بسپرد مر باد را در زیر آب
بر ضمیر خصم تو یاد تو همچون نان بگذرد — گر اثیر اندر هوا تیره شب جرم شهاب

حنا بر کف نهند
منقار
سلامتی
استسلام انقیاد و هذا من دستور اللغة و در تاج المصادر هم بهمین معنی است

ز اتفاق رای تو با صدر دین آسوده گشت — عالمی از اضطرار و ایمنی از انقلاب
در مذاق دهر … — در دماغ چرخ هست از خلق تو بوی گلاب
شد قوی دل دولت و دین از تو … — قوّت دل را پدیداری در طبیعت از جلاب
گر نبودی طبع تو دانش نماندی در جهان — ور نبودی دست تو رادی بماندی در نقاب
هر چه بیش همت تو هیچ باطل پیش حق — خیمه بیش … همچون قصب در ماهتاب
تو ز بهر او همی خواهی بزرگی و شرف — او ز بهر خدمت تو زند کلکی در شتاب
گر برای او نباشد تو نخواهی صدر و قدر — ور ز بهر تو نباشد او نخواهد جاه و آب
تا که پیوستست دست عدل تا با یکدگر — دست جور از دهر ببریدست پیوند صواب
گرچه استحقاق آن دارد که از سلطان وقت — هر حدیثی را که زهر میشود یابد جواب
هم ز اقبال تو یابد هم ز سلطان جهان — اسب و طوق و جامه و القاب و فرمان خطاب
گرچه گل بر شاخ خود تا بشگفد تازه بود — تا کنیش آخر صبا می بخشد در نزد سحاب
ای زبان راست گویت هم حدیث عیب … — وی خیال راست بینت همنشین …
تا بود مقدور سعد و نحس گردون خیر و شر — تا بود مجبور سرد و گرم گیتی شیخ و شاب
پایه قدرت مباد از گوشه گردون فرود — عالم جاهت مباد از آفت گیتی خراب
عرض پاکت همچو عقل کل ایمن از فساد — سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب
بد سگالت در دو گیتی در سقر بادا و … — نیکخواهت در دو عالم در … باد و …

ای قبله

ای تهیه کوی تو خاکی … — وای فخر … مانی
ای یافته هر چه جسته در گیتی — جز مثل … یابی
افلاک ز رشک سایه عدلت — پوشیده لباسهای جسمانی
عدل تو ز روی خاصیت کرده — با آتش فتنه سالها آبی
بر چرخ ز بهر اختیار است — خورشید همی کند سطرلابی
گرده صف اختران گردون را — درگاه تو اندر سال محرابی
وار القری ست گرد کف تو — ایمن شده از محال قلابی
چون خاک بگاه خشم بشکیبی — چون باد بوقت عفو شتابی
درگاه تو باب اعظم عدلست — مهدی شده نامزد به بوابی
ز آسیب تو از فلک فرود زند — انجم چو کبوتران مضرابی
وز کار عداوت چون روان گردد — تعلیم توان گرفت از سن تابی
از بیم مخالفت سخن ناید — نشنید کسی ز بیم اعرابی
زودا که بد گوشان فرو داد است — این گردش گنبد زود کرد دولابی
ای چشم نیاز ها ز جود تو — چون بخت مخالفان بخوش خوابی
تاریخ تفاخرست تشریفت — هم اسلافی مرا هم اعقابی
رخ تفاخرست تشریفت — رخ کرده جلالت عنابی
کفتا ز گران رکابی عزم تو — زودا که عنان بعجز برتابی

فتح الباب بگردم اخترم	با آنکه نواز ورای این باب
[illegible] کلکانان بهمت دور درست	ایام چو تیرها و برتابی
خصم تو در دور چرخ را	طبع قصبی و فعل مهتابی
چون دانه نار رنک بد خواهست	از غصه رخش چو چهره ای
اسباب بقات ساخته کردان	در جمله نه صیغتی نه اسبابی

144

150

عرصه مملکت غور چه نامحدود ست	که دران عرصه چنان لشکر نامعدود ست
رونق ملک سلیمان بیا میدارد	عرق سلطان چه عجب کز نسب داود ست
چشم بد دور که بس منتظم است این دولت	آری این دولت امنتظمی معهود است
ای برادر سخنی راست بخواهم گفتن	راستی بهتر تا فاستقم اندر هود است
عقل داند که مهیا بوجود دو کس است	هرچه از نظم و ز ترتیب در موجود است
از یکی بازوی اسلام همه سال قوی است	واز دگر طالع دولت ابدا مسعود است
کوهر تیغ ظفر پیشه آن از فتح است	هیبت دست گهر گستر این از جود است
مردی و مردمی از هر دو جهان منتشر است	که شجاع از مه و رنگ از گل و بوی از عود است
بر تماشای حسد حاسد اگر مینگرد	چرخ را این بتقا آن بعلو محسود است
نیست القصه کمالی که نه حاصل دارند	جز قدم زانکه قدیمی صفت معبود است
ما خود گفتم گر غایت مقصود جهان	نیست چیزی که بنزدیک توان معقود

گیسته [illegible]	که فلان غایت این شعر و فلان مقصود است
فضلا مجلس ایشان چو بنعما دادند	گفت رضوان بر طیبه همین معبود است
هرچه در ملک جهانست چه ظاهر چه خفی	جمله در نسبت آن هر دو نظر مردود است
تیغ شان گر افق صبح شود غوطه خورد	در زمین ظل زمین این که ابد ممدود است
خصم را دولت چون عود مسیح سوخته اند	کار دولت چه عجب ساخته گر چون عود است
گفت گر هر دو یکی چرخ که شهاب الدین گشت	گفتم آن دیگر گفتا حسن محمود است
گفتم اغلوطه مده این چه دوی باشد گفت	دو یکی عقل که هم شاهد هم مشهود است
دیرمان ای بکمالی که ز آغاز وجود	بوجود تو همی رادوی مسدود است
ملکی از چهر برون باد تو عمری ز جلد	گرچه در عالم محصور بقا محدود است
خالی از ورد ثنای تو مبادا سخنی	تا قلم را چو زبان ورد سخن مورود است

155

خراب کرد یکبار بخل کشور جود	نماند در صدف مکرمات گوهر جود
بخفت فتنه و لی خفت خفت شخص هنر	نماند همت و بی شوی ماند دختر جود
فلک بمهر شد یکنفس مطیع خرد	جهان بکام نشد یکزمان مسخر جود
دریده گشت بروبین ناسیمی لطف	بریده گشت ز شمشیر ممسکی سر جود
نمیرسد بمشامم نسیم سنبل عدل	نمیدهد بدماغم بخار عنبر جود
بصدق نیست درین عهد و عصر نام جا	بطبع نیست درین وقت ملک محضر جود

بگشود

و بالی گشت همه عالم ز فضل و راحت و مال — سپهر گشت همه نور ... شهد و شکر جود

برفت ... و مروت بگشت حال کرم — بجست آب فتوت ببرد آذر جود

بلا گشت عقاب امل ز کرسکی — مگر نماند ببرج شرف کبوتر جود

چرا فروغ نیاید هوای سال امید — که آفتاب همت رفت در دو پیکر جود

وجود جود عدم گشت و نیست هیچ کسی — که در جهان کرم کس ندید منظر جود

کنون که محو خسانست ز شرق بخل امید — درون پرده شود آفتاب خاور جود

سهیل عدل نتابد ز طرف قطب شرف — سپهر ملک نگردد بگرد محور جود

درین هوس که فرامنده ماه چون بر مید — ز شکل غره بر من کشید خنجر جود

بتش شوش بیاکنده فضل صانع لطف — رخش بنطق نگاریده صنع داور جود

بخشم گفت که چندین بر سم بی ادبان — مگوی مرثیه جود در برابر جود

امید جود مبر از جهان کنون که شد — فلک بطالع فرخنده بر جهان در جود

بعون همت سلطان
امید جود مبر از جهان اعظم شاه جهان — شجاع دولت و سالار ملک و صفدر جود

خدایگان سلاطین ستوده عز الدین — کمال ملت و دین بهیم عنبر و مغفر جود

جهان کشاده ولی نعمتی که همت او — همیشه هست بانعام روح پرور جود

طری ز مکرمت جود اوست مشکل ملک — قوی بتقویت کلک اوست لشکر جود

بفهم حکمت او حاصلست مشکل علم — بو هم همت او ظاهرست مضمر جود

نهفته در دل دانش بخت ذات کرم — سرشته در کف کافیش طبع جوهر جود

یمن

گفت فوخ — گفت دوگر

یمن دولت او زاده دهر خادم ملک — بعون همت او هست چرخ چاکر جود

زهی ز حرم و فراست کمال ثابت و جاه — خهی بعزم و سیاست جمال زیور جود

توئی بطلعت میمون مدام نایب ملک — توئی برای همایون همیشه [illegible] جود

باحتشام تو فرخنده گشت طالع سعد — باحترام تو رخشنده گشت اختر جود

ز عکس تیغ تو تایید یافت بازوی ملک — بنوک کلک تو تشریف یافت محضر جود

غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف — عروس [illegible] تو بر روی نیست معجر جود

نزید مثل تو هنگام عدل چشم خرد — نزاد شکل تو در باب ملک مادر جود

بیار مید ترا روزگار بر سر تخت — بپرورید ترا افتخار در بر جود

صفات حمد تو در ابتدا فصیح مجد — مثال مدح تو در انتهای دفتر جود

ز هول جود تو لاغر شدست فربه بخل — ز عون [illegible] تو مجموع شدست لاغر جود

شدست نام تو مجموع بر وجود کرم — بدین صفات شدی در زمانه سرور جود

۵۶ . ۹۳

شرف گوهر اولاد نظام — ملک را باز شرف داد و نظام

خواجه مملکت [illegible] حاکم عصر — ناصر دین و نصیر اسلام

[illegible] ابو المظفر که بعون — عدل شد ظلم و ضیا گشت ظلام

آن کلم از قدیم و پیش از ابداع — وان پس از جنبش و پیش از آرام

سیر [illegible] هر دو کوی صبا — ابر جودش ببرد آب غمام

نه‌اند ار قصد کند همت او — بر محیط فلک اعظم گام
عدلش ار بر چیره شود بر عالم — دیده باشه شود جای حمام
امنش ار خیمه زند در صحرا — گرگ را صلح بود بر اغنام
ای قضا داده بحکم تو رضا — وای قدر داده بدست تو زمام
کند ار جهد کند دولت او — بر سر توسن افلاک لگام
از پی کثرت خدام تو شد — حامله نطفه طباع ارحام
ای ترا گردش اطفال مطیع — وای ترا خواجه چرخ هم غلام
بنده را بنده خداوند کند — تا که در خدمت تست از خدام
بقبولی که ز اقبال تو دید — مقصد خاص شد و قبله عام
تا قیامت شرفی یافت ز تو — که بجایش نتوان کرد قیام
گرچه از خدمت دیرینه او — حاصلی نیست ترا جز ابرام
گر بدرگاه تو آبی بودش — نان او پخته شود حکمت خام [کند]
علم شعر زند بر شعری [برزدی] — در مدیح تو ز نظم بنظام
چون ریاضت ز تو یابد [شکفت] — توسن طبعش اگر گشت رام
هم در ایام تو جایی برسد — اگر انصاف بیابد ز ایام
کز بحر بیش تو تار و زجل — برکشد تیغ فصاحت ز نیام
کشته تیغ اجل باد جبان — که نتورش نبود روز قیام

عبادت

تا بدار

تا بدارد ز پی حسام تو ظفر — راست همچون کمر از روی حسام
وتد قاف ترا میخ طناب — اوج خورشید ترا اوتاق خیام
پست با قدر تو قدر کیوان — کند با تیغ تو تیغ بهرام
پیش حکم تو کشد قضا [کلک] — خط طغیان و خطا بر احکام
روز عیش تو نهد دست قدر [جشن] — بر کف جان و خرد جام مدام
شایدت روز سوار و شکار — آسمان مرکب و مه طرف ستام
زیبدت روز تماشا و شراب — زهره خنیاگر و ماه نو جام
گر بانگشت ذکا بنمایی — نقطه چون جسم پذیرد اقسام
ور در آیینه خاطر نگری — دهد از راز سپهرت اعلام
مرکز عالی از غایت حلم — هفت اقلیم ترا هفت اندام
خواهد از رای منیرش هر روز — جرم خورشید فلک تا بستد وام
کار هدا از کلک و بنانش هر دم — دفتر و کلک عطارد را نام
واله حکم تو دور افلاک — تابع رای تو جرم اجرام
ای جنبش گرتی و آخر فصل — که جهان شد بوجود تو تمام
دارد از پی شرح رسوم سپهر — قابل نظم و عروض است کلام [وزن]
روز کین نفس نفیس تو کند — چون در ادهام عمل در ابرام [همچو]
تا بود از پی هر شامی صبح — باد بدخواه ترا صبح چو شام

گشته بر خصم تو چون کام نهنگ — همه آفاق بر [illegible] کام
هرچه تقدیر کنی بی مهلت — وانچه آغاز کنی بی فرجام
مسند صدر مقام تو مقیم — شربت عیش مدام تو مدام

۱۶۷

موتمن سعد ابن اسمعیل — ای بقدر و شرف عدیم و عدیل
هست خورشید آسمان جلال — هست مختار مهتران جلیل
آنکه در خاک حلم او آرام — وانکه در باد حکم او تعجیل
خاک با حلم او چو باد خفیف — باد با عزم او چو خاک ثقیل
بر قدرش قصیر قامت چرخ — بر طبعش غدیر قلزم و نیل
سخنش علم غیب را تفسیر — قلمش راز چرخ را تاویل
نیست با طول و عرض همت او — پیکر آسمان عریض و طویل
غاشیه همتش کشیده بسی — بر فلک جبرئیل و میکائیل
نبود در سخاوتش منت — نبود در کفایتش تعطیل
وای بری عفو عونت از بادش — وای مصون عهد و قول از تبدیل
چرخ را رفعت تو گفته قصیر — برق را فکرت تو خوانده کلیل
کوه با حزم محکم تو سبک — ابر با دست بخشش تو بخیل
ای نهاده بخاصیت زازل — قدرت اکلیل چرخ را اکلیل

فلک

فلک از رشک رتبت و شرفت — از ازل جامه رنگ زده در نیل
ملک از بهر نامهٔ عملت — خویشتن وقف کرده بر تهلیل
نیست اندر جهان کون و فساد — رزق را جز کف تو هیچ کفیل
آفتاب از رخ تو بخشد نور — همچو از آفتاب جرم ثقیل
نیست اندر میان باطل و حق — عقل را چون دل تو هیچ دلیل
ای نزاده ترا زمانه بدل — وای ندیده ترا ستاره بدیل
توی آنکس که در سخا شاید (آید) — پشه تو بحشم گردون پیل
منم آنکس که در سخن زیبد — موزه من زمانه را مندیل
سخنم شد چنانکه بنوشد — گوش جانش چو محکم تنزیل
گرچه در هر هنر نهد فلکم — بر نهم کرده فلک تفضیل
نیست سنگم بنزد کس مرا — سنگ بازد زمانه در قندیل
عیب ازین بیش نی که کم بوداست — دخلم از خرج و بنه زنبیل
کشته ز هرم و حجر قیمت — هست مانند صور اسرافیل
بشنوم ز رسان که دید ستم — بار ما دست برد عزرائیل
گفته بودم که گر نه بکنم — اندرین خدمت از قلیل و کثیر
گرمت گفت از آن چه عیب آید — شعر چون بکر بود و مرد معیل
تا کند آسمان همی حرکت — تا کنند اختران همی تحویل

حاسدت ز آسمان مباد عزیز … طالعت ز اختران مباد ذلیل
باد طبع تو یار لهو و طرب … باد خصمت مقیم حبس علیل
خانهٔ دانش از دل تو بپای … دیده بخشش از کف تو بخیل
ایمن اندر نظاره گاه سپهر … گوش جانت ز بانگ طبل رحیل
زنده اسلام تو ز تو چو ز من … جدّم اسحاق جدّت اسماعیل

عویل

۱۵۸ ۱۵۸

۱۶

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر … کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور
سواد او بمثل چون پرند مینا رنگ … هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی … هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
بخاصیت همه سنگش عقیق و لولو بار … بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر
کنار دجله ز ترکان سیم بر خلخ (خوبان سیمتن) … میان رحبه ز خوبان ماه رخ کشمر (ترکان)
هزار زورق خورشید بر سر آب (شکل) … بران صفت که پراکنده بر سپهر شرر
بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید … بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لولو … کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
بشبه باغ شود آسمان بوقت غروب … بشکل چرخ شود بوستان بگاه سحر
بوقت شام همی این بدان سپارد گل … بگاه صبح همی آن بدین دهد اختر
برنگ عارض خوبان خلخی در باغ … میان سبزه در افشان شود گل احمر

رحبه صحن خانه و محله‌ایست در بغداد

شکفته

شکفته نرگس بویا بطرف لاله ستان … چنانکه در قدح گوهرین می اصفر
بستان همی لاله فروزان بدان صفت که بود … ز مشک و غالیه آگنده بند مجمر
نوای طوطی و بلبل خروش عکه و سار … همی کند خجل نغمه‌های خنیاگر
بدین لطافت جایی و من برای امید … بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر
نماز شام ز حسن فلک نمود مرا … عروس چرخ که بنهفت روی در چادر
بدان صفت که شود غرقه کشتی زرین … بطرف دریا چون بگسلد ازو لنگر
بگرد گنبد خضرا چنان نمود شفق … که گرد خیمهٔ مینا کشیده شقهٔ زر
ستارگان همه چون لعبتان سیمین اندام … بسوک مهر پراکنده نیلگون معجر
بنات نعش همی گشت گرد قطب چنان … که گرد حقهٔ پیروزه گوهرین چنبر
بران مثال همی تافت راه کاهکشان … که در بنفشه ستان برکشید صف عبهر
ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین … چنانکه در قدح لاجورد هفت درر
سپهر گوی نقاش گشت … که هر زمان بنگارد هزار گونه صور
ز برج جدی همی تافت راه کاهکشان … بشکل شمع فروزنده در میان شمر
همی نمود درفشنده مشتری در حوت … چنانکه دیده خوبان ز عنبرین چادر
ز طرف میزان می تافت صورت مریخ … بران صفت که می لعل رنگ در ساغر
چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کمان … بتافت تیر درافشان و زهره از بهر
برسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ … زمان زمان بنمودی عجایب دیگر

کنز المعانی بهار

فلک بلعبت مشغول و من بجوی [illegible] / جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر
درین هوس که خرامان نگار من [illegible] / بران صفت که براید ز کوه [illegible] خور
فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل / فرو شکسته بخوشاب [illegible] شکر
همی گرفته بلولو عقیق و یاقوت / همی گرفت بفندق بنفشه در [illegible]
سرشک نرگس او می نمود بر زلفش / چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر
ز بس که بر رخ خورشید زد دو دست بخشم / گلش چو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر
بطعنه گفت که پیمان و عهد عاشق [illegible] / بطنز گفت که مهر و وفا ز دست مگر
نبود هیچ گمانی مرا که دشمن وار / برین مثال ببندی بهجر دست کمر
بجوی هجر ز من شاخ دوستی مشکن / متاب روی ز من [illegible]
بجای بالحم [illegible] هوا [illegible] بالین / بجای اطلس رومی مکن زمین بستر
خدای گفت [illegible] هست [illegible] مثال بهشت / رسول گفت سفر هست پاره ز سقر
کجا روی تو که بی روی من نداری خواب / کجا روی تو که بی بوی من نداری خور
درین دیار بحکمت [illegible] همتا / درین سواد بدانش [illegible] همبر
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون / کمینه بنده فضلت هزار اسکندر
ز مشکلهای تو عاجز روان بطلیموس / ز حکمهای تو قاصر روان بو معشر
تو آنکسی که ز فضل تو فاضلان عراق / بخاکپای تو روشن همی کنند بصر
جواب دادم کای ماه روی غالیه موی / [illegible] دیده مزن در دل آذر

قرار کرد

قرار گیر و [illegible] روزگار مکرد / صبور باش [illegible] ایزدی مگذر
هوا نگردد تن من بدین فراق [illegible] / رضا نداده دل من بدین قضا و قدر
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان / ز حکم او نتوان یافت هیچ روی مفر
[illegible] باد جهان [illegible] / بعون باد فلک در سفر مرا یاور
وداع کرد برین گونه چون برفت جهان / بسیم خام ببندد [illegible] گنبد اخضر
بشکل عارض گلرنگ او همی تابید / فروغ خسرو سیارگان ز مشرق در
غلام وار که هنگام کوچ قافله بود / سوار گشتم بر کره همیون پیکر
پلنگ همت و [illegible] / عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
بگاه کینه هوا در دو پای او [illegible] / بروز حمله صبا در دو دست او مضمر
قوی قوایم و باریک دم فراخ کفل / دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار / بروز راهبری چون کلاغ حیلت گر
خروش [illegible] / خیال موی بدیدی ز هند تا کشمر
برین نوند رسیدم [illegible] / بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی تقربی فرمود / بنام شاه بپرداختم یکی دفتر
هزار فصل درو لفظهای او دلکش / هزار عقد درو نکتههای او دلبر
بدان امید که شاه جهان [illegible] / شوم ز دولت او نیکبخت و خوب اختر
بهر دو ماه بسازم ز نظم تصنیفی / برای دولت منصور [illegible]

بدین مثال بود یاد تا زه تا عقبی — بدین نهاد شود زنده نام تا محشر

بماند بعد سکندر هزار و پانصد سال — مصنفات ارسطو بنام اسکندر

جهان بخواست مرا بخت شاه‌وی فرمود — که عقل بلیغ بمنیکرد احتمال دگر

ز بحر خاطر من ده طویله در برسید — بمدح شاه جهان چون شدم سخن گستر

بدین فصاحت شعری که جشن دارد گوهر — بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر

بدان خدای که در صنع خویش بی آلت — بیافرید بدین گونه چرخ پهناور

عقل

بنور علم که دانا بدو گرفت شرف — بذات فایق حکم که مردم بدو گرفت خطر

علم

بفیض عقل مجرد که هست منبع خیر — بلطف نفس مغارق که اوست مدفع شر

بنفس ناطقه کو راست پیل گردن شه — بروح عاقله کو راست شیر فرمان بر

بانتها و وجودات اولین ترکیب — بابتدا مقولات آخرین جوهر

بهول جنبش محشر بحق مصحف مجد — بذات ایزد داور بجان پیغامبر

باعتقاد ابوبکر و صولت فاروق — بترس کاری عثمان و حکمت حیدر

بزور رستم دستان و عدل نوشیروان — بجاه خسرو و ساسان و حاتم نو در

بخاکپای جهان شهریار قطب الدین — که هست معجز سوگند نامها یکسر

گزین دیار نه بینم کسی که وقت سخن — بجا خصم مناظر نشینندم همبر

ز فضل خویش درین فصل هر چه می‌دانم — هر آنکسی که ندارد مرا همی باور

اگر چنانکه درستی و راستی نکنند — خداش باد بمحشر میان ما داور

هزار

حکم

هزار سال بقا باد شاه عالم را — که بهست گردش گردون ملک را محور

بر یر وقت سحر چون نسیم باد شمال — همی رساند باد صباح بوی عنبر تر

سرم ز خواب گران شد بمن نمود هوس — خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر

بلطف گفت که عمرت چگونه میگذرد — نبود گوش دلت مرا زی نصیحت کهتر

بگفتمش که مکن بد بجا و صلبت من — که هر کسی که کند بد بدی کشد کیفر

جواب داد مرا کای ماه روی سرو نکوی — که کار من نشود هرچه زود بهتر نکوتر

ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است — نمیکند به پرستندگان خویش نظر

بمهر گفت که چون هست جهان بکام — در آن هوس منشین روز کار خویش مبر

بیک قصیده غرا بخواه دستوری — ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر

بنرم

بشعر گفتم طبعم نمید یاری — ز گفته تو اگر مدحتی بود در خور

بنام دولت مودود شاه بن زنگی — بیار و مردمی و دوستی بجا آور

بمدح شاه بخواند این قصیده غرا — ز نظم خوب شستن ان رشک لعبت آذر

ای رشک لعبت برر

زهی بقا دوران ملک را معجز — خهی لقا بتو بستان عدل را زیور

بر درگاه تو

ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان — به پایگاه تو چاکر هزار چون قیصر

ز امن داشته عزم تو پیش خوف سنان — ز عدل ساخته حزم تو پیش ظلم سپر

زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو — سنان رمح تو همواره در دل کافر

کشید رخت تو اقبال بر نطاق فلک / نهاده تخت تو اقبال بر بساط قمر
باحتشام تو اقلام جود آباد ان / باحترام تو ایام بخل زیر و زبر
ز وصف جاه تو باشد زبان من قاصر / ز نعت عدل تو باشد بیان من مضطر
ز تاج تو شود آگاه جمله شیر ژیان / ز خنجر تو کند گاه کینه ببر حذر
شرف بلطف همی پرورد ترا ملک / هنر بناز همی بر نهد ترا در بر
دو شاهزاده که هستند ازین درخت سنجا / مبارک و هنری کامران و نام آور
گزیده سیف الدین اختیار ملک و شرف / ستوده عز الدین اختیار تاج و گهر
مثال ملکت این فخر ملکت سلجوق / نشان دولت آن تاج دولت سنجر
سزد ز پیکر خورشید چتر او را طوق / رسد ز شهپر سیمرغ تیر این را پر
اسیر تاج این کشته زنده پیل دمان / مطیع خنجر این مانده شیر شرزه نر
سخاء آن شده ایام جود را قانون / عطاء این شده فرزند جود را مادر
رفیع همت آن کرده با ستاره قران / بدیع دولت این گشته در زمانه سمر
کمال یافت بدوران ملک ازین دو همم / شرف گرفته باقبال عدل این
همیشه در شرف ملک شادمان بادند / غلام وار فلک داده پیششان بر در
خدایگانا امید داشت بنده همی / که در ثنای تو بر سروران شود سرور
ببارگاه تو هر روز بیشتر گردد / کنون برسم رسن تاب میشود بیشتر
ز دخل نیست مثالی و خرج افزاید / ز نفع نیست نشانی و دوام ادبی مر

اگر چنانکه

اگر چنانکه دهد شهریار دستوری / غلام وار دهد بوسه آستانه در
بسوی خانه گراید زبان شکر و ثنا / زبان بملک خداوند کرده دایم تر

١٦٩

زمانه گذران بس حقیر و مختصر است / ازین زمانه دون برگذر که برگذر است
بحل و عقد جهان از زمانه نیست دگر / که پیشکار قضا و مدبر قدر است
کف کفایت و رای صواب صدر اجل / بقبض و بسط زمین را زمانه دگر است
صفی ملت اسلام و فخر دین خدا / عمر که وارث عدل و صلابت عمر است
بلند صدری کز طبع و دستش را / قضا پیام ده است و سخا پیام بر است
بجنب همت او چرخ گوی زمین است / بنزد خاطر او بحر کو نمی همست
بقدر هست چو گردون اگرچه در صفت است / برای هست چو خورشید اگرچه سایه ور است
بر عنایت او سعی چرخ مشکور است / بر عطیت او ملک مختصر است
سماک رامح اگر نیزه بشکند نشگفت / کنونکه پیش حوادث حمایتش سپر است
چو لطف آمد تیمار زمانه بهاست / چو قهرش آمد اقبال آسمان بی بر است
ز لطف او مگر اندیشه کرد کلک شکر / ازان قبل که نهان دلش همه شکر است
ز بهر خدمت اندیشه که در دل اوست / زبان تیغ به پیش صد میان با کمر است
ایا زمانه مثالی که در سیاست تو / چو عالمی زمانه زمانه در خطر است
جهان امن ترا چون حرم ده صد حرم است / سپهر قدر ترا چون قمر ده صد قمر است

ز خواب امن تو در گوش کس نشان ندهند — که جز بدیده خصم تو ابلزرون سهرست

توی که معدهٔ آز از عطات ممتلی است — تو بی که دیده بخل از سخات بی بصرست

سحاب جود ترا بحر کمترین قطره است — محیط علم ترا عقل کهترین نهرست

با آتش اندر از آب عنایت تو نم است — با آب در ز سموم سیاست شررست

چو جرم شمس همه عنصر تو از نورست — چو ذات عقل همه جوهر تو از هنرست

سپهر بر شده رازی نداند ... — که نی طلایه حزم ترا از آن خبرست

چو اتصال نحوس و سعود چرخ کبود — رضا و خشم ترا در جهان هزار اثرست

تو آن جهان امانی که در حمایت تو — تذرو باشه و روباه ماده شیر نرست

عدو بخواب درست از نهیب کین تو نیز — بدان دلیل که بیدار کنگ کور و کرست

اگرچه مایه خواب از رطوبت طبعست — خلاف نیست که این از حرارت جگرست

شب حسود تو چون نیست بی کرانه چنان — که روز چشم ز صبحش نگاه خیره ترست

همیشه تا بشری راز رو بمایه و سبق — چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدرست

بکار عنصر اندر جهان تصرف باد — گزین چهار چو نه چرخ همتت زبرست

بقدر و جاه و شرف در زمانه دیر بمان — که داد و دین و هنر در جهان ز تو سمرست

مباد جسم تو خالی ز جانت ازیرا ان — که جان ز جان تو دارد هر آنچه جانورست

بکام کام بساط زمانه را بسپر — که پای همت تو چون ملک فلک سپرست

۱۸۱

ای از

ای از جمال حسن تو جزوی در آفتاب — خطت کشیده دایره شب بر آفتاب

زلف تو مشکناب و ترا بنده مشکناب — روی تو آفتاب و ترا چاکر آفتاب

آنجا که زلف تست همه یکسره شبست — آنجا که روی تست ز سر تا بسر آفتاب

باغی است چهره تو که دارد ستاره بار برگ — سروی است قامت تو که دارد بر آفتاب

بر ماه مشک داری و بر روی گلستان — در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب

از چهره آفتابی و از بوسه شکری — بس شاهد لطیف است با شکرت همبر آفتاب

آمیخته است حسن تو با گل مدام — آمیخته است لطف تو با شکر آفتاب

گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا — در حلقه ماه داری و در چنبر آفتاب

خالی است بر رخ تو بنا میزد آنچنانکه — سازد همی ز خوبی او زیور آفتاب

گویی که نوک خامه دستور پادشاه — تا که ز مشک شب نقطی بود بر آفتاب

مجد دوم ملک بزرگ صدر جهان که هست — در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب

فرزند مجد دولت و دین از برای فخر — دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب

عالی ابوالمعالی عمر سپهر علی — گر منجر آسمانست از منظر آفتاب

شکر گشتی کی هیبتش لشکر که آسمان — فرمان دهی که هیبتش فرمان بر آفتاب

بر طالع قویش دعا گوی مشتریست — بر منظر شهیش ثنا گستر آفتاب

هر صبحدم بسوزد بهر بخور او — مشک سیاه شب را در مجمر آفتاب

دوست خرد پرور آدمی — قاصر ز جود اوست هنر پرور آفتاب

گر چو رو آفتاب نهم ... — گنذر ... اندر بر آفتاب

خواهد همی بخوبی ... از ... آفتاب

بی بعد آنکه او ...

بر طلعت بهیش

ای سروری که داده بر آسمان ملک
وار ز رای روشن تو معجز آفتاب

بر منبری که خطبهٔ مدحش ادا کنند | بوسد ز فخر پایهٔ آن منبر آفتاب
زیبد زمانه را که کند بهر مدح تو | خامه شهاب و دوده شب و دفتر آفتاب
ای از محل چنانکه ز هرا فریده جان | وای از شرف چنانکه ز هر اختر آفتاب
آنجا نهد که رای تو باشد پی آسمان | آنجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد مرکب تو کشد سرمه حور عین | وز ماه رایت تو کند افسر آفتاب
نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد | از رای تو اجازت یابد گر آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدو تو | هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
تا کیمیای خاک درت بر نیفکند | در جوف هیچ کان ننهد گوهر آفتاب
صباح سیمرغ صبح راند هدهد فرده آفتاب | تا نام تو نه بندد بر شهپر آفتاب
چون تیغ نصرت تو برارد سر از نیام | گویی همی برآید از خاور آفتاب
با بند کائنات بای نداراند سرکشان | همچون سیاه شب چو کشد خنجر آفتاب
آنجا که رزم جو نبود لشکر کشی بفتح | از بحر خون نیابد خود معبر آفتاب
از تف و تاب خنجر گردان لشکرت | در سر کشد بشکل زنان معجر آفتاب
ای آفتاب دولت عالیت بی زوال | وای در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان | وای بندگی رای ترا درخور آفتاب
هر شعر آفتاب که نبود برین نمط | خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب
مشاید اگر نویسد این شعر انوری | بر روی روزگار باب...

تا نوبهار سبز بود آسمان کبود | تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب
سرسبز باد ناصحت از دور آسمان | پژمرده لاله وار حسودت در آفتاب
در جشن آسمان وش تو ریخته بنان | ساقی ماه رو بود و ساغر آفتاب

قصیده

ای در هنر مقدم اعیان روزگار | در نظم و نثر اخطل و حسان روزگار
آسان بر نفاذ تو دشوار آسمان | پیدا بر ضمیر تو پنهان روزگار
نابوده چون تو اختر بر برج شاعری | نابوده چون تو گوهر در کان روزگار
حلم ترا کمانه همی کرد ناگهان | بشکست هر دو پلهٔ میزان روزگار
اخلاق تو سواد همی کرد آسمان | بر شد بیاض دفتر دیوان روزگار
با عقل ترس ترسان گفتم که در ثنا | آنرا که هست زبدهٔ اعیان روزگار
لقمان روزگارش خوانم چه گفت نی | جز انوری که زیبد لقمان روزگار
گفتم که چیست نام علاء الدین کی بگوی | گفتا اگر بدانی کم دان روزگار
خشم زمانه چون بهنر مثل تو ندید | ای کشته در فصاحت سحبان روزگار
بر فرق شاه معنی بکرت نثار کرد | هر صامتی که بود در انبان روزگار
آنکو بموج مهر تو اندر سفینه رفت | ایمن شود ز غرقهٔ طوفان روزگار
دست قضا ز کاسه جان لقمه حیات | داده موافقت را بر خوان روزگار
...اش هر گونه حادثه | کرده مخالفت را بریان روزگار

طفلان نطق صورت عنیت کنند پیوسته
در حل و عقد قدرت و امکان روزگار

سلطان داد و دین که ز تمکین قدر اوست
زان صد یکی ز جملهٔ انسان روزگار

چون دید در تواریخ که هرگز ندیده بود
خود بهره کار نبود سلطان روزگار

کردت بجود کرامی چه آن جود می‌سزید
ناخوش خوش آمدی تو بدندان روزگار

در پشت دست پاره بدندان بکند
گفت آن کیستی تو بگفت آن روزگار

با روزگار آن تو شد هر که بخت را
چون دیگران بگریه در ابنای روزگار

با این همه نگشتی هرگز فریفته
کلکت عصای موسی عمران روزگار

ای بهر دست تخزه فرعون جهل را
پنهان ز چشم و گوش بد دوران روزگار

در آرزوی روی تو عمری گذاشتم
ای صد هزار رحمت بر جان روزگار

آخر بدیدن تو دلم شادمانه کرد
بر من چو بی ز منت احسان روزگار

زاحسان روزگار غریقم ولیک منت
در باغ لطف دستهٔ ریحان روزگار

ای خوانده مر ترا خرد از غایت لطف
گشتم غریق منت اقران روزگار

از روزگار عذر مرا باز خواه از آنکه
کو سر گران شدست بمهمان روزگار

آنرا که نیست همت من از طفیلیت
هستند نه بشهر ثناخوان روزگار

زین رو که روزگار نکو داردم همی
چرخم نگر چه خواند جانان روزگار

دادند مهتران لقبم انوری ولیک
شعر مرا بردی عوی

کو لاف باش مست بنزدیک فاضلان

ای

ای تر سوار پیش کسی لاف میزنی
کو بر براق فضل بمیدان روزگار

نی نی بملح باز شود بس بگوی زود
کای ثابت از وجود تو ارکان روزگار

کردم کمیت وهم ترا در بنا فکند
نی ابلق زمانه نه یکران روزگار

در چشم همت تو نسنجد به نیم جو
نی کهنه سپهر نه خلقان روزگار

جز دی ز رای تست چو نیکو نگه کنند
این روشنی که هست در ایوان روزگار

بی جوهر وجود در رشتهٔ جهان
معدوم بود زینت دوکان روزگار

بر چار سوی حادثه هر دم عداوت را
ارد قضا بقوت دستان روزگار

۱۸۲

ای برادر بشنو این رمزی ز شعر و شاعری
تا ز مامشنی گدا را کس بمردم نشمری

زانکه از کناس ناکس در ممالک چاره نیست
حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری

زانکه گر حاجت فتد تا فضلا را کم کنند
ناقلی باید تو نتوانی که خود بیرون بری

کار خالد خز بجعفر کی شود هرگز تمام
کان یکی جولاهگی داند دگر درزیگری

باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصانی فتد
در نظام عالم از روی خرد گر بنگری

آدمی را چون معونت شرط کار شرکت است
نان ز کناسی خوری به زان بود کز شاعری

آن شنیدستی که ننهد کس ببالید مشرق در
تا تو نادانسته و بی آگهی نانی خوری

درازا آن اگر از تو نباشد یاری
آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد مدبری

تو ... ستی تا بی معونت کار تو
راست میدار زنداز نعلین تا انگشتری

چون نداری بر کسی حق حقیقت دان که هست / هم تقاضا بر کسی کاوی هم هجا گوئی بری

از چه در حبس شد کو آفرین بران از ازدی / اینکه میخواهی الهو ازدو آنکه بدان مستکبری

او ترا کی گفت کین کلبترها را جمع کن / تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری

عمر خود خود میکنی ضایع از او تاوان مخواه / خود تو حاکم باش تا هم زینکه بفروشی خری

عقل را در هر چه باشی پیشوای خویش ساز / زانکه بیدار او کند بدبختی از نیک اختری

خود جز از بهر لقا علا دیگر بهره نیست / این سیاستها که موقوف است از پیغامبری

من نیم در حکم خویش از کار بهای سپهر / ورنه در انکار من چه شاعری چه کافری

دشمن جان من آمد شعر چندین بردم / ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری

شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال / قایلش گو خواه کیوان باش و خواهی مشتری

تا بمعنیهای بکرش ننگری زیرا که نیست / حیض را در هیدا فطرت گزیر از دختری

گر مرا از شاعری حاصل همین عار است و بس / موجب ننگست تو فخرم بجای آنکه دفتر بستری

اینکه در صد هر زمان این کون خردان ریش گاو / کانوری به یا فتوحی در سخن یا سنجری

راستی به بو فراس آمد بکلی از شاعران / وان نه از جنس سخن یا از کمال قادری

زانکه همچون دیگران مدح و هجا کم گفت / بس مرنج ار گو بمیت من دیگرم تو دیگری

آمدم با این سخن کز دست بنهادم نخست / زانکه بی داور نیارم کرد چندین داوری

ای بجای در سخن دانی که نظمت واسطست / هر کجا شد منتظم عقدی ز نوع ساحری

چون ندارد دستی نظم تو با نظم جهان / در سخن خواهی مقنع باش سر هر شاعری

کنج قارون

گنج ازتش گوه ... ون بود گرتی کی شدی

گنج قارون بود و گنج سنجر ار نی کی شدی / از بی مخول چندان کم بهار مشتری

مهتران با شین شعر ندارند کی گشتی چنین / منتشر با قصه محمود و ذکر عنصری

گو نیس مرو منصور آنکه در هفتاد سال / شعر نشنید و نگفت اینک دلیل معتبری

تا نه پنداری که باعث بخل بود او را بران / در کسی چون ظن بری چیزی گران بار آوری

زانکه امسال او مرا بی شاعری بسیار داد / کاخها دچار پوشش باغها چل دری

مرد را حکمت همی باید که دامن گیردش / تا شفا بوعلی خوانند نه زاز بحتری

عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت چون شوند / تا گهر یابند مینا کی خرند از جوهری

یارب از حکمت چه برخوردار بودی جان من / گر نبودی صانع شعر اندر جوالم برسری

انوری تا شاعری از بندگی ایمن مباش / گر خطا در نگذری تا از خطا در نگذری

گرچه سوسن صد زبان آمد چو خاموشی گزید / خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری

خامشی را حصن ملک انزوا کن ورز طبع / خوش نیاید نفس را کو ز بهر خنده خونگری

کشتی بر خشک حیران زانکه ساحل دور نیست / گر نباشد پیرهن دامن نگه دار از تری

۱۴۳

۱۲۳ ای ممالک را مبارک باد شاه / وی سرا خاتم تخت و کلاه

تیغ خونخوارت بذر برفتار فتح / عفو جانبخشت خریدار گناه

روز کوشش بحر و گردون گرد و فتح / وقت بخشش کان و دریا دستگاه

شاه احمد نام موسی معرکه / شاه یوسف صدق و یحیی انتباه

منحول
من چیز دیگر شنیدمی خبر خود بلوید

چند

انزوا
یعنی گوشه نشینی

حیض الرجال

هجا

زمه ساحری

روز بارت خاک بوسان ارجمند — آفتاب و سایه ایزد آن بارگاه
ساحت عرش است خاک حضرتت — کاندرو چرخ برین بار است راه
آسمان چشم حوادث برکند — گر کند در سایه حضرت نگاه
بر امید آنکه از روی قبول — رفعت حضرت تو یابد جرم ماه
بوشد اندر عرصگاه هر خسوف — کسوت چون کسوت حضرت سیاه
بر شاه دولت ابانت دلیل — بر دوام ملک انصافت گواه
آسمان سرگشته کی ماند اگر — با ثبات جاه تو گردی پناه
بر چرخ و ارکان فوق و تحت مش نیست — این بجودت شد مسلم آن بجاه
عرصه ملکت سپهر تنگ چشم — کی تواند دیدن اندر سال و ماه
در ملک تو اکنون می شگفت — گر کمر بندد شاپور و بهراه
سابقان خدمت چرخ می — صبح صادق زان همی خیزد پگاه
تا که دارد آسمان آسمان — از فلک میدان و از انجم سپاه
آفتاب آسمانت باد تاج — و آسمان آفتابت بارگاه

عز و دین ملک و ملت آنکه ...
عز و دین ملک و دولت ... درگاه
ملکت گر آید
بخت را افزون ...
خاوران و دولت فراوان خصم کاه

۱۶۴

ای ز کلک تو درست کار جهان — صاحب صدر و افتخار جهان
گوهرت روی کاینات فلک — مسندت بخت شهریار جهان
نظرت حافظ نظام امور — قلمت محور مدار جهان

مسرع عزم تو برید قضا — باره حزم تو حصار جهان
کار معمار عدل شامل تست — حفظ بنیاد استوار جهان
هر دم از جاه تو شود که تو — تو مراد دست در کنار جهان
خارج ظل رایت تو نماند — هیچ دیار در دیار جهان
از تو قوت نهان نیارد شد — نه نهان و نه آشکار جهان
جنبش رایت تو داند داد — بکم از هفته قرار جهان
بر محک جلال تو زده اند — صرف تا کم شد از عیار جهان
گر جهان خواستار تو بندی — بنده‌ای من خواستار جهان
گر بدانی که اختیار تو چیست — جمله آن باشد اختیار جهان
رو که سیمرغ همت تو نشد — بفریب امل شکار جهان
گر نظر کردی با فاقش — در میان اعدی کنار جهان
کم کند از خدای چرخ سحاب — حلم از سخط کسار جهان
دشمنت گر عدد آدم دم منت — نارد کش چرخ در شمار جهان
کیست تا او چو مردمان بندد — ناقهٔ خویش در قطار جهان
تا سپهر از مدار خالی نیست — بر تو باد امدار کار جهان
بر مراد تو دار و گیر قضا — بر بساط تو کار و بار جهان
لحظت باد هر کجا باشی — گاه و بیگاه کرد کار جهان

بودن اندر جهان شعار تو باد | تا که بشستن بود شعار جهان

قصیده ۱۶۵

ای بدرگاه تو بر قصد رسالت حاجب | رد نشین سر کوی کرمت حاتم طی
اختران در هوس پایهٔ اعلای تو بر | سوی ایوان تو آورده ز علیین پی
آسمان در طلب واسطهٔ عقد نجوم | روی در روی تو آورده که دی شاید وی
فلک جاه ترا خارج عالم داخل | قطب تدبیر ترا عرصهٔ تقدیر جدی
جاه تست این ز جهان پیش جهانی که درو | وهم را بی بری حیرت و فکرت را ری
چه بنی چون تو کنی باد نهیبر چه آمی ای | باز اگر آوکندان لطف چه جعفر چه ابی
صاحب صدر جهانی و جهان زنده بجست | عقل داند که بجان زنده بود قالب حی
ملک را رای تو معمور چنان میدارد | که به تدبیر برون برد خرابی از فی
نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال | قصر میمون ترا ناقص از آن گردد طی
اندران معرکه کز حمله بگیرد قضا | عالم عافیت از دست حوادث طی
چرخ میگفت که بر کیست تلافی وجود | همتت دست ببر برزد و گفتا که علی
خویشتن بر نظرت جلوه همی کرد جهان | آسمان گفت که خود راه کنی رسوا سی
التفات تو عنان جست از آن گرد فنون | در ازای نظرش نسیه و نقدش لا شی
بخلافت بدرت سر چو نیاورد فرود | بوزارت که کند رای ترا اقناع و کی
طول و عرض همه بر شخص تو مقصود آمد | عقل و چرخی که نظیرت ندهد

صبح را رای تو گر پرده کشتمان ازد
بیز کسی چهرهٔ خورشید نه بیند لی خوی
وحدت نوح تو

برخواستی

برخواستی کمالات تو بیند آمد | گرچه در اصل کشیدند طرازی ابدی
بر نکوخواه تو مشکل نشود وجه صواب | بر بداندیش تو ظاهر نشود رشد از غی
قطره در چشم حسودت نشکفت از نفرد | زانکه غم در نفس تعبیه دارد دم وی
ز آزمایش همه کس این ابی آمد باز | او بر آن بی وجد بخلی که مگر این افعی
شعبهٔ آن کرمک پیله است که بر خود همه سال | کفن خود بتند از هذیان و از قی
تا زبان زخمه بود چون بخروش آید جنگ | تا دهان نغمه بود چون بحدیث آید نی
سرو دستش در چمن باغ معالی می بال | تا جهانی کم امر تو ببندد چون فی
در هر آن دل که ز اقبال تو درد حسد است | دارد ای بار بهشتی باد برو نغمه کی

قصیده ۱۶۶

دوش در هجران بت عیار | تا بروزم نبود خواب و قرار
همه با ماه و زهره بودم انس | همه با آه و ناله بودم کار
کس نبی یکزمان مرا مونس | نکسی یکنفس مرا غمخوار
همه بستر ز اشک من رنگین | همه کشور ز آه من بیدار
رویم از خون جولانه چو نارنگ | اشکم از غم چو لولو شهوار
برد رویم ز زخم دست کبود | دل و جانم ز تیر هجر فگار
زخم از رنج زرد همچو ترنج | دلم از درد پاره همچو انار
دمم سرد و سینه پر آتش | دهنم خشک و دیده طوفان بار

گاه چون شمع قوت آتش تیز / گاه چون زیر جفت ناله زار
دست بر سر زنان همی گفتم / که فلک دست ازین ضعیف بدار
تن بفرسود چند ازین محنت / دل بفرسود چند ازین آزار
تا کی این جور کردنت پیوسته / تا کی این بحث کردنت هموار
برگذر از ره جفا و مرا / روزکی چند بی غمی بگذار
طاقتم نیست از خدای بترس / بیش ازینم بچنگ غم مسپار
این همی گفتم و همی کردم / خاک بر سر ز گنبد دوار
یار چون نالهای من بشنود / گفت با من بسر برآ این شب تار
مکن ای دوست این خروش و جزع / که بشارت بخت جفت و دولت یار
بار رانده مکش که بار دگر / برهانیدت از غم ایزد بار
بند بگشاد چرخ تنگ معاش / راه بنمود بخت پاک مدار
بتو آرد سعود گردون روی / روی باز آر سوی درگه خداوندار
شمس دین پهلوان لشکر شاه / پشت اسلام و قبله احرار
خاص سلطان اغلبک که گفت / در سخاوت همچو ابر بهار
موی بر سائلان زبان خواه / طبعش از بهر بخشش دینار
نظر لطف او برانکه فتاد / باز رست از زمانه غدار
زیر پر همای دولت او / چه یکی تن چه ده چه صد چه هزار

روز هیجا برآب که پیکر / چون برون راند از پی پیکار
مرکب او ز بهره طبع نعلش / گرد تن باد پای خویش رفتار
که زمین را کند بسوی هوا / که هوا را زمین کند ز غبار
برباید شهاب ناوک او / انجم از چرخ و نقش از دیوار
پیش او مار و مرغ در صف جنگ / تحفه و هدیه از برای نثار
مهره آرد گرفته در دندان / دیده آرد گرفته در منقار
سایه رمح و عکس شمشیرش / گرفتند بر سر جبال و بحار
سنگ این خاک گردد از اندوه / آب آن تیره گردد از تیمار
ای بملکت چو ارشد او / وی بمردی چو حیدر کرار
ای چو چرخت هزار مدحت گوی / وی چو بختت هزار خدمتکار
تا چو تیر است کار دولت تو / بی زبانست خصم چون سوفار
تو بشادی بزی که دور فلک / خود برآرد ز دشمن تو دمار
بس ترا ایمنست نصرت یزدان / بس ترا یار دولت جرار
آنکه در دیده تو دارد قدر / وانکه بر درگه تو یابد بار
رفعت این راهی دهد تشریف / دولت آنرا همی نهد مقدار
بنده نیز از بحکم امید / مدحتی گفت از دو عجب مشمار
عالمی را جو از تو شاکر دید / گشت در دام خدمت تو شکار

وز زاقبال قسمتی یابد   بیش تخت تو چون صغار و کبار
جست از جور عالم جافی   رست از دور گنبد دوار
گرد در منزل قبول نزول   گشت بر مرکب مراد سوار
تا نباشد برنگ روز چو شب   تا نباشد بعقل نور چو نار
شب اعدات را ابد کران   روز و شب دولت را ابد کنار
بای بدگوی و حاسدت در بند   سر بدخواه و دشمنت بر دار

الیف

دوش چون چشمهٔ خورشید سپهر دوار   گشت از چشم نهان در پس پرده قار
روی بنمود هلال نو از چرخ چنانکه   پاره زرین از روی صحیفه زنگار
بود بر تخته او از همه نوعی آیات   بود بر دفتر او از همه جنسی اشعار
صدر رود بلند و سراپرده او اوج حضیض   اشهب او سم کرد آخر او نیل و نهار
باد را دخل همی داد بوجهی ز دخان   آب را خرج همی کرد بنوعی ز بخار
مجد دین بو الحسن عمرانی آنکه بجود   دل او بحر محیط است کفش ابر بهار
آنکه در هر شش ز قرانات فلک یار و مشیر   و آنکه چو خشمش ز موالید جهان ناز و نار
گشته بر محضر اقبال بزرگیش گواه   هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار
هست استیلای عدلش بکمالی که کنون   باز را کبک همی طعنه زند در کهسار
زانکه مانند شتر مرغ نماندش مخلب   زانکه مانند خفاش نماند ...

ز زبان

تا زبان قلمت سا سر فلک بنهاد   عقل در کام کشید ست زبان چون سوفار
کند از تربیت لطف عوض را جوهر   کند از تقویت قهر شفا را بیمار
باد در موکب حکم تو رود روز نفاد   خاک در سایهٔ حلم تو بود وقت قرار
تا بشی را بتو بیرون برد از ماه محاق   گوششش عدل تو بیرون برد از ...
تا برارد فلک سر ز گریبان وجود   چو که در سایه عدل تو نگردد ست فگار
هر کجا تیغ تو بکشاد لب چون و چرا   بر در خانهٔ تقدیر توان زد مسمار
چون فلک با کف پای تو نشود دست حلی   جز عنان در کف دست تو نگردد ...
خواستم گفت که خورشید برایت عالم   گفت خورشید که با او سخن من بگذار
در رباط همه اجرام فلک چون افتد   گر فلک را بمثل حکم تو گوید که بدار
در بزرگی تو یک نکته بخواهم گفتن   کانجها نیست دگر نی بخدایم بیزار
عقل اگر از سر انصاف بگوید امروز   در دیار دو جهان چون تو نیابد دیار
... بنده کشش ماه بهر هفت اقلیم   گشت معروف کبار از تو و مشهور صغار
خاطری دارم منقاد چنان کاندر حال   گویدم گیر بهران علمش گویم که بیار
... کسب جواهر کند از عالم غیب   تا دگر روز کند بر کف پای تو نثار
در ادب گرچه پیاده است چو عفوت که   در سخن نیست چو عقلت که ادراک سوار
شعرم اینست دگر به ازین دانم گفت   گوییا اینک ارکان و بزرگان دیار
دانش ... که نه من بنده همی گویم از آنکه   چون چنین بار نبود این سخنم یا بیزار

این هم اقبال تو میگوید و رنی تو بگوی
که چو من شاخ جنین میوه چرا ار دبار

تا گسسته نشود رشته امروز زدی
تا بریده نشود اول امسال از بار

باد هر ماه سال دگرت ضامن عمر
تو هر روز بر روز دگرت بدر فتار

دایمت روز بزرگی و شرف روز افزون
وز تن و جان و جوانیت شوی برخوردار

دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت
پایه جاه تو ز آسیب فلک در زنهار

هر دم اقبال نوت باد که دون کهن
سال نو بر تو همان باد چنان سال هزار

١٧٨

المطلع

ای مخبر همه نژاد آدم
وی سیده زنان عالم

روح القدس از پی تفاخر
مهر تو نهاده مهر خاتم

سلطانت کرّ النسا خوانند
شد ذات شریف تو مکرم

راضی ز تو ای رضیة الدین سلطان
چار تو چون فا در ذو الجلال و اکرام

در نسبت خدمت طالع تو دارد
سعد فلکی دو دست بر هم

بر خستگی نیاز مندان
پیوسته ز لطف تست مرهم

اسپی که عنان کش تو باشد
ز اقبال شود چو رخش رستم

عمرت بدب هزار گردد
نزاد فلک اگر زند کم

روح الله گرچه بود مرسل
نور آن جهت روح و دل هم

موجود شد از تو جود جانان
چونانکه مسیح شد ز مریم

اقبال

اقبال تو گرو همت بهم هر روز
از دولت خسرو معظم

آن بادشهی که خسرو ان را
از هیبت او فرد شود دم

از ورد دعای تو سحرگاه
بنیاد بقای اوست محکم

از خاک در تو زایران را
بر چهره صفای آب زمزم

و از مدح و ثنات شاعران را
تشریف ز صوف و خز ملحم

از روح ملک ثنا باید
صوت تو گرفت چون ترنم

جز بر تو ثنا و مدح گفتن
باشد چو نیم لب بهم

احباب ترا ز بر ران است
ز اقبال تو بار کی و ادهم

اعدا ترا زه گریبان
طوقی است بشکل مار ارقم

ای قربت تو سرور و شادی
از فرقت تو مراست ماتم

گر دو فلک از مخنک بر نشم
من در ندهم بخویشتن نم

تو دی بدرم بمجلس تو
با سره و حریف محرم

تو شاه بزی که رفت زو
میراث بماند کان او غم

از جو که رهی شود در لطفت
بر اغلب ماه و جان مقدم

تا هفت سپهر و چار طبعند
آمیخته ز امتزاج بر هم

با ذات نقاد عو اقبال
پیش از رقم حروف معجم

ماه رمضان خجسته باد
تا پیش صفر شود محرم

معظم

ارقم

سعیت

الص

یارب این بارگاه دستوراست
یا نمودار بیت معموراست

یا سپهریست ماه صبح براه
مسرع عیش کیقصرست و فغفوراست

یا سپهریست کاندرو شب و روز
ماه و خورشید مست و مخموراست

یا بهشتیست کاندرو همه سال
باده کش هم فرشته هم حوراست

از صدای نوای مطرب او
دایم اندر سر فلک سوراست

غایتی داد اعتدال هواش
که ازو چار فصل مشهوراست

فتنه را آن هوا همی سازد
زان برنج شبانه رنجوراست

مرده را زنده چون کند نظرش
ذره دیگر نه نایب صوراست

بی تجلی چرا نباشد هیچ
صحن او گرنه ثانی طوراست

دامن سایه کشیده اوست
که انور از روز مستوراست

مسرع صبح اگر درو نرسد
شعله آفتاب معذوراست

بر بساطش اگرچه هم شب است
سایه ها را اگر راه از نوراست

کز بنا شیر صبح دست وزیر (رای)
دست آسیب شب از و دوراست

صاحب عادل افتخار جهان
که جهانش بطبع ماموراست

صدر اسلام بدر دولت و دین
که برو صدر ملک مقصوراست

آنکه در کلک او مراتب شد
هرچه در سلک وی مقدوراست

وانکه در دار دولت آرایش
هرکجا رایتی است منصوراست انکه با

یا مسیراست

[illegible] از رواق [illegible] او
کوکبش چون [illegible] مستوراست

یا بهشت است حوض کوثر او
جام زرین و آب انگوراست

آنکه با ذکر حلم و رافت او
خاک معروف باد مذکوراست

آنکه با مستی وصف جودش را
کیسه مرطوب کاسه مخموراست

قلمش تا مهندس ملک است
فتح معمار و تیغ مزدوراست

تا که در جلوه عروس بهار
سعی خورشید سعی مشکوراست

شب و روزت بهار دولت باد
تا بخورشید روز مشهوراست

مدد و دوراست

عرصه جاهش اگرچه مبسوط است
خطه ملکش اگرچه معموراست

نه بملک بسیط محتاج است
نه بگاه عریض مغروراست

این همه زر و نقد زیبک آرایش
نقش تکلیف دان ما کافوراست

قصیده

ای بهمت با تو هر آن در ضمیر آید حقیر
با به نسبت آنکه ناید از بلندی در ضمیر

ای وزارت را جلال از آفرینش را کمال
ای جهان را صدر و دین مجد و دنیا را مجیر

صاحب صاحب نصابی خواجه سلطان نشان
راستی فی فی ندانم پادشاهی یا وزیر

حضرتت قصریست او را کمترین سقفی سپهر
مسندت اصلی است او را کمترین فرعی سریر

رفق امید افکنت خواهند کاثرا یای مرد
جود عاجز پرورت افتاده کان را دستگیر

کهربا بشکست اندر بیشه قدرت نجم
ارغوان انگشت اندر باغ انصافت زریر

در زمین دولتت چون طول و عرض آسمان
دور ایمانی طویل و عرض دشواری قصیر

دم دهد سرهنگان درگاهت دولت را کمر
گرده شاگردان دیوانت عطارد را دبیر

طوف حاجت را به از کوثر تو گوهر گن مقام
گشت روزی را به از دست تو گوهر مطیر

دل و دست تو هم در عرض او گشته اندر
ابر از خیل سرای بحر از فوج غدیر

آستان دیگری کی قبله عالم شود
در جهان تا مرحبا گویان در تست از صریر

صاحب خسرو نشان ولی خسرو صاحب قران
راستی را می ندانم پادشاهی یا وزیر

بس بود در معرض آرام و آشوب جهان کارداران نفاذت هم بشیر و هم نذیر
گر جهانی قومی در نظام کار را صورت کنند کاسمان فرمان گذارست و زمین فرمان پذیر
عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار کار کس بخت جوان نیست الی گردون فقیر
زیر امر منهیان نیست گر تو در حرم نیست هرچه در فردا نهانست از قلیل و از کثیر
نام هیچ امکان معنی در جهان مجهول شود آن چنانی گر بخواهی گر بیابان جز یکی یعنی نظیر
خصم اگر گوید که من همچون توام گو آب را بس که بندد چون هوا جنبان شود نقش حریر
لیکن از ناهید گردون بر ساز رود هیچ تار عنکبوت اندر طنین باشد چو زیر
مشرق صبح حسود نور شام آبستن است زانکه هرگز بر نیاید هیچ صبحش جز خوقم
تختی بخت تو باید زیر ران کبریا کو چرخش چندانکه خواهی میکن از حسرت نفیر
آفتاب آسمان درع و مه کوکب حشم از سیاه دی کی اندیشند و تیر زمهریر
صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده را تا که باشد هست ازین خدمت جواز جان گزیر
احتیاج او که هرگز جز بدرگاهت مباد در اضافت هست با انعام تو چون طفل و شیر
گر کمان التفات از زه فرو گیری رواست در هوای تو بحمد الله دلی دارد چو تیر
صدق او نقد است اما زر خدمت نیکو عیار چند بر سنگش زنی چون ناقدی انهی بصیر
عرض کن بر رای خویش از هیچ غش نایدت در بعد ازان گر کیمیا آید بحیلت بر مگیر
ده زبان چون سوسن و ده دل چو سیرم کس ندید آخرم تا کی دهی بی جرم در بوته سعیر

ایضا

گر قطری

واقع

گر قطیری هر تنور ستم از دوران گذشت چرا زان سهم برون آورد چون موی از خمیر
تا که باشد آفتابی را که عکس رای تست بون ذاتی احسن الالوان فی هو المستنیر
تا مجمع رای تو باد آسمان اندر مدار مسرع حکم تو باد اما هتاب اندر مسیر
طاعتت را تحت بهمان هم وضیع و هم شریف خدمتت را نرم کردن هم صغیر و هم کبیر
پاسبان و پرده دار حضرتت کیوان و خور شاه مطرب مدحت سرای مجلست ناهید و تیر

۷۱ ایضا

مبشر آمد و اخبار فتح خیلان داد نشاط باده کن ای خسرو خراسان شاد
درخت رقص کنان گشت و مرغ نعره زنان چو برد مژده فتحت بباغ بستان باد
تو نی که هرچه بخواهی خدایت آن بدهد بدان دلیل که هرچه خواستی آن داد
تو نی که تیغ تو چون سیل خون برانگیزد کنند انجم دارکان ز روز طوفان یاد
بعون عدل تو از شیر دیو زنبتان گوزن و آهو در بیشه و بیابان داد
ز سیل دیه کف دست تست دریا بر ز فتح باب کف تست ابر نیسان زاد
جهان ز خصم تو مخذول تر ندارد کس مگر ز مادر محنت ز بهر خذلان زاد
چنانکه نصرت دین از سکنی و رایت تو ای بهر چه روی نهی ناصر تو یزدان باد

۷۲ و له ایضا

ای کرده ز تیغت فلک تحاشی فتحت ز حشم نصرت از حواشی
پیروزی و شاهی ترا مسلم بر حمله آفاق بی تحاشی

و کیف حلم تو باد اتفاق اندر لیر

الملک بر نخواهد کس

در بندگی تو چرخ و ارکان　　یکسان شده از ره خواجه تاشی
هندوی تو یعنی چرخ کیوان　　بهرام فلک تا که باشی
پیشانی شیر فلک خراشد　　روباه درت ز آسمان خراشی
از سایه رایت زمانه تو　　وازدامن همت ستاره پاشی
گر هندسه مدح تو نبودی　　قادر که شدی بر سخن تراشی
ای روز جهان از تو عید دولت　　آن روز مباد که تو نباشی

۱۷۳

وله ایضا

شاد باش ای خسرو عادل که داد و دین　　دیر مان ای ناصر جاه امیر المومنین
ای ملک شاه معظم ای خداوند جهان　　وای تو دارای زمان وای تیغ دارای زمین
خسروانت زیر فرمان پهلوانان زیر حکم　　آفتابت زیر رایت وآسمانت زیر نگین
روز بخشش آفتابی جام زرین در بنان　　وقت کوشش آسمانی تیغ هندی در یمین
ای ترا تا مرغ و ماهی مهر بیعت بر زبان　　وی ترا تا آب و آتش داغ طاعت بر جبین
ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو　　هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین

۱۷۴

وله ایضا

ای ز عدل تو جهان آراسته　　باغ ملک از خنجرت پیراسته
حلقه شب رنگ زلف پرحمیت　　روز ما را خیار فتح آراسته
در دو دم بنشانده از باران تیر　　هر کجا گرد خلافی خاسته

خسروان

شد ... نقش نگین خسروی　　نام را ظفر نام تو ناخواسته
گنجها خواهان دستت زان شدند　　گر بلی خواهی بنده خواهی خواسته
در بلاد ملک تو با خاک سیر　　راستی باید ز خاک آراسته
ای بقدر برورای چرخ و آفتاب　　با دماه دولتت ناکاسته

داری

۱۷۵

وله ایضا

ای خداوندی که مقصود بنی آدم توی　　کارساز دولت و فرمان ده عالم توی
آفرینش خاتمی آمد ز انگشت قضا　　گر جهان دانند گر نی نقش آن خاتم توی
حاتم سنجر اگر قتل ملکشه تازه کرد　　ای ملکشاه معظم سور آن ماتم توی
ملک مشرق شد ترا و ملک مغرب هم تراست　　شاه توران گر توی و ارا و ایران هم توی
هر که دارد از تو دارد اسم و رسم خسروی　　شاه عالم شان قست و خسرو اعظم توی
مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند　　گم مکن انگشتری اکنون بجای جم توی
یوسف و مسیح عیسی نیستی لیک از ملوک　　شاه یوسف روی موسی دست عیسی دم توی
جمله بی شرکت پذیری جمله بی منت دهی　　خسرو ادریک قبا صد رستم و حاتم توی
پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تو باش　　ز آنکه اهل پادشاهی از بنی آدم توی
فایض است از رایت و از برحمت صبح و سحر ظفر　　آنکه او را صبح رایت در ظفر بر جم توی

دم توی

۱۷۶

وله ایضا

ای رفته بفرخی و فیروز رنگی به روزی　　باز آمده در زمان فیروزی

بر لاله ز رمح و سبزه خنجر | در باغ مصاف تا کرده نوروزی
چون تیر نهاده کار عالم را | یک ساعت در کمان تو گوزی
تو ناصره بینی وازین معنی | یزدان همه نصرت کند روزی
در حمله درنده و سوزنده | صف می دری و جگر همی سوزی
پروانه سمند در ظفر باشد | چون مشعله سنان می فروزی
فرزین بتهی بطرح رستم را | آنجا که بلعب اسب کین توزی
صد شه بپیاده براند از دو | زان را که تو بازی بیاموزی
می ساز باختیار و من بنده | تا خرمن فتنها همی سوزی
ای روی مخالفانت بنگشته | می خور بمراد خود شبا روزی

ولهِ ایضاً ۱۷۷

گیتی بسر سنان گشادیم | بس از سر تازیانه دادیم
ملک همه خسروان گرفتیم | سر همه دشمنان گشادیم
بنیاد جهان اگر کهن بود | از عدل جهان نو نهادیم
قایم بوجود ماست گیتی | بس آتش و آب و خاک و بادیم
شادند بعدل ما جهانی | لاجرم از زمانه شادیم
تا ظن نبری که بادشاهی | امروز بتازگی فتادیم
کز مادر خویش روز اول | شایسته تخت و تاج زادیم

سنجر که جهان سراسر او داشت | از ما بدو ما از آن نژادیم
مسمار سر ملک بر کشیدیم | آنجا که مدام ایستادیم
گر عادل داد داد بود سنجر | صد شکر که عادلیم و رادیم
بنداد و ستم بنا بد از ما | کاخ پسران میر دادیم

ولهِ ایضاً ۱۷۸

۱ ای در شاهی ز در طغرلتکین | شحنه کین زن خنجر طغرلتکین
نوبتی ملک بزین اندر بست | تا باید برد در طغرلتکین
پشت زمین گرد جور دی سپهر | دست گهر گستر طغرلتکین
روی زمین جهان بشست ز گرد ستم | عدل جهان پرور طغرلتکین
نیست یقین رانه کمان او قوف | بر عدد لشکر طغرلتکین
غصه بیغاره خورد روز بزم | ماه نو از ساغر طغرلتکین
چرخ چو سوگند برد می خورد | دست نهد بر سر طغرلتکین
فتنه گر اندیشه شود نگذرد | بر طرف کشور طغرلتکین
نیست یقین رانه کمان او قوف | بر عدد لشکر طغرلتکین
دور فلک با همه فرماندهی | کیست یکی چاکر طغرلتکین
زهره زند نی و کمی کی برهد | تا نشود افسر طغرلتکین
۲ فتح و ظفر بهر دو دو رایت شوند | در حشم صفدر طغرلتکین

[illegible] طغرلتکین

تا بخت رفعت ور بود اختر قوی / با دو قوی اختر بطالع تکین
پیش حکم کاروکنان خفت / عزم قضا بیسکر طغرلتکین

۱۷۹ [illegible]

طغرلتکین به تیغ جهان را نظام داد / زو بهتر گرفت و بکمتر غلام داد
جیشش خراج خطه چین و خطا گرفت / امرش قرار مملکت مصر و شام داد
ناموس جور و فتنه بخنجر فرو شکست / آرام ملک و دین بسیاست تمام داد
جودش کفاف عمر بخورد و بزرگ داد / عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد
از خسروان بسمع و بطاعت جواب یافت / از بهر مهم کز ایشان پیام داد
کوششش بجز بگاه چو تکبیر فتح گفت / خصمش نماز خیر و سلامت سلام داد
از خصم تیغ شعله آتش نگاه کرد / وز عکس نور رای بخورشید وام داد
چون سد ایمنی بکند فتنه رخنه کرد / آن رخنه را برای و بتیغ التیام داد
دید آسمان که غره هر ماه جشن اوست / زین روی ماه یکشبه را شکل جام داد
یارب دوام دولت و ملک بقاش ده / چو نانکه ایمنی را دوام داد

۱۸۰ وله ایضا

بازا هدا آنکه دولت و دین در پناه اوست / دور سپهر بنده درگاه جاه اوست
مودود شه مؤید دین پهلوان شرق / کام روز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون غبار پایه تخت بلند اوست / خورشید عکس گوهر بر کلاه اوست

بر

سپهر سنان کان فلک هیبت در بروج / بر کوشه های کنگره بارگاه اوست
چشم مجاهران ظفر زینت بر قدر / بر سمت ظل رایت او کرد سپاه اوست
از بس همای بخت که پرواز میکند / در سایه که عقب نیک خواه اوست
هم بسته خنگ چرخ کهین بارگیر اوست / هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست
بستان چرخ بمنت نهد قدم / گردی که مایه دهدش خاک راه اوست
الطاف اگر گواه دوامست لاجرم / انصاف او بدولت دایم گواه اوست
روزش چنین که هست همواره بگاه باد / کین ایمنی نتیجه روز بگاه اوست
منصور باد رایت نصرت فزای او / کین عافیت ز نصرت تشویشگاه اوست

۱۸۱ وله ایضا

درخت دولت شاه عجم سر بر فلک دارد / بلی سر بر فلک باید چو بیخ اندر سمک دارد
سرافرازی غواصی نهاد شاخ و بیخی را / که آب از چشمه شمشیر اعظم خاصیک دارد
پسر داری که در قهر بداندیشان شه کوظی / سپاهش از ظفر سالار و از نصرت یزک دارد
مخالف کی تواند دید غره عز دین آخر / چو اندر دیده از پیکان او دایم حسک دارد
خیال تیغ فتح انگیز او دشمن که از آمد / مگر این دست برد آب و آن طبع نمک دارد
ز بهر بخشش کان هر زمان چیزی دگر زاید / مگر کان آنچه دارد با کف او مشتری دارد
شهی بادش اندر عز دولت با فلک همبر / که اندر خدمت خسرو هنر مش از فلک دارد

۱۸۲ وله ایضا

۱۸۳

ای جهان را بحضرت تو نیاز | در جاه تو تا قیامت باز

در گشت قبله که برکند تو | خدمت او فریضه شد چو نماز

کرده ابروی سیاست تو | آشتی داده کبک را با باز

نظر رحمت و سیاست (عنایت) تو | ایمنی داده آز را ز نیاز

در زوایای سایه عدلت | فتنه در خواب کرده پای دراز

گر جهان را بود ز حزم تو سد | مرگ ازو جز خجل نگردد باز

در فلک را بود ز رای تو مهر | در شب تا ابد کنند فراز

آن حقیقت کمال تست که نیست | آسمان را درو مجال مجاز

وان سعادت وجود تست که | حاسدانرا برو امید جواز

ای ز جاهت سب ستم در سنگ | خرمنت باد در روز سنگ انداز

مطلع ۱۸۴

تکرار

ای عقل تو پیر و بخت برنا | خارست زمانه دست تو خرما

وای کرده بخدمت همایونت | هفت اختر و نه فلک تولا

هم دست تو دستگاه روزی | هم صدر تو بارگاه والا

ای پادشه بلند مسند | و امروز بدیده نقش فردا

رای تو که کسوت کواکب | برجح کنند ازو مطرا

انی که گر آسمان کنند بست | با کین تو در کمر جو عدا

بکشاید

بکشاید زور استقامت | بند کمر از میان جوزا

من بنده بعادتی که رفتست | رفتم بدر سرای والا

گفتند که تو خبر نداری | کان کوه وقار شد بصحرا

ای ذره براغ رفت خورشید | وی قطره برود رفت دریا

میگرد تو چون نبات و ایشان | در سلک نشاط چون ثریا

اینک بدرم نشسته حیران | بار شک نهان و اشک پیدا

برخوانم را چون اگر نیست | امید بمرحبا و اهلا

مطلع ۱۸۵

ای جهانت غمهر دل جویان | آسمان هم درین هوس پویان

مویه گر گشته زهره مطرب | برجهان و جهانیان مویان

عمر خوشخوی رخ ترش کرده | بی تو بر زندگان چو بدخویان

زده از بهر ماتمت بر روی | چرخ را بان و مشتری رویان

من زیج زیارتت عاجز | وانکه یاران کعبه را جان جویان

روزم از دود آتش تقدیر | تیره چون طره سیه مویان

خونم از نعمت تو بود و نهان | در کمی روی از دش روی آن

زانکه پیوسته مردم چشم | هست روی از غمت نشویان

ای که مستور عدت کف تست | قطره در ابر همچو بی شویان

نفس تو تار تار در منزل / تازه گلهای از حقیقی رویاند
نور و ظلمت نبوده غدر / خاک کویت چو عاشقان جویان
تو و سکان سدره در نسبت / همه هم شهریان و هم کویان
عرش رخ در حالت آورده / قدس الله روحه گویان

ایضا ۱۸۸

ای همای همتت سر بر سپهر افراخته / کس چو سیمرغت نظیری در جهان نشناخته
دوربین چون کرکس خصمت فلکی همچون عقاب / باز هنگام هنر کردن چو باز افراخته
طوطی نظم کلام و بلبل زیر نوا / خرّ بیاد مجلست ناداده و بنواخته
بخت بیدارت خروسان سحرگه خیز را / از یکی خیزی که هست از چشم صبح انداخته
تا بتاج هدهد قطا او کس در کین عداوت / تیرهای بر زد دست تیغهای انداخته
قهر شاهین انتقامت اگر دل درکس / چون در امعاد شتر مرغ از استغا بگداخته
نیک پی این بنده اتابین بندگان نیکپی / از تجلیها باغ کردست جغدی فاخته
طوق قمری بر قفا خون تدرو اندر دو چشم / با چنین زیب بهاد لها ز غم پرداخته
نرد زیب از کبک و تیهو برده بس بی اختیار / مانده اندر ششدر جنس قفس باخته
هر یکی چونانکه بکلک مار مانند صعوه گرم / سوی آب و دانه چنیج ام اندر تاخته
چون چو اصل هیچ سیری می ندانند از علف / وین غلامک قوت گنجشکی ندارد خاخته
مکرمت کن پاره از زن چو گنجشک گرسنه / چون دو زاغند این دو شهر آشوب تا اوخته

۱۸۷

عید بر بدر دین مبارک باد / سنقران آفتاب دولت و اشرف داد
آنکه شغل نظام عالم را / فلک چرخ ز عدل او بنهاد بنیاد
و آنکه قهر خراب دولت را / عالم از دست او کند آباد
برق تیغش چو برق روشن تیز / ابر دستش جواب معطی را داد (چو ورش)
سنگ حلمش ببرد سنگ از خاک / سیر حلمش ببرد کوی از باد
در شجاعت بروز حرب مصاف / هر که شاگرد او ست هست استاد ۷ — بهمتش آنجا بکار عجب / امر او را زمانه گردن داد
گشت گردون چنانکه از سر طوع / امر او را ز عجز گردن داد
پای چون بر فلک نهاد به قدر / عدل او بر زمانه دست گشاد
دست چون بر جهان گشاد بعدل / قدر او بر سپهر پای نهاد
ای ترا رام بوده هر توسن / وای ترا بنده گشته هر استاد
بنده را گر نه حشمتت بودی / کاندرین حادثه شفیع افتاد
کی گشادیش در زمانه زبند / که رسیدیش در جهان فریاد
کاندر اطراف خاوران از وی / هیچکس را همی نیاید یاد
حکم من که از جهان جهان / این نخستین نبود از بیداد (جفا نبود و کر زاد)
تا بود ز اختلاف جنبش چرخ / یکی اندوهناک و دیگر شاد
هیچ شادیت را مباد زوال / هیچ رنجیت از زمانه مباد (اندوهت)

آزاد

قصیده

خدایگانا سال نوت مبارک باد — همیشه روز نو چون روز عید میمون باد
بگرد طالع سعدت که کعبه فلکست — هزار دور طواف سعود گردون باد
جنانکه رای تو بر امن و عدل مفتون نیست — زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
جهان عمارت و تسکین بعون و عدل ز رای تو یافت — همیشه هم بتو معمور باد و مسکون باد
چو بارگاه ترا بر شهود رقم حروف — دران ورق الف قد چرخ دوتا نون باد
نهال بختی کز باغ دولتت بزند — چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد
اساس ملکی کز بهر خدمتت ننهند — ز نعل اسب حوادث خراب و ماهون باد
اگر نه لاف سخا از کفت زند دریا — بجای در و گهر در دل صدف خون باد
ور از مراد تو بی بار بس نهد گردون — باضطرار چو گردون بارکش دون باد
ز نام تو دهن سکه گر ببندد چرخ — وجود [illegible] معادن قرین قارون باد
ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر — سلام جمعه بتکبیر صور مقرون باد
قدر جود دفتر تو [illegible] اوراق شکند — محرران فلک را کف تو قانون باد
بروز معرکه سور المزاج نصرت را — ز خون خصم تو مطبوخ باده معجون باد
جواهر جبر تو سیل ظفر برانگیزد — از و کمینه ذکونی فرات و جیحون باد
اگر قصارخ گردون ز محنت زرد کند — از آنچه عجز ترا روی بخت گلگون باد
وگر قدر شب فکرت در روز تیغ برتر — ترا چه باک ترا روز و شب همایون باد

همایون
سبال
عفو نمکو نیست

برانکه

ز [illegible] خصم تو فوج حادثه را — زمان زمان ز کمین قضا شبیخون باد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونست — حسود ملک تو کم باد و دولت افزون باد
بگرد کار بهر طاعتی که قصد کنی — هزار اجرت آن اجر غیر ممنون باد
ز روزگار بهر نعمتی که روی آری — هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد
خدایگانا از غایت غلو و علو — همی ندانم گفتن که دولتت چون باد
دیار بنده اگر مستجاب خواهد شد — که در دهان سخنش جمله در مکنون باد
بدان دلیل که هر دم سپهر میگوید — همین زمان و همین ساعت و هم اکنون باد

المطلع

ای بهمت ورای چرخ اثیر — چرخ در جنب همت تو قصیر
ای بقدر و شرف عدیم شبیه — وای بجود و سخا عدیم نظیر
نه بقدر تو در کمان سپهر جبیل — نه بطبع تو در دو پیکر تیر
پیش [illegible] هم تو کند سپر شهاب — پیش دست تو رفته ابر مطیر
سخنت راز چرخ را تأویل — قلمت علم غیب را تفسیر
برق با برق خاطر تو صبور — بحر با بحر فکرت تو غدیر
بگشای گره جواب سؤال — مشکلات فلک بدست ضمیر
خدمتت حرفت وضیع و شریف — درگهت قبله صغیر و کبیر
ای جوان بخت سرور [illegible] — چو تو فرزانه چشم عالم پیر

فکرت

بنده را خصم اگر تو کرد | نقش عنوان نامه زیر
حالتش این بس که تا بجنباند | بی گنه مست فرجت تشویر
ما در بر دارد و دو طفل | در جهان نغوز جنت نفیر
همه گریان و لقمه از ابید | همه عریان و جامه از تدبیر
کرده از حرص تیز دیده از آن | دیدها و قف روزن ادبیر
غم دل کرده بر رخ هر یک | صورت حال هر یکی تصویر
دست اقبالت ار نه بگشاید | بند او بار ازین معیل فقیر
مبرا میدش از عطا بزرگ | ای بزرگ جهان بجرم حقیر
کا و دو شاب عمرا و ندهد | زین بس از خشک سال جاو نه شیر
پای من بنده چون ز جای بگشت | کارم از دست من برون شده گیر
من چگویم چو حال من بنده | حال من بنده میکند تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال | تا بود ماه را مدار و مسیر
تخت بادت همیشه بخت بلند | تاج بادت همیشه بدر منیر
اشک بدخواه تو بزنگ بقم | روی بدگویت از عنا چو زریر

قامت دشمنت چو قامت چنگ
نالهٔ حاسدت چو نالهٔ زیر

۱۴۰ قصیده

در مدح مجد الدین ابو الحسن عمرانی گوید

دی چو بنشست شهنشاه فلک بر بالا | وز سراپرده شب گرد جهان گرد حصار
روی بنمود مه عید ز سنگی که شنید | قوسی از زر طلی بر کره‌ای از زنگار
جرم او قابل و مقبولش از آن تاثیر | سیر او فاعل و مفعولش از آن سوء نثار
کاهی از دوری خورشید همی شد فربه | که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار
بر او بود سبک روح دبیری که بکلک | معنی اندر ورق روح همی کرد نگار
مضمر اندر بخشش هر چه قضا را مقدور | مدغم اندر قلمش هر چه فلک را اسرار
بود بر تخته او از همه نوعی آیات | بود در دفتر او از همه وزنی اشعار
سفهش غایب چو بخت لیمان خفته | خود شش غالب چون چشم رقیبان بیدار
کرده در دلو برین منطق بیات آسان | کرده در حوت بران ابجد هوز دشوار
باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام | یکی بربط سغدی بدگر جام عقار
از تبسم لب شیرینش همی شد خسته | وز اشارت رخ رنگینش همی گشت نگار
سخنش از جهت فاصله موسیقی | مثلش از در تو زمزمه موسیقار
حضرتی بود بر از طارم او تخت رفیع | سقف او را نه ستون بود نه دیوار نگار
ملکی همچو خرد عاقل و هشیار درو | نیک مستظهر و ز دیافته خلق استظهار
که تهی کردی همی دامن ابر از گوهر | گاه پر کردی همی کیسه کان از دینار
صحن و دهلیز و سراپرده او اوج حضیض | اشهب و ادهم گردون او لیل و نهار
باد را دخل یکی داد بوجهی ز دخان | ابر را خرج همی کرد بوجهی زنجار

با زمیدان اگر بود برو شیر دلی   که از و شیر فلک طیره شود در پیکار
خنجرش کردن ارواح زمد روز مصاف   تا دکش نامهٔ آجال بر و وقت شکار
بی کنه بسته همی دست یکی را در حبس   بی سبب خسته همی کرد یکی را بر دار
خواجه بود از ایشان همه بر تر بشرف   مرد موسی کف و عیسی دم و یوسف دیدار
سایهٔ عدل پراکنده و نور احسان   رایت و رایش بر هفت و شش و پنج و چهار
عالم غیب همی دید و نبودش دیده   املی وحی همی کرد و نبودش گفتار
بر از صومعه بود و در و هندو پسر   عادت عمرش بیرون شده از حد شمار
در همه کاری چون صبر شتابش اندک   در همه شغلی چون حلم درنگش بسیار
گاه می دوخت یکی را بکتف بر علمی   گاه می بست یکی را بمیان بر زنار
عدد انجم بسیار سپهر هشتم   بود چندانکه برو خیره همی شد مقدار
راست گویی که زبسیاری انجم هستی   درگه شاه زبسیاری شاهان که بار
مجد دین بو الحسن عمرانی آنکه بجود   دل او بحر محیط است کفش ابر بهار
آنکه دهرش ز قرانات فلک نارد مثل   و آنکه چرخش ز موالید جهان نارد یار
چرخ ره با سر فرش تنگ فتد در موزه   کوه را با سخطش کیک فتد در شلوار
گشت بر محضر اقبال و بزرگیش گواه   هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار
تا نشد ضامن ارزاق خلایق جودش   بو دیک معده طبیعت نفکند اندر تار
هست استیلای عدلش بکمالی که کنون   باز را کبک همی طعنه زند در کهسار

قلمش

قلمش هنگ بدو بر راه نیابد طغیان   خردش آنکه برو غیب نباشد متوار
هست کیفیت اشغال جهان را میزان   هست کیفیت احکام فلک را معیار
دخل مدح تو دو بیره ز وضیع و ز شریف   خرج جود تو رسیده بصغار و بکبار
درگهت مقصد سادات و بزرگان اعیان   مجلست مرجع زوار و بدو در احرار
شادمان باش زهی مهتر با استحقاق   چشم بد دور زهی خواجه با استظهار
خواب امن تو چنان عام شد اکنون که نماند   در جهان جون خرد و بخت تو یک تن بیدار
بس بسیار تو فلک خورده یمین گفت مرس   به یمین تو دهم هرچه مرا هست یسار
همتت بانگ بر و زد که نگه دار و بکوب   کان یمین را ز یسار تو نهد ایزد عار
هر کجا رایض حزم تو گران کرد رکاب   بر سر توسن افلاک توان کرد فسار
گر صبا از کف دست تو رود هیچ نهان   درم افشان دمد از خاک برون شاخ چنار
ای روان کرده بهر هفت فلک بر فرمان   وای روا دیده بهر شش جهت اندر بازار
هر دم اقبال نوت باد ز گردون کهن   سال نو بر تو همایون و چنین سال هزار

وله ایضا

زهی وجود ترا فیض جود واهب کل   بملک دهر سلیمان و نوح داده نوید
خواص خاتم تو در نظام ملت و ملک   چو در خواص جگر نقش خاتم جمشید
تویی که سایهٔ عدلت چنان بسط شد است   که به گردن آن مشکل است بر خورشید
نهیب رزم تو بشکست جوشن بهرام   شکوه بزم تو بشکسته بربط ناهید

شود چو غنچهٔ گل چاک ترک دشمن تو — گرش بنام تو بر سر زنند تیغ جلاد
بدان خدای که برکار کاه صنعت کرد — رخ سیاه شب از نور آفتاب سپید
که در موافقت بارگاه چون فلکت — سایه بر سر از تابش خود شب علم نبینند

وله ایضا

طاعت پادشاه وقت بوقت — هر که در بندگی بجای آرد
سایهٔ رحمت خدای برو — مدد رحمت خدای آرد
خاصه آن پادشاه که چتر ملکش — بخت با سایهٔ همای آرد
سترا علی جلال دین خدای — که اگر سوی ستاره رای آرد
جبرئیل از پی رکاب روش — نوبتی بر در سرای آرد
آنکه در حل مشکلات وجود — کلک او صد گره‌گشای آرد
گاه از اصطناع انعامش — خرمیتها که ربای آرد
روز حکمش قضای مبرم را — هر زمان زیر دست و پای آرد
رشک دستش سحاب نیسان را — گریهای بهای های آرد
آنکه چون عصمتش تتق بندد — دور تهمت که بجای آرد
مردم دیده راز خاصیتش — آسمان از مد قبای آرد
باد را سوی حضرتش تقدیر — بسته دست و شکسته پای آرد
با دور اجود دی چو علامات — زنگ توسای خشکه پای آرد

ای سلیمان

ای سلیمان عهد را بلقیس — رکش بدرا ودود لحن نای آرد
بنده گرچه بدست برد سخن — با همه روزگار ربای آرد
طبع حسان و مصطفای گو — تا غناهای غم زدای آرد
از سلیمان و مور و پای ملخ — یاد کن هر چه این گدای آرد
تا بود زاده نبات زمان — هر چه خاک نبات زای آرد
لاله نا شکفته بی رزمی — رمحهای سنان گرای آرد
نرگس نو شکفته بی بزمی — جامهای جهان نمای آرد
جاهت اندر ترقی بادا — که مددهای جانفزای آرد
نفس نامی ز حرص مدحت تو — برگ سوسن سخن سرای آرد
زانکه مقبول مصطفی نشود — آنچه طیان ژاژخای آرد
خصمت اندر تراجعی بادا — که خللهای جان گزای آرد

ایضا

مثال عالی دستور چون به بنده رسید — قیام کرد و ببوسید و بر دو دیده نهاد
خدای عز و جل را چو کرد سجده شکر — زبان بذکر خداوند و شکر او بگشاد
چه گفت گفت زهی ساکن از وقار تو خاک — چه گفت گفت زهی سایر از نفاذ تو باد
توئی که عاشق عهد بقای تست جهان — مگر که عهد تو شیرین شد و جهان فرهاد
عماد دولت و دین آنکه حصن دولت و دین — پس از خرابی از و شد همیشه آباد

شه مظفر فروز شه که فتح و ظفر / ز سایهٔ علم و شعلهٔ سنانش داد
تو همی گمبر در ام ورزدی و خسرو را / اگر بخواهی حاضر کنی زر روی نعاد
مرا بخدمت شه خواند که خدمت او / کند سپهر که همت او زمانه را بنیاد
کدام دولت باشد چو بندگی شهی / که بنده کیش کند هر دو سوسن آزاد
چو سرو و سوسن از او بنده باشند / هزار همچو من آزاد بنده شه باد
بسمع و طاعت و عزم است در رای قوی / تنی بخدمت راغب دلی بدولت شاد
بروز پانزدهم از رجب روانه شدم / که حظ او ز تموز است و بیخ از مرداد
اگر ستاره با تمام عزم باشد رام / و گر زمانه با عطای عمر باشد یاد
بشکل باد در روم ز آنکه باد در حرکت / بیاورد ز بیابان و آب جیحون یاد
چو زیر ران کشم آن مرکبی که رابض او / که از ریاضت او باد را بود استاد
عنان صولت جیحون چنان فرو گیرم / که از رکاب گرانم برآورد فریاد
چو بگذرم بدر خسروی فرود آیم / که هم مربی دین است هم مراقب داد
بامر پادشه سلیمان بعزم شه کلیم / بفر قرین فریدون بملک مثل قباد
بقاش باد نه چندانکه در شمار آید / که رونقی ندهد هر چه در شمار افتاد

الف

۱ خسرو آب آسمان نشود / گر کمال تو نور خور ندهد
لقمهٔ بی جگر نمی یابم / از چنین عمر دل نظر ندهد

گرد درگاه جهان شکافته باد / که یکی گرده بی جگر ندهد
ملک الموت را ملامت منت / گر به بیمار کلک شکر ندهد
تو جهان نیستی جهانداری / این اشارت بتو ضرر ندهد
تو بکن زیبد ار قضا نکند / تو بده شاید ار قدر ندهد
کم عمر تو مباد اسست / تا فلک را قبا کمر ندهد
نقش نام زمانه افروزت / سکه از دوستی بزر ندهد
کافر انرا چه باک باشد اگر / خشم تو مایه سقر ندهد
داد بنده نمی دهد در تو / حبذا گر دهد و گر ندهد
جود تو حق تو فراوان داد / کار او بود اگر دگر ندهد
دست میمون تو از این سست / که بکشت طمع ثمر ندهد
وای آن صف که حملهٔ تو بدو / بهره نصرت و ظفر ندهد
جز تو کس را نشاید این گفتن / عقل ما شاطکی بخر ندهد
گرچه بسیار درد دل دارد / جو باندازه درد سر ندهد
خدمت او نه آن درخت بود / که بسالی هزار بر ندهد
خاک درگاه تو نه آن سره است / که بچشم هنر بصر ندهد

ایضا

۲ همه تو بادی ایر سبیل ماه زن / کو سر اندر سنگ سندان ... زند

جون شد از شش نیزه در جون / کوئی بر پوست سوهان میزنند
طالع میمون ز خوی لطف تو / آب بر زردی گلستان میزنند
شاد زی تا از ریاحین ... / گله بر کوه و بیابان میزنند

ایضا

ای خدایت بپادشاهی خلق / وز ازل تا ابد پسندیده
آبروی خدایگانی تو / خاک آدم به تیغ بخزیده
ابد از کشت زار مدت تو / خوشهٔ عمر جاودان چیده
ابر عدلت که عافیت قطره است / سایه بر هفت و چار پوشیده
فتنه از بیم بخت بیدارت / شب فترت بخواب نادیده
آفرینش بچشم همت تو / التفات نظر نیرزیده
رایت از هر چه نام هستی یافت / دادن دین و داد بگزیده
خصم در مجلس تو مسخره دار / کردن از کاخ و در بدر زدیده
گوش چرخ از صدای بوق تو / خرخر نوای نقاد نشنیده
بسر تیغ ملک بگرفت / بسر تازیانه بخشیده

ایضا

بادشاها محیط شرمنده است / زانکه جود خدایگان دیدست
حاصل بحر و کان گفت بجهان / سایلی را بلطف بخشنده است

ایضا

سعادت

کاینات

تا رز

تابش رای سایهٔ یزدان / منت آفتاب باطل کرد
آنچه با من ز لطف کرد امروز / در بهار آفتاب با گل کرد
گر مرا پای فرد گشت مرا / شرف دست بوس حاصل کرد
خدمت خاک درگهش همه عمر / جان من بنده همره دل کرد

ایضا

انوری را خدایگان جهان / پیش خود خواند دست داد نشاند
باده فرمود و شعر خواست ازو / و در آن سحر کرد و در افشاند
چون به مستی برفت بار دگر / کس فرستاد و پیش تخت نشاند
پیش ازین در زمانهٔ دولت / هیچ باقیش بر زمانه نماند

همه یکدار زین فریس که ملک / نام او بر زبان اعلا راند

ایضا

ای زمان شرح زندگانی تو / زندگانیت جاودانی تو
امر و نهی تو بر زمین و زمان / چون قضاهای آسمانی تو
ای جهان شادمان بصحبت تو / همه عمرت بشادمانی تو
بر در و بام حضرت عالیت / که بهشتش بنای ثانی تو
روز و شب خدمت قضا و قدر / پرده داری و پاسبانی تو
با فلک مرکب دولت را / هم رکابی و هم عنانی تو
خضر و اسکندری بدانش و داد / شربت آب زندگانی تو

تو توانایی و ناتوانی را
با مزاج تو ناتوانی باد

تا به پایان نشد زمانه بر
جاه و بخت ترا جوانی باد

هست فرمانت بر زمین و زمان
دایمش همچنین روانی باد

ملک اقبال و دولت و تشریفت
این جهانی و آن جهانی باد

ایضا

صاحبا ماجرای شمع تو
که بیشش در جهان ندارد دوست

گفتم اندر سه چار جشن بدیع
زانجنان تا که خاطرم را خواست

عذر میکرد در جهان کهن
در جهان گفته که یافته بوست

رنگ او با زمانه در نگرفت
رونق رنگ بر قباش نکوست

روزگارش گلی شکفته بروست
همچو برناقلی کفن شده بوست

آسمان در تنعمش چو بدید
گفت اسراف بیش ازین نکوست

همچو دیباج بر دریده شده است
وقت از نخ برکشیدن اوست

ایضا

ای صاحبی که صدر وزارت بجاه تو
با اوج آفتاب زند لاف برتری

فرمان تو که زیر رکابش رود جهان
با روزگار سوده عنان در برابری

بر هر که ابر عاطفتت سایه افکند
تا حشر یافته است چو دریا توانگری

دست تو رازق است ضمیر تو غیب دان
بی دعوی خدایی و لاف پیمبری

احوال

احوال من به پیش تو کرای شاعران
دانند همگنان که منم شعر پروری

شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد
با خدمت مبارک میمون انوری

واکنون بر آستانه عالیت روز و شب
کیتش آسمانه باد بر از ماه و مشتری

از لطف شامل تو طمع دارد این قدر
کاخر چه میکنی و کجایی چه میخوری

ایضا

صاحبا دین و ملک بی تو مباد
گر جهان کار این و آن دارند

زانکه این دو ودیعتند که خلق
از خدای خدایگان دارند

ملک و دین را زمان زمان تو باج
آب و رونق درین زمان دارند

تو همی آنکسی که ذکر مدیحت
تا که گویند کان زبان دارند

عالمی در پناه دولت تو
شکر شکر در دهان دارند

امتی در وفا و خدمت تو
کمر عهد بر میان دارند

گوشه طارمی است قدر ترا
اینک این هفت پاسبان دارند

دامن عرصه ایست جاه ترا
این که این چار قهرمان دارند

دوستان از تو اثر کرمت
خانه چون راه کهکشان دارند

دشمنان از تراکم سخطت
فتنه در مغز استخوان دارند

کلک فرزانگان کار گذار
تیغ ترکان کاردان دارند

ضبط عالم به تیغ و کلک کنند
که اثرهای بیکران دارند

زان گروهی که اهل انقطاع اند
همه از دست تو جهان دارند

وین گروهی که اهل انعام اند
همه از نعمت تو جان دارند

جود می گفت با کرم روزی
که کسانیکه این مکان دارند

که جهانداری از شرط کنند
می نگویند که بر چه سان دارند

کرم از سوی تو اشارت کرد
که کریمان جهان چنان دارند

کیسه پرداز بحر و کان کف تست
که بذل و خرج جاودان دارند

طاعت آموز انس و جان در تست
کش همه سر بر آستان دارند

همه با مهر خازنت بادا
هر چه اضافت به بحر و کان دارند

همه با داغ طاعتت زادند
هر که نسبت با انس و جان دارند

پای بر خاک هر زمین که نهی
منتی تا با آسمان دارند

ایضا

تو آن کریمی کز التفات خاطر تو
نیاز تا ابد در بهشت ناز افتد

خرد سزای تو تا معنی بدست آرد
هزار سال در اندیشه دراز افتد

به بیت بیت هنت مدح تو در کرم معنی
چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد

عجب مدار که اندر سرای عالم کون
گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد

ز حرص مدح تو باشد گر از ضرورت سخن
لطیفه مثل نیم بیت [illegible] باز افتد

ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تو
آسمان ابلق است و روزگار ابنوس

کشته قدرت را سر گردون گردان پایمال
کرده رایت را لب خورشید رخشان دست بوس

خاک طوس از نعل یکران تو باشد بر هلال
آسمان هر ساعتی گوید که آوخ ای فسوس

کاشکی در ابتدا آفرینش کردگار
بنده را فرموده بودی تا که بودی خاک طوس

ایضا

ای بدندان دولت آمد خوش
درد دندانت هیچ کمتر هست

دارد از غصه آسمان دندان
بر که بر کبریای تو پیوست

زانکه هرگز بهیچ دندان مزد
بر سر خوان آسمان ننشست

تیز دندانی حرارت می
درد دندانت چون بگیره نخست

باز بنمود آسمان دندان
تا المی باز بس کشیدی دست

سر دندان سپید کرد قضا
گفتش ای جور جوی فتنه پرست

آب دندان حریفی آورده ای
رایگان از تو کی تواند جست

من ندانم که جامه در دندان
ز انتقامش بجان نخواهی رست

از چنین صید بر مکش دندان
مرغ خوب است و آشیانی بست

خیر دندان کنان بخدمت تو
آسمان دید بر میان در بست

گفت هم عشوه تنت دست بزد
دو سه دندان آسمان بشکست

ایضا

ای خداوندی که بر روی زمین فرمان توست
پیش قدرت پست گردون از تواضع گشته خم
سرو آزاد از قبول بندگی یابد ز تو
نقشبند گل ز تأثیر صبا لطف تو
شادزی کامروز در اقطار عالم سر بسر
دوستان تو دشمنانت در دو مجلس میکنند
دشمنانت تا بروز حشر سنگ اندر زهم

چون قضای آسمان شد تا فدای گل ستی
پیش رایت روی خورشید از خجالت کرده خوی
بای نامه بهار آن ساعت کمر بندد چو
بوستان را نقش بندد اندر ماه دی
ای بسیطش سیر فرمان تو صد ره کرده طی
هر دو سنگ انداز و سنگ اندر زچه توان
دوستانت تا بروز عید سنگ اندازی

ایضا

ای پادشاه سکندر ثانی و خضر نو
اندر زمین مملکت از حرص خدمتت
در استخوان هر که ز مهر تو مغز نیست
از پای دشمن تو اشک روان گشت
بس بر جگر که جان بلب آمد ز تشنگی
ای ملک پادشاه شده ثابت قدم ز تو
بر ذمت ملوک جهان دین طاعتت
تا دایگاه ترا کرد دستگاه
هر باد عارضه که بعرصت گذر کند

این شربت مبارکت آب حیات باد
مردم گیاه رسته بجای نبات باد
از پایمال مهر رمیم و رفات باد
رخساره چو نیلش از او چون فرات باد
آب ار بود ز نایزه حادثات باد
بر امر و نهی او قدمت را ثبات باد
واجب ترا ز ادای صیام و صلوة باد
بر جای نعل و میخ بلال نبات باد
با نامه شفا و نسیم نجات باد

ای خداوندا

ایضا

ای خداوندی که هرگز طاعتت گردن کشید
گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد
ور نسیم لطف تو بر شعله آتش رسد
رونق عالم قصرهای کلکت میکند
بر مسیر کلک تو ترتیب عالم جست
تیر گردون کیست باری در همه روی زمین
کو ز بهر تیرش پیکان کند گلبن روا
صاحبا گر بنده را تشریف خاصیت از دوست
کیست آخر کو نخواهد از پی تشریف تو
آسمان را گر نوید جامه ستکبان دهی
تا عروس بوستان را دست انصاف بهار
رونق بستان عمرت باد تا این شعر

روزگارش خط خذلان تا ابد بر سر کشید
جاودان از قعر دریا دود خاکستر کشید
دولبچه از دوزخ آب زمزم و کوثر کشید
ور نه تأثیر حوادث خط بعالم در کشید
تا باستحقاق قش اندر سلک نفع و ضر کشید
کو بدیوان قدر یک حرف بر دفتر کشید
بید باری کیست کو در باغ شاخ خنجر کشید
تا بدو دامن ز جیب آسمان برتر کشید
ذیل تاریخ شرف در عرصه محشر کشید
در زمان دراعه فیروزه از سر بر کشید
از سر مشاطگی در حله و زیور کشید
کابر ازاری همی در بوستان لشکر کشید

کشد

ایضا

ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو
سایه رای تو گر خیل بر ایام افکند
روی هر خاکی که از موزه اسپت جای گرد

آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند
فتنه نتواند که در ظلمش ستمکاری کند
تا ابد بر زمزم و کوثر کله داری کند

موزهٔ خاص ترا آراسته گردد به سر | موزهٔ خاص ترا شاید که دستاری کند

~~خویشتن را زان میان موزهٔ خویش~~ | ~~خویشتن را بدین نمی ادم~~

نام همیون تو تا بر ساق او بنوشته اند | ساق عرش از رشک این دولت همی زاری کند

~~گویی از بحر عد~~

موزه را اگر افسری پیش است در پاش کن | حاش لله بنده هرگز این سبکساری کند

اسمانش از تاج خسرو بهر سیارگان | روز ماشد تا همی از من خریداری کند

هرگز ایک دست موزش در تفاخر داد دست | بر همه عالم ز بردستی و جباری کند

شاد و دولت یار بادی تا بسعی آفتاب | در عادست نباتی را صبا یاری کند

الیضا

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده وار | نعل اسپت اختران در گوش کردن کنند

لمعهٔ رخسار جاه و عکس اشک شبنمت | گهرها را چون عقیق از خاصیت گلگون کنند

آفتاب جود و ابر دست گوهر بار تو | از زر از بی نیازی جا دو دان قارون کنند

بنده را شاکرد خوارزمیت شیطان هیکلی | کان جنان هیکلی در کوه دشت در هامون کنند

معده دارد که سیری را در او امید نیست | در علاج جوع کلبی کوه اگر معجون کنند

از نهیب او نهنگان رخت در خشکی کشند | گر شیاطین صورت امعاش بر جیحون کنند

یکدم ار خالی بود حلقش کی زهر نوشش باد | راست چون دیوی بود کش اکر زنده گون

از شره گویی همی حلوای صابونی خورد | گر خمیر نان او خود جمله از صابون کنند

حاش لله گر بماند یک دو هفته دیگر برو | آه و او یلا که تا از خلق مسکین چون کنند

کز نهیب معده او هر شبی تا بامداد | اهل شهر و روستا بان همی افسون کنند

محنت او شاخهای نظم من از بیخ کند | طبع موزونم همی زاندیشه ناموزون کنند

صاحبا یارب جزایت خیر یک خبری کمن | کاندرین موسم همی خیرات گوناگون کنند

یا غلامی چند را از روی حسبت برگمار | تا شبیخونی برند و دفع این ملعون کنند

تا بکشش این کافر زن ردیسی را | باد شامان از بی یک مصلحت صدخون کنند

یا بکو زان پیش کز عالم برارد قحط اهل | تا به سیلی ز حدود عالمش بیرون کنند

یا بفرمایی اهل دیوانه که نامش بنده چرا | زانچه محرمی دارم اکنون اجر کمتر

الیضا

صاحبا از نیکخواه و بد سگالت یک مثال | دیده ام از چرخ دولابی در ایام سست

میل دورش چون بکردی می در آید دیده تنگ | یکطرف سوی زمین دیگر طرف سوی فلک

قصد میل نیکخواه و بد سگالت بیحد است | در ترقی زی درج اندر تراجع زی درک

این کنار از کام دل پر مشود سوی سمک | وان دماغ از مغز خالی میشود سوی سمک

الیضا

با خرد گفتم که دستور جهان | دست میزد گفت چه دستور چه دست

دست نتوان خواندن او را زینهار | هیچ کان بر هیچ دریا می زد است

الیضا

شاها ندیده که دلم را خدای داد | در دیده تو معنی نیکو ندیده ام

چون کرد کاردات شریعت بیافرید | گفت ای کسی که بر در جهانت گزیده ام

افزون کنند

راضی شده‌ام بدانکه بغیری نگه کنی / زیرا که از برای خودت آفریده‌ام

چشمم ببایدیان زبی دیدن جهان / وان تو بهر دیدن خود آفریده‌ام

بخیل‌ان ز هیچکس اندر جهان مدان / کان کحل غیر نیست که من در کشیده‌ام

ایضا

ایا خسروی کز پی جاه خویش / فلک را بحاجت نیاز املاست

مرا زین غلامی تو یعنی جهان / که با خفته بختم براز املاست

که بی تو ازین صبر کوتاه عمر / بر و بوم چه ریج دراز املاست

بگویش کاندر جفا و غلان / زمانی ترا این جواز املاست

بکشتی نوحم رسان زانکه غم / چو طوفان بگردم فراز املاست

ترا سهل باشد مرا ممتنع / نه پای تو در سنگ از املاست

بده زانکه کارم درین تنگ کوچ / که گویی مگر ترک تاز املاست

ازان بس که اسبیم و فرشیم / ز بینی و اسبی فراز املاست

ایضا

ای مقر عز تو از خرمی دار القرار / دایم از اقبال چون دار القرار آباد باد

از مکان تو فلک قدر و زمین بسطت شدست / در نهاد خود فلک سقف و زمین بنیاد باد

گفته از روی آزادی مرز دولی کن درو / جاودان جانت ز بند حادثات آزاد باد

وانکه گفتی طبع ما را شاد کردان گاه گاه / گاه و بیگاه بهتت دل باقی و طبع را شاد باد

باید شو

باید شعر از علو همت برده بر آسمان / آسمان کمترین شاگرد او استاد باد

باد شهرت را که دارد نسبت از باد بهشت / بر سر او تشویر طبعت ... باد

کمترین بندگان از بندگان خاص تست / ای خداوندیت عام از بندگانت یاد باد

ایضا

ای بتو دین عزیز و دنیا خوار / خوار شد هر کت از تو خواست عزیز

وای ز رفعت سرای قدر ترا / آسمان آستانه دهلیز

جز نظیرت بدست آورده است / دستکاری اختران همه چیز

پیش طبعت حدیث دریا / همچو در پیش کان حدیث پشیز

از موالید ممکنات وجود / چو نتو چشم قضا نه بیند نیز

زانکه گشت از توالد اجرام / امهاتش عقیم و آبا حیز

تا میان هزیمت و نصرت / تیغ چون کند تا کند تمییز

از کف تیغ حشمت با تهی / دشمنت را دماغ چون گشنیز

زیر سنگ اجل شکسته چو گوز / هر که با تو دو دل بود چو مویز

طبع غم با سرشک سیمابش / طبع زنگار و سر که با ارزیز

سبلتش یکمیک چو سبلت کیس / روز و شب زیر آستانه تیز

انوری این همه تکلف چیست / چون نگویی که سبلتش بر تیز

ایضا

ای زمین را ز بهر حدثت تو — آسمان بارها ثنا گفته
ای بالماس خاطر و نقاد — در اسرار اختران سفته
ز اعتدال بهار خاطر تو — بوستان کمال بشکفته
دامن همت تو گرد فساد — از محیط فلک فرو رفته
من ز بیداری قضا و قدر — روزها همچو بخت خود خفته
تو بپرسی که از چه چون زرد — بر زمین آسمان آشفته

الف

از خواص سخا مجد الدین — که همه دین و دانش و داد است
آنکه گردون در انتظام امور — تا که شاگرد اوست استاد است
آنکه تابنده می خرد جودش — در جهان سرو و سوسن آزاد است
آنکه با اشتمال انصافش — ارمنی را بسینه بنیاد است
سال و مه از تو انگر کرمش — کان و دریا ازو بفریاد است
معجزی بین که غور اشکالش — نه بجای تو هم افتاد است
گوئیا لا اله الا الله — از خواص بیا جبری زاد است
اندرین روزها مگر کرمش — حاجتم را زبان همی داد است
که ندانم خبر همی داری — که ز بختت چه کار بگشاد است
غایت مهر خواجه بردارد — مهر زر از پی تو بنهاد است

حلم

حلم چون بگذرد از تعجیل — که در اخلاق آدمی زاد است
رغبت همتش که رتبت او — از ورای خراب و آباد است
خواجه را که گود خازن او — معطی کافتاب از روز زاد است
کیست هم کس عطارد فلکی — که بدو جان آسمان شاد است
دوش وقت سحر بدان معنی — که مرا زانچه گفته ام یاد است
پای بوسان ز بخت طالع من — بتقاضای آن فرستاده است
آفرین باد بر چنین معطی — کافرینش بنزد او باد است

الف

بخدایی که وصف بیچونش — همه اسباب عقل برهم زد
کاف کن در مشیتش چو بگشت — صنع بیرنگ پرده عالم زد
شحنه امر و نهی تکلیفش — خیمه بر خاک و آب آدم زد
روح را قبه مقدس زد — جسم را خرگه مجسم زد
که اگر بنده انوری هرگز — بخلاف رضای تو دم زد

الف

بدان خدای که در هست و جود هست او — مسافران فلک را قدم بفرسوده است
رضا و دان قضا آب حکم بگشاده است — بلاجورد بقا بام چرخ اندوده است
کمال لم یزل و لایزال ذات او — ز بهر چه نسبت نقصان بود بر آسوده است

مقدسی است که ... و امکان | بساط بارگه کبریاش نالوده است
ز کن مکان قضا ذات عالم بود ... | بلاجورد بقا بام عالم اندوده است
ز راه حکمت و رحمت عموم ... | طریق کسب کمالات خاص بنموده است
مشاعل فلکی و نگارخانهٔ طبع | ببین که خوبترین شکل و رنگ فرموده است
چنانکه گیسوی شب را بفضل شانه زدست | بلطف آینهٔ جرم ماه بزدوده است
ز عدل شمامهٔ ملش اندر مشام خاک نهاده | نهاده هر یکی از چار طبع بغنوده است
سوار روح بچوگان زبانی نسبت او | ز گوی گردون گوی کمال بربوده است
دراز دستی ادراک و تیز گامی وهم | طناب نوبتی حضرتش نپیموده است
جناب قدرت او را اگر بوسعت نطق | زبان سوسن و طوطی همیشه بستوده است
گهی سلطنتش در مصاف کون و فساد | سنان لاله بخون دلش بیالوده است
سیاه روی سپهر کبود کسوت را | رخش ز زنگ کدورت نخست بزدوده است
بس از خزانهٔ حسن و جمال خورشیدش | کفاف حسن زکوة جمال فرموده است
بیاض روی بیالونهٔ هوای منیف | هزار سال برین خاک تیره پالوده است
گهی بچرخ بخار از بحار کم کردست | گهی بدخل دخان در اثیر افزوده است
خمیر مایهٔ بخشش بخاک بخشوده است | برانکه مرجع او خاک شد بخشوده است
تراکه مهر خراسانی ازره تقدیر | بر آسمان و زمین قدر و جاه نفزوده است
کد انوری رانی خدمت مبارک تو | هر آنچه دیده ندیده است گوش نشنوده است

درین سه سال چه در خواب و چه به بیداری | خیال رایت و آواز رایتت بوده است
کنون حوالشی ... ز قدوم فرخ تو | چو برگ گل همه شادیش بر توده است
گه صورتی که ز من بنده آشناگی گرد | نه آنکه از لب من هیچ گوش نشنوده است
نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خاطر | نه در عقیدهٔ من بنده هرگز این بوده است

ایضا

زهی نفاذ تو در سر کارهای ممالک | گرفته نسبت اسرار کار حکمهای الهی
مثال رفعت قدر تو پیش رفعت گردون | حدیث پایهٔ ماهست پیش پستی ماهی
چو وقف نامهٔ دولت قضا بنام تو بنوشت | چهار عنصر و نه چرخ برزدند گواهی
تویی که مسرع امرت ندیده هیچ توقف | تویی که عرصهٔ جاهت ندیده تنگ تناهی
ز رشک رای منیر تو هیچ روز نباشد | که صبح جامه ندرد بر آسمان ز بنگاهی
اگر برنج نداری که هیچ رنج مباداد | ز حسب واقعه بنویسمش چند بیت کماهی
بیاد تست همانا حدیث بخشش ایشی | که گهر باشش چو بیند عزیمت نگاهی
برون نمی شود از گوشم آن حدیث تو دانی | حدیث اسب نیامد برون ز گوش سیاهی
وگر بها بود آنرا بها پدید نباشد | بیادگی و فراغت به از عقیلهٔ شاهی
بعون تست بنا هم که از عنایت گردون | چنانت باد که هرگز نبیند کس تباهی
مرا ز صورت حالی که هست قصهٔ غصه | روا بود که بگویم ز ناخوشی و تباهی
بدان خدای که اندر زمانه روز دراز | اگر چو روز تمنی شبی بود بسیاهی

مرا ز حادثه حالیست آنچنانکه مپرس / توانی ار بعنایت چنان کنی که بخواهی
ببذل کوش که از مانح جاه حاتم طی را / اثر نماند بجز بذلهای مالی و جاهی
بقات باد که تا مهر آسمان کیشد گرد / بخاصیت بنماید ز شوره مهرگیاهی

ایضا

ای خداوندی که از غایت احسان تو جهان / ابر در جنب کفت باطل و دریا زوراست
جود و بخل از کف تو مرد و مخنث شده اند / مکرش طبع سقنقور و دم کافوراست
بنده را خدمت ده ساله پیوسته مگر / از قرابات نفور و ز وطن مهجوراست
ده قصیده است و چهل قطعه همه مدحت تو / که باطراف جهان منتشر و مشهوراست
با جهان سابقه کس را چنین روز که دید / کز غم راتبه روزش چو شب دیجوراست
سعی کن سعی که در باب چنین خدمتگار / سعی تو اندک و بسیار همه مشکوراست
برسرش سایه فکن همین که در افواه افتاد / که ز تقصیر فلان حال فلان بی نوراست
اندرین شدت گرما که بتاثیر تموز / بانگ مرد از تف خورشید چو نفخ صوراست
با مشقت ره طاقت نبرد هر که گفت / که ز آمد شد خدمت عصیم رنجوراست
چون جهان شد که بهرکام دو روزه بنشیند / گر بخدمت نرسد در دو جهان معذوراست
همه جور من ازین کهنه دو صد فرق نشست / که به پرسیدنش کمان همه کس مغروراست
خانه چون خانه تو بکر دنا بیست و لیک / اندرو هیچ طرب نیست که بی طنبوراست
ای دریغا که برون رفت بدر عمر و هنوز / در و دیوار تمنی همه نامعموراست

حال ازو

حال ازو دور مشو با کرم خویش بگو / تا نگوید که چنینها ز مروت دوراست
صلت و بخشش و رسوم و مواجب بگذار / آخر از فرد نباشد کم اگر فرد وراست
عید بگذشت و عروسی شد و سور آمد اگر / زانکه کابین شود از ناخلفی مقدوراست
دانم این قطعه چو برخواند خواهد گفتن / تا چنین عید و عروسی است چه جای سوراست

ایضا

ای کریمی که از نوال کفت / کان و دریا همیشه ناله کنند
روزی خلق چون مقدر شد / بکف دست تو حواله کنند
عیش خوش بر دلم حرام شده است / با منش باز می حلاله کنند
زر نابم ده از پی کابینش / زانچه از شیشه در پیاله کنند
صرف وزی تا که دایگان / در کنارت هزار ساله کنند

ایضا

ای خداوند روزگار آن نیست / که بدیهاش در شمار آید
زانکه حکم بد ز ابر قضا / همه برگشت اختیار آید
بیش مردم ز ناسپاهی کار / کارهای باضطرار آید
وانچنین کارها بروی مراد / همه از روی شرمسار آید
ورنه بالله که گر بدار قرار / بی تو یکساعتم قرار آید
بنده خاک آستان توام / نکشش زانچه عار آید

دعاء مجلس تو نا ویده … — موی مویم ز را انتظار آید
نکو انیست حاتم که سخن — چون ز جان کوهر سخن آید
کر هوا صحبت خسان خوش — کس نباشد که خواستار آید
تا نباشد نزد کس ایت صبح — نتواند که آشکار آید
کیر باید که در میان باشد — زهره از چرخ در کنار آید
آدمم با غمی که جان ببرد — کر نه لطف تو غمکسار آید
کر فتوحی ز دوستداری تو — بنده را نیز دوستدار آید
تا بنزدیک او روم روزی — که بروزیم یک دو بار آید
این خطا باعث صواب شود — وین کنه موجب غبار آید
شاخ پیوند او ازان بنمود — که از او هیچ فتنه بار آید
کوهرش از میان آتش کفر — پاک چون باد بر کنار آید
کر صبای عقیدت تو وزد — در خزان موسم بهار آید
از سرم دست بر مدار کرم — پای در سنک روزکار آید
آبی از روزکار اکر برم — آتشی دان که از خیار آید
خود کرفتم جنایتی کردم — عفو این روز را بکار آید
راهی بازده که تا جرمم — بر عفوت بزینهار آید
دین حق را بحق نعمت حق — که چو من هیچ حق کذار آید

یا ربا دولت فلک پیمن و یسر — تا ثمین رایت ز یار آید

ایضا

خواجه بو الفتح از کمال حرص و بخل — سیم حاصل میکند بی فایده
وازپی نانی همی کوید ز نش — رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَة

ایضا

دختران و پسرانی که فلک — آرد از نسل تو تا حشر برون
تا بحوّا همه زاد از کس — تا بآدم همه زاکیر بکون

ایضا

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی — گفت کین والی شهر ما گدای بی حیاست
گفت چون باشد گدا آنکه از کلاهش تکمه‌ای — صد چو ما را روزها و سالها برگ و نواست
گفت ای ابله غلط اینک از اینجا میکنی — آن همه برگ و نوا دانی تو آنجا از کجاست
درّ و مروارید طوقش اشک اطفال منست — لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
آنکه با آب سبو پیوسته از ما خواسته است — در بدانند ما که مغز استخوان از خون ماست
خواستن کدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج — کر بده اسم اندر آری یک حقیقت باروا ست
چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی — هر چه خواهد کر چه فغفور است کرفار کداست

ایضا

مرحبا ده که خدمت تو کند — کرچه او را رسد بخدمت رنج

بو زیری رسید بفر تو شاه
همچنان چون بیاده شطرنج

خدا یگانا آنی که دوستدارانت
قبول در که تو چون بیافتند بقدر
به بند خانه با مید آنگه تا که مگر
نشسته چار حریفند شاه و وزیر و بر
شراب شان نرسیدست زان همی ترسم
بیک دو باده پر بر که در دهد ساقی

ز نور رای تو خواهم ستاره رای شوند
جو ساکنان مجره سپهر سای شوند
همین طایر بخت طرب فزای شوند
بدان سبب نرسیده گهی گدای شوند
که شاهدان همه ناگاه بازجای شوند
بکام بنده همی هر سه چار پای شوند

ماه رویی هست مهمانم شرابم ده یکی
از شراب تو اگر آن ماه رو کاده شود
همچو هر باری که پنجه بار بیشم داد و داد
همچنان دان کان جماع از خاص خونیم

ای برفعت طرح کرده چرخ را فرزین بدست
جون رخ خورشید پیش خدمت آمد انور ی
جز تو کس را اطلاعی نیست بس از راه
می دهیش چند انکه چون فرزین شود فیاد

قاصد خویش را فرستادم
میهمانند مر مرا سه حریف
هر تو مهتر بیامکی دادم
که بدید از هر سه من شادم

گر فرستی صراحی و باده
تو یقین دان که هر سه را کادم

ای بزرگی که از تو دل شادم
جو خط بی خطای تو خواهم
نامهٔ تو رسول چون آورد
عالی از لطف تحفهٔ ظلمت
شب تاریک هم بدست رسول
تا توان هر سه را بجا ای نکاد
شاد گشتم که کرده یادم
سر دل بر خط تو بنهادم
غم گیتی بباد بر دادم
گره از طبع خویشتن بگشادم
باده روشنت فرستادم
من بنقد این رسول اکادم

بارگی گاه و شرابم فرست
شکر جو شکر کمت از صواب
رنج دل شاعر سلطان بکاه
منت چون کوه برآرم زکاه

هیچ میدانی که در عالم ز مرگ تو حسن
آسی دریغا انگه چون نامش برد گویند جهان
چرخ جز قحط هنر دیگر چه دارد فایده
ای دریغا حاتم طائی و معن زایده

روزه روزی در آمد خواجه بی ذکری مباش
یاد میکن ربنا انزل علینا مایده

شرمگ بد اصل طوسی در دو گوده زنگی
بشنود دشنام خویش و نشنود از مسکی
تا حدیث فایده کس نشنود از لفظ او

هیچکس را در جهان از وی بچیزی فایده
داستان خاتم طایی و ابنی زایده
بر نخواند در بناء آنزل علینا مائده

گویند که چیست حاصل تو
حظی نه چنان چنین که زاید

از نعمتهای این جهانی
شعری نه چنین چنانکه دانی

مهر اختی بمردی گفتم
بر ما نیند مردمانرا زو
قرطبانی که شصت سال بزیست

ملک الموت کار مردان کرد
مردی کرد و سخت خوب آورد
یک درم سنگ نان خویش نخورد

دی نماز دگر قرار افتاد
رنگ غم را بصیقل شادی
نیم شب را علی بیامد گفت
نیک رنجور گشتم و گفتم

تا بهم ساعتی بیاسایم
از رخ روزگار بزدایم
که تهی هست از فلان جایم
امشبی نیز ماده خر کایم

گویند ستی زن عفیفه است
عفاک الله از آن عفیفه

از عفتهاش

از عفتهاش یکدو رسم آنست
آن نیل در مصیبت
گاه بر و مع الغرامه
بی منع سخن درون شلوار
ماشاء الله فراخ چون

عادت شده در جهان بیحنفه
ترتیب جماع در و صحیفه
با این همه خصلت شریفه
کو نی است زناف تا بشفه
چون رخصتهای بوحنیفه

خوان خواجه کعبه گشت و نان او بیت الحرام
برزده بر گوشه خوانش کمی توقیع کرد

نیک بنگر تا بکعبه جز برنج تن برس
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس

عزت ترک و دولت هندو
دولت هندو از بریدن ریش

از دو چیز مخالف آمد بس
عزت ترک از دریدن بس

بخدایی که قایم است بذات
که مرا در فراق خدمت تو

نه چو ما بلکه قایم و قیوم
جان ز غم مظلمست و تن مظلوم

بخدایی که از مشیت اوست
که مرا در همه جهان جانست

رنج رنجور و شادی مسرور
وان ز هجران خدمتت رنجور

تا دی شنیده ام که تو مخدوم محترم — توبه شکسته و قدح نوش کرده
یک طایفه حریف لطیف ظریف — از لطف خویش شان ز [illegible] کرده
یاد نکرده‌ای ز من هم بر خاطرت لیک — من بنده را عظیم فراموش کرده

زندگانی خداوند ولی الانعام — شمس دین مفخر آفاق جمال الاسلام
افضل العصر معین العلما مظهر حق — تاج احرار جلال الفقها صدر کرام
باد در دولت و فیروزی و نعمت و عز — تا که بر چرخ به سپهرست مه و مهر مدام

دی شد نماز شام ز گردون سوی زمین — سلطان یک سواره این قطعه چنین
اجرام از نواحی مشرق پدید گشت — چون در چمن ز لطف صبا شاخ یاسمین

دوش در خواب دیو شهوت را — زیوری دختری گسستستم
بی شک امروز سحنهٔ حمام — خواهدم مزد و من تهی دستم
جز بسعی تو دفع می نشود — از جنابت که دوش کردستم

می نیارد ز بخل مجد الدین — چون بکاورس گرسنه قمری
گر همه قمریان چنین باشند — قم رفیقا و بر همه قم ری

این

این چه شهریست پر ز نوحه و شور — واین چه قومند سراسر ملبس
یا چنین شهر شقی الله دوزخ — یا چنین قوم عفا الله ابلیس

دی محتسبی براه دیدم — بر دست گرفته چوب ارزن
زیبا زنگی گرفته میزد — نظاره بروز بام و روزن
پرسیدم ازان مهان یکی را — کین چوب چرا زنند بران زن
گفتا زنگی است روسپی این — وان محتسب است روسپی زن

در جهان چندانکه خواهی بی حسابست — نیستی و محنت و ادبار هست
وز فلک چندانکه خواهی [illegible] — نوبت آهو و خشم شیر مست
ور ز بالا فلک اکنون [illegible] — زان قیاسی گیر کاندر زیر هست
روزها بگذشت بر خوان نیاز — کافرم گر جز قناعت سیر هست
یاد آسایش همی بردم بسی — چرخ گفتا زین تمنی دیر هست
گفتمش عمریست گفتا [illegible] — گر کنون رغبت نمایی گیر هست

شهاب الدین
هیچ دانی گر کف و طبع تو دوش — من چه شر متها آب زندگانی خورده‌ام
من ندانم تا که چون پرورده این قطعه را — این همی دانم که من زان قطعه جان برده‌ام

گرچه ایمانم بدان خاطر قوی بود و هست — راستی به دوش ایمان گرآورده ام
تا تو تعیین کرده یعنی که شعر نیست — باره بر گفته ریش سادی کرده ام
نام من گسترده شد یکبارگی از نظم تو — ای مربیا درده برنامه [illegible]

برای انکه کرم رانگی

برای انکه کرم رانگی توانم دید — درین تفکر و حیرت بمانده بودم دوش
صفاء خاطرم اواز داد کای مسکین — مکن حدیث کرم هیچ پند من بنیوش
ازین قبل که ازین روزگار بی معنی — کرم بیابی جستن در دکان تره فروش

کیمیایی تراکنم تعلیم — که اندر اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم — کیمیایی به از قناعت نیست

ای مقصد کشور چهارم — در نیک و بد آستانه تو
وای رفعت آسمان هفتم — باطل شده در زمانه تو
بر شاخ وجود بنده هرست غبت — منسوب به آشیانه تو
در دام حریف او فتاد — و امید همه بدانه تو
خطی بوکیل لهو بنویس — یعنی به شرابخانه تو

سعد است او خطیر را سواکننده — هر سه بوثاق خانه بهنده
ترکش ز پی معام بنهاده — وز برف چو حل سپر بگشاینده
از سردی روز جعبت دل کیمی — وز گریه ابر جمله در خنده
دارند بلفظ هندوی ترکی — از جود و مکارمت حلومنده
لیکن من زن بمزد را تا کی — باشد دلی از مروت اکنده
بی مرغ و میم ازین قبل هستم — با اشک جو می جو مرغ پرکنده

با انکه چند گاه بدیدم تجربه بست — گز کل خواجگان جهان بوالحسن بهست
بنداشتم که بار در احبا قوی تر — جای که بر کتف علم پیرهن بهست
تا همچو سرو نشود در آزادگی کنار — انزا که باغ و برکه و سرو و چمن بهست
یا همچو شمع نور بهر کس رساند انکه — در پیش او بگونه و هیهات لکن بهست
مودود احمد عصمی عشوه ایم داد — گفتم که او سرست سرا خویش بهست
راغب شدم بخدمت او تا شدم چنانکه — حال اسکان بوالحسن از حال من بهست

توان گریی گز فرط اصطناع گفت — بدان رسید که کان همچو بحر ناله کند
چنان کشد دم سرد از نوال دست ابر — که اشک حسرتش اندر کنار ژاله کند
باد بزم تو هر ماه آسمان دو سه شب — ز آفتاب شراب و ز ماه پیاله کند

پس از طریق تشبه چو شکل خوان نوال   ز عکس تابش مهتاب خوان زناله کند
چو روی باس تو بر حادثه ترش گردد   بخاصیت همه دندان شکر دون سفال کند
مراد جمله همه در دیگ دهر با بخت است   که بخت خوان طرب را زور نواله کند
کند قرابه گردون تهی ز درد شفق   شبی که زهره بیادش نشاط ناله کند
یقین شناس که مرنجش اطلاق دهد   بر آن امید که او رغبت حلاله کند
بچنگ نویس سپهر دوم ز دو سر زیر   همه سپهر دوم را بر و قباله کند
بعهد دولت او سگ زتاج داری آب   گرش ز دختر نعش آرزوی ساله کند
غلام کبر کسی ام که در کس زن خال   نشسته آب سرای حدیث خاله کند
بزرگوارا نیکو بود که با چو توی   برد در چو منی و امهال ای حاله کند
جفا کند نیلوفری ز شعله دل   زبانه نفسم چون زبان لاله کند
فریضه دان که مرا چیز کی حواله کنی   برون آنکه شبها بمی حواله کند
فضیلت کرم او از آن شرف تر است   که احتباس چنین فضله و فضاله کند
بقات باد که تا در کنار عز و شرف   سپهر سال نوردت هزار ساله کند

مدت عالم بآخر می رسد بلی بیخ تنگ   طالع عالم همی بینم که چون منحوس شد
احتباس روزی خلق آسمان آغاز کرد   آدمی زاد از بقا یکبارگی مایوس شد
خلق را بی وجه روزی عمر خواهد بود نی   وجه روزی از کجا چون بوالحسن محبوس شد

ای جهان

ای جهان را بوده بنیاد طریق مکرمت   چون تو مستاصل شدی یکبارگی مدروس شد

گر ز درد تو ای دریا دل گان ند دستگاه   مدتی گرگان شبان بودند بر میش محتسب
وندرین دوران که از انصاف او اندر رسید   فتنها شد دو بدو شیحون چون قصها شد منشعب
مایه مفکن بر حدیث انقلابی گاو فتاد   کاین شد اول روزگار از روزگار منقلب
در خم دور فلک تا عدل باشد گوز به   عافیت را کی تواند بود قامت منتصب
کان و دریا بی تنت در حبس و دل در اضطراب   کان از آن پیوسته محبوس است و دریا مضطرب

آن شد که جهان لاف همی زد که من آنم   کز بوالحسنم راتبه هر روز سه مرده است
آن روز که قصد فلک از غصه زنبت   در گوشه حبس گرو حادثه کرده است
حقا که بنان و نمک او جهان نیز   در خون جگر یک شکمی سیر نخورده است

بوالحسن ای کسی که در احسان   وعده از رغبت تو مایوس است
دل و دست که شاد باد و قوی   بحر مغمود و کان محسوس است
نکبتت نکبت جهان است ازو   شرع منکوب و ملک منکوس است
داغ آسیب دور تو دارد   مهر اساس ستم که مدروس است
دوش آواز نیاز می برسید   که کنون دور دهر معکوس است

گفت بی کفتش اخترا زجه سبب — طالع مکرمات منحوس است
کرمت بانگ برگرفت از حس — که گرچه زمانه محبوس است

با فلک دی نیاز مندی گفت — چون جنت کر نیاز مند کنند
زان جفاها که گردش تو کنند — توجه گویی که با توحید کنند
آخر این اختران بی معنی است — جند بخت مرا نژند کنند
نو بنو هر زمان جو پایه خویش — ناله حسرتم بلند کنند
بزمستان کر اتشی بام — هفت عضوم بر و سپند کنند
حلقه جیب کهنه در حلقم — هر زمان حلقه کمند کنند
عالمی نا پسند احوالند — تا که افعال نا پسند کنند
در جهان چرا نه بگشایند — چاره کار مستمند کنند
فلکش گفت بر بروت مخند — که جهانیت ریش خند کنند
در جهان بگو که بگشاید — بوالحسن را جو تخت بند کنند
ما در انیم تا قضا و قدر — زهر این جشنه باز قند کنند
از کرم نیز کس نبند موی — کر بموی بر و کزند کنند

ای خداوندی که بردرگاه جاهت بنده وار — چرخ و انجم سالها اجرد را تب خورده اند

بنده را فخر بخال اسحاق و جنید بن کش چراو — تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده اند
گر درست است ایزدا کی معلوم کن تا آنک — خود کراو درست و گو بازی بگفتن آورده اند

ای جهانرا دفین بدست تو در — چون معادن هزار سرمایه
دولتت را دوام هم خانه — مدتت را زمانه همسایه
گردن و گوش آفرینش را — رسمها یتو گشت پیرایه
جود را پرورید همت تو — راست چونانکه طفل را دایه
ملکی در محاسن اخلاق — زان نداری محاسن و خایه
آفتابی و در مراتب جاه — آفتاب فروتر پایه
چون که از تابش تو در نور — همه آفاق و بنده در سایه

ای بجود و بقدر برز فلک — گر بجودت فلک برد شاید
دست جودت جهان همی بخشد — با قدرت فلک همی ساید
فلکت پشت پای زان بوسد — حاسدت پشت دست زان خاید
همتت از سر سمو علو — بجهان دست می نیالاید
آخرت از پی سمو و شرف — بفلک بر همی نیاساید
شبه تو چرخ هم تر آرد — مثل تو دهر هم تر ازاید

هر کرا در دل از هوای تو راز — باد بشش راز بکشاید
هر کرا برش از قبول تو حرز — از قمش چون شفا بکراید
دشمنت دشمن خود است چنانکه — کر بر ذات او نبخشاید
خنجر کین او چه براید — خود زبان و سرش ببراید
ای بنیاز از می سخای تو مست — با توام کی بکس نیاز آید
مشربی دادیم که شربت آن — غم نکاهد طرب بیفزاید
از لطافت چنانکه جز بعوض — جوهرش سوی شعله نکراید
ظل او بر زمین نه بیند کس — زانکه او چون هوای نماید
با منش چون خرد بدو کفت — کفت جز تو تراکه بستاید
کر بشکلت نکه کنم کویم — کس بماه آفتاب اندآید
تا دران مشرب آن بود شربت — که ز دل زنک رنج بزداید
باد در دست تو می که بعکس — زنک رخسار لاله برباید
صرف پالوده چنانکه بلطف — زابکینه چو ضو بپالاید
باد فرمانت بر زمانه روان — تا خرد رای بد نفرساید
سخن آرای مدح تو چو خرد — تا سخن را خرد بیار آید

جاه عمر تو نفرسوده
تا قضا ز آسمان نفرساید

چون [illegible] کویم
کس [illegible]

اندآید

ای بجز تو جان و دل خرم — روح ما راح را همی باید
جهان از بهر جهی باست — جسم از بهر جان همی باید

ای فلک با کمال تو ناقص — وای جهان با نوال تو درویش
کم کند راه مصلحت بتقدیر — که نه تدبیر تو بود در پیش
هیچ معنی که در بیان باشد — در جهانی و از جهانی بیش
جمع ضدین کرده در زنبور — لطف از نوش انتقام از نیش
دوش دور از نوای مدبر عقل — نه بتدبیر عقل دور اندیش
بیتت از کونه کونه بد نفسی — که نکون باد نفس کافرکیش
کرده انکه یاد آن امروز — می کند جانم از خجالت ریش
هیچ دانی که روی عذر هست — تا بخواهم ز نابکاری خویش

در مرثیهٔ موید الدین — هر کس اثری همی نماید
کفتم که تشبهی کنم تیز — باشد که تسلی فزاید
لیکن پس ازان جهان معنی — خود طبع همی سخن نزاید
با این همه شرح حال شر طبیعت — شرطی نه که طبع هنر زاید
در جوف سپهر تنکدل بود — عنقا بقفص درون نیاید

ای بجان

میگفت کجاست باد فضلی	گر زین سر کلک هنر باید
یعنی آن که گره گشای فضلت	بندد قدر و قضا گشاید
بشنید باستماع لائق	چونانکه جزانچنان نشاید
لطفش برسالت اجل بگفت	کای زبده صنع می چه باید
بر شاخ فراخ بلبل جانت	تا چند نوای غم سراید
گر مختصرست عالم کون هست	رای تو بدو نمی گراید
بخرام که سکنه دگر	تا آن دگرت چگونه آید

ای بطالع چو نام خود مسعود	وی بهمت چو رای خویش رفیع
آسمان را مطاع عالم کون	امر و نهی ترا بطوع مطیع
بهر ماه امید را داده	بصبا و وفا مزاج ربیع
دو طلایه است خرم و غرم ترا	سیر شان جاودان بطیء و سریع
مدتی شد که در مصالح من	بوده هم تو خصم و هم تو شفیع
عاطفتها خاص تو گردست	صدر هم بی نیاز از توزیع
بدعتی تو منست درین مدت	که بود از خصایص تو بدیع
بخدای که جز عدو سوگند	هست شرک خفی و فحش شنیع
که تبرع این خطم بر کرد	این توقع نبود از ان توقیع

ای بزرگی که دین یزدانرا	لقبت صدر کمال نو دادست
ای که مردم بعدا خداوندی	میوه گوشتی فرستادست
میوه در باغ جود او فتادی	کس درین فصل میوه ننهادست
گوشتی ماند و من در وماندم	زانکه رعنا و محتشم زادست
لبش آهنگ گاه می نکند	چه عجب فی لبش نه بجادست
گفتم ای گوسپند گاه بخور	کز علفها همینت امادست
گفت چو گفتمش ندارم گفت	در کده به خدای بکشادست
گفتمش آخر از که خواهم جو	اینت محنت که با تو افتادست
گفت خواه از کمال الدین مسعود	که ولی نعمت و لبش آزادست
منعما مگر عادرین کلمات	این زبان بسته زبان دادست
بکرم استادگی فرمای	کز شره بر دو پای استادست

مرا مقصود فرزندان آدم	ز فرزندان بصدق خود شمردست
خداوند اوحد الدین خواجه اسحاق	که گیتی با بزرگیهاش خوردست
گرش بینی بگوی ای که پایت	ز رتبت پایه گردون سپردست
خبر داری که فرزند عزیزت	چه با امروز در خواری فشردست

زبانش باد دهفکش دست گیرش — که اندر پای بجان دست بر دست
... الدین کاتب دام عزه — مگر چون ده منی بیکیش برد دست
بگر ... چنین در جای طاقش — مدست چاپ خوانی ... سر دست
نه بتوانی شنید آخر که گویند — که آن صافی سخن محبوس در دست
باقی چند آتش باز رود — اگر دانی که آن آتش نمردست
مصون باد از حوادث نفس عالیت — الا تا نفس گیتی نا سترد نیست

ای خداوندی که هر که از خدمتت گردن کشید — از ره جنبش فلک در گردنش افکند ...
هم نکوخواهانت را دایم بره بنوشت ... — هم بداندیشانت را دایم نگون ...
ساحت آفاق را اکنون که فراش سپهر — از حریران صدر گسترد از تموز ...
بر سپهر اول از تاثیر نور آفتاب — جذب اقوی از عذار مه فرو شوید ...
میوها سر در کشد از شدت گرما شاخ — ماهیان بیرون فتند از جوشش در ...
وحش اگر دزبان در کام چون ... کثیف — مرغ را گر دو نفس در حلق چون ...
در چنین گرما ز بخشم هیچ سردی ای که ثبت — جز یکی آن نسبتی دارد بمن یعنی ...

خداوندا که داند خواست عذر لطف ده بیت تو — چه سازم ده که خواهم یارب امروز ...
ندارد بنده استحقاق این چندین خداوندی — و لیکن تو خداوندا خداوندی آن ...

بمنی

بستی خار چرا کرده ام چند انکه از خجلت — نمی آرم که خواهم امروزت بهشیاری علاری
... به دم نمی آرم زدن لیکن چنان ... — بشوخی میبرم پیشش تو لنگی بر هوای
بچر ... این تشریف را شنیده نتوان کرد — حدیث مصطفی میدان و بوایوب انصاری

فخر دین یک التماس است از تو — روزها شد تا همی پنهان کنم
خرقه اکنون در میان خواهم نهاد — بر تو و بر خویشتن آسان کنم
گستگی داری اگر بخشی بمن — خویشتن را پیش تو قربان کنم
شکرهای آن کنم وانگاه چه — یا یکی یا کاینات من کان کنم
ور لف رمای که دندان برکنم — سهل باشد بر کشم فرمان کنم
در میانم گر مثل نبود خلال — جو یکی یابم که در دندان کنم
لیک ازین پس در میان دوستان — بس منادی گر برای آن کنم
چیزهای کومیت حقا که سنگ — نان نبود نیز اگر بریان کنم

حمیدی بلخی در مدح انوری

اوحد الدین انوری ای من غلام طبع تو — وی هوای عشق و مهر تو هوای طبع من
هم به بینم دولت وصل ترا در ربع خویش — گر محل دولت و اقبال گردد ربع من

انوری در جواب او

بحمد و ثنا چون کنم رای نظمی — نه دشوار گویم نه آسان و سستم

ولیکن بالطاف جناب حمیدی   اگر وحی باشد بهزاران فرستم
ز فضل و هنر هست کان نیست او را   بگو تا مرا گر بود آن فرستم
همی شرم دارم که پای ملخ را   سوی بارگاه سلیمان فرستم
همی ترسم از ریش خندد ریاحین   که خار مغیلان به بستان فرستم
من و قطره چند شور سیاهم   چگونه که بر آب حیوان فرستم
من و ذره چند خاک زمینم   چگونه که بر چرخ کیوان فرستم
چگونه که از صدمت سنگ و آهن   درخشی بخورشید رخشان فرستم
چگونه که از نکهت تیز بادی   نسیمی بدزدم به بستان فرستم
همه روضه من حشیش است یکسر   شوم دسته بندم برضوان فرستم
هنر لقمه نیست بر خوان عقلم   چه سان زله بندم بلقمان فرستم
کسی را که دامن بود گوی گردون   برش تحفه گوی گریبان فرستم
کسی را که نوباوه وحی دارد   بقایا ز وسواس شیطان فرستم
سخن هست فرزند جانم ولیکن   خلاف می نیاید مگر جان فرستم
نه شعر است سحر است زان می نشایم   که نزدیک موسی عمران فرستم
غرض زین سخن تا چه چندی گویم   غلامان را همی سو بمهمان فرستم
بمعبود طیبان و ممدوح حسان   اگر تا ز طیبان بحسان فرستم
بهانه است این چند بیت ار نه حاشا   که من زیره هرگز بکرمان فرستم

سر اگر دو دامن بود گوی گردون

دلم دعوی

دلم دعوی عشق او کرد یکشب   ازان شب درآنم که برهان فرستم
فرستاده شد گرچه نیکو نباشد   که زنگار را هم سوی کان فرستم
ز کم دانشی گاو گردون چو بینم   سوی شیر گردون گردان فرستم
وگرنه چرا باید او رستم سوار   چنین خر سواری بمیدان فرستم

مرا انوری آن چو دریا توانگر   همی از سخن زاده کان فرستند
بیان رسیده مراتب مجلس او   عزیزی همی نیز مهمان فرستند
چو بی برگی من شد او را مقرر   ز خلد برینم همی خوان فرستند
ولیکن چو او بر سر گنج باشد   چنین نقد ما زود آسان فرستند
چو هر گنج را جای ویرانی آمد   همی گنج خود سوی ویران فرستند
بدانست گویی که من تشنه طبعم   ازانم همی سراج ریحان فرستند
بجانا و آن دو بیت کو دو سه بازا   غذای دل و راحت جان فرستند
ز بیت الشراب آن یگانه کریمان   بیابی قدحها ز حیوان فرستند
دلم را ازان حضرت از بهر تسکین   همی داروی درد و درمان فرستند
اجل نظم دین آنکه در نظم عالم   همی سوی افلاک فرمان فرستند
بمن اوحدالدین در ایام بهمن   همی تحفه عهد نیسان فرستند
نه آنم که راضی شوم از زمانه   گرم تاج و تخت سلیمان فرستند

زنانخ رضاش آلوی ... طعم / به از میوهای بحر ... کیوان فرستند
زتی در شنی ... انگیز / جنین ... ستند
بخشند و خرد برسی کو نغمات / به بلبل جنین لهو و دستان و ...

بدیگی از فضلا

ای نوری سنره که بفضل و هنر شنوند / احرار روزگار و افاضل زراه ...
بودند در قدیم امیران و شاعران / و اکنون بشدت مسلم بر شاعران ...
هست خبر که هستم دور از تو ناتوان / اسکم چو نارچرا به در حساره چون ...
مشغول بوده که نکردی عیادتم / یا خود مرا محل عیادت نمی نهی
نی نی زابلهی است مرا از تو این طمع / خرد چنین طمع بحقیقت ز ابلهی
با رنج ناتوانی بی دوستان مرا / دل کشت پر ز انده و از صبر شد تهی
گوید طبیب بهتری امروز غم مخور / و اینک نهاد علت تو رخ سوی بهی
غم این غمست و بس که زمن فوت میشود / در بزم صدر عالی رسم شهنشهی
آن جنت نعیم که گرد جهان بود / باشد طهور جنت ماوی فلک رهی

نزدی کوید

ای بزرگی که زات چو تو خاک / دست دوران آسمان بسرشت
تخم از لطف در زمین کمال / چو تو حراث روزگار بکشت
یاد کردی زانوری بکرم / باد بر پشت روزگار نبشت

غض

۶۴ بر فضل از تو همه خدمت تو / نه ملایک ... بصورت خشت
در سرای که تو نخواهی بود / در و دیوار او چه خوب و چه زشت
بخانه ای که کعبه خانه اوست / که بودی تو کعبه بیچ کنشت
میزبان اول انکهی خانه / رویة الله نخست و بار بهشت

ای بزرگی که از شمایل قدر / ملک را زینتی و دین را زین
نور رای تو فایق الاصباح / کف و کلک تو مجمع البحرین
روزی خلق تا بیوم الدین / گشته در ذمت سخاتو دین
ز آسمان تا بپایه سر رفعت / از زمین تا بآسمان مابین
سقطه تو سواد مسکون را / ای ز سکانش چون سواد زعین
بسر آن کربت و بلا داورد / که بیاورد کربلا بحسین
بنود شین اگر بود عاجز / ای ز کیتی نه عجز دیده نه شین
قطره از کشیدن کشتی / استری از تحمل کونین
ای سلامت بصحبت عطشان / چون بانجبات ذوالقرنین
گفته بودم بخدمتت برسم / خردم گفت جل اسامین این
ز آرزوی علاجت از دل پاک / در چنین آمده غطام چنین
خواستم تا بخدمتت برسم / خردم گفت این ساحر این

نزد سپهر غیب از آن خوشتر   کشش عبادت بود تراب اثیر

ای پایه دانش از درت عالی   وای خانه بخشش از کفت روشن
امال نسیم و بوی خلق تو   یعقوب و نسیم بوی پیراهن
پیراهن مدت تو دوران را   تا حشر فرو گرفته پیراهن
همچون زه جیب قدر رایت را   دست مه و آفتاب در گردن
ایام گر از پای و سر گردان   بر پای تو سر نهاده چون دامن
ایا بچه فن تو امت دیدن   ای در همه فن چو مرد یک فن
از جیب کتان سنبلی تو   سر بر زده قرطبان که یعنی من

ای بزرگی که از بلندی قدر   آسمان را نداشتی آزرم
هرگز اندر نهاد امر ترا   از قضا و قدر نیامد شرم
بی شراب از تو شرم میدارم   خود نداند که تو نداری شرم
شاهدت گر نهفتگی نکند   سایه و آفتاب سرد و گرم
به تو چون بنده رفش چون افتاد   که بعرش کنند روزی جرم
چه کنی باده سخت کن حملان   تا شود همچو خایه حالی نرم
دختران کرام را کادن   زشت باشد بعون دختر کرم

ای فلک

ای فلک پیش طالع نیکت   کرده بردار اختر بد را
منتخاب کفت بیار ارد   قلب دی ماه شاخ بشد را
مستعد قبول نطق کند   فیض عقل تو طینت دد را
تو بجان صد قران دگر بهشتی   برسد روز همچو من صد را
بکم از خسرتی بود ما را   رای عالی و جان بخرد را
ده دیای من آن قدر داد   که تو در دسری دهی خود را

ایا بعالم عهد از تو بهار وفا   چرا چنین ز نسیم حیات بی‌خبرم
علی الخصوص چو دانی که رنگ و بوی نداری   خرد بباغ سخن بی شکوفه اهرم
بصد زبان نه چو سوسن بگفته بودم   که چون بنفشه زمستی فرو شدست سرم
گر اندکی عرق نسترن نبایدت اری   بمن فرست و گرنه بگوی تا بخرم
زبان چو لاله بگرد دهن بر افکندی   که گر نیارمت از سبزه و من نترم
فروخت روی نشاطم چو بوستان مرور   بدان امید که زین ورطه بو که جان ببرم
برون شد و فرو برد سر چو نیلوفر   باب غفلت در انست کاب می نخورم
دو روز رفت که چون سنبلید پژمرده   ز تشنگی بغایت نه خشکم و نه ترم
زلف چو ظاهر تفاح زرد گشت رخم   زغم چو باطن او پاره پاره شد جگرم

چو گوش ازین سخنم بچو گل بکشود   که چیست عارضه جز غم عرض چو دارم
نه ای وفات چو آنکم یاسمین دانم   نه زینبیس همه رنگت چو ارغوان تر
تو آن جه بیستی این بین که در فراغت تو   هنوز دیده چو نرگس نهاده می کرم
چو دستمال چهارست هر دو دستم   وگرنه پیرهن از جور تو چو گل بدرم

ابا پای از ان خط بر تر کشیده   که باشد زبر دست ایشان زمانه
قضا داغ طوق ترا شد مسخر   قدر تیر کلک ترا شد نشانه
یکی قصه بشنو که از غصه آن   دلم میزند همچو آتش زبانه
در ان شب که از خانه مخدومم   که با داشش بر آسمان آستانه
ببردی و در پیش عالی رکابت   همی تاختم اسب و ده تازیانه
سر اندر دم یکدگر هشته یاران   کسانست یکانه دو گانه سه گانه   ما زان
همه راه میکردی افسون بگوشم   چو اطفال را وقت خواب آن فسانه
که تا روز خواهی بنوشید تو شید   سماع شراب مغنی مغانه
دلم از طرب موج میزد تو گویی   که آخر دد افتاد یک خشک نانه
طمع بر زبان بین که صید سخن به   خود اندر پی صید شد دام و دانه
چو اندر وثاق آمدی تا نشسته   فرو ریختی خورده صوفیانه
که احوال گیتی نوای ندارد   دلا چند ازین حالت ابلهانه

من

من و خواجه در سلک افکنده بادی   چو در ریش خشک از ملاقات بادی
که یکجا همه عیش خوشم حاصل آمد   صبوح خوش و استماع ترانه
دلم در دغم خدمتی کشت واله   که این بس حقیر است و آن بس میانه
ز بس شیر مردی و روباه بازی   برون جستی آخر چو یوز از میانه
کنار تهاون کلاه پیر خسی   که همراه شد تا تو از بنده خانه
یکی خدمتی بود دیگر امانت   برین جمله دادی قرار شبانه
که فردا امانت بکه می فرستم   دو سه روز بگذشت چندین بهانه
بدین دست کاکنون برون آمدستی   منه بعد ازین پای بر آستانه
سخن نیز در خدمتی حاش لله   که دارم از آن منت بیکرانه
کل بازده ای زنت می بگویم   که لعنت بر آن کیر خوار زمانه

بکلاهی بزرگ کرد مرا   آنکه گیتی به پیش چشمش خورد
آنکه آب کلاه داری چرخ   تاب دستار خواجگیش ببرد
هر که پیشش کمر بخدمت بست   بر کله گوشه سپهر سپرد
کیر در هره سپهر بسوخت   تا کلاه به بخور دولت بسترد
بس که از قلت مقالاتش   کس از آن بس مرا بکشش نشمرد
دست از صحبتم چنان بکشید   پای در فرقتم چنان بفشرد

که نه محرم [illegible] شدم بشادی و غم
نه حریف آمدم بتا[illegible] دی خر

گفت این را که چگونه نهم
که کـ[illegible]ی نیاید شن دو برد

خیز یارا که راه ما غلط است
بسر راه باز گرد چو گرد

آن جوان بخت را بپرس و بگوی
که سفینه بده کلاه ببرد

میر یوسف سخن دراز مکش
وقت می بین چگونه کوتاه است

گرچه مستغنیم ازین سوگند
حق تعالی گواه و آگاه است

راه آن هیچ گونه می نروی
کین جوانمرد بر سر راه است

که چنین جود اگر بحق گوئی
نه سزاوار آنچنان جاه است

تا نگوئی که اینت طالب سیم
کهربا نیز جاذب کاه است

احتیاج ضروری مشمار
اینک این شاه را باشباه است

گر تو نی یوسف زمانه چرا
دل من زانتظار در چاه است

ور منم معطی سخن زچه روی
بعطا نام تو در افواه است

زانچنان بیتها که هست ترا
که بود هیچ اگر که پنجاه است

حاش لله مباد یعنی هجو
راستی جای حاش لله است

دوش پیچی دوی تراشیدم
خردم گفت خیز بیگاه است

این یک امشب مکن بقول هوا
کیست کو با هوا هوا خواه است

دکه.

بو که فردا و گر نه با این عزم
تا بفردا وگر ازین عالم هست

نان و نان پس ازین نمیگویم
شیر در خشم ور نشستن کجا هست

روز طوفان و باد خرم نکوست
خاصه آنرا که خانه خرگاه هست

ای خدایت عزیز کرده ز خلق
بنده را هست میهمان عزیز

گرچه دارم هم از مکارم تو
همه چیزی ستوده در همه چیز

لیکن از جور دختر انگور
که شجاعت دهد بمردم حیز

خانه مشاطگیش کرده برنگ
آن جهان دیده سیاه چو نیز

زده بر چهره خالها ز حنا
چادر و موزه کرده از ازیز

اگر از در درآیدم امشب
از طرب بر فلک برم دهلیز

دختر طفل را نه بتوان خواست
تا بباید بحال و عقل تمیز

جز بامرد لیک و ان چو تونی
بدهش و ان یکی فراکش تیز

دل بی خور آرم هست و جان بخرد
کس تحملان سخت و ریش به تیز

ندارد مجلس ما بی تو نوری
اگر چه نیست مجلس درخور تو

چه فرمائی چه گوئی مصلحت چیست
تو آئی نزد ما یا ما بر تو

[illegible]

جون برگها طوطی طبع بنام تو — یک روی ایشناد رگ رز تا بود حیات
که نو ترم شدم بشاکوی غم — نه حریف امدم بشادی فزود
وز خاطرم که بلبل بستان نعت تست — اطراف باغ مهر ابد الدهر با نواست
با برگ و با نوات چنین شده جو من — مهر روز بی نوا تر و بی برگ تر جراست

گر خداوند نصرت الدین را — مرضی رنجه داشت روزی چند
آن بدان از بد ستاره نحس — واز جفای سپهر بد پیوند
دولتی داشت بس بغایت تیز — جون قضا قادر و جو جرخ بلند
بخت بیدار مهرباش بگفت — که بود در کمال بیم گزند
دفع چشم بد جهانی را — همچنین نرم نرم خند اخند
داشت از روی مصلحت دو سه روز — دیل ادراک شاد باد و خرسند
ور توکفارتی کنی آنرا — من نباشم بدین سخن خرسند
کادمی زاده گرچه بی گنه است — که بکفارتست حاجتمند
وانکه معصوم بد ز دست گناه — پای او را نیارد اندر بند
بس جه کفارت این جه کفر بود — تا جه بیهوده باشد و ترفند
معصیت را بعالم عصمت — وهم هم در نیاورد بکمند
لفظ ای سلیم القلب کفارت — شنو از من تو دوستانه زپند
هیچ معصوم را جو بپسندی — عصمت صرف را بکمش مپسند

نظم گیرد بدین مدار روزگاری را
تا بشکل نیاز ازیکند

ای ز آباء و امهات وجود — جو تو هرگز نزاده یک فرزند
بخدای که نیست جون تو کس — گرچه مستغنیم ازین سوگند
که ز انصاف روزگار امروز — همه جز نیست مست جز مانند
زانکه در عرصگاه کون و فساد — جرخ را هیچ نیست خویشاوند
گر نگاری نگاشت بازشکست — ور نهالی نشاند بازبکند
بادهان طوطی تو طوطی لک — سال بهار رفت و برگل نفکند
روزگارت جگر نخواهد داد — خصم کور و ز روز و شب جگری رند
ور کشاید زمانه و بندد — دل جرا اندر خدای هیچ مبند
پایت اندر رکاب تا ابدست — در نیفتی ازین سیاه و سمند
حرف و صوت از قضا بگردانم — مرجبا زند و جه سرند ابازند
وانکه گرد آتش حوادث دور — در سرای سپنج دود سپند
تو که در حفظ ایزدی جه کنی — حفظ و تعویذ اهل جند و جند
تا بر نطع دهر در بازیست — رخ بهرام و اسب مار افکند
باد فرزین عز و نعمت را — از پیاده دوام فرزین بند
شخص و دینت ودیعت ایزد — بی نیاز از طبیب و دانشمند

عدد سالها مدت تو
همجو تاریخ با رضا و سی و اند

فلک بخواست تا کار دو عالم / بیکبار از پی سلطان گیتی راست
جوا[ن] اندیشه برخاستن کرد / قضا گفتش تو بنشین خواجه برخاست

کاثار

ای سعد سپهر دین کجایی / کی باز سعادتت نهان است
بازم ز زمانه کم گرفتی / وین هم ز نکایت زمان است
این عادت قلت موالات / آیین کدام دوستان است
ملاقات
زین گونه بضاعت مودت / در حمل کدام کاروان است
ما را باری غم تو هر شب / همخوابه مغز استخوان است
باری غم تو را همه شب
زان روی که دوری از جراحت / با سال تمام تو امان است
سالی است که دیده بر امیدم / بر طرف دریچه دیدبان است
رخساره گاه زنگم ابهانک / در هجر تو راه کهکشان است
روزم سیه است از آنکه چشمم / از آتش سینه پر دخان است
شب است
خود صحبت چند ساله بگذار / گو مرد غریب ناتوان است
گرچه ز ده سپهر پست / آخر نه چو بخت ناجوان است
برخیزم و بنگرم که حالش / در حبس نگر از چه سان است
بر خیزم و بنگرم که حالش
از دست مشوش سقطه / پای تو اگرچه در میان است

مثنوی

سری دارم که گر بگویم / گویی بحقیقت آنچنان است
آن شب که دو عالم از جو[د] / گفتی که دو تخت ایشان است
واجرام نجوس را بیک بار / در طالع عافیت قران است
و از عکس شفق هوای گیتی / یک معرکه لمعه سنان است
گفتم که چو شب گران رکاب است / نه پیری سبک عنان است
مهمان تو آمدیم یا لیت / یا لیتم از آن دو مهمان است
ما از در مجلست که خاکش / از خلد بهشت جاودان است
سر در کرم اشارتت گفت / در صدر نشین که جایت آن است
من نیز بحکم آنکه حکمت / بر جان و روان من روان است
بنشستم و گفتم ارچه صدر او / عیسی بنود که میزبان است
مطرح
القصه چو جای تو بدیدم / گز منطقه نیک بر آن است
با خود گفتم که انوری ای / هر چند که خانه فلان است
لیکن بحضور او که حاضرش / حاضر شدن همه جهان است
دانی که اقصدری بدین جه / نی حد تو خام قرطبان است
ظلم
در جمله ز خود خجل شدم تنگ / خود موجب خجلتم عیان است
اندازه رسم دانی من / دانند کسی که رسم دان است
از پای نشستم آخر الامر / زانگونه که هیچ کس ندانست

سری

بی گوزکنان حریف جویان   چونانکه گمان همگنان است
گفتم که چو شب سبکتری شد   اکنون که ستاغزگران است
چونه بسکانه دست بردی   برجستم و این سخن نشان است
وازگوشهٔ طارمش کشیدم   معیار عیار آسمان است
بر خاک درت نثار کردم   شخصی که برو نثار جان است
یعنی که کرم زروی تمکین   بر سدرهٔ منتهی مکان است
درگاه سپهر صورتت را   تا حشر سرم بر آستان است

گرچه شب سقطهٔ من هرگز دید   باره از روز قیامت شمرد
عاقبت عافیت امواد   گنج بزرگ است بس ارنج خورد
من چونه ام دست خوش آسمان   کی برم از گردش او دست برد
نقش طبیعی ستر در وزکار   نقش الهی نتواند سترد
بی بنری خاصه درین حادثه   تا نشوی بر سر پی هیچو گرد
واقعه از سر بشنو تا بپای   پای درین راه چه باید فشرد
سوی فلک میشدم الحق نه راه   تا بشناسم سبب صاف و درد
منزل لکم گفت شوی بنگری   تا کامت آید ازین هفت برد
خاک چو از عزم من آگاه شد   روح برد از عمم هجرم ببرد

علم مرا بر تن او دل بسوخت   راه بگو عهدی مهر یاری سپرد
حال فلکم باد عنان باز تافت   بار دگر زی خاک هر دو ...

ای بدیع الزمان بیا و ببین   که ز بدعت زمان چه می آید
دوستان را برنج بگذاری   تا فلک شان زغم بفرساید
من بدین دوستی شدم راضی   چون ترا انچنین همی باید
گرچه در محنتی فتادستم   که دل از دیده می بپالاید
بسر تو که هیچ لحظه دلم   از لقا بتو نیاساید
بدرم هرکه دست باز نهد   گویم این بار او همی آید
تو زمن فارغ و دلم شب و روز   چشم بر در ترا همی پاید
خود به از عقل هیچ معنی نیست   زانکه او جز بعقل نگراید
قصه با او بگوی تات برد   نیکوید اگرچه بستاید
ای ندانم چه گویمت چو فلک   پایم از بند بار بگشاید
با سر و روی ریش تو چکنم   رحمت تو کنون همی باید
کاهنم پشت پای می دوزد   کافتم پشت دست می خاید
این دو بیتک بوجه طیبت رفت   تا دگر صورتیت ننماید
گرچه خوش دلی و آزادی   خود دلم عذر نات فرماید

ور نه باز اندر آستینم نه — گر همی دامنت بیالاید
چند بی هزل زیرکان گویند — جان بکاهد ملال بفزاید
طعنهٔ دشمنان گزاینده است — طیبت دوستان نبگزاید
پوستینم مکن که از غم و درد — فلکم پوست می بپیراید
آسیای سپهر دور از تو — هر شبم استخوان همی ساید
عکس اشک و رخم چو صبح و شفق — سقف گردون همی بیالاید
ناله میکنم چنانکه بمهر — سنگ بر جان من ببخشاید
دستم اکنون جز آن ندارد کار — گر زخم زنگ اشک بزداید
در غمم فلک بدست اجل — می بترسم بکل براندازد
چکنم یا بلا کرانه کند — یا مرا از میانه بر باید

حبذا نزاد دلم گفت لطفی کن آخر — دلت سیر نامد ز چندین سفیهی
جهان گفت کز من لطافت نیاید — سعید بد فقیهی سعید بد فقیهی

مکرم مفضل سنا الدین که سپهر سروری — ای که گفتت باغ اهل ابتر از ارزی بهشت
آنچنان افزون ز روی مرتبه ز اشنار عصر — کآفتاب از ماه و چرخ از خاک و کعبه از کنشت
دست قدرت صورت آدم همی کردی نگار — ذکر اقبال تو بر اوراق گردون می نبشت

بی کو خود

بی که خود آدم بذات تو تقرب می نمود — چون صنوبر بخش هیولی خاک آدم می سرشت
سر در او وقت فیروزه خاصه چون من بنده را — بردن حاجت بنزدیک کریمان نیست زشت
چون ندارم آنچه قارون فرو شد در زمین — درد دلم آنست کانرا قبله کردی زرد و زشت
در چنین وقتی مرا چون بنده‌ام تو نام — از کف رادت که او جز تخم آزادی نکشت
گر نباشد زانچه اسماعیل از دو نشد خلاص — زان نه بگریزد که آدم زو بیفتاد از بهشت

صفی الدین موفق را چو بینی — بگویش انوری خدمت همی گفت
همی گفت ای بوقت کودکی راد — همی گفت ای بوقت کودکی رفت
اگر از من بپرسد کو چه میکرد — بگو در مدح تو در می سفت
بوصف حجرهٔ پیروزه در بود — که آمد گنبد پیروزه را جفت
شبی گفت اندرو بودم که نور — سواد شب ز چشم ذره بنهفت
سحاب از آب چشم صحن می شست — صبا از تاب زلفش فرش می رفت
غلوی کرد گرد جنبش زمین را — بهاری تا بروز حشر بشکفت
درین بود انوری کامد علامش — که همنام بهشت چون نشش برآشفت
مرا گفت آن چهار انگشت مردم — که بر چارم فلک طنبورش زند سفت
ماسند عالی خود آری دو هیزم — زمستانی چو خر در گل همی خفت

صفتی موفق شعی بارها میگفت	که گرت هنرم هر روزه نیست خرج
شبی باخر مستی اطیبتش گفتم	که آنچه گفتهٔ از خشک نیست ترک
غلام را بفرستاد بامدادی بگاه	نه زان قبل که ستوری بگاه
بگویمت که چرا گفت خواجه میگوید	که آن حدیث بیادت آمد است زر

ای زدست تجاهر بنده	شر بهاء ملال نوشیده
اختلالی که کار من دارد	نیست بر خاطر تو پوشیده
هست ایام بیضوی من صایم	د از خطا در صواب کوشیده
نیم جوشیده دیگی دارم	قلقلش گوش تا نیوشیده
از طریق کرم توانی کرد	بدو جوبش تمام جوشیده

خرد دوش از من بپرسید و گفتا	که ای پیش نطق تو منطق خس
بگو چیست این طرفه صیاد دلها	که از لفظ و معنیش در دام است د
دلم گفت خاموش تا من بگویم	که من حاکم عالم اندر میان
هوای نفاق از میان برگرفتم	کلام رشید خداوندگان
رشید اختیار زمانه است و طبعش	درین فن چو در زلف ژولیده شا
قوی باشد اندر زمان تو الحق	که گردی کسی اختیار زمانه

زهی

زهی ترجیت بر کمانی نهاده	که آمد همه تیر او بر نشانه
بمانند بند تا یکدگر تا جهان را	چهار آستانه است و نه آسمانه

شعرهای کمالی آن سخن	پای طبعش سپرده فرق کمال
گرچه نزدیک دیگران نظمی است	مجمل از مفردات هم و خیال
سخنی چند معجز است مرا	در سخنهاش سخت لایق حال
گویم اندر خزانهای ازل	بود موزون طویلهای لآل
مایه شان داده از مزاج درست	صدف جود ایزد متعال
همه همچون ازل قدیم نهاد	همه همچون فلک عزیز مثال
همه زاد باره چشم صرف خرد	همه را سفته دست سحر حلال
بمعانی قدر و بها	چون جواهر بگردش احوال
از نقال عدم چو رخ بنمود	آن بلند اختر مبارک فال
آن جواهر چنانکه رسم بود	زرفشان بر سر اقد اطفال
ریخت بر آستان خاطر او	روز مولودش آستین جلال
چون چنان شد که در سخن بشناخت	حلقهٔ زلف را ز نقطهٔ خال
دست طبعش بر تنه شب و روز	بست بر گوشش گردن مه و سال
اوست کز خاطر چو آتش تیز	شعر زاید همی چو آب زلال

خاطر من که گوی برباید	بکفایت ز جادوی محتال
چون بدیدان سخن بشمان گفت	همه از گفتها صواب و ملال
ای مسلم به نکته در اشعار	وای مقدم بمثل در امثال
طبع پاکت چو بر سوال جواب	وهم تیزت چو بر جواب سوال
تا زند دست آفتاب سپهر	آب عرض جنوب و عرض شمال
آفتاب و شعار و شعر ترا	بر سپهر بقا مباد زوال

ای بتدبیر قطب آن گردون	که ز تقدیر یافته است جدی
وای ز تشریف خاطرت خورشید	غوطها خورده در تموج خوی
هرچه مکنون خطهٔ اشیاست	همه با مکنت تو ادنی شی
حکمت اندر نفاذ گشته جهان	که نگنجد در انقیاد تو کی
ظل جاهت از آن کشیده است	که کند دور روزگارش طی
سر حکمت از آن سریع ترست	که برد مسرع ضمیرش پی
گر کنی تو عمارت عصمت	نشود هیچ کس خراب از می
آدم از نسبت وجود تو یافت	اختصاص خلقت بیدی
چون عنان قلم بدو دادی	آب گردد روان صاحب ری
چون رکاب سخا گران کردی	خاک بوسد عظام حاتم طی

قدر تو

قدر تو گفت روز عرض الست	چون جدا گشت اخطل از خطی
کای علی شرح این حشم بر کیست	همتت گفت قد ضمنت علی
دوش با آسمان همی گفتم	بر سبیل سوال مطلب ای
که مدار حیات عالم کیست	رو بسوی تو کرد و گفت اوی
گفتمش این را دلیل باید گفت	هیچ دانی که می چه گویی هی
میر آبست و حق همی گوید	و من الماء کل شیء حی
تا که نی را چو سرو نیست قبای	در بهار و تموز و بهمن و دی
باد دشت جهان چو سرو بپای	پای تا سر کمر به بسته چو نی
پوست بر دشمنت کفن گشته	همچو بر کرم قز تراکم قی

ای جوانبخت پیر ملت و ملک	صدر دنیا امین دولت و دین
ای چهل سال نام و نسبت تو	بوده نقش نگین دولت و دین
چیست نام محمد یوسف	علم آستین دولت و دین
خاتم و خانهٔ تو بود هنوز	در یسار و یمین دولت و دین
تخم ذکر جمیل کاشته	سالها در زمین دولت و دین
داغ نام نکو نهاده ستی	عمرها بر سرین دولت و دین
دیده در عزم تو قضا پیدا	همه شکل یقین دولت و دین

کوهر ما در حضرم تو قدر پنهان — همه عنف و سمین دولت و دین
نظر صایب ترا کوید — آسمان بس نه باینی در دید دولت و دین
حشم زخم قران کجا بیند — تا تو باشی قرین دولت و دین
راستی به ترا توان گفتن — خواجه راستین دولت و دین
از تو معمور بود چندین گاه — حصنهای حصین دولت و دین
بی تو دیدی که از پی یک سهو — چو قفا شد جبین دولت و دین
تا قیامت چو باز دوخته چشم — ماند شیر عرین دولت و دین
دیر مان ای بگونه گونه اثر — اختیار و گزین دولت و دین
تا کس از آفرین سخن راند — بر تو باد آفرین دولت و دین

دوش خوابی دیده‌ام کو نیک دیدی نیک باد — خواب نی بل حالتی کان از کرامت برتر است
خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهی کوه — سنگ او لعل و نباتش عود و خاکش عنبر است
ناگهان چشمم سوی گردون فتادی دیدمی — منبری گوئی که بر کیش ز زر و گوهر است
صورت روحانی از بالای منبر می‌نمود — گفتمی گو آفتاب است و سپهرش منبر است
با دل خود گفتم آیا کیست این شخص شرف — ناتفی در گوش جانم گفت کین پیغامبر است
در دو زانو آمدم در پیش او بر هم دو دستها — راستی باید هنوزم آن تصور در سر است
چون برآمد یکزمان آهسته آمد در سخن — بر جهان گوئی که از نطقش نثار شکر است

بعد تحمید

بعد تحمید خدا این گفت کای صاحب قران — شکر کن کاندر همه کاری خدایت یاور است
بار دیگر گفت کای صاحب قران اقصی ساس — گر ترا گویند کو در ملک چون اسکندر است
بار دیگر گفت کای صاحب قران بر جور زملک — زانکه ملکت خلق را چون جان در دل اندر خور است
گر سکندر زنده بودی از تو اصنع هر زمان — با تو این گفتی که جاهت را سکندر چاکر است
حق تعالی با سکندر هرگز این جا نکرد — خسروا تو دیگری کار تو کاری دیگر است
لشکرت را آیت نصر من الله در پاست — رایتت را از ملوک و از ملایک لشکر است
بیخ جور از پاس تیغ چون بیخ مرجان بی بن است — شاخ ظلم از عدل تو چون شاخ آهوی بی بر است
نیست تو منقاد گشت آن سوی عالم گرفت — تو بدان منگر که عالم هفت یا نه کشور است
هر که اندر نعمتت کفران کند خونش بریز — زانکه فتوی داده‌ام کو نیز کونین در من کافر است
بر سر شمشیر تو جز حق نمی راند قضا — حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است
دیم از غوقاب بدعت سر زرات برکشید — خسروا ای تو خورشیدست نی نیلوفر است
بر من و تو ختم شد پیغامبری و خسروی — وین سخن نزدیک هر کو عقل دارد باور است
چون سخن اینجا رسید الحق مرا در دل گذشت — کین کدامین پادشاه عادل دین پرور است
زیور این خطبه هر باری که ای صاحب قران — بر که می‌بندد که او شایسته این زیور است
گفت بر سلطان دین که از روی حساب سنجر — عقد این صاحب قران چون عقد سلطان سنجر است (سنجراست)
شاد باش ای پادشاه کز حفظ یزدان تا ابد — بر سر تو سایه چتر است و نور افسر است
تا مو الید جهان را سنز ده رکن است اصل — آنکه نه علوی پدر و آن چار سفلی مادر است

باد اندر خسروی ز پس حجت فزای روا	تا براوج آسمان شکر که نعمت اخترست
خدایگانا از چشم زخم ملک چه باک	چو بخت آتش غنج و سپند میدارد
هنوز ماه زنا ببدرا و همی تابد	هنوز ابر ز انعام تو همی بارد
ز خشک سال حوادث چگونه خشک شود	نهال ملکی کاقبال جاودان کارد
لگام حکم تو خواهد سر زمانه و بس	که کامش از قبل طاعت تو می خارد
اگرچه همت عالی تو در آن درجه است	که جود او بسوال جهان کم انگارد
ز بنده حکم تو بیرون نشد ز هیچ طریق	زمانه می نتواند جهان نمی آرد
شد یر زود به بینی که بار دیگر ملک	زمام خویش بدست چگونه بسپارد
ز روزگار مکن عذر رفتهاش قبول	که وام عذر تو جبر کرد کار نگذارد
ترا خدای چو بر عالم از خطا نگهداشت	بجای بتو دکری وا ثقم که نگمارد
مباد روزی بی ملک تو جهان که جهان	بروز روشن از آن بس ستاره بشمارد
درین که هستی مردانه وار پای افشار	که بر تن تو فلک موی هم نیازارد
در فرج بهمه حال زود بگشاید	چو مرد حادثه بر صبر پای نفشارد
ترا هنوز مقامات ملک بازپس است	خطاست آنکه همی حاسد تو پندارد
تو آفتاب ملوکی و سایه یزدان	خدای سایه خود را چنین بنگذارد
ز ذکر بنده خسرو معبران حالی	گرفته اند که غمهای ملک بکسارد

بجواب بد

بجواب ...رکه در پیش تخت شعری خوانم	وزان قصیده همی قطعه یاد میدارم

ای خردمند اگر گوش سوی من داری
در جهانداری و فرمان دهی خلق خدای
سبع صد سیزده پیغامبر مرسل بودند
نام سلطان بجمل چون عدد آن نیست
فر او هر که ببیند دهد اقرار که او
گر ترا شبهت و شکیست ترا دانی جست
شو اولوالامر بخوان پس عدد او بشناس
تا بود راست حسابش چو حساب سنج
گر کسی گوید ما صد همه سنجر نامیم
زانکه دیگر ز شما باشد از روی قیاس
پس یقین شد که پس از باری پیغامبر حق
ای سه قرن از مدد عدل تو در رحمت حق
ای بحق سایه آنکس که ترا اعلای اوست
حافظ

قطعه بر تو بخوانم که عجب داری از آن
بر سر افرازی سلطان بنمایم برهان
که فرستاده بجز وقت یکی را یزدان
بس کند قاعده نظم جهان چون ایشان
پادشاهی است بحق بر همه معمور جهان
شبهت و شک کسی حل نکند جز قرآن
بحساب جمل مبلغ آن نیک بدان
جز که دادی که نه مقرونست کمی و نقصان
گو بمیش نی منکم چو اولوالامر بخوان
باز از روی حساب از تو بدانی سلطان
نرسد بر همه آفاق جز او را فرمان
بوده سکان زمین بنجر از دور زمان
تا بود سایه و خورشید در آن حفظ عمان

خسروا روزت همه نوروز باد	وازطرب شبهای عمرت روز باد

افسر پیروز شاهی بر سرت	آفتاب آسمان افسر رباد

احمد مرسل ز خاک تربه چون هجرت گزید	مدتی آن خطه بود انگشت نومیدی گزان
باز چون باز آمد از اقبال میمون سوی مکه	تازه شد چون در بهار کامکار گل اندر بوستان
ملک را پیروز شاه احمدیان هجرت نمود	تا فرو بارید از هم همچو برگ اندر خزان
باز چون در ظل عالی رایتش آرام یافت	زنده شد بار دگر چون از شاخ ضیاء زنان
شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا بحشر	قبة الاسلام ازین چون کعبه اسلام از اذان

خورّم

ای رای ملکشه معظم	صد پرور سال بخش ثانی
ای کرده کلیم وار علت	آبان خدای را شبانی
خاکه شود بمهر و مه بر	دی ماه بموسم خزانی
در دولت تو کراست نیسان	کان دولت نیست جاودانی
با دائمه سال شاد نامست	آب رخت اصل شادمانی
ای خواجه فیلسوف فاضل	گر فضل یگانه جهانی
گر معنی این لغز بوجیب	پیدا کردن نمیتوانی
تا آخر هر مهی که گفتم	از اول سالش ار برانی
آنکه بشهور سستی بایام	معنیش بهر آئینه بدانی

ای شاه

ای شاه بند عقدها که باشد	در کیسه صبح و شام موجود
در کیسه عمر انوری نیست	الا نفسی سه چار موجود
وان نیز ببیند و مهر ادونی	تا چرخ کند چو نقد معهود
گیرم که یکی دو زان بدزدد	تا رای ملک رسد بمقصود
نی دست تصرفش ببرند	وین عاقبتی بود نه محمود
آنکه چو زید جو دست بنود	در دامن حیث وجوی معبود
دانی ز چه حال بنده اینست	ای عنصر عدل و رحمت وجود
جوجو یادش کن نه کلی	نی شاعر و شعر هست مفقود
ای تا ابد شب بمینت	آبستن روزهای مسعود

خدایگانا سالی مقیم بنشستم	ببوی آنکه مگر به شود ازین کارم
همی نیاید نقشی بخیره چه خرد بشم	همی نگردد کارم نفیر چون دارم
نه ماه دولتی از چرخ میدهد نورم	نه شاخ شادی از باد میدهد بارم
نه پای آنکه ز دست زمانه بگریزم	نه دست آنکه درین رنج پای بغشارم
نه پشتی که ز اقبال روی بر تابم	نه روی آنکه روم پشت بر جهان آرم
نه حرفتی که بدان نعمتی بدست کنم	نه غم خوری که خورد پیش بخت تیمارم

بفشارم

بجد وصیف بباید که من ز غم جو نوم بوهم خلق نگنجد که ایم بسان زارم
گهی بناحنه این سپهر بخو سیم گهی گدا حبت ای جهان غدارم
گهی بکنجی اندر نشسته چون مورم گهی بغاری اندر خزیده چون مارم
گهی چو باد بهر جایگاه پویانم گهی چو خاک بهر جایگاه درخوارم
گهی ز آب دو دیده مدام در بحرم گهی ز آتش سینه مقیم در نارم
گهی بغله خانه گرو بود کفشم گهی بنان شبانه بمانده دستارم
گهی نهند گران جان و ژاژ خانامم گهی دهند لقب راحت سبکسارم
خدای داند ازین گونه زندگی که مراست بجان و دیده و دل مرگ را خریدارم
ازین که گفتم اگر هیچ شرع کم گفتم ز دین ایزد و شرع رسول بیزارم

ایضا

کلبه کاندرو بروز و شب غم و شادی خورد و خواب منست
حالتی دارم اندرو که مقیم چرخ در غبن و رشک و تاب منست
وان جهانم درو که موج محیط واله لمعه سراب منست
آن سپهرم درو که گوی سپهر ذره نور آفتاب منست
رحل اجزا و نان خشک برو گرد خوان من و کباب منست
شیشه جرمن که با داپر پیش من شیشه شراب منست
قلم کو نه و صریر خوششش زخمه و نغمت رباب منست

خرقه صوفیانه ازرق از هزار اطلس انتخاب منست
[illegible] کم و بیش حاش لله ما معین عذاب منست
گنبد پر جهان جنب نکند همتی زانکه در جناب منست
اگر از حد برون بود باز بخار
زین قدم راه رخصتم بسته است آنکه او مرجع و مآب منست
این طریق از نمایش است خطا چکنم این خطا صواب منست
خدمت بادشه که باقی باد نه به بازوی خاک و آب منست
گرچه پیغام روح پرور او همه تسکین اضطراب منست
نیست من بنده را زبان جواب خامشیها من جواب منست

ایضا

بخدای که بازگشت بدوست که مرا نیست بازگشت بهی
مگر از بهر حفظ و قوت بس فارغ از چنگ و نای و بربط و نی
نکنم خدمت و نگویم شعر گر جهان پر شود ز حاتم طی
جز که پیروز شاه عادل را آنکه پیروزی است رایت وی
دیگران کز دروغ باشم دور فی المثل گر بود با ذنب شی
مگر اندر سه گونه علم نجوم چه بود بس کجا بود بس کی
شکالم دروغ اگرچه جهان برزرست از سهیل تا بجدی
نه خیانت کنم نه اندیشم انوری باشی می چکونی هی

تنی ورای خدعه منه زانکه یکی نیست رمه

ز آن جامه منه زانکه زین ربست | کش نوان کایش فدا ساختن این دیده را
همه با دلها تنند بینند چه خرد و چه بزرگ | نیک شد ارکه تا خشو ضمانی همه را

همه با داغ خدا ایند

ای برادر نسل آدم را خدای از روی لطف | نامها داد بیش از تر و خشک و گرم و سرد
هر کسی را کنیت و نام و لقب در خورد اوست | بس در آورد است شان اندر جهان خواب و خورد
حاسد محمود شاه ناصر الدین را لقب | گر موید شد تو زین معنی چرا باشی بدرد
وانکه او را نعت تو دیگر نباید ز آسمان | زانکه از روی جلالت خود موید بود مرد
بیش از این چیزی دگر حادث نشد بر نام او | این نه نیکو نامی اندر جمله آفاق گرد
چون پدر محمود دانش کرد با یزید قضا | از سوم حرف و چهارم حرف و یک حرف گرد
باد نامش در جهان باقی و ذاتش محکم | ملک گیتی دستگاه در حفظ یزدان باقی مرد

صاحبا گوهر ثنای ترا | جز با الماس عقل نتوان سفت
دوش کردی گرفت عقل از می | جان بجاروب هیبت تو برفت
عقل الحق از آن شریف تر است | که شود باد باغ مستان جفت
شعری از گفته با زمی گفتم | رای عالی بامتحان بشنفت
نظم اندر حجاب دهشت ماند | خرم اندر خلاب خجلت خفت
چیز تم بر بدیهه خار نهاد | تا بباغ بدیهه گل بشکفت

خود گفتی بهکاسنی که ندیدی | از بس سور و مهر ماشی
بد مکنوم بگو چیز اگوم | ممتنی بود کار سابقی
چون من از هیچکس سخن شنوم | اخطل اینجا همان بود که خطی
نام کاری دگر همی جویم | کو ندارند عاقلانش بی
که اگر گویم این نه محفوظات | زعرق با کم چنانکه نور از تقی
دزد را نیک داند از کالا | پاسبان حقیقت بیداری
راه بی مرد کم شود بی مرد | ورنه پیدا اشارت رشد از غی
خوی به صحبت مباش تا باشی | صاحب صد هزار صاحب رای
قصه کوته کنم شد آن همه عمر | چونکه توفیق دادم ایزد حی
که اگر درکنم نهی بس از آن | در ندامت زخم بنار و جوی
ور کنم چیزکی نه خود سوزم | گفته اند آخر الدواء الکی
این همی گفتم و همی گویم | غضب و شهوت آن سلوک ای
عهده بر کیست این دعاوی را | همتم گفت قد عهدت علی

طوطی آنکه ز انصاف تو هنر و م شبی | بلبل شکر بعیوق کشند ز فرحه
ای شبان رمه آنکه تو بی سایه او | نیک تیمار کن ای نیک شبان این
گرگ را دمدمه فتنه همی گوید خیز | بغنیمت شمر این تیره شب این

عذر مستی که خواهی بجز این — آشکار است این سخن نه نهفت
من کیم تا ترا چنانکه توی — بر بدیهه ثنا توانم گفت

صاحبا سقطهٔ مبارک شد — نه ز آسیب حادثات رسید
دوش از آن واقعه چو حادث شد — منهی ز آسمان به بنده دوید
ماجرای در آن حکایت کرد — بنده بر گو همت چنانکه شنید
گفت وی خواجه جهان ز چمن — بی گمانی چو سوی قصر خمید
مگر اندر میان آن حرکت — عطف دامن ز خاک ره برچید
خاک در پایش اوفتاد بعجز — روی در کفش او همی مالید
یعنی از بنده بر مکش دامن — آسمان انبساط خاک چو دید
غیرت غیر برد بر پایش — قوت غیرتش چو در جنبید
رخ ترش کرد و آستین بر زد — بی محابا طپانچه باز کشید
خاک بیچاره مضطرب شد از آن — خویشتن را از طپانچه در دزدید
پای میمونش از تزلزل خاک — مگر از جای خویشتن لغزید
همه این بود آنکه اول روز — صبح بر خویشتن قبا بدرید
همه این بود آنکه دست سحر — دوش گیسوی شب همی ببرید
یارش ساغر صبح تلخی هجران — که ازین سهل شربتی که چشید

نور بر بام آفتاب فرو — خوی ز اندام آسمان بچکید
نور بر جرم آفتاب فزود

تو آن سپهر قدر صاحبی که پیک قدر — به نیک و بد ز بساط تو همی برد نامه
بنازد کردن تاریخ رسمهای تو دهر — کجا بماند که روزی نگردد هنگامه
ستارگان زمین و بار صف و جم — بخدمتی بتو آورده خاتم و خامه
ز قصد حادثه ایمن چو وحش طیر حرم — بزیر سایهٔ عدل تو خاصه و عامه
شریف کسوت خاص خلیفه را که قضا — بمشتری ندهد بر سپهر خود کامه
جهان موازنه میکرد با کمال تو گفت — که کعبه را چه تجمل فزاید از جامه

ای سرافرازی که از سعی تو بخت — پای محکم کرد آنگه سر فراخت
جز تو از ارکان دولت فتح را — تا بدین غایت کسی آلت نساخت
حق سلطان اینچنین باید گذارد — قدر دولت اینچنین باید شناخت

ای ترا از آفتاب صاحب باد — حشمت را ستارگان در خیل
چرخ جاه ترا معالی برج — ابر دست ترا مکارم سیل
بوده در وقت فطرت عالم — گوهرت را وجود جمله طفیل
سر ز شعله‌ست سیاست کیست — از سها تا سپهر تا بسهیل

سدهٔ ساحت تو منبع من
خرمن جود تو نه پیمایند
بنده گستاخی نخواهد کرد
هیچ دانی که یاد دست امروز

خانه ... من تو معمور ... دن قیل
گر قضا از ... ز کیل
گر ترا سوی عفو باشد میل
رای عالیت را الکلام القلیل

توئی آن صدر که بر پایهٔ قدرت ز بلند
دست در دامن جاه تو زند هر که ورا
ز مهر آسیب فلک می نکند هیچ اثر
ز آستین کرم تست اگر در همه عصر
بس پسندی ز پسندیده خصالت که بروز

فی المثل گر سر خصم تو بر افلاک بود
دامن دولتش از دور فلک چاک بود
هر کرا خدمت درگاه تو تریاک بود
دامنی چنین گز گرد فلک پاک بود
پای من چون سر بدخواه تو بر خاک بود

ایا دقیق نظر مهتری که در که لطف
به پیش دست و سخای تو از خجالت و شرم
سه کس بزاده اندر نشسته محرومیم
بزود فلک ماه بر کشیده سر و
امید ما بس از ایزد بجود تست که
مصاف عشرت ما شکند زمانه که

توانی ار بجکانی بو هم از آتش آب
بجا قطرهٔ باران عرق چکد ز سحاب
بیاد بادهٔ دوشینه کشته مست و خراب
ز چهره طرب و لهو بر گرفته نقاب
ز ساز مجلس ما جز کتاب نرد و رباب
تو بشکنی بتفضل خمار ما ز شراب

صاحب

سنج

قضا ... بجای رخیت که بمعیار نظر
پیش شطرنجی تدبیر تو بر نطع امور
چرخ را اسب و رخی طرح کند در تدبیر
باز چون همت بشطرنج تفرج بازی
شاه شطرنج که در وقت ضرورت شده است
جون بر چند که ترا دست بود بر سر او

هست پیوسته جو فیزان فلک خانه رخ
از پی نطع جهان کرد بساط شطرنج
فتنه را بر در شه مات نشاندی رخ
ای ز دست تو طمع رقص کنان بر سر رخ
بارها خانهٔ فرزین و پیاده سنج
هم در ان ... که بر پیل کند نوبت رخ

ای خداوندی که بنای جهان یعنی خدای
آستان ساحت جاه ترا چون بر کشید
فتنه را خواب ضرر ری و دیده از گیتی بدوخت
دی حیات تو زنادستی در ا چنانکه در تن
عذر ان اقدام چون خواهم که خاکش بر سپهر
شاد باش ای مصطفی سیرت که خلق شاه ملت
از شرف در نفس من عرفی نهادی همچنانکه

گوهر پاک ترا اصل نکوکاری نهاد
عقل کلی پای بر خاکش بدشواری نهاد
چون قضا در دیدهٔ بخت تو بیداری نهاد
با ابد ... در خاک هر گزار آزاری نهاد
سرمه چشم خداوندی و جباری نهاد
بی تکلف بر نگیرد داغ بیزاری نهاد
مصطفی در نسل بو ایوب انصاری نهاد

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بقائی
جز نظر خویش دگر مهر جت از خاطر برآید

باد اگر گرد سم اسبت بدوزخ بفشاند
کمترین بندگانت انوری بر در بیست

تا ابد در آتش او سیل آب کوثر
چون حوادث باز گردد یا جواب

خداوندا بقدر دولت تو
بر پدار تو هستم آرزومند

اگر کبک ضعیفم باز کردم
در آیم با هم از در باز گردم

ای جهانی پر از مکارم تو
چون قوی دل بود بر حمت تو
چکند گرچه نیست بر تو عزیز
گرچه گوید که با تو دم نزند
چکنم قصه چون دراز گشتم
آب چون آتشم درست که باد
آب کورا بود که سعی کند
مهر می شرط شاعریست و لیک
اینکه از یک مباینت حکمی است
اینکه او بشت دست می خاید

انوری در جهان ترا دارد
هر زمان زحمتت همی آرد
خویشتن خوارئی نه پندارد
کرمت خاطرش نه بگذارد
عیش تلخم همی بیازارد
بر سرم خاک غم همی بارد
تا غم غوره در نیفشارد
بنده را زان شمار فشمارد
که با نصاف حکم بگذارد
همه را پشت پای میخارد

مفتی شرع و کار عاقله ملت دوجود
فتوی بنده جواز روی کرم برخواند
خواجه بنده خود را نه بتکلیف سوال
مدتی بنده نیابد خبری زان اکرام
چون خبر یافت بپرسد که کنون آن چه کس است
خواجه گوید که فلانیست و بروز و بطلب حاجت
چون دگر روز بپرسد که فلان خواجه
مردکی بند از این بیهده کو جا کرگی
گویدش خواجه ماهست سوم روز امروز
بنده چون از پی آنکس نتواند رفتن
ورنشاید که عوض خواهد از و شاید بتان

ای که از مادر ایام چو تو کم زاید
حکم فتوی بکند مشکل او بکشاید
بمراد دل خود مگر متی فرماید
هم در آن بیخبری عمر همی فرساید
که مرا این زر و این جامه از و می باید
بنده دم در کشد و نیز در آن نفزاید
تا بگردد بعزیز و بادا بگراید
مشت کلبتره و بیهوده بهم در خاید
که برفته است بزور آبه وزن میکاید
عوض آن اگر از خواجه بخواهد شاید
که حوالت نه پذیرد و بس از آن ننماید

تو همی صدری که از روی بزرگی
خجل از قدر والایت قدر انجم
کلاه با همتت بنهاده کیوان
ثریا با علو همت تو
برد دست جوادت چرخ مفلس

فلک را نیست چون صدر تو بالا
بشرم از دست طبعت ابر دریا
کمر در خدمتت بربسته جوزا
همیشه چون ثری پیش ثریا
برای ثوابت عقل شیدا

گفت بهوسته قسیمه‌گاه بروزی	درین [illegible] موازنه با ... الا
بفضل این قطعه برخوان تا که گردد	نهان بنده برای تو ببند کلا
باقبال تو دارم عشرتی خوش	حریفانی چو بخت جمله برنا
مزین کرده مجلس را نگاری	بنا چهره زهی شیرین و زیبا
نشسته زاقتضا با لع سعد	بخلوت بارهی چون سعد و اسما
ز زلفش دست من چون دست عشق	ز وصلش روی من چون روی عذرا
موافق همچو با فرهاد شیرین	متابع همچو با یوسف زلیخا
بران دل کرده خوش کز وصل رویش	دل من خوش بود امروز و فردا
چو چشمش نیم مستیم و مرا نیست	علاج درد او یعنی که صهبا
چو صفرا ماست کام روز او	درین یک ساعت از سودا احمرا
با نعام توجه باید که گیرد	نظام مجلس تو مجلس ما

چار کس یابی که در هجو منند	گر بجوی از ثریا تا ثری
قاضی طوس و سدید بیهقی	تاجک عم‌زاده و کافی هری
تو همی خواهی که پنجم شان شوی	احتیاط کن درین بیع و شری
زانکه فرج استری بی حلقه را	بود با کیر خری کردن هری
تو خم خامی چو سنگ صلب	در نکر حدست این یا افتری

رخ

رخ دو اگر وسط طبع در حجاب	گفتمت کز بر بجنزی از عری
بکران هر چار آوخ گفته شد	ای دریغا کرد می باری کری

زابتدا کاندر آدمی بعمل	پیش ازین باد یار نامه و جاه
کار با آب و گل نبودت پیش	باز خواهی شدن بدان ناگاه
نه بدان آب و گل که سلطان است	بگل تیره و آب سیاه

سیادتا سعد شاه را گر تو بینی	بپرس از طریق حریفی و یاری
که آخر فلان از رسید تو تغنی	چه مقصود باشد بجز دوستداری
ز شعر ابیضی زانکه شعرت نیارم	تو دانی که تو منصب آن نداری
امید مبرت ندارد هم از تو	توانگه مبرت زهی خامکاری
ز نان و نمک در گذر گر تلیکی	مکس را بصد حیله برخوان گذاری
و گر در همه عمر یک شب بنادر	چراغی دو سنگی خوری اضطراری

لباسهای دیشان که در دم	دمار ازین کیشها شان برآری
زکس بر تو چون تنگ بندی بنالند	نه از حق شناسی و نه از حق گذاری
تو ای زن بمزد آخر استغفر الله	بگو تا کجا میکنی تنگ باری

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح / گفت چه گفتم آنک دو خلقانست
گفت چون نیست گفتم از پی آنکه / چون درونا فذ نیست فرمانست
چون گذاری که برزند هر روز / قلتبانی سر از گریبانست

طبع مهتاب را دو خاصیت است / که به بندد بدان و بگشاید
یکی جان چو جور بحران شد / بد کر دل چو عدل بزداید
ماهتاب است این علی مهتاب / که اخص الخواص می زاید
سبب انصاف را که هند و زنگ / قصب عهد را بفرساید
مغز آزادگی نکرده فزون / روزگار م وفا بیفزاید
عدد رای مکرمت نکنند / تا بجون تتا بردن ناید
باز در خور می کند تاثیر / تا چو آتش کلش بیالاید
انجنس ماهتاب دانی چیست / کار ز حادثات را شاید
تا گزشش در حساب کون و فساد / گر بشش و هفت نیست در باید
بذراع قضا بدست فجا / ناگهان بر قیاس بپماید

هر سخن کان نیست قران یا حدیث مصطفی / از مقامات حمیدالدین شد اکنون ترهات

اشک اعمی دارد مقامات حریری و بدیع / پیش از این دریا مالامال از آب حیات
شاد باش ای عمر محمود یا زارح تو / رو که محمود عهدی و بتان سومنات
از مقامات گر فصلی بخوانی از عدد / خالی از نامنطقی جدر اصم باید نجات
عقل کل خطی تامل کرد از و گفت ای عجب / علم اکسیر سخن داند مگر قاضی القضات
در میان ای راح قدرت عالم تابنده را / آفتاب بی زوال و آسمانی با ثبات

خداوندا توانی کافرینش / بکلی هست چون دریا و تو در
جهان را پهلوانی چون تو باشد / زهی از تو جهانی را تفاخر
ندارد بیشه دولت چو تو شیر / ندارد ما در گیتی چو تو حر
بگیتی فتنه کی بنشستی از پای / اگر نه تیغ تو گفتیش اکثر
فلک با اختران میگفت کتکان / که هست از لشکر شب بیت ظفر
رکاب تو ببوسیدند و گفتند / الغ جاندار بیک ایناج سنقر

بخدایی که از کمان قضا / تیر تقدیر او روان کردست
چشمه آفتاب روشن را / خازن نقد آسمان کردست
کز نحیفی و ناتوانی و ضعف / دورم از روی تو چنان کردست
که مرا در ربودن از روبهت / هر چه گویم فزون از آن کردست

بعنوان شرح دراد آنکه مرا … غم بهجر تو برجه بیان کرد ست

جهان ز رفتن مودود کشته موی بدرید … بجا نمود فراخ و بجا نمود برشت

چه دفتر نیست جهان لا اله الا الله … که روزگار در و جز قضا بدینه نبشت

چه سود ازانکه ازین پیش خسروان کردند … برزمگاه قیامت به بزمگاه بهشت

چو عاقبت همه را تا بسخره اندر مرد … شدست بستر خاک و شدست بالین خشت

کدام جان که قضا از درای چرخ نبرد … کدام تن که فنااش ز فرد و خاک نه هشت

بگو که خوشه آسانی از کجا جستم … که کاد چرخ ازین دانه تخم هیچ بکشت

بگو که جامه آسایش از کجا پوشم … که دوک زهره ازین تار و پود هیچ نرشت

مسافران بقا را چو نیست روی مقام … دو روزه منزل آنکه در وجه خوب و چه زشت

خدای ناصر دین را بزرگ اجری ده … که دهر خورده بساطی ز ملک در نوشت

تکرار

ای خصم تو نیست قدر والا … وای عقل تو بیرد بخت برنا

ای کرده بخدمت همایونت … هفت اختر و نه فلک تولا

هم دست تو دستگاه گیتی … هم پای تو پایگاه والا

هر که سعی بد کند در حق خلق … همچو سعی خویش بد بیند جزا

بجهنی

همچنین فرموده ایزد در نبی … لیس للانسان الا ما سعی

تو وزیری و منت مدحت گوی … دست من بی عطا و اینی

شو وزارت بمن سپار و مرا … مدحتی گوی تا عطا بینی

تکرار

ای بارکشاده بند امسال … وامروز بدیده نقش فردا

آنی که گر آسمان کند دست … با کین تو در کمر جو اعدا

بکشد بدزور امتقامت … بندد کمر از میان جوزا

رای تو که کسوت کواکب … بر چرخ کشد از و مطرا

ملک چو نبات را گسسته بدست … در سلک نظام چون ثریا

من بنده بعادتی که رفته است … رفتم بدر سرای اعلی

گفتند که تو خبر نداری … کان کوه وقار شد بصحرا

ای ذره بباغ رفت خورشید … وای قطره برون رفت دریا

می گرد تو چون نبات و بنشین … در سلک نشاط چون ثریا

بنگ بدرت نشسته حیران … بار شک نهان و اشک پیدا

برخوانم را حلوان اگر نیست … امید بمرحبا و اهلا

مگر تا حافظ اقبال نا ممکن بجنبانی
سنائی گرچه از و مناجاتی همی گوید
که یارب مر سنائی را تو از حکمت بده
ولیکن از طریق آرزو بختی خرد داند
برو جان بدر تن در مشیت ده که دیر افتند
باستعداد یابد هرکه از نا چیز چیز آید
بلی در جاه دولت سر بلندست اگر تیزست از این به

سلیما ابلهانی ملک محروم ماند مسکینا
بشعر اندر ز حرص آنکه بیابد ره بدست
چنانکه از دی بر شنگ آید روان تیغ علی
که با بخت زمرد بس نیاید کوشش مینا
زبا جوج تمنا رخنه در سد و کوشش سینا
نه اندر بدر و فطرت پیش از این کان الغنی طبنا
ولیکن از جا جاه و هم بر نخیزد هیچ بی قینا

رتبت و تمکین خواجه مؤتمن نیست
آفتابش در سخاوت مقتداست
طبع شد بیگانه با آز و نیاز
دست او را خواستم گفتن سخی است
ای جوادی کز پی مدح و ثناست
عالمی از کبر با سر بسر
زحمتی آورده ام بار دگر
کارش از زحمت آوردن بود
هست مستغنی ز شرح از بهر آنکه

همچو قدر و همتش بی منتهاست
و آسمان را در کفایت مقتداست
تا کفش با جود و بخشش آشناست
باز گفتم نی که او محض سخاست
بر من از مدح و ثنا مدح و ثناست
گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست
گرچه روز و شب دلت در یاد کاست
و آنکه زحمت ناورد کار شماست
شرح کردن زانچه پیدا بی خطاست

بادت اندر دولت ... جا	تا بقا را از بزد و باقی بقاست
هر بلائی کز آسمان آید	گرچه بر دیگری قضا باشد
بر زمین نارسیده می گوید	خانهٔ انوری کجا باشد
ترا هجا نکند انوری معاذ الله	نه او که از شعرا کس ترا هجا نکند
نه از بزرگی تو زانکه از معایب تو	چه جای هجو که اندیشه هم کرا نکند
چون کسی بگر مدحت آوردم	گون معنی در بدم از سودا
خایهٔ هجو تو بیفشارم	گر نگاهی مرا نگیر عطا

آنکه بر سلطان گردون نور رویش غالبست
آسمان همت خداوندی که چون آسمان
آنکه او تا در سرای آفرینش مقتداست
بحر در موج شبانروزی دلت را از ایر ریخت
از محتاجان چو کلکش در نظر آید بلو
دی همی گفتم که از دیوان رای قضاش

پادشاه آل یاسین مجد دین بوطالبست
همتش بر طول و عرض آفرینش غالبست
تنگ عیشی از سرای آفرینش غائبست
ابر در باران نور ذره کفش نایبست
آز کوه بی جوهر کلک دشمن ثاقبست
آفتاب و ماه را هر روز نوری راتبست

آسمان گفت چه بسکوی کی گو بود در جهان | پرتو نور نبوت زاکه رای صلابت

بدین دو روزه توقف که بود خود نبود | درین مقام فسوس و درین سرای فریب
چرا قبول کنم از کس انکه عاقبتش | ز خلق سر نکشم باشد از خدای عتیب
مرا خدای تعالی ز آسیا و فراز | که عقل حاصل آنرا نیاورد بحسیب
چو میدهد همه چیزی بقدر حاجت من | چنانکه بنجر سیب رنگ ماه سیب
ز بهر حفظ حیات آنچه بایدم ز کفاف | ز بهر کسب کمال آنچه بایدم ز کتیب
هزار سال اگر عمر بایدم بمثل | مرا نیاز نیاید با آسیا انشیب
دو نعمت است مرا کان ملوک را نبود | بروز راحت شکر و بروز رنج شکیب

بنظم مرثیه در که چون ز موجب آن | یتیم وار تفکر کنم بر آن شوم
امیر عادل در یک دو بیت نقد کرد | هنوز تن ز سر انصاف جای می بدم
وزان نشاط که ان نظم از آن منقح شد | چو سرو و نو ز صبا پای حالی می کوبم
زهی مفید که تنبیه کرد بی جرمم | زهی ادیب که تعلیم داد بی چوبم

آن چیست بران طبق همی تابد | چون عاج بزیر شعر عنابی
ساقش چو ساعد جوزا | پستش بمثل چو پای مرغابی

آن دم

آن دم که جهان جامه خورشید گرفتی | از فضله انگور بدو دوختی جیب
و اکنون همه شب منتظرم تا بفروزند | شمعی که بهر کلبه چراغی دهد از غیب
آن وقت قضا را چو بدان شکر نکردم | امروز بدین زشت بود دگر کنمش عیب

شاهدی هست ای بزرگ و نیک | چاکرش آفتاب می باید
تا دلم تنگ سیم او مبند | یک جهان زر ناب می باید
نشود راست تا بود هشیار | کنده مستی خراب می باید
تا ستونم رسد بخیمه او | سه قدح می طناب می باید
نقل و اسباب لوط حاصل شد | یک صراحی شراب می باید
تو بده تا ترا ثواب بود | گر دلت را ثواب می باید

میر حیدر ایا که خیزد جود | از کف تو چو از شراب طرب
دو سه تن انوری که نگشاید | جز بیادت ز دوستیداری لب
سه شبانروز شد که از مستی | باز نشناخته است روز از شب
جلبی چند بوده اند حریف | الغیه شلفیه شتاب و نسب
همه از آرزوی کمر بزرگ | دست برکش ازان که من بی غب

من و تا ... دو سه دیگر بس — ماند ازین کمتر خوار کان بعیب
همچنان باشد ار کند جودت — مدح خادمت بما عیب

ای سروری که چون تو برادی جهان نیست — چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست
مهمان رسیده اند درین چند این مان — قومی که شان برفتن ازینجا شتاب نیست
داریم کودکی که چو روی چو موی او — گلبرگ نو شگفته و مشک تاب نیست
در بند خواب او همه حیران بمانده ام — او نیم مست گشته و ما را شراب نیست

دستار خوان بود ز دو گز کم بر و ستا — در وی نهند ده کدو تر نه بس عجب
لیکن عجب ز خواجه از آن آیدم همی — کو بر کدوی خشک نهندست گر قصب

ای بتو مخصوص اعجاز سخن — چون بو تر ای تر در معنی و نطق
همت در کاهت سعود چرخ را — گشته در دوران کل خیر السموت
روزگاری از کمال نقصان — روزگار ار طلبش کند از برگ توت
ما چو قرص ارزن و حوت غلیز — تو چو قرص آفتاب و برج حوت
صعوه ما مرد سیمرغ تو نیست — تو قوی بازو بعقل و ما بقوت
پس نظم چو نسیج الوحد تو — چیست نظم ما نسیج عنکبوت

گرچه در تالیف این ابیات نیست — بی سمین غثی و قصبی بی کردت
رای عالی در جواب آن مبند — لایق انچه السکوت است السکوت
ای بحق بخت تو حی لاینام — بادی اندر حفظ حی لایموت

خسروا روز دو عمرم گر سپهر افزون کند — تا نگیرم بسته مرگم چون مگس را عنکبوت
گر توانم سجده گاه عمر سازم ساحتش — چون مسیح مریم از صفر حمل تا آخر حوت
بس چگونه صرف آرم کرد بر درگاه تو — هر یکی زین روزها را از پی یک روزه قوت
بخت را دانی چه داند کرد حی لاینام — اعتکاف سده درگاه حی لایموت
طالب مقصود را یک سمت باید مستوی — مرد را سر گشته دارد اختلافات بیوت
من چو کرم پیله ام قانع بیک نوع از غذا — تو امانی با صبر و چون تر حنیفی با قنوت
فضله طبع نسیج الوحد از آن شد بهمتی — فضله کرمک نسیج از الف شد با برگ توت
انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش — بو که چون مردان مسلم گرددت ملک سکوت

ای آنکه جویبار جهان از نهال جود تو — خالیست تا تو سرو سعادت برشته
الا نظیر خویش که از نهاد جود تو نیست — از روزگار یافته هر چه جسته
دست از سرم بعلت تقصیر بر مگیر — تو کار خویش کن نه بشر ابر بسته
بار رم سه دسته کاغذ نیکو بداده — امسال از آن حدیث ورق چون بشسته

من بالماس طبع تا بزیم — کوهر مدحت تو خواهم سفت
تو عطا کردهی و گر ندهی — و الله ار جز ثنات خواهم گفت
ای کریمی که در زمین امید — هر چه رست از سحاب دست تو رست
نغزی گفته ام که تشبیهش — هست احوال بدسگال تو حیست
آنچه از پارسی و تازی او — چون مرکب کنی دو حرف نخست
در زمان هر که بیندش گوید — یکی از نامهای دشمن تست
باز چون باز یا ز پیش افتد — در کسی ما در ش چه سخت و چه سست
وانچه باقی بماند از تازیش — هست همچون شمایلش بدرست
مر مرا در سپهر خدمت تو — روی بختم ز آب لطف نشست
داده آن عدد که بر کف راست — هست ابهام از زکوتش حیست
بده از تحفه شد و گرنی — نه تو در بصره و من در بست
بد و هستیت بیستی مرساد — تا که مرفوع هست باشد هست

ای بهمت بر آفتاب دست — آسمان با علو قدر تو پست
بهتر از کوهر بود دست قضا — هیچ پیرایه بر زمانه نبست
هیچ دل با تو بد نشد که فلک — آرزوهاش در جگر نشکست
هیچ سر آستان تو نبود — که کله گوشه در سپهر نخست

بازدر

باز در طاعت تو کبک نواز — دیو در دوست تو جو بربست
آن شهها بست کلک مسرع تو — که ازو هیچ دیو فتنه نجست
ابر عدل تو تا یزه بگشاد — گرد تشویر از جهان بنشست
همتت وا من کرم بفشاند — آز هم در زمان ز فاقه برست
ای بجایی که از علو فلکند — تیر چرخ تو چرخ را از دست
انوری را ز حرص خدمت تو — چون بر آتش بود مقام نشست
نتواند که زحمتت بدهد — گاه و بیگاه چه هشیار و چه مست
هست اینک ندیم حلقه در — ای جهان بر در تو تا بس هست

جریده ایست نهاده سپید جهان — که روزگار در و خط قضا ابد بنوشت
جهان نیاز گل تیره کرد و آب سیاه — وازین دو مایه سرشت آنکه مایه‌اش بسرشت
زمانه روزکی چند از طریق عشوه گری — دهد بهار بقای ترا جمال بهشت
ولیک باد خزانش چو شاخ عمر شکست — همو ت بستر و بالین کند ز خاک و ز خشت

رئیس دولت و دین ای اسیر دست اجل — شدی و رفت بهین حاصل جهان از دست
سپهر بی دم شخصی دم هنر بشکست — زمانه بی در مردی در کرم بربست
دلم حریق وفات چو گرد خاکستر — یتیم وار بر و جان بماتمت بنشست

فغان ز عادت این چرخ ساز و راحت سوز   فغان ز گردش این جان شکر و جور پرست
که صورتی که بعمری نگاشت خود بسترد   که گوهری که بسی سال سفت چون بشکست
زمانه عقد کمالی گسست وای دریغ   که آسمان نتواند نظیر آن بربست
ز دامگاه عناصر چه فایده است اکنون   وزین کشیده دو دام سپید و سیه که هست
که روزگار بس انتظار نیک دراز   بدین دو دام همین مرغ صید گردد و جست
اگرچه در غم هجرت بنوک ناوک اشک   نماند مردمک دیده که چهره نخست
دگر نه هیچ شبی کو بدست داغ   هزار دیده نگردد ز اشک میگون مست
زبان حال همی گوید این مقبل مرد   که در چه عید و عروسی گرانه گرد بدست
تو پروریده کابوک آسمان بودی   از آن قرار نکردی در آشیانه پست
زمانه در تو از آن دل نبست می‌دانی   که ماهی فلک را فرو نگیرد شست
که بود جز تو که سی سال زندگانی کرد   چو در گذشت نشد هاتش تمام نشست

سراجی ای ز مقیمان حضرت ترمد   رسید نامهٔ تو راست همچو روح بهشت
حدیث فخری منحول کرد و رد کرده   که دست طبعش خرج و کاین حدیث نوشت
غرض چه یعنی دزدی است بی حیا آخر   من این بدانم گر ما دگاو ناید گشت
بکعبهٔ سخن اندر چه ذکر او رانی   که ذکر او نکند هیچ کافری بکنشت
گواه بس این که گواهی خود درین محضر   ز ننگ او همه شهر خرد و کس ننوشت

درحدود

قطعه

در حدود دری یکی دیوانه بود   لرزه بر اندام افتاد و خست
در تموز و تیره سالی دو بار   آمدی بر بای صحنی می‌نشست
گفت ای نا که تان آماده بود   وقت قرب بعد ازین ز زینه جست
قاقم و سنجاب در سرما سه چار   توزی و کتان بگرما هفت و هشت
گر شما را با نوای بد چه شد   در چه ما را بود بی برگی چه گشت
راحت هستی و رنج نیستی   بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

بخدای که معول بهمه چیز بدوست   برسولی که ز ایزد بگذشتی همه اوست
که نه اقطاع بخواهم ز جهان ملک فلک   نه فلک نیز مجرد فلک و هرچه دروست

اعتقادی درست دار چنانک   اعتقادت بدان بنا شد سست
بنده را بی شک از عذاب خدای   نرهاند جز اعتقاد درست

من بد عهد را چه میگوی   هرچه گوی سزای آن هستم
لطف باری بریده باد از من   تا بخدمت چرا نه پیوستم
من ندانم ز پای و سر زین غم   تا برفت این سعادت از دستم

شهرستانی بکردن بردم
شهر بسرائی بیابام و کوهم
بسر تو که ذات هشیاری است
که گشادن نمی توانم چشم

داورا لطف تو بود چشم
گر حریفان دینه چون جستم
که هنوز این زمان چنان مستم
و این قوافی بحیله بربستم

بخدا ای که از میان دو حرف
بوی کافور و مشک و عود آورد
که مراد ست هجر تو برسر
از برم دل بخدمت تو رسید
اینچنین کارها زمانه کند

هفت چرخ و چهار طبع انگیخت
زانکه طاوس و کبک و زاغ آمیخت
خاک اندوه و آتش غم ریخت
و از تنم جان ز فرقت تو گریخت
با زمانه نمی توان آویخت

دی مرا حاجب امیر بخشم
گفتم ار بوت نداد قدری

گفت رو که امیر نداد لوت
مبلغی کیر در کس زن اوت

گفتم چه لطف بار خدایم قبول کرد
گفتم چو صبح وعده انعام تو دمید
خود بعد انتظار دراز کم گرفت

جانم ز قهر و غصه ایام رسته شد
روزم فاضل آمد و روزم خجسته شد
نومیدی کم جانم از آن درد خسته شد

گیرم

گیرم که شاد و عیش بر خاست از جهان
آخر در ز کوچه [illegible] بسته شد

ای برادر بامداد پندار
نامت بمیان مردمان در
ما را فلک گزاف پیشه
نارسته ز جهل و برده هر روز
با شومی دهر هر که در ساخت
طفل اند همیزان و زبن اند
باری چو درخت سست بیخی
در مجلس روزگارت این بس
طوفان منازعت میانگیز
رو برخور و خواب اگر نبودم

فارغ چو همه خزان نشسته
چون آتشی از خیار جسته
بر آخر شرکت تو بسته
تو باوه احمقی برسته
فالش نکنند فلک نحسته
احرار چو دایه سینه خسته
گرده به تبر ز شاخ دسته
گرده ز ره رسید
ای سناگر کشتی شکسته
در سلک تناسب از تو رسته

با یکی مردک کناس همی گفتم دی
صنعت و حرفت ما هر دو تو می دانی حسبست
گفت از عیب خود و از هنر ما شناس
کار فرمای دهد رونق کار من و تو

تا چه دانی که ز غبن تو دلم خون بسته است
این چرا تیز روان زچه روا هسته است
اینک ما را ز خیار آتش زر جسته است
داند آنکس که دمی با من و تو نشسته است

[illegible]

بازچون کاو خراسان تو واز جای تو [illegible] / کار فرمای ترا ویده [illegible] ان بربسته است
چسال [illegible] عزیز علما / همچو روز و شب جهان متاعی ر[illegible]
او چه داند که درین شیوه چه خون باید خورد / که ترا از سر بیداد دران این جسته است
ای نوری هم ز تو بربست که بر شاخ درخت / عقل داند که ستم نه از بر ست از دست
غصه خور غصه که تیر فلک از غصه تو / تیر انگشت گزیده است و قلم بشکسته است

صوفی خطیب حاش لله / گر مال خطیره می نهد گنج
از ماده قاف بر سرش چار / و از نوبت خان بر سرش پنج
آنکس که میان دیو و بلقیس / تلفیف کند بحکم بی رنج
قولنج خروری برآورد / زان تا بطبیب برکند قنج
از بهر خدای را بخندش / واین معنی را بعقل برسنج
تا کفر بود نعوذ بالله / با کون چنان قدیده قولنج

خواجه در بخل شد چنان معروف / که بباغ اندرون دو درآجه
هردو با یکدگر همی گفتند / کیر خر در کس زن خواجه

جوابروی نیفزایدم بمدح و غزل / چرا باتش فکرت همی بکاهم روح

بیاد بوکه و مکر بیست سال فرادم / مرا خدای نداده است زندگانی نوح
عیان طبع ازین بیش شید خواهم اخت / اگر کنون ده نه بینم در فتوح و قبول
اگر عطا ندهندم برآرم از پس آن / بکیر هجو دمار از کس زن ممدوح

رای مجد الملک در ترتیب ملک / زانچون تذکیر قاضی ناصح است
یارب اندر ناکسی چون کیست او / باش داشتم خوناج صالح است

مدح گفتیم ناسزای را / زو نیامد پدید بسح فتوح
تیز در ریش انچنین مادح / کیر در کون انچنان ممدوح

گره عهد آسمان سست است / گره کینه عناصر سخت
انکه نگشاد هیچ وقت و نبست / گره عهد و بند کینه بجنت
حیدر بوطالب آنکه او ثمر است / اسد الله باغ و نیغه درخت
بادشاهیست نسبت او را تاج / شهریاری است همت او را تخت
جرم ماه از اشارت جدش / هم بدو نیمه گشت و هم یک لخت
عرش میگفت در اخذ بکسر / بدرش تیغ فتح می آهخت

بخت [illegible]

در ترا از ری حمتش هرگز	حاصل روزکار بی تو نسبخت
دست او سایه بر جهان افکند	بعدم برد تنکدستی رخت
با ددستش قوی و از دستش	دشمنش را بخت کشته بخت

دی مرا پرسید معروفی ز معروفان بلخ	از شما پوشیده چون دارم عزیز بغدادی
گفت گیتی را سه دریا داد گیتی آفرین	هر یکی زایشان محیط از غایت بی برزخی
این هر سه دریا ان بموصل وان سه دیگر درهری	کیست بهتر زین سه عالی موج دریا سنجی
گفتم او را کاشکی این شادی شرط ادب	لاله هرگز کی کند رمحی و سوسن ناچخی
از میان صوفیان باشد که بی‌هنگام خطاب	شیخ هدهد را اخی خواند سلیمان را اخی
منتظم کرده ز ملک موصل و ملک هری	امتحان را این بهشتی عرصه ان دوزخی
مجلسش را میوه گشتن باشد جمال موصلی	مطبخش را نیک تر باشد اثر مطبخی
جاودان بان ای قدر قدرت خداوندی سزد همت	جای مغلوبی فلک را گر کنون با اوفخی
از متانت حبل اقبالت چو شعر بو الفرج	واز عذوبت مشرب عیشت چو نظم فرخی

درین زمانه نماندست هیچ مرد کریم	کرم بسوی عدم رفت ای دریغ ای آوخ
کرم مجوی ازین ناکسان درین ایام	سخن مگوی برین ابلهان بهیچ سنخ
نوید سعی کریمان درین زمانه دو نیست	بمثل آنکه کسی نقش برکشد بر یخ

عطا موی

مجوی

عطا موی که این اندک نیست در عالم	امان مخواه که جز دود نیست در مطبخ

خداوندا من نصرة الدین همیشه	بجز شاکر شکر نعمت مبادی
زغم جاودان باد در خواب خصمت	تو از بخت بیدار دایم بشادی
تو بی عالم ادو دین را مدبر	بلی خود تو هم عالم دین و دادی
ز کل زمانه نظیری نزادست	از آنکه که از مادر کون زادی
توان عصمت صرف تأیید قضی	نه از آتش و آب از خاک و بادی
سوالیست من بنده را شنو از من	بحق بزرگی و حری و رادی
ازان پس که چندان سوابق نمودم	بگوئی بچندان کرم چون فتادی
بهر وجه از بس رعایت که کردی	بهر رسم از بس عطاها که دادی
چه بد خدمتی کرده‌ام آخر اکنون	چو بد خدمتانم بیکسو نهادی
دو هفته است تا خدمتی در عنایت	فرستی بچندان فراز اوستادی
بعبارر رفیعت رسیدست و بنگر	که نازان به نیک و به بد لب گشادی
نشاید فراموش کردن کسی را	که در هر ثنا و دعایش یادی
چو کردون به بیداد بر حاجت من	تو نیز از عنایت فرو ایستادی
چه گر در دعا قافیت زان کردم	چه لفظ منادی مثل یا مبادی
بیک قافیه سند عیبی نیاید	مبادی تو هرگز بکام معادی
معادی مبادت دگر چاره نبود	بگویم که ناید ز من سند بادی

زروزگار بیک نامهٔ تو خرسندم / که با دعا همه این خواهم از خداوندم
شنیده ام که بخرسندگی گراید غم / غم حریست جواز تو بنامه خرسندم
ز هر چه باشد خرسنده را بسنده بود / چرا که بی تو همی عمر و عیش نپسندم
مرا و حال مرا بی جمال طلعت تو / صفت ندیدم ازین به جو دل برافکندم
چنانکه تشنه با بحیات مرده بجان / بجان تو که بدیدارت آرزومندم

ای نمودار آسمان بلند / گشته ایمن چو آسمان ز گزند
صورت فتح و قبهٔ ظفری / اینچنین دلگشای دشمن بند
ساحتت آب قندهار ببرد / صفتت بیخ نوبهار بکند
سقف تو با سپهر همسایه / صحن تو با بهشت خویشاوند
آسمانی که نیستت همتا / یا بهشتی که نیستت مانند
از تو آباد باد و فرخ باد / آنکه بنیاد فرخ تو بکند
مجد دین بوالحسن کشتی عقیم / مادر عالم از چو او فرزند
آنکه دستش بداد روزی / آمد اندر زمانه روزی چند
تا ز تاریخ آن شود معلوم / کز فلان چند شد ز بهمان چند
عدد سالهای عمرش باد / همچو تاریخ پانصد و چل و اند

در جهان

در صفاهان خرد ندانی که چون بگذاشت / ان قدر عمری که یابد مردم آزاده مرد
کاستینها در غم او تر کنند از آب گرم / فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

شادمانی گزین و نیک خوی / زندگانی وفا نخواهد کرد
از سر روزگار گرد برآی / پیش از آن کز سرت برآرد گرد

قرطبانی مکن بخواهر و زن / نیست پنهان اگرچه کس بنکرد
چند گویی خواهر من پارساست / لب مزن گر حدیث او نکرد
پارسا در خانهٔ تو نان نیست / زانکه نانت را نه زن نه مرد

ممسکی هست مر مرا در بلخ / که همه شهر اندران بندند
تا به بینند خوان خواجه گشت / کس ندیدست جمله خرسندند
من بدیدم ولیک باید جدا / می بپردند تا به پیوندند

ای صدر نایبی بوزارت فرست زود / معزول کن شهابک منحوس دزد را
زرها بی شمار با فسوس می برد / آخر شمار او بکن از بهر فرد را

تا دیگران دلیر نگردند همچو او — فرمان من بکن بکش آن زن غر را

بخدایی که از شب تیره — روز روشن همی پدید آرد
بی قلم بر بساط آینه گون — صورت آفتاب بنگارد
کز غمت انوری در آتش دل — آب حسرت ز دیده می بارد

شاها ای ناموری که در همه عالم — کس نیست چو تو کریم و آزاده
اقبال برو بتو نظر کرده — تا بند عنان بدست تو داده
شیرین پسری بدستم افتاده ست — ماننده حور یا پری زاده
وانگاه مع الغرامه جفتی گون — بر بسته برو چو حقه پیاده
معلوم نمیشود بهشماری — کین سیمین تن نرست یا ماده
از راه کرم یکی سبوی می — بفرست بدست این فرستاده
در نفرستی بجانم اندر غم — وین ده دله غلام جست ناگاده

آخران زن بمزد را نرسد — که مرا خام قرطبان گوید
که اگر در سرای او بشل — تره کار ند قرطبان روید

من و این

من و این نطر... کی با قحبه رعنای جهان — چون خسان عشق نبازند نه بسوزند ز مید
... زادن اگر نیست مرا بالکی هست — قوت نا ستدن ناست و لله الحمد

خدایگانا نزدیک شد که صبح ظفر — ز ظل کوه حضرت شود سیاه و سپید
تویی که بعد سلیمان و نوح داد خدای — ترا بملک سلیمان و عمر نوح نوید
تویی که سایه عدلت چنان بسیط آمده است — که بینه کردن آن مشکل است بر خورشید
بر دو یمین ترا سجده خامه تقدیر — دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید
شود چو غنچه گل چاک ترک دشمن تو — گرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید
بدان خدای که خورشید آسمان را داد — جوار سکنه بهرام و حجره ناهید
بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد — رخ سیاه مه از نور آفتاب سپید
که در مفارقت بارگاه چون فلکت — مرا ز سایه بخورشید عمر نیست امید

بنده گر در هنر عطارد نیست — ای برادرش قوی تر از ناهید
هر زمان از کدام زهره دل — باز خواهد بمجلس خورشید

جایی است نشسته چاکر تو — جایی که همه طرب فزاید
با مطربه چو ماه تابان — چنگی تر و خوش همی تراید

اسباب نشاط جمله داریم
درخواست همی کنیم هر دو

جز طلعت تو که می نیاید
تشریف گران سنگ باید

بار خدایا بلطف بنده خود را
زان می اسوده کز پیاله بتابد
انکه بد و تند کره رام توان کرد
زانکه مرا کره ایست تند و سخت
بنده بر او جز بی سوار نگردد

گر بتوانی فرست بنده خود را پاره باده
چون ز بلور سپید بستد ساده
انکه بدو کرده ایستاده فتاده
ور نبود می بماند بنده پیاده

خدای کار چو بر بنده فرو بندد
وگر بطمع شود زود نزد همچو خودی
چو اعتقاد کند کز کسش نیاید خیر
بدست بنده ز حلق و زعقد چیزی نیست

بهر چه دست زند رنج دل بیفزاید
ز هر چیزی خوار و نژند باز آید
خدای قدرت و الای خویشتن بنماید
خدای بندد کار و خدای بکشاید

آسمان نان کس بد فعل است
نان و آبش مخور که هر که خورد
خاک او به که کرکسی مثل

که از و جز که فعل بد نجهد
هرگز از دست او بجان نرهد
هستکی چو نزد او بنهد

چون گریان

چون گریان از و قبول کند

بس بهر دانه نیست بازو دام

خاضیا داستان خرزه تو
یاد بادت تفرقت عارض
زان عجب تر فقیهک جلکی
وان ظریف زمانه شمس الدین
لاجرم آن یکی بچوبک زد
وان دگر سبلتت چو کف بسترد
تا تو زن روسپی بگیر بزرگ

دور و نزدیک و خاص و عام شنید
که ز تو صد هزار غصه کشید
که ز فعل تو زهر ناب چشید
قول تو کس فروش چون بخرید
وان دگر کون تو بشمع درید
ریش بر کند و در دهانت رید
بعد ازین داستان چه خواهی دید

نشاید هر آد آب ندیمی
زبان کردن بنظم و نثر جاری
که باز آمد همه کار ندیمان

دگر بر جان و دل زحمت نهادن
ز خاطر نکتهای بکر زادن
بسیلی خوردن و دشنام دادن

روزی پسری با پدری خویش چنین گفت
گفتا چه تفحص کنی احوال گروهی
بازاریکی مزرعه تخم نفاق است

کان مردک بازاری از آن زرق چه جوید
کز کف طمعشان سگ صیاد نبوید
زان تخم دران خاک چه گویی که چه روید

عاقل بجهان لطیفه دون نگراید
امید مکن راستی از پشت خمیده
تو لی بتو درست ترا ز کار شهادت

مردم بسوی من بله چه ... نجوید
تا رو بتو چون لاله بجو ناب خوید
وان در همه بازار کسی راست نگوید

چنگ

باغبانی بنفشه می بویید
این چه حالست از زمانه ترا
گفت پیران شکسته دهرند

گفتم ای گوژپشت جامه کبود
پیر ناگشته بر شکستی زود
در جوانی شکسته باید بود

در جوانی چه غم رسید ترا

ای فلک با کلاه داری خویش
زادمی زاده چون تو هی بکرم
خواب خرگوش غور کین ترا
بنده با چند خریطه است امروز
نی غلط میکنم گروهی اند
کل اشباح شان فرو سوده
نیز با این گروه حوراند

پیش قدرت کلاه بنهاده
مادر روزگار رنا زاده
شیر نر همچو روبه ماده
چون خر اندر خلاب افتاده
سخت آزاد و نیک آزاده
گشته ارواح صافی و ساده
خازن خلدشان فرستاده

نقشبند جمال و واهب شان
داد حسن و جمال شان داده

عذر ایشان لب چو ببندد شان
این دل اندر هوای تو بسته
هست حاصل هم از مکارم تو
همین که بیرون همی جهند زدام

راست چون کاه پیش سجاده
وان زبان در ثنات بگشاده
همه اسباب عیش جز باده
پنج و شش کیر خواره ناکرده

ای ز تو بنهاده کلاه منی
نام تو اوراق سعادت نبشت
از خلفا فرت دوم چون برفت
جز تو کرا درصف عرض جهان
باد صبا کرمت چون بجست
قدر فلک با توجه کر سخت باخت
رو که درین عهد زمین تلخ تر
در شکم خاک کسی نیست که
بار بزرگیت زمین کی کشد
ای که ز تو آز شود پایمال
من که ره از حادثه کم کرده ام
عزم برانست که عهدی رود

هر که نیاید کلهش از دو برد
جان تو الواح نحوست سترد
نام مبارک بدرت را سپرد
عارض تقدیر جهانی شمرد
آتش آزان بنی آدم ببرد
نرد تقدم نتوانست برد
صاف تو نی باقی خم جمله دُرد
پشت زمین چون تو بواجب سپرد
کبک و عماری نه محالی است خرد
وای که ز تو حرص بر دست برد
بر سر پی می شوم اکنون جو کرد
قافیت اول یعنی که برد

تو آن خسروزاده و آزادمردی
که آزادی از مادر با تو زاد است

دولت گر یکی زمان در بند ما بود
بجا بر دست فرمانت گشاد است

و گر بی تو نشستی بود ما را
غرامت را بجان دل ایستاد است

تو گر گویی که روز آمد با حجر
حدیثی از سر انصاف کرده است

و لیکن چون توی روز زمانه
ترا هر که ببینم با مداد است

چو بنگر جهان چنان بگرفت
که همی بوی عدل نتوان برد

وز بزرگی که نفس جاه شه است
می شناسم که فاعلی است نه خرد

از طریق دگر شناخته ام
که ره جور جابران بسپرد

مانند یک جزو آنکه او جو نگرد
تخته دیگران چرا بشمرد

نه همه مغز بلکه بعضی پوست
نه همه صاف بلکه لختی درد

ور تو با اتفاق بخت نهی
چو کلاهی نبایدت زود برد

عقل آغاز کار کم نکند
نه درین ماجرا کم است اگر کرد

و آنکه قسمی بخویشتن بربست
خویشتن را شریک ملک شمرد

و آنکه دست از جزای چون بکشید
وقت تسلیم هم قدم نفشرد

خواجه دانی که چیست حاصل کار
تا نباید عنان بد بسپرد

متفکر

متفکر همی نباید زیست
متحیر همی نباید مرد

یک چند روزگار نه لذر راه مکر بست
بر عادری ز نعمت گیتی گشاده بود

چون چیز ثروتی بهم افتاد باز برد
گفتی که نزد ما با امانت نهاده بود

وام و زهر که گوید آن نیم ثروتی
گز ما در زمانه بتدریج زاده بود

چون شاه با تو منت گویمش از باز خواستن
گویی دهنده از سر جودی نداده بود

گردون چو سگ بفضل خود باز گشت گرد
بیچاره که کارش با سگ فتاده بود

قطعه

هفت مدبر مدبر فلک اند
چون اجل جمله قاطعان امید

قمر قرطبان دوروی و تیر احمد
که زند بر سیاه خبث سپید

آفتابی که گرش دست رسید
نفع بیرون کشد ز سایه بید

شرح آن دیگران همی ندهم
گر فرو ماند و گر برآید خورشید

تیر کیوان بسلت برجیس
کیر بهرام در کس ناهید

شعر دور از تو حیض مرد است
بعد پنجاه گریه بندد به

مرد عاقل بناخن هذیان
جگر خویش اگر نزند به

بر سپیدی که جای گریه بود
این بدانم اگر نخندد به

عادتست طرح شعر آوردن — قومی از حرص و بخل کنده دلش
نام حکمت همی نهند بر آن — بر خرافات و ژاژ و ژنده خویش
انوری نی تو نیز یاد آور — طیرگیها ز هر خنده خویش
بیش از این همچو خود ز سیلی آز — سر کی بیش در فکنده چو بیش
شکر کن کین زمانش می بینی — خواجه دیگران و بنده خویش

دوستی در سمر کتابی داشت — بیش من یک دو بیت از آن برخواند
که فلان صدر در فلان تاریخ — عالمی را فراز تخت نشاند
وان فلان خواجه در فلان ایام — بیکی بیت بدره ها افشاند
گفتم ای خواجه ترهات مگوی — این سخن بر زبان نشاید راند
آخر آن قوم خادمان بودند — که از آن قوم هیچ نسل نماند

گر نیستی زمانه بجنگ و نبرد خلق — پیوسته با زمانه کجا در نبرد می
وز آسیای چرخ برغم نگردمی — در جوی آسیا متوطن نگردمی
آب مراد زیر پل کس نمی رود — در نی قفاز ورطه طوفان نخوردمی
با من غم خدای عالم بکلبه — کی جنت کرده ای اگر آزاده و فردمی

نقشی که گر بدان و گری مبتلا ستی — من در خلاص آن مثل انقش نردمی
یا در مهره چو مهره میان بندمی بمهر — یا کو نیا که حادثه را ناگزردمی
یا کعبتین جانب خود بازماندمی — یا خود بساط حاصل خود درنوردمی
بر هر که بوضعه اشتم از من گرانه گرد — کو نیکه صورت غم و تیمار دردمی
از خواجگان شهر چو یاری نیافتم — گر خواجه شهر یار نبودی چه کردمی
آزادگی است حیله مرد انوری دریغ — آن دستگاه کو که من آزاد مردمی

ای کریمی که از نوال کفت — از راه است لاف خرسندی
گر بابرت کسی کند مانند — من نگویم که ابر مانندی
کو همی بخشد و همی گرید — تو همی بخشی و همی خندی

شمس بی نور خواجه بد اصل — چند از این دفع کرده و عده سرد
از سر جوی عشوه آب ببند — پیش از این گرد پای حوض مگرد
تا مرا در میان تابستان — مر ترا پوستین نباید کرد

برسیدم از حکیمی هوشمند — کاندرین عالم چه آواز است چند
گفت آواز اندرین عالم بسی است — لیکن از نوی حاریسم سود مند

نقشی

لقلق جام ... حجاب بوس … زر قلیه قش خش شلوار بند

ای کونت کلاه کیر بادت … هر سر کلاه کیر بادی
دستار هزار کیر بودی … در کنده کس از نت نهادی
وانکه بفسون کوش بمن … چون کون در تغنه برکشادی
کفتم زکه توجو کیر سختی … کفتی شده ام چو کس بجادی
العقصه سه هفته همچو خایه … بر در زدیم باو ستادی
تا دی نه باختیار چون کس … بر ره کذر بلا فتادی
کفتی که بباش تا بیارند … کفتم که بقات باد و شادی
مویت همه تیغ زد چو کس موی … تا یک دو دروغ خود بزادی
من دانستم تو کنده کس را … کز عشوه چو تیز جمله بادی
چون کیر خری بر ایستادم … چون تو بسخن در ایستادی
تا بوکه چو خایه زم کر زی … خود تیز بخایه باز دادی

چار شهرست خراسان را بر چار طرف … که وسط شان بمسافت کم صد در صد نیست
کرچه معمور و خرابش همه مردم دارد … نه چنانست که آبستن و بود و دد نیست
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک … معدن زر و کهربی سرب و بسند نیست

پنج شهرست پراکنده زاوباش او بود … در همه شهر و نواحیش یکی بخرد نیست
مرو شهریست بترتیب و همه چیز درو … جد و هزلش متساوی و مهری همه بد نیست
حبذا شهر نشابور که در ملک خدای … کر بهشتست همانست و کرنه خود نیست

رعیم چره دار ریشی است بر کرد دهان چو نان … که کوی عنکبوتی بر کس کاوی تنیدستی
سری دارد کل و هر جای موی رسته دور از هم … مکس کوئی بر اطراف کدوی خشک ریدستی
بجای نافه از اول چون زمانه سر بر زند کس … دریغا کر بجا کون کنون نافش دریدستی

اندرین دور بی کرانه که هست … آخر کار هوشیاران سکر
نعمتی کان بشکر ارزد چیست … بس بیندیش هم مصحف شکر

فرخنده اوحد الدین فرزانه انوری … ای آنکه از تو عالم وحدت منورست
شخص عزیز تو که همه لطف و مردمیست … منت خدای عز و جل را که بهترست
روزی که از بلندی آید به پستی … ذات مکرم تو که جان مطهرست
فرخنده طلعتت ز ابو دانداران خطر … سری که همچو معنی نظم تو دلبرست
یعنی بعلم و همت اکرچه بر از هواست … با خاک ره بحلم و تواضع برابرست

آن خواجه که ز آستین همت — دست کرم بزرگوارش
برداشت ز خاک عالمی را — در خاک نهاد روزگارش
بشکست نظر او ولیکن — بنشاند عزا بپای دارش
صد گونه چو من ندیم احسان — بر خاک دریغ یادگارش

گرچه دستیم در مدح و غزل یکبارگی — ظن مبر کز نظم الفاظ و معانی قاصرم
بلک از هر علم کز اقران من دارد کسی — خواه جزوی گیر آنرا خواه کلی قادرم
منطق و موسیقی و هیئات بدانم اندکی — راستی باید بگویم با نصیب وافرم
واز الهی آنچه تقدیرش کند عقل صحیح — گر تو تقدیرش کنی بر شرح و بسطش ماهرم
واز ریاضی مشکلی چندم بخلوت حل شده است — واندران جزو اهب توفیق نیکس ناصرم
واز طبیعی رمز چند از چند بی تشویر نیست — کشف دانم کرد حاسد گر نباشد ناظرم
نیستم بیگانه از احکام و اعمال نجوم — گر همی باور نداری رنجه شو من حاضرم
با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفید — عالم تحصیل را هم واردم هم صادرم
ولیک غصه‌ها دارم ز دوران در همه نوعی — آه ازین ناوخ که نزد ملک تو مرد شاعرم
این همه بگذار با شعر مجرد آمدم — چون شماهاهستم آخر گر نه همچون ساحرم
هر یکی آخر از ایشان بی کفای سخن نشنوند — این منم گر مفلسی چون روز روشن ظاهرم
خود هنر در عهد ما عیب است ورنی این سخن — میدهد فتوی که من شاعر نه ام بل ساحرم

خاطرم

خاطرم در شهر دیوان دختران اردجور — زهره شان پرورده در آغوش طبع زاهرم
گر زیک خاطب یکی را روز ترویج قبول — برتر از حسنت کابین یافتستم کافرم
در چنین قحط مروت با چنین آزادگان — وای من گر زمان خورندی دختران خاطرم
این که می گویم شکایت نیست شرح حالتست — شکر یزدان را که اندر هر چه هستم شاکرم
در عوض از آفرینش غایتم بس اقدم — گرچه در سلک وجود از روی صورت آخرم
قدر من صاحب قوام الدین حسن داند که من — صدر او را یادگار از ناصر الدین طاهرم

ز دوش باز نخهها با دو سه حریف ظریف — بکار در بده ایم و هسوز در کاریم
نه پای مرد که ما را بسیم گیرد دست — نه دست رمس که یکی را دو پای بردارم
شراب هست ولی نقل و قوت و مطرب را — خدای داند تا از کجا بدست آرم

کهتر و مهتر و وضیع و شریف — همه سرگشته اند و رنجورند
دوستان گر بدوستان نرسند — اندرون روزگار معذورند

یارب آن رود بربطش بگسل — تا بهستش ز روزگار شود
تا مگر بی سماع آن غرزن — باده چند ها بکار شود

بردم بلند وی تر بر و حاجت — انگشت نهاد پیش من بر سر
گفتا بکدوی خشک من اگر هست — اندر همه باغ من کدوی تر

سرفراز ابوقت گیر کرم — خایه عشوه در شمار آمد
با کف و کیسه چو کون بی زر — کرم چون کس انتظار آمد

چهار چیز است آیین مردم هنری — که مردم هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود — به نیکنامی آنرا ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری — که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر است زبان را بوقت گفتن زشت — نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد — چو عذر خواهد نام گناه او نبری

حکایتی است بفضل استماع فرماید — بشرط آنکه نگیرد ازین سخن آزار
بروزگار ملکشاه اعرابی حج کرد — مگر ببار کهش رفت از قضا که بار
سوال کرد که امسال عزم حج دارم — اگر مرا بدهد پادشاه صد دینار
چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق — برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
چو پادشه بشنید این سخن بخازن گفت — که آنچه خواست اعرابی بر و دو چندان از

رفت

برفت خازن و آورد پیش شه بنهاد — بلطف گفت شه او را که سید بردار
سپاس دار و بدانکه این ترا دو چند دینار — صد است زاد ترا و کرا و پای افزار
صد دیگر بخوشانه و مدد ز شهوت — نه بهر من ز برای خدای ابردار
که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی — که از وکیل در بد تباه گردد کار

ای خداوند شنش حریف ظریف — دل ز اندوه یار می شکنیم
عزم کرده بخدمت تو درست — بصبوحی خمار می شکنیم
بازوی آفتاب می تابیم — گردن روزگار می شکنیم
زار زوی جماع کون سپید — شهوت اندر زنار می شکنیم

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان — وای مستعار جود تو انعام روزگار
انوار آن ز سایه جود تو مستفاد — و آثار آن ز عادت خوب تو مستعار
وش از حساب هندو جمل هست ترا — بینی دو شعر گفته شد از روی اختصار
مال چهار بنگر و جدری بر و فزای — بس ضرب کن تمامت این مال در چهار
اینک دو حرف گفته شد اندر دو نیم بیت — چون رای تو متین و چو عقل تو استوار
یک حرف دیگر است که بی آن تمام نیست — معنی این دو خواه نهان خواه آشکار
مجموع این حساب همین هر دو حرف را — چون در سه ضرب کرده شود این بکار چون

اینست ابا ... رنا روا بود … از تو روا ندا ... هم تو روا مدار

هر که از من بخواهد این دفتر … یا بدزدد بعادت منکر
یا ز من عاریت طلب کندش … جز برهنی ز دفتر افزون تر
مرعی سک و جب بسنگ دو من … سیومین خایکان بکوبش در
چار طاق کس عزیزانش … کشته ویران بپای پنجم خر
مانده در ششدر بلاش و روز … همچو مهره ز سیر هفت اختر
مست نه ماه مادرش خوردم … هر شبی ده بیانزده بستر
شرط در بردن کتاب اینست … هر کرا آرزوست کو می بر

بر سپهر صحبت پیدا شد ز خاک خاوران … تا نشانکاه ابد چار آفتاب خاوری
خواجه چون بو علی شیدائی صاحب قران … مفتی چون اسعد شوجان نه مهر کبری
صوفی صافی چو سلطان طریقت بو سعید … شاعر ساحر چو مشهور خراسان انوری
شاد باش ای آب و خاک خاوران کز روی لطف … هیچو آب بحر و خاک کان کسی می پروری

ای جوانمردی که هر گز چرخ پیر … کام حکم الا بکامت برنداشت
از کفایت آنچه دارد طبع تو … خاطر لقمان و اسکندر نداشت

دوستی دارم که در روی زمین … کس ازو در حسن نیکوتر نداشت
بارها میگفت کایم نزد تو … وین سخن از وی دلم باور نداشت
این زمان آمد لیکن کهتراست … در همه کیسه نسوی زر نداشت
کوشتی و نقل و نان ترتیب کرد … لیک وجه باده احمر نداشت
باده نا بم فرست ای آنکه دهر … در سخاوت چون توئی دیگر نداشت
ور نداری ازکسی دیگر بخر … وین مثل برخوان که هیچ خر نداشت

هر گز گمان مبر که کمال الزمان بمرد … گر روح محفظ بود نه جسم فنا پذیر
می دانکه ساکنان فلک تشنه اند … از مطربی چو زهره چرخ برین چرخ کنده‌اند
خواهش گری بنزد کمال الزمان شدند … کو بود در زمانه درین علم بی نظیر
گفتند زهره را ز فلک دور کرده ایم … ای رشک جان زهره بیا جای او بگیر

ای هنر از آتش طبع تو بویا همچو عود … وای فلک در خدمتت چون بنده بسته کمر
کار من با شکر و عود آمدست اندر زفاف … وین محقر نزد آن مهتر ندارد پس خطر
عود و شکر ده مرا کین غم بمن آن میکند … آب و آتش میکند پیوسته با عود و شکر

اگر در خدمتت تقصیر کردم … مکر لطفت مرا معذور دارد

که بهتر انگشتی باشد که بهر دم | ز مخدوم ماند که بی دور دارد

ای خداوندی که در معراج قدر و منزلت | تا بجائی همتت برشد که فکرت برنشد
خاک پای تست انگشت کیمیا داند خرد | بر مسی هرگز نکندستش آسمان کان زر نشد
نوک کلک تست انگشت جوهری اندر جهد | قطعه هرگز بدو پیوست کان گوهر نشد
بر هوای دولتت مرغ خلافی گر گذشت | کز سموم انتقامت عاقبت بی پر نشد
در بهار خدمتت شاخ وفاقی گر شکفت | کز صبای اصطناعت جفت برگ و بر نشد
ماجرای خرده دار اندر میان خواهم نهاد | باورم کن گرچه کس را این سخن باور نشد
دسته ده کاغذم فرموده این روزها | در تقاضا گرچه زان پس نوک کلکم تر نشد
خواستم تا قطعه پردازم امروز اندر آن | زین مطول تر و لیکن زین مطول تر نشد
زانکه چون اندیشه کردم کز بیاض خاطرست | حالی از بی کاغذی رسم نظمش در نشد
لاغری از بخت من آمد شگفت ای بخت | گر دوام آرزو پهلوی او لاغر نشد

قطعه صدر اجل قاضی القضات نشر و عز | آنکه بر عالم نفاذ او قضای دیگرست
خواجه ملت حمید الدین که از روی تمام | دین و ملت را ملکش چون عرض را جوهرست
آنکه قاضی فلک یعنی که جرم مشتری | روز بارش در عداد پرده داران بر درست
چاکران حضرتش نزد من آوردند دی | چاکر این حضرتی گور اخو من صد چاکرست

جون

چون نهادم بر سر و دیده آن تشریف را | گر عزیزی راست همچون دیده کانم بر سرست
دیده از حیرت همی گفت این چه کحل و توتیاست | تارک از دهشت همی گفت این چه فرخ افسرست
برز بانم رفت کین درج سراسر نکته ایست | عقل گفت ای هرزه گو این درج تا سر گوهرست
زان سخن پروردنم یکبارگی معلوم شد | کان چه عالی رای ملک آرای معنی پرورست
خاطر وقادش اندر نسبت آب سخن | آتشی آمد که دودش حمله آب کوثرست
مهر و کینش موجب بدبختی و نیک اختریست | جور ازین بدبخت شد انصاف ازان نیک اخترست
عالم معنیش گفتم عالم خاموش کرد | گفت عالم چون بود آنکو ز عالم برترست
از خط تیغ برش اندر فکرتم آیا مگر | آهوان چین و ماچین را که عنبر گسترست
با خرد گفتم توانی گفت این اعجوبه چیست | گفت پندارم که زنجیری ز مشک و عنبرست
عشق از و برگفت گفتا نیست دور افتاده | یا دگر کاری ز لب معشوق و زلف دلبرست
دیر بمان ای آنکه بعد از پانصد و پنجاه سال | نظم و خطت بر نبوت حجت پیغامبرست

گر بنده بخدمتت نیاید | زو منت بیشمار میدار
ور یک دو سه روز کرد تقصیر | در خدمت تو غنیمت انگار
زیرا که تو کعبه جلالی | نتوان سوی کعبه رفت بسیار

بالکی مزاج دو خنیاگر دوست تا سحر | دوش نزدیک من آمد آن پسر وقت سحر

پیش آوردم شراب لعل چون خون خروس … نزدش آور … شد مرصع از گهر
آن حریفان و ندیمانش همه کردند گوش … کای بلاغت را ابلاغ و ای بصارت را بصر
چون دهان نبود مرا او را در کجا ریزد شراب … چون میان نبود مرا او را کجا بندد کمر

هر که تواند که فرشته شود … خیره چرا باشد دیو و ستور
تا نکنی ای پسر ناخلف … ملک پدر در سر این و شور
چیست جهان قعر تنور اثیر … خود چه تفرج بود اندر تنور
جان که بدانش سیر نگردد ز تن … مرغ و قفص نیست که مرده … گور
خشم چو دندان بزند همچو مار … حرص چو دانه بکشد همچو مور
طیره توان کرد ملک را ز اقتدار … سخره توان کرد فلک را ز زور
چشمه خورشید شو از اعتدال … تا برهی از قصب و از سموم
خاک بشهوت مسپر چون سپهر … تا نه زنت عنقره گیرد نه تور
بو که گریبانت بگیرد خرد … خود که گرفته است گریبان عور
گیر که گیتی همه چنگ است و نای … گیر که گردون همه ماه است و هور
طبع ترا زان چه که گوشی است کر … نفس ترا زان چه که چشمی است کور

مردم از مشتری و ز زهره چرخ … خو … عادت … دارد

کان

کان یکی زاهد فسرده دست است … گر همه کارها شد کم خارد
وان دگر قحبه ایست نامعتبر … که همه شب خدای آزارد
این دو سعدند و آن دو نحس و … … که بران هر که گوش بگمارد
چند اندر زمانه ایشان آن … که بایشان زمانه بگذارد
نیست در جمله آسمان شاخی … که بجز شر و فتنه بار آرد
گیر من در کس از آنکس … که در او هیچ خیر پندارد

ده هزار افلاک و انجم و ارکان … همه شرند بلک مایه شر
خود جهان خرف ندارد خیر … تا که هست از وجود خیر خبر
تا نداری امید خیر که نیست … حاصل ذکر او قضا و قدر
چیست عنقا بهر دو عالم خر … که از او نام هست و نیست اثر
ای دل از کار خویش مرنج … نیست کاری دگر برنج درکر
نقد و نسیه چه خنده و … است … بل دو رنج است و نه نه به ته تر

من توانم که نگویم بد کس در همه عمر … نتوانم که نگویند مرا بد دگران
گر جهان جمله به بد گفتن من برخیزد … من و این کنج بعبرت بجهان درنگران
در بد و نیک … … است ازآنکه … گذرانست بد و نیک جهان گذران

جز نکویی نکنم با همه گر دست رسد / که بر انگشت ... بر نزیدی بجهان
نفس من برتر از آنست که مجروح ... / خاصه از لقمه‌ای که نهاده بجهان
کاه در خرمن من هست مرا ... / ریشه‌ها کادی بود استی از کون خران

ء

عادت کن در هر سه فضیلت / ای خواجه وقت مستی و هشیاری
زیرا که رسته کار بدان کردی / امید رستگاری اگر داری
تا هیچکس نشد مجرد همراه / کان هر سه نکرد خریداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنید / هرگز از این سه ... ی
دانی که آن چیست بشنو از من / رادی و راستی و کم آزاری

ای برادر گر مزاج از فضل خالی آمدی / آدمی بس ملک یا دیو بودی یا پری
ور غذای ماسک دافع نبودی در بدن / طفل را از دایه اول نبودی برتری
طبع کردست تصرف گشتی و خوب / شخص را بر دم زدن هرگز نبودی داوری
نزد عاقل هیچ فرقی نیست گاه مصلحت / ز آنچه بولی میکنی با آنچه ای میخوری
گر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام / خنده بی وقت را خنده کردی داوری
دیده بر اوازه جب اذر شهوتی / گر از این گرد آبها خواهی که جان بیرون بری
جا دراز مکر نه نی اختیار اندر غار / امتحان گر فریبند ... استی ... نگری

فعل

فعل طبع از را مسخرهاست بی هیچ احتمال / در جماد و در نبات آنگاه در جانوری
راه حکمت رو که در معنی این جنس علوم / ره بدین شواری توان بردن از طریق عنصری
چون بوقت هوشیاری رنج بینی با وثاق / گاه مستی با حریفان چون نمایی بستری
کو عقل دل جهان ساکن دار اگر فاضل تویی / آنکه اینجا از مضیق جبر چون در نگذری
در گرانی کی شود هرگز عنان آفتاب / گرچه بسیاری بکوشد چون زحل از مشتری
خود بیا تا گنج نشینم راست گویم سخن / تا ورق چون راست بینی زین گزین بهاستری
اشک فضله هست و عرق فضله است ... / این یکی را از عداوت دو می چون بشمری
گر تو خواهی گفت ... تحیح دیگرست آن فضله را / فضله زنبور را چون هم بتحقیق شکری
دفع افزونی نیست مختلف گردد از آنکه / هست باز و بند را در گاو و بحری عنبری
معده کردن تو همین امساک واجب داشتی / کی نهادی کرم قز از تن اساس ششتری
علم را از نیها علم هرگز کجا کرد نگون / رفتن بازار زهار رد خستو در پیغمبری
خواجه فخری این مشامت بوی حکمت یافته / گر حکیمی زین معانی رنگ هاست تا نادری
آنچه حالی در ضمیر آمد همین ابیات بود / کان در این محضر بخط خویش بنوشت انوری

ای که گر بخواهی ز اقبال آن سری / تر چی ز خاک و خشکی ز آتش برون بری
داری مفرحی که دهد روح را غذا / سازی طریقگی که کند ... ابری
دست صبا که تو بجوابهای ... / از خط رست نامه‌ش گل صنوبری

بار سحر بی تعب کشو دبی محابت   بمار به شود چو تو در راه بگذری

زهی کریم زمانه که در سخا هنر   ترا نظیر ندانیم جز نیا و پدر

چو هفت دشت حریفیم در یکی خانه   شناخته به خراسان به ... گونه هنر

دبیر و شاعر و درزی طبیب و دانشمند   ادیب و مقری و قوال خنیاگر

سه چار کنده و شاهد در آن فتاده دو   زباده های گران مست گشته جای دگر

شراب شان برسیدست و ما بمانده ایم   بجا ندیم سر انگشتها بدندان در

بیک دو دور دگر چهار کاده شوند   ... مست ...

بشر خنگی که بار گیر منست   با دو اله شود بر فتارش

بشر خنکی سپهر داند و بس   که مقدار بوبه مقدارش

استری نیست صاحبا دیو   رایض طبع کرده رهوارش

عیش امنیت و بس که ویکا   هست بیکار این و آن کارش

راستی بد درین سفر باری   من گران قرطبان بسم بارش

خواجگی را ز من که خواهد گفت   که مکن بر طویله بگذارش

تو دگر فتم که بار گیر منست   ملک خواجه است بهتر که دارش

شرطکی کرده ام در آخر شعر   تا که عیار کم نهد بارش

کم

کر ما باد زکس زن او   که برد بعد از این به بیگارش

شکر ایزد را که تا من زنده ام   حرص و آزم یکزمان رنجه نکرد

هیچکس از من کهی غمگین نگشت   هیچکس روزی ز من خشمی نخورد

از حسد هرگز ندادم پشت خم   وز طمع هرگز نکردم روی زرد

نیستم آزاده گر من کرده ام   یا کنم من قصد هیچ آزاد مرد

با سلامت قانعم در گوشه   خالی از هر عیش و فارغ از نبرد

چند تبرک دوست دارم زین جهان   چون گذشتی زین حدیث اندر نورد

جای خرم جامه نو بوی خوش   روی خوب و کتب حکمت تخته نرد

بانگ رود و یار زیرک جام می   دیگ چرب و نان گرم و آب سرد

بر نگردم زین سخن تا زنده ام   گر خرد داری تو هم زین بر مگرد

داد خود بستان بی خوردن زغم   پیش از آن کز تو برآرد چرخ گرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز   سخت باشد چشم نابینا و درد

قاضی از من حکایتی بشنو   نه مطول به از طویله دُر

بارها گفتمت خر از گفته   خر بغانی مکن بگیر آخر

بنده احرار داد منت   این بتصحیف تا قیامت خر

کیکت در باجه من افکندی — وا ینکت سنگ افتاد بر سر
همین کر شاخ بجا بیار آمد — پیش ازین چو ننگ خلقم من
خشک ریشی که اگر یکند — مان و مان چار دست و پای شتر
ایا زمان پیش ازین بمیکوم — اینها ر الشیخ با السلامه
پس ازین خون تو بکردن تو — کر بدان آریم که کویم بر

صفی محمد تاریخی ای جهان نفاق — جهان زحادثه تاریخ تو زسر گیراد
هنوز از تب یکغم تمام ناشده کم کرم — زحادثات سپهر [illegible]
بروز حشر زخصمان تو نخست کسی — که دامن تو بگیرد زن و پسر گیراد
چو زن شکایت نان شمرده قطع کند — پسر خصومت کون دریده در گیراد
چنانکه از زن و فرزند برگرفتی ستر — خدای در دو جهان از تو ستر برگیراد

مرا کو نهی بدستم زر شود خاک — چنانک اندر صدف باران شود در
مرا باری ازین مفرد شو اندیش — که بر باد منی ای خواجه حر
که صدره کرده بشنش تهی زآب — زنانت هر کرا کردی شکم پر

ای شاه جهان جنبه صندوق خرابت — هرچه بگاه ص تو شود بانگ برآرد

و انجاکه فتنه مالا ندروض قسمت — د نیک زند و حق طمعها بگذارد
یک ماه دگر گر ندهی سوزن عالیش — حقا که اگر جبه تر اجبه گذارد

روزی از بهر تماشا سوی دشت — چند زن بیرون شدند از مهتران
از قضا چون ساعتی ماندند در — یک دو خر دیدند در صحرا چران
نرخری با ماده خر جفتی گرفت — همچنان چون عاشقان با دلبران
با عمو یک دو گز چون آبنوس — گادنی میکرد بر رسم خران
زان زنان یک زن چنان چون دید گفت — با زنان دیگران گای خواهران
گر جماع اینست کین خر میکند — در کس تان می رینند آن شوهران

ز جنس مردمان منتها خود را — گرت یزدان زرت داد است و روزی
هنر باید چه روباهی چه شیری — خرد باید چه قارونی چه عوری
زخشم غالب و از حرص ها برگ — همین دارند هر ماری و موری
ز اسب و تخت تو شکم بنالند — نه من همچون تو ام گرگی و کوری
برشک آید ازین چنرم که کردن — اگر پیش آردت تلخی و شوری
ازین دانی بماند یا دریغی — وزان دودی برآید از تنوری
جو بوسنی جادی بر… — جو براستی ستوری بر ستوری

حاجت رگ زدست داستم — بچه علت بدانچه ودرست
رگ زند هر که او بود محرو — عذر او تو مخواه معذورست
چیزی از مجره گر خراب شدست — غم مخور تا بجا نه معذورست
من بچیزی بتا بجانه شوم — که نه من لنگم و نه ره دورست

خداوندا همی دانم که چیزی نیست درخورد روا داری — گرم چیزی ندادستی بدان تقصیر معذوری
ولیکن گر کسی پرسد چه دادست — که گویم عشوه اول روز دوم روز دستوری

پسر خواجه دی بمن کس کرد — آنچنان خربطی که بیمارم
چه شود گر معالجت کنیم — گفتم ای زن بمزد بیطارم

اهل عالم وضیع گیر و شریف — خلق دنیا صغیر گیر و کبیر
چه شود گر معالجت کنیم — همه در دست شو تند اسیر
تیز در ریش هر که خواهی باش — کیر در کون هر که خواهی گیر

از زر ده رخت و مانا تاج الدول زمانه همت — زیرا که وقت رفتن رفت و نگفت تیز
اسراف از وطمع نتوان داشت عنرط — لفظ تو درست و مرد حلیم است و در غذیز

اگر

انگه او دست و دلت را سبب روزی کرد — درکهت را در پیروزی و بهروزی کرد
ای ولی نعمت احرار سوی نعمت و ناز — آزر او داغی جود تو ره آموزی کرد
یافت از دست اجل جان گرامیش خلاص — هر کرا خدمت جان پرور تو روزی کرد
با جهانی کهنت آن کرد که با خاک نبات — ابر نوروزی و باران شباروزی کرد
فضله بزم تو فراشش نوروز برفت — باغ را مایه بدست آمد و نوروزی کرد
بخت پیروز ترا گشت فیروزه چرخ — تا قیامت سبب نصرت و پیروزی
باد ... گر تو بگویی بکمند — عشه بی عدل گزین پیش جهان سوزی کرد
زهره گو هر آن شاهی گر گوشه تخت — سالها گوهر تاج خش فلک افروزی کرد
وز سراپرده آن شاه گر انگشت نقاب — ماه را پرده دری کرد و قبادوزی کرد
از شب و روز مپندیش که با نست بهم — انگه از زلف شبی کرد و ز رخ روزی کرد

امیر الجبال انگه با جاه وجودش — نه دریا برابد نه دریا ستیزد
چو دست کهربا او نیست گردون — به بر دو بزن ابر گو هر چه بیزد
پلنگ خلافش نیز دهیچکس را — که در حال موش اجل بر نمیزد
فلک ساغر ماه نوبیش دارد — گر از جام همت چراغی بریزد
مگر سیم سیماب شد دستش آتش — که [illegible] کین آمد آن میکریزد

که از موج دریا و دستش گم آمد / که گوید که از کوه دریا نخیزد

گی بود کین سپهر حادثه زای / همه از یکدگر فرو ریزد
تا چه بر روی نیز است او که مدام / بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان بوی عافیت نگذاشت / چند ازین رنگ و فتنه آمیزد
بر نخیزد مگر به دست ستم / من ندانم کزین چه بر خیزد
می نیازم گر بخت ار نه منم / دیو ازین روزگار بگریزد
چاپلوسی چو گربه چند کنم / زانکه چون سگ همی برآهیزد
لعله از بس که این بلنیم ظهر / با عقیمان خاک بستیزد
آنچنان شد که بر فلک مثل / کار با شیر اگر برآمیزد
زانکه با شاه که در خراج فلک / چون پلنگان فسادی انگیزد
هر کجا در دل زمین موشی است / سرنگونسار بر فلک میزد

کسی که مدت سی سال شعر باطل گفت / خدای بر همه کامیش داد پیروزی
کنون که روی نهد جمله در حقیقت شرع / چه اعتقاد کنی بر همه کار بازدار دیش روزی
برو که عاقل ازین اختیار آن مند / که کشت تشنه نه بیند ز ابر نوروزی
ز شعر پشت توان بارها عار گشت / که چون هلال نظیر باز آید پیش کوزی

ز شرح

ز شرح حال بود شعلهای نور نجوم / گرد و بهر فلکی آفتابی ای فیروزی
و لیک تا تو همی بر دو وزن می سازی / و لیک تا تو همی عود خوری می سوزی
تو حرف شرع کی آری برون ز مخرج شعر / چو علم آنت نباشد گزین در روزی
تو رای شعر با خرمی بری و خطاست / چو عین شعر آخر همی بری در آموزی

هر که بور زبدن کمان نهد روی / نبود نقصان ز هیچ روی بورزد
زلزله حرص اگر ز هم ببرد کوه / گرد قناعت بر آستانش نه ارزد
رفعت اهل زمانه کسب کند زانکه / صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

روز را رایگان ز دست مده / نیست امکان آنکه باز رسد
دست این روزها کوتاه هست / که بدان دولت دراز رسد
آنچه زد چاره نیست ابلها بش / بسرت گرچه ترک تاز رسد
سایه بر قحبه جهان مفکن / تاب بر آفتاب ناز رسد
باری از راه خویشتن برخیز / چونکه کارت با حتراز رسد
نفس بی بند آرزو دریابی / دیر در عقل بی نیاز رسد
مهره و حقه است ماه و سپهر / که بنا کرد حقه باز رسد
مهره زن تا زانی بکام خویش رسند / کار تا چون بکار ساز رسد

عمر برنا گزیر فرقه کن — تا ازو چینه بغم از رسد
هرکرا درد ما گزیر گرفت — کی بغم خوردن جا از رسد
یک غذا شو که مایه چندان نیست — که همه چیز را فرا از رسد

بزرگوار ادانسته که از نقرس — ز جامه ترش بها همی بپرهیزم
شراب خواستم و سرگرام خر ستادی — که گر خورم بقیامت مشوشی خیزم
شراب دار ندانم کجاست یا قلحی — بگوش و بینی آن قرطبان فرو ریزم

آن طبیبی که روز و شب او با — از سر و ریش او همی ریزد
دست بر نبض هر کسی که نهاد — روح او از عروق بگریزد
هر کجا او نشست از پی طب — در زمان بانگ نوحه برخیزد
ملک الموت کو هته دارد — بر سر دارو ی که آمیزد

شمس را چیز کیست برگردن — و اندر و چیزها نه یک چیز ست
هیچ دانی در وجه شاید بود — باشش در زیر ریش او تیز ست
آنچه بر گردنست بر کاجست — وآنچه در زیر ریش بر تیز ست

خواهی

خواهی که ببینی نهان کار تو باشد — زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس
یا فایده ده زانچه بدانی دگری را — یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

تو کس خواجه و هر که چو تو — کس دیگر کسی خنده ست خس ست
من کس کس نه ام بنفس خودم — لاجرم هر که چون منست کس است
نسبت ما دو تن بعیب دو هم — که همین هر دو ویش نیست بس است

ای به تسلیم کبریا تو در — آسمان تخته آفتاب عسس
چند گویی چه خورده بوناق — تو بدانی اگر نداند کس
چه خورم چون بهیچ شش روز — نپزد مطبخیم جز که هوس
بخدا ای که مجلس روزی — بتفاصیل او رساند و بس
گر زمین و هوای خانه من — نه همی مور بیند و نه مگس
همین گر اسباب زندگیم امروز — هیچ معلوم نیست جز که نفس
خسرو این چه حلم و خوش خوییست — خسرو این چه عجز و بی‌پوییست
آخر افسوس تا ن نیاید از آنکه — ملک بر دست مشتی افسوسیست
او لا نانی که نیست یکبار — راست چون بر کافر دمی است

ثانیا آن کمال مستوفی شه — ننگ سیاح روی و سالوسی است
ثالثا آن قوام رعنا ریش — پیش تخت از برای جاسوسی است
رابعا آن کریم کنده دهن — مردکی چاپلوس و ناموسی است
خامسا آن محمد رازی — بتر از رهزنان خبلوسی است
سادسا آن رتیبی ترشیب — کز مریدان قطب جالوسی است
همه ناز و کرشمه و کبر است — گوییا از نژاد کاوسی است
سابعا آن فرید عارض لنگ — کز دو صد هزار طرطوسی است
ثامن القوم ان همین سرخس — زانست چون میان کوته بوسی است
کیست تاسع نتیجه مخلص — که برخ همچو زر بر موسی است
مردکی اشغرست روی ریای — کوهی از راهبان ناقوسی است
عاشرا آن اکرم ان مکارم عز — که از ان کبرکان ناووسی است
اکرم اکرم نعوذ بالله از و — همه کل مدبری و منحوسی است
ما فرحنا معین حداد عا — هست محبوس اهل محبوسی است
احمد بیغی آن مخنث ریش — که همه خز و توزی و سوسی است
از کمال خری و بی خردی — جل اسبش کتان قبلوسی است
هر یکی را ازین رهی مراهی — کفر محض آن نجیب طوسی است
همه از روزگار معکوس است — هرچه در روزگار معکوسی است

سدید

سدید بیهقی ای کیرمان صرع کنم — که کیر که وا از ان جند ... چه کس
مکن به پای شتر دبه در میقاق رو — مبند برده ندانم کجا زنت چه کس
هنوز کار و همچا در جهان ندارد های — اگر نه منوخرت داده اند ایست بس
بر او جوش مکن ده زبانی و دو سری — که همچو آینه رویت سیه کنم مفلس
نه خوشتر آنکه توان ریش را بجنبانی — که انوری چو تو سی را بجا کنند ز بس

ای تشنه ز عاقیان بر مست — ان رنگ رزان جرعه در کاس
چون بزم بهشت جاودان است — پیوسته وثاق روس حرناس
از بوته زر سیم چون گند بر — چون زر تو همی بنخاس
او سفتن در چرا کند غضب — تیزی چو تو می دهد بالماس
از توجه نهان کنم بگویم — کو کار برین به تیغ و کرباس
روسی که سرش چو کو طاس است — کون همه کرد چون سرطاس

تو با من نسازی که از صحبت من — ملامت فزاید شمار او تا
تو زر خواهی و من سخن عرض دارم — تو در فاژه افتی و من در عطا
نه هر جا که باشد سخن زر بیاید — که بی بدره زر دیده ام لی حیا

نه من بو فراسم ابر قبیله | تو خود می شناسی بعلم فراست
کتاب دکر است انجا مجمل | چه آید ترا از کتاب دکر راست
کر فتم بود کند مین ز بیخ | نه باشد نه خردی نخذیک نه کاست

تو در قوادکی ای سرخ کافر | توانی کر کنی تصریف تدلیس
اکر حوا و آدم زنده کردند | بمکر و حیلت و دستان و تلبیس
بکردانی دل حوا ز آدم | کنی در ساعتش عاشق با بلیس

امید و بیم کند خلق را مسخر خلق | بدین دو خویشتن از خلق باز پس دارم
مرا چو در دل ازین هر دو نیست ارزو | هزار ناکس باشم کرش بکس دارم

ای سروری که کوکبهٔ کبریات را | کمتر جنیبت ابلق ایام سرکش است
رایتو در نظام ممالک ز راستی است | تیری که جیب کنبد کردونش ترکش است
امروز کر کشاد فلک بر مشام سنک | پیکان باد را که ز تیر آرش است
و از برف ریزه کوشه هر ابر پاره | تیغی است کو نیاکه بکوهر منقش است
بر حسب حال مطلع شعری کزیده ام | و آورده ام بصورت تضمین و آن خوش است
کویم که هر که حیزه روزی چنین بدید | خاصه کنون که طرهٔ شب مشوش است

برخاطرش

برخاطرش هرآینه این بیت بگذرد | کامروز روز باده و خرگاه و آتش است
چندان بقات باد که تا تیر نه سپهر | کاندر زمانه طبع جهار چیت شش است

ای فلک باکمال تو ناقص | وای جهان پیش دست تو درویش
دولتت را زوال بیکانه | مدتت را خلود آمده چو خویش
حلم تو زود عفو و دیر عتاب | حزم تو دوربین و دور اندیش
در بزرگی ز روی نسبت و قدر | ذاتت از کل آفرینش بیش
دوش در پیش خدمتت تو کویا | آسمان آمده بخدمت پیش
آن تجاوز نکرده ام که توان | داشت جایز بهیچ مذهب و کیش
هیچ دانی چگونه خواهم خواست | عذر بی خردگی و مستی خویش

بخدایی که از صنایع او | روی هر بوستان منقش گشت
که مرا در فراق حضرت تو | زندگانی چو مرگ ناخوش گشت

آسمان جوی ستانی و دشوار میدهی | کو بی که کسب از بتر بیش میکنی
در وقت خرج روبهی و وقت دخل باز | خود را چو شیر گرسنه در پیشه میکنی
چیزی ز بیش و کم بمن قرطبان مده | آخر تو زن بمزد چه اندیشه میکنی

پنج قلاشیم در مغوله
چرخ مردم خوار کوی خصم ماست
بی شرابی آتش اندر ما زند

با حریف کو رباب خوش زند
تا چو بدخیزیم بر هم شش زند
کیست کو آتش در این آتش زند

شعر مرا به همه جهان رسیده
شوخ آن باشد که وقت پاسخ
شکر ز لبش چو خواستم گفت

مانند کبوتران مرتعش
ما را بدهد جواب ناخوش
بگذر ز حدیث شعر زرکش

از سخنهای عذب شکر طعم
لیکن از رد سمع مستمعان
در زوایای رسته معنی

در دهان زمانه نوش کنم
با زبان چنین خموش منم
معانی کیمیا فروش منم

شکر دی هست آن علی سالار
زن او را جلب مخوان کین جا
نیست او قرطبان ولیکن گوه
گرچه بستان خایه را دادم

نکند زر تلف نمی نوشد
دهد آزاده وار نفرد شد
وقت حلمش ز رشک بخروشد
داهن قبت او همی دوشد

تو مهر ظن که خواجه مابون است
بل چنان دان که او بدین معنی
کرم است این که او ابر ده کس

این سخن کوش عقل به نبود
در کریمی و مردمی کوشد
عورت مردمان همی پوشد

یارب مرا بده بدل نعمتی بود
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی

خرسندی حقیقت و پاکیزه دوستی
نانی خرقه نشستن بگوشه

هر که را دیدنی بگیرد سخت
زانکه ما تجربت بسی کردیم
تیز دادیم و کند ناکردیم

با بدش ریدو کار ناکند است
عقلها نیز هم برین یکجاست
تا نرید هم هیچ سود نداست

ای بزرگی که از بزرگی و جاه
عقل با دانش تو نادان است
دیده دیده زکای تو است
باز با پاس دولتت کبک است
نور در چشم دشمنت نار است
عالمی در حمایت کف تست

قدرت از چرخ هفتمین بیش است
دهر با همت تو درویش است
هر چه در خاطر بداندیش است
گرگ با طوق طاعتت میش است
نوش در کام حاسدت نیش است
کان تو در حمایت خویش است

بنده را گرچه کمترین هنر است / آنچه بیش از جهان جز این
همهی که دارد اندر بیش / دایم اندیشناک و در بیشی است
جز مدیح تو بر نخواهد خاست / بنده را این مهم که در پیش است

خدایگان وزیران که پادشاه صدور / که با نفاذ تو هست از قضا فراموشم
یکی ز آتش جور ستم باز دم خر / که از تجاوز او همچو دیک میجوشم
عجب مدار که امروز هم مرا دیده است / در آن لباچه که تشریف داده دوشم
ز مهر جیره دو سیارکان همی خواهم / که عشوه بخرم ایزد لباچه بفروشم
وگرنه جفته نهد با قبا و کحلی خویش / همی برآید از این قصه دم بدم هوشم
ستارکان براه صدره بمن شفیع آورد / بگو چگونه کنم با کدام شان کوشم
بدان بهانه که بر آستینش بوسه دهد / هزار بار گرفته است اندر آغوشم
ز چاپلوسی این گربه هیچ باقی نیست / ولی نه من ز حریفان خواب خرگوشم
مرا ز بون نتواند گرفت روبه وار / که در پناه تو من شیر شیر او دوشم
بگیر دکار که انصاف من از و بستان / گرو بکف چو حسود تو خون همی نوشم
نه آنکه بر من و بر آستانت فرمان هست / هوت بنده و هم منت حلقه در گوشم
مرا بدفع چو تو خصم النفقات بس / که بعد از آن سخن او بگوش بنیوشم
خطی کشیدم اگر خط کوران در تو کشد / بدان نکته نکنم من که بی تن و در توشم

بهمت

بهمتت که ورقهاش جمله محو کنم / من از مهابت در مجلس تو خاموشم
یقین شناس که گر دیگران سخن گویند / دماغ من بخراشم ز بس که بخروشم
بدو چگونه دهم کسوتی که از سر فخرش / کلاه گوشه عرش است ترک شب پوشم
ز پرده دار تو تشریف باشد آنچه دهد / بلی که بار تفاخر کشد از دو دوشم
و گر برهنه بمانم چو آفتاب مه وش / قبای کحلی او کافرم اگر بپوشم

اگر برنج ندارد اجل نجیب الدین / که هیچ رنج مبادش ز عالم بد کیش
به پاره ... بر سرم سپاس نهد / بشرط آنکه در دستار بنیارم بیش
بوقت خواندن این قطعه دانم این معنی / بگوشه دل او بگذرد که ای درویش
دل من از سیهی دادن تو سیر آمد / دل تو سیر نگشت از سپید کاری خویش

پادشاها مشتری دی ده جهان آرایش / تا که از قومی که هم ایشان و هم ما تشنه ایم
شعر بر دم خواجه را حالی جوابی باز گفت / لفظ و معنی همچنان یعنی که ما هم تشنه ایم
قصه تا کی گویم از بس خواب خرگوش سگان / راست چون شیران بشب آتش زده در بیشه ام
خاطر از اندیشه عاجز گشت نقد از کیسه ام / دیر شد معذور میدارند زان اندیشه ایم

توانی که دی دل تو نبود / از جهان جز با نوری راضی

چون که امروز هیچ می نبری — بر زبان نام حالت ماضی
در سر قاضی از کله گردی — بقضیع دواج مقراضی
دوستان را برین بر منشین — مستوا گشتن از خر قاضی

طیبتی طرفه خواهم کرد — سعد دین استماع فرماید
خاطر عاطر مبارک را — یک زمان اجتماع عذرا
زان خود یا از آن همسایه — بنده را یک جماع خر باید

چون ز خوان پایه خود لاف زند خواجه بگوی — پایه خوان بکسی نیست که بدروغ زند
بکس از کبر اشارت نکند جز بخلال — یک شبانروز که انگشت فرو دوغ زند
ز امتلا هضم نیاید بدو صد گوزن فقاع — گر کسی نان خورد و بر در شان آروغ زند

زن چو میغ است مرد چون ماه است — ماه را تیرگی ز میغ بود
بدترین مرد اندرین عالم — به همین زنان دریغ بود

هر جمال و شرف که دارد ملک — از جمال جمال اشراف است
خواجه منصور عالم آنکه گفتش — در عطا یا کار اسلاف است

دخل

دخل مدحش ز شرق تا غرب است — خرج جودش ز قاف تا قاف است
رسمش اندر زمانه تصنیف است — و اندرو از بزرگی انصاف است
ای هنرمند مهتری که خرد — با هنر پای تو ز اجلاف است
شکر شکر تو در افواه است — کهم رسم تو در اطراف است
تیر در حضرت تو مستوفی — زهره در مجلس تو دقاف است
گرچه از غایت فصاحت و ذهن — همه دیوان شعر اوصاف است
وصف احسان تو چو من نکند — هر که اندر زمانه وصاف است
نیست مسرف و ز غایت جود — خلق را در توطن اسراف است
بده ای خواجه گر بلی بدلت — خاک بر از کوه عراف است
تا اثیر از هوا لطیف تر است — تا هوا چون اثیر شفاف است
باده صافی تر از هوا و اثیر — دلت از غم که از حسد صاف است

دراز گشت حدیث دراز دستی باد — سپید کرد بیک ره سپید کاری برف
زمین و آب دو قفلند بر منافع بخت — هوا و ابر دو بحرند بر عقوبت ژرف
فغان من ز خداوند من جمیل الدین — که از وجود من او را فراغتی است شگرف
فغان من همه زین عیش تلخ و روز ترش — چنانکه قلیه افعی خوری بتریاق ترف
درانچنین مه و موسم که درع ماهی را — بزور از زره دریا نه غیبه ماند نه طرف

بنده را تکلف بخدمتش بردم / قصیده که نقدش عیار فیست بصرف
زعرضه کردمی تا کردنش جنانکه کنند / خبر نکرد مرا بعد هفته بدو حرف

صاحبا آن موفق شعی / هست از جمله خراسان طاق
نه بدین طاق آن همی خواهم / که ندارد نظیر در آفاق
کاینچنان طاق بی نظیری تو / او چگونه است همچو طاق رواق
گشت خوش خوش بغایکی بنوا / موی بر می کند ز ساعد و ساق
تا نه بس روزگار اگر برید / از بها بگذرد علی الاطلاق
هر شبی مینی از فشارش گوش / گر بیاقوت را گرفته خناق
پس بباید که من زبر رودم / با همه خر بغایکی بنفاق
آخرش بعد چند سال دراز / شغلکی راست شد باستحقاق
دی بگریکم فانکش یاخوت / بهتی نموده بود فراق
گفتمش آخر کجا شدی گفت / از پی آنچه خواستی بوثاق
گفت آورده کنون بار ای / گفت آورده ام ز کیر طراق
گفتم این بی ادب غلامیچه ایست / گفت آنکه چه سر گرفته و عاق
می کند صد هزار بی ادبی / پس همه روز بر کشیده حماق
بی محابا همی کند چو خران / ادب الکند ما بغیر بزاق

هرکه

هرکه مخلوق را کند خدمت / چون بود حر و فاضل و مرزوق
عمر باید که بگذراند خوش / پیش مخلوق با می و معشوق
پس از این دو تهی نباید هیچ / از زر و جامه کیسه و صندوق
چون ز خدمت نیاید این حاصل / کیر خر در کس زن مخلوق

ای خواجه مبارک پر بندگان شفیق / فریاد رس که خون رهی ریخت جاثلیق
بختی ز خون بخته نام فرصت از آنکه / هم بوی مشک دارد هم گونه عقیق
تا بیاد خواجه دگر جام بر کشیم / از باده خوش الکل و فیتال با سلیق

مار نون انکاح چون بزدت / ای بحری و رادمردی طاق
نان و نان تارک طلب نکنی / هیچ تریاک جز زطا طلاق

نشنوی سرور اندرین گیتی / گرچه در فنیت چالاکی است
بشنو از من اگر همی طلبی / کین سخن نه علم افلاکی است
سینه بر خاک نه مربع وار / که قران در مثلث خاکی است

بزرگا گر خطایی کرده آمد … تکبر از من اگر باشد بزرگ آن
خطای بندگان باید بهر حال … که تا پیدا شود عذر بزرگان

ایا رادی که اندر ناف آهو … ز بوی خلق تو خون میشود مشک
ترا دستی است چون دریا گشاده … چرا بر من فرو بستی چنین خشک

منعمی بر خورد دهقانی که دشت اندر دهی … نان جو میخورد پیشش پاره بر موی و دوغ
گفت این مسکین نگر با چنین روزی عیشش … برد دهقان گفت من لذاتنا این الملوک

دی بصحرا رفته بودم تا برآسایم دمی … با حریفی چند بود اندر میان شان بزرگی
بر کی دیدم جوانی را در آورده بزیر … راست گویی بر چناری دوختند انجیرکی
گفتم ای زیرک چگویی اندرین احوال گفت … این است بی حمیت جوانی آنت کافر پیرکی

ای همه سیرت تو هنگ و ثبات … چکنم بی ثبات و بی هنگم
گر خطایی برفت بر قلمم … هست از آن شرمم چون قلم رنگم
تا نگویی که شعر نیک است … حاش لله نه مرد نیرنگم
از جهانی بست فخرم و بس … گر چه هست از همه جهان ننگم

الحق

الحق الحق بدانچه کرده ستم … در خور هر عتاب و هر جنگم
چه شود از من آن کرمان مشمر … زانکه دانی که من بهل سنگم
بد مکن با من و مشو دلتنگ … که ز بد کرده نیک دلتنگم

کامل العصر نیک بدان … با من این سیف نیک می نکنند
غرضم حاصل و دلم فارغ … می تواند و لیک می نکنند
مرغزی وار گرچه قافیه نیست … خود سلام علیک می نکنند

چه خیر باشد در شتری که در او … نجیب مشرفه و عارض فرتنگ بود
شکسته پای یکی زود تا نه دیر رسد … خر که دست دگر نیز زیر سنگ بود

ای سر از کبر بر فلک برده … گشته گردان چو انجم فلکی
بعقابی رسید و از مگسی … بسماکی کشیده از سمکی
بس بس اکنون که پیش از این … حاش لله دیو را ملکی
بر جهان خواجگی همی راندی … هنرت چه و نسبت تو بکی
ننگ دیگ خواجگی چو داست … تو بخیلی و خشم بی نمکی
لنگ خرچنگ و خارپشتی تو … صد فنا باید از تو بی فلکی

خواجه دانم که هست عیش سحاب … موج دریا همی زند بر سنگی
باز اگر تو فقع خوری بمثل … چو یک کوزه فقع بیکی
از تو یک قطره خون نخواهد چکید … دور از اینجا اگر زنهم بچکی
خواجه هستی چرا نیاموزی … خواجگی کردن از سحاب زکی

بخدائی که زنده و باقیست … که من از مرد مطالب مرگم
باورم دار این حدیث از آنک … صعب رنجور و تنگ بی برگم

نه عجب از پی آن شد فلک بگردا … همتی بود که آن می شد و ادبر فتر اک
اینکه در پای خداست کنون هم زان نیست … که گرانی است ز دور انج بدی از افلاک
فلک از دور همی دیده و می میدانست … که نه با صورت خوبست نه با سیرت پاک
بر کشیدش ز جهان تا بمقامی که از و … هر که برتر شود ایمن بود از بیم هلاک
چون بدیدش که کسی نیست رها کرد شبانگاه … تا دگر بار نگونسار در افتاد بخاک

دوش چون ابلهان بخانهٔ خویش … نز دیک نازنین کاک شدم
هیچ القصه تا بگردن و ریش … همچو جولاهه در مغاک شدم
نیم شب راجو درزی کامل … از گریبان همی بخاک شدم

حاصل

حاصل آن شب بجان بیاسودم … که ز معجون مغز پاک شدم
گفتم ای گیر آب من بمبر … همین که خوش خوش خرج خاک شدم
رفت و سر در لحاف غایب کشید … یعنی از کنده کس هلاک شدم

ای بزرگی که فلک و همت تو … روی امید را چو لاله کنند
بی در تو باز بگرایند … آنکسان کز نیاز ناله کنند
روسپی خواهر و زنی چند اند … که خری را بیک نواله کنند
در و ثاق من آمدند امروز … تا بلا را بمن حواله کنند
دفع ایشان نمیتوانم کرد … جز بچیزی که در پیاله کنند

تو مرا گر پیاده ام منکوه … که مرا از پیادگی گله نیست
جنبش آسمان بنفس خود است … پای بند طویله و کله نیست
از سواری تو لاف فخر مزن … که ترا جای لاف و مشغله نیست
تو چو کوهی و در مفاصل کوه … حرکت جز بسعی و زلزله نیست

پسر خیره گر آتش خورد از کوزهٔ تو … دو سه شر دارد کز کوزه خورد آب زلال
من بخیلی است که در کون زنش آب حرام … نزد او دیگر بود در دهنش آب حلال

سحرگاهان بنزد خواجه رفتم … که بفزایدم اجاهی و مالی
دیدم بدست خواجه دردِه بدر … گزان هر بار بود او را هلالی
در آمد مرغکی و انگه بمنقار … ربود از فرق هر بدری هلالی

دلم از کار این فلک بگرفت … که نه عقدش بموضع است نه حل
گبر در کون زهره و مریخ … تیز در ریش مشتری و زحل
خشک ریشت کند فلک بیسر … تا بوی خشک و تر چو [illegible]
واسطه عقد بین که آورده است … از هوا و عدم بخاک اجل
نیم کاران کارنامی وجود … خازنان خزانهای جعل
فضله فرج آدم و حوا … حشو معلول و علت اول
هر یکی روی ریشی آورده‌اند … زشت و ناخوش ز کارگاه ازل
آدم آدم همی کنند یکی … نه بعلم آدمی و نی بعمل
کارشان سال و مه منی و توی … جنبششان روز و شب جلال و جدل
بی طهارت چو سجاده آرند … در میان دو صد خطا و زلل
وحی شان در رسد که جاهل … مشرف صد همه مرسل
سبلت گنده شان بمسطر زرق … استوا داده چون خط جدول

همه را هوش سوی چشم غزال … همه را گوش سوی قول و غزل
روی اگر بر زمین نهند ز کبر … بر کنند آسمان بکنند بغل
وا ز سلامت بزند برد و زنند … کینه بر خدای عز و جل
چند ازین حاشیه سرای وجود … چند ازین ذره هوای اجل
گر بنا شنید این خسان چه زبان … ور نترا ابینند این سگان چه خلل
ای دریغا که طینت آدم … بسباغ و بهیمه گشت بدل
شاد ازانم که گرچه زشت آمد … نزد اینها درین زمانه محل
که یکی عطر همی نخواهم دید … در قیامت ز اکثر و ز اقل

بهاء الدین علی گر خرج جودش … دمی دریا و کان را خوشتن نیست
دلش با بحر اخضر توامان است … ولیکن آن بدین همچو صلی نیست
بنا در معده آزی بیابی … که از انعام عامش ممتلی نیست
برو در سایه اقبال او شو … کز این به کیمیا مقبلی نیست
حسودش گفت کامثال چنین مرد … جهان آخر بدین بیجا صفی نیست
گرم گفتا بلی لیک از هزاران … یکی همچون بهاء الدین علی نیست

خاطرم چون آتشی است و زبانی مجوا … فکرتی تیز و نکاهی نیک و شعری بی خلل

ای در بغایت ممدوحی سزاوار مدح   وای در نهایت معشوقی سزاوار حسن

گویند که در طوس که شدت گرما   از خانه بجا بازار همی شد زنگی زال
بگذشت بدوکان یکی پیر حصیری   بر دل بگذشتنش که اگر نیست مرا مال
تا چون دگران نطع حرم بهر تنعم   آخر نبود کم ز حصیری بهمه حال
بنشست یکی کاغذکی چسکه برون کرد   حاصل شده از کدیه بجو جو نه بمثقال
گفتا که دده کرم حصیری سره را چند   نه از بلخ و از گلبت و از فی نال
شاگرد حصیری چو دادا سخنش دید   گفتا بر و ای قحبه چو این سخن زال
تدبیر نمد کن بنمد گر شو اد ایرک شنت   تا نرخ نپرسی تو بدی ماه رسد سال
حال من و ان وعده نطع تو همین است   از بس که زنی قرعه کیری باد اقبال
هین بر طبق عرض نهم میوه این ذکر   یا بر ورق بنگو کشم صورت این حال

تا نشست خواجه در گلشن نبود   شاید ار ایمن نباشد از اجل
گر نسیم گل بمیرد در زمان   چون بکلبرگ اندرون افتد جعل

ای غلامت چو شاه بخت فلک   تو غلامان خاص و عام تو ایم
تا که در خانه فلک باشیم   همه در بندگی غلام تو ایم

خصم تود

خصم تو د قاعده ملک او   آن شده از بد جهان مستقیم
چون دو بنا بود بر افراشته   زان دو یکی محدث و دیگر قدیم
زلزله قهر توشان پست کرد   زلزلة الساعة شیء عظیم

ای حکم ترا قضا یزدان   داده چو قدر گشاده نامه
تو عمده ملکی و ممالک   لوح است و کفایت تو خامه
در خاک نهاده اب و آتش   پیش خط تو بار نامه
در جنب کف سیاه کاسه است   حاشا فلک کبود جامه
آن شب که در آن نشست میمون   با عیش چنان مع الغرامه
در حجره لک نصیر خباز   بودیم چه خاصه و چه عامه
از جنگ خیال بر شبابی   و ز باده و باغ بر شمامه
بر دست جبیم بکانه بود   در کسوت جبه و عمامه
او را طلب بگو چو کردی   ما را ابد و وعده شاد کامه
در آتش صبر چند باشم   ساکن چو سمندر و نعامه
این قصه چنین بر اب   هم سرکه بده هم آب کامه

ای از برادر و پدر افزون دو صد بار وز تیر اسپ تو بتازی چه برم
بفرست خورد زاده بحلم دو سیه ستر در چنبر مصحف و نیچی بر و بهم
با دا حروف نام تو چندان بکام تو کاید بزیر سایه حورت بی تار و دو دم

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگویی گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی رفت حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
غزل و مدح و هجا هر سه از آن می گفتم که مرا شهوت و حرص و غضبی بود بهم
آن یکی من همه شب در غم آنک آن که کنم وصف لب چون شکر و زلف بخم
وان دوم روز همه روز در آن محنت و بند که کی و از که و چون کسب کنم نیم درم
وان سه دیگر چو سگ گرسنه تشنه بخون که زبونی بکف آرم که ز من یابد الم
چو خدا این سه سگ گرسنه را خاشاکم باز کرد از سر من بنده عاجز بکرم
غزل و مدح و هجا گویم یارب زنهار بس که بر نفس جفا کردم و بر عقل ستم
انوری لاف زدن نیست مردان نبود چون زدی باری مردانه بیفشار قدم
گوشه گیر و سر راه بخانی مطلب که ز بس دیر سر آید بتو این یک دو سه دم

انوری بهر قبول عامه چند از ننگ شعر رد خاصان رو قبول عامه گو هرگز مباش
چیست هستند کام غزل گفتن دگر هر دم مکن زر و ارز اگر می هست کامه گو هرگز مباش

تاکی

تا کی از تن به تیغ و خامه حاجی بایدت تیر بهرامی تو تیغ و خامه گو هرگز مباش
آرزو خود کامه زاد است و قناعت محتشم یار این شو کام از خود کامه گو هرگز مباش
تاج حکمت با کلیم عافیت باشد بهوش جان چو کامل شد طراز جامه گو هرگز مباش
در کمال بو علی نقصان فردوسی ببین هر کجا آمد شفا شهنامه گو هرگز مباش

بخدایی که در موجودات جز بنامش نمیشود منظوم
که بماندم چو قالب بی روح تا ز دیدار تو شدم محروم
کار ما زار الطلب مکن غایت تا نمانی ز کار خود محروم
زیر کان این همه مثل زده اند طلب الغایة ای برادر شوم

عمر از رنج باز رسید است بنوعی با توبره طاعت و انبان ملامت
هم است که چون بار طریقت بکشاید بر چرخ کنند خرقه فیروزه عبادت
دیوار رزی دی بیکی پیر برافتاد گفتا که بجز مست نخیزد بقیامت
در چشم ز نش خرد مک دیده بیاید زیرا که برو نیز رسید است ملامت
با مردمک دیده فتد کار علی حال چون کار جهان جمله برآمد بتمامت
دانی که سرش در کش زن [illegible] زین شدت گرما ببرد جان بسلامت

ترکو بید کادن چرا میدهی / مطلب کیر از این قبیل پر غم بود
بیترس از کسی و بگو مردوام / چه مردی بود کز زنی کم بود

خواجه بر من اگر سلام کند / چون قیاس کنم تمام کنم
او بدو نی به نیمه بر خیزد / چون برو بعد از آن سلام کنم
او چو حمدان خود قیام کند / من چو حمدان خود قیام کنم

ای خواجه ترا سری چو طاس است / مالیده و سرخ روی و محکم
موسی تر تو اگر بود تیز / از تنهایی گرفته ماتم
رگهاش ز رگهای الوان / چون دایره کمان رستم
پس باسر ابخنت ریش ابست / مانند یکی سپید پرچم
این بر ز بخت و بال ساده / وان بر کنفت نکار معلم
ریش از در کند تمام دم / سر در خود سیلی دما دم
اینست که استر نیست زیرت / لیکن پسرانت را بود غم
با این سر و ریش استر اندرگاه / در حلق همی تراشدت دم
هست ار که مرد ننگ و شهره / از آ... زمان ز نسل آدم

گردوی ... بود فال
... راست ... را بوم

خوشی

خوش خوش خرام کشته / ای کون زن فراخ تو انهم

عقل صد دشمن خشم پس داد / تا چنین در نظم و نثرش کرد نرم
چون بدانستم که بی اسهال او / مجلس مردان نخواهد گشت گرم
کافرم گر قطره زین پس ریم / درد ناتشان جز با زرم و بشرم

ای شجاعی کز تو بد دل تر ندیدم در جهان / تیرت از ترکش برون نامد مگر از بیم خویش
گر با قلیمی دگر تیری ز ترکش بر کشند / خفته کردی در کمان از بیم در اقلیم خویش
آن برده زر ترا کو از تو زر بیرون کشد / وان خورد سیم ترا کو در تو ریزد سیم خویش

ای همه سال گرد کرده درم / درم افزون و زندگانی کم
غم خوردن ستم بود بر جان / بی اجل ... ماند غم

بنگر اندر علف سرای سپهر / خلقی از او ز صید دام جهان
پای این بسته دست بسر نجوم / دست آن برده ننگ نام جهان
تیز در ریش سعد و نحس فلک / کیر در کون خاص و عام جهان

ملک ملک ملک دوران دوران
ه ای زر صف بدل و وان ز سلیمانی

عالمی از کرمان همه در آسایش
تو نه از در نعمت که همه کفرانی

جود ایشان رقم رغبت روزی بخشی
هم آنست که آبم ببرد نانی

تا جهان بیعت فرمانده ایشان گردد
هیچ ممتاز نزدیک دم بی فرمانی

عرض چرخ کجای است که ایشان دارند
گر بیابد بر ره آیین همه سرگردانی

چند اوصاف ملکی که در وجیفه همی
بی دریغی بنرد آرزوی ویرانی

مرحبا بسطت جاهی که از و منقطع اند
مرغ سایه و خورشید زبی پایانی

نگذرد روزی بر دولت ایشان مشعل
که نه بر مهره گردون بودش پیشانی

در چنین دولت من قانع یکتن بکفاف
هم آنست که آبم ببرد بی نانی

نظم و نثری که مراهست درین ملک بکسر
که از آن روی بصد عاطفتم ارزانی

مملکت مصر چه باید که ز اهل کنعان
بکند یاد و ملک را همه کس کنعانی

معتبر گر سخن است آنکه از و مجموعی است
خازن خاص ملک دارد اگر بستانی

بس نخوانی نه بدان شکل که طوطی الحمد
ملک تفتیش معانی کنی ار بتوانی

هم تو اقرار دهی کانوری از ره سخن
روح پاکیزه ببرد از سخن روحانی

ور حضور است ازین نقش یقین می شنوم
خاصه با مهره در شش در بی سامانی

گر مرا معطی دنیا ادبی خواهد کرد
[illegible] بد و فاقه بجا دیدانی

تو که پوشیده همی بینی از دو در مرا
حا[illegible] و در غم نهانا دانی

طاق

طاق بو طالب نعمه کدارم ز درون
ور برون پیرهن بو الحسن عمرانی

معتبر است سخن است آنکه از و مجموعی است
هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی

در چنین دولت من قانع ملکی بکفاف
چند پرسی چو طفیلی خبر مهمانی

بس سهل که اگر شنود حال ارد
کایه کدیه عباس خوشک میخوانی

انوری ای سخن تو بسخا ارزانی
گر بجانت بخرند اهل سخا ارزانی

حجت حقی و مدروس تو شد باطل
او حدیثی و در ده هزاری ثانی

در سر حکمت و فطنت بکرامت عقلی
در تن را مشرح و انش بلطافت جانی

بکر آن مایکی و عشر روانی و خرد
وز روان و خرد ار هیچ بود به ز آنی

گفتی اندر شرف و عقل فزون از ملکم
باری اندر طمع و حرص کم از انسانی

غایت حکمت اگر کردت سلطان
آیت گربه چو از ذال چرا میخوانی

ز آب حکمت چو همی با ملکان بنشینی
آتش آز چرا از دل و جان ننشانی

نزد خاصان مطلب نام ز حکمت چندین
چون چنین در طلب جامه و بند نانی

نفس را باز کن از شهوت انسانی خوی
تا ومت در همه احوال بود روحانی

از بس آنکه بیک مهره دو الف ملکی
داشتت در بلخ ملکشاه بتو ارزانی

وز بس آنکه هزار دکرت دا[illegible]
قرص آن نیز سرخسی شد و ترکستانی

وز بس آنکه ز انعام حلا[illegible] نوزرا
بتو هر سال ز مهری صله یا نصد کانی

ای بجا ... ای معروف چرا میکوئی
طاق بوطالب نعمه است که دارم زو دون
چه تجملی که بچندین زر و نعمت که تراست
بانزده سال فزون باشد تا کشته شده است
پیرهن کهنه او گرچه بجای است هنوز
باقی عمر بس آن پیرهن و طاق ترا
نعمت انراست زیادت که اهم شکر بود
بر تو گرچه از در انواع سخن نادانست
گر بفرمان سخنی گفتم ما زار از من

قرنائی که فرستاده از نادانی
در مهر دل برهمن بوالحسن عمرانی
طاقی و پیرهنی کرد همی مواجهانی
بوالحسن آنکه ز اجناس سخن میرانی
بس مخوان پیرهنش کو زره دهقانی
سزد ار بدهی ابرام و دگر بستانی
تو نه از در نعمت که همه کفرانی
اندرین شعر شکایت ز در نادانی
زانکه کفرست درین حضرت بی فرمانی

ز من بساحت فخر زمان که خواجه بزرگ
وزان سپس که رساند بسمع عالی او
کمینه بندگک مخلصت همی گوید
تو بی که بر من بیچاره اصطناع تو هست
دو دو ز خجلت تقصیر خویش هر نفسی
تو در درج سپهری و درج ستوده
اگرچه در تو مرا نظم و نثر خدمتهاست

هزار بندگی اندر لباس گوناگون
که ای بجنب معالیت قدر گردون دون
که ای خلاصه مقصود گردش گردون
ز اصطناع صبا بر نبات و خاک افزون
مکارم تو عرق وار از مشام برون
... یکی بتفاصیل در آن دگر بفنون
چو ... سابتو دایم ز ننگ فسخ مصون

هنوز باد به هر حرف کاندروست ولیک
تو ئی که بر من بیچاره اصطناع تو هست ۵
که دست مدت ماهی لها بنوام سخنی آ
روا مدار چو معطی تو ئی و من سائل
کتاب یکی است بخط من خادم میمن
سه گونه علم درو کرده بوعلی تقریر
ز من بغضب جدا کرده اند و کرده مرا
ملوی نیست که در شارع زبان تو هست
بزرگوارا دانی چه شرح و بسط نمود
بگوی با همه دل کان کتاب کان تو هست
سخن درشت مگوی انوری و جای سخن
جو در سخن بخراسان زعین اعیانی
ایا سزای محامد غرض محامد تست
بقات باد به هر حرف کاندروست ولیک
چو کون حسود تو پر گه دهن چو خایه ضعیف
سزد که سر بفرازم درین دو ...

هزار درج گهر مدح خسرو هم مکنون
همی رود بهمه وقت هم بران قانون
چو صوفیان همی اندر میان نهم اکنون
که حاجتم بو فادیر تر شود مقرون
چو اشک وجره من جلدش از زرون برون
باختیار همایون بطالع میمون
ز غصه با دل پر درد و دیده پر خون
مضیق نی که و چه نطق راز سر گون
سخن یکی است و در نی چرا مفیدنه خون
و گر بخواهی سوگند میخورم بزبون
که باد شا متواضع بود ولی نه زبون
مکن ز عین خراسان چنین مخوان عیون
عیون و غیر عیون را فسانه دان و فسون
علاوه نه ساعت و ایام بل شهور و سنون
چو کس دریده دهان دشمنت چو کیر نگون
از انچه شنوده من نیست هیچ شیوه گون

دوش مهمان خواجه بودم — سفره نو بود لیک نان کهنه

اینت لطف و کرم که او خواهد — که در آن حال شکر مهمان نه

داشت آن روز گرسنه ما را — بود در خون هر یکی تشنه

خوردنی سرد بود و شربت گرم — سفره نو بود و لیک نان کهنه

سیکی گنده بود چون دهنش — راست چون محنت علی المحنه

چه حکایت کنم که قصه من — بود چون دوزخ و ره رخنه

باد لعنت برو و مجلس او — انما البخل یورث اللعنه

مرا خواجه فرمود پیراهنی — که از دیدنش چشم حیران شدی

بهر جا که آسیب سر یافتی — باندازه سر گریبان شدی

آلوده منت کسان کم شو — تا یک شبه در وثاق تو نان ست

تن در ندهد بهیچ بی نفعی — هر نفس که از نفوس انسان ست

ای نفس بر سفره قناعت شو — کانجا همه چیز نیک ارزان ست

تا بتوانی حذر کن از منت — کین منت خلق کاهش جان ست

در عالم تن چه میکنی هستی — بو[illegible] مرجع تو بعالم جان ست

شک نیست که هر که خیر کی دارد — آنرا [illegible] طریق احسان ست

تن

تن در ندهد بهیچ بی نفعی ٥ — احسان آنست و سخت احسان ست

کارها طلب مکن چندان ٥ — در ناستدن هزار چندان نیست

چیزی ز هنر طلب نه از مال — اکنون باری که میتوانی

نان تا بخیال بد چو دونان — در حال حیات آن جهانی

افزون نکنی بدانچه داری — فارغ نشوی بدانچه دانی

مشغول مشو بتن نه اینی — فارغ منشین ز جان که آنی

گر جانت بعلم در ترقیست — اینک تو و ملک جاودانی

ور نی چو بمرگ جهل مردی — هرگز نرسی بزندگانی

دانی چه قیاس راست بشنو — بر خود چه کتاب عشوه خوانی

زین سو ز اجل به بین که چونی — زان سوی اجل چنان بمانی

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم — کاندر طلب راتب هر روزه بمانی

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز — تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

زیرا که فلک از سر انصاف برون شست — گویم سخنی تا تو بخوانی و بدانی

فرعون و عذاب ابد و [illegible] — موسی و کلیم الله و چوبی و شبانی

نی نی که کتابی و دو نانی بر عاقل — بهتر ز دو صد مملکت و کام روانی

کر بقی شران رتبت این علک ماند — بهتر ز هر چه در فلک آب روانی

مرا بهیام دوستی همی که پرسش تو — چو چشم دارم بر من سلام چون ...
کشند بای بدامن درون بی شعرا — چو دست بخشش ... از آستین برون ...

زمردمان مشمر خویشتن بهیأت و شکل — که مردمی نه همین صورت هیولانیست
بحسن ظاهر و باطن مسلمت نکنند — که این دو ز صفتهای روح حیوانیست
و گر تو گوی نطقست مر مرا گویم — که این حدیث هم از احمقی و نادانیست
اگر بنطق همی حرف و صوت را خواهی — ز نخ مزن نه قیاسی است این برهانیست
که این نتیجه جان است و آن دو فرع هوا — هوا بجسم و جان بر جهان جسمانیست
برابری چکنی با کسی که در ملکش — امیر شهر تو در آرزوی سکبانیست
بشغل دیوان چون من تکبرت نرسد — که دیو اگر چه ترا صد مثال دیوانیست
ترا اگر عملی داد روزگار چه شد — مرا بجای عمل علمهای یونانیست
بشهوتی که برانی همی چه پنداری — که در وجود همه را حقیقت و اسانیست (؟)
بروح من نشوی زنده تا تن تمام — که از چه نوع مراتبهای روحانیست
ترا بروح بهیمی است زندگی و مرا — بروح علت اولی و نفس انسانیست
بدین دلیل که گفتم درست شد باری — که مالک ملک مرا باقی و ترا فانیست

اگر بنطق همی حرف و صوت را خوانی — هر آنچه جای بنا هر مادر غری کشتنیست (؟)
بحسن ظاهر و باطن مسلمت نکنند — از آنکه در دکار بتر سی این جهان مسلمانیست (؟)
خدای شر تو از روی خلق دفع کناد — که با وجود تو روی جهان بویرانیست

بخدای که دست قدرت او — گردش چرخ را بفرمان داد
که جانم ز آرزومندی — که بصد نامه شرح نتوان داد

جمال دین محمد خدایگانه بجای — جمال حضرت و صدر وزیر سلطانیست
نفاذ حکم قضا قدرت و قدر و سعت — بحل و عقد ممالک منوب دیوانیست
سپهر گرد مشتره تا رای روشنش دیده است — زبهر گشتن خورشید و مه بپیشانیست
زمانه در دل کتم عدم ضمیر داشت — که در وجود نگنجد کمال او آنیست
مدار جنبش قدرش ورای خورشید است — در سرای کمالش فراز کیوانیست
برای روشن و پاک آفتاب گردد است — بقدر و جاه و شرف آسمان گردانیست
وزارت از سخن او چو روح با جسم است — نیابت از قلم او چو جسم با جانیست

به پیش آینه طبعش آشکار شود — هر آن لطیفه که از روزگار پنهانیست

از اتصال کواکب ز امتزاج طبایع — که در وجود نگنجد کمال آن اوست

بجز حمایتش از حادثات امان نیست — بقدر جاه و شرف آسمان گردان است

بکار خادمش اندیشه همی باید — به از کمند شه که آمد مسیحا و دیوانگی است

به بند و علاو آن چه بایدش بستن — که از زمانه برو بندهای الوانست

بزیر ضربت خایسک محنت و شیون — صبور نیست بلی جبر کار سندانست

بطول قطعه گرانی نکردم از پی آن — که این متاع درین عرضه گاه ارزان نیست

همیشه تا ز فرود سپهر ارکانند — هماره تا که ورای کمال نقصان نیست

مباد هیچ بدی از سپهر و ارکانش — که از کمال جز بزرگی سپهر و ارکان نیست

ز طوق طوعش خالی مباد گردن دهر — که بس یگانه و فرزانه و سخن دانست

ای خداوندی که از دریای دستت روزگار — از مفلسی اجو کان تا جاودان قارون کند

گر سموم قهر تو بر بحر و کان یابد گذر — در این سجاده و بحر دهان خون کند (?)

ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد — شعلهٔ او فعل آب دجله و جیحون کند

عدل تو میزان حشر ار نه که در بازار ملک — زشت و خوب از هم جدا و خیر و شر موزون کند

عقل را حیرت همی آرد ز کلک کاه گاه — کو به تنهایی همی ترتیب عالم چون کند

و آنکه تشریف خداوند خراسان ایمنی است (?) — گر به ارکی نسخ آیتهای گوناگون کند

ارام

از کرم سعادت بخاری تو (?) — دست وجود تو ابر بهاران باد

ساحت عالم ز طراوت تو — چون رخ باغ در بهاران باد

نظر چشم و بوسهای لبت — بلب و چشم گلعذاران باد

شربت خشکوار امروزت — چون همه عمر خوشگواران باد

بخدای که بی ارادت او — خلق را رنج و شادمانی نیست

کاندرین روزگار زن کردن — بجز از محض قرطبانی نیست

می نه بینی که روزگار چه کرد — فلک بر کشید دونی را

بر سر آدمی مسلط کرد — آنچنان خر فراخ کونی را

سعد دین اسعد آن یگانه دهر — زو دو کس باده خواستیم سه من

تا بنوشیم با چهار حریف — پنجگان پنجگان می روشن

شش منی ما شراب داد گروه — هفت اندام ما گرفت صحن (?)

مجلس ما که بود هشت بهشت — هیچ نه بشجخ کرد زاهل حزن (?)

کیر ده بیش بادش اندر کون — ریش او خود بکون یازده من

تا رسش به دوا زدم ...
عمر او خود بچاره ده مرساد
هفده هزده هزار لعنت باد
داده در کودکی بنوزده سال

نرود کس درین سرا بیرون
کس نبوده است زین چنین مجنون
بر سر و ریش آن خراب سگان
بیست کس را جماع بی روغن

هزار سال زیادت بقای خاقان باد
هزار سال بمیزان عدل او نقصان باد
جهان ز رفعت و عز و جلال نصرت دین
ز شرم فکرت او روی روزه گلگون است
دگر تفاخر دریا ز دست او نبود
ز رشک وسعت دریا دست بر گهرش
اگر تصرف گردون بکام او نبود
ایا سخا بتو توجیه رزق را قانون
برون ز کار تو در رفته است فتنه بخواب
زمانه هر همه بچاره پیم و حادثه اند
خرابه که ضروری است بر بسیط زمین
خزانهای تو اریخ عهد دولت تو

مبارک روزه بر تو همایون باد
امور دولت و اشغال ملک موزون باد
که عز و عصمت با جانش هر دو مقرون باد
بخون دشمن او تیغ چرخ گلگون باد
بجاه در و گهر در دل صدف خون باد
کنار دریا از آب دیده جیحون باد
در انتظام وجود از وجود بیرون باد
برو مزید نباشد همیشه قانون باد
برو چو بخت حسود همیشه مقرون باد
ز باس امن تو شان بازه باد معجون باد
ز بسر عمارت عدلت چو ربع مسکون باد
ز رسمهای تو پر در درج مکنون باد

زخرمی که دلم عیش تو همی خواهد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونست
ایا بدولت تو در کوهسار مسیحا همین
بخدمت تو در روزگار همیون گشت
اگر نه از شکر شکر تو همیشه پر است
زخرمی که دلم عیش تو همی خواهد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونست

سپاه حادثه چرخ را شبیخون باد
در انتظار قبول تو و اکنون باد
بیا قدر تو در اوج چرخ مضمون باد
ز جود و جاه تو گشت روزگار همیون باد
مذاق بنده نعاش جواب افیون باد
بران همی نرسد فکرتم که آن چون باد
حسود جاه تو کم باد و عمرت افزون باد

ای بستر تا بفلک ظن سعادت بزرگی
آفتابش که درین معنی رایت بفراشت
از بخیلی نبود آنکه کسی داده خویش
باره ابر سیه راند بهره نور

کانچه بدهد چسارت بستاند به یمین
اگر انصاف دهی آیت بخلی است متین
برکشد از سر آن تا فکند در زر این
تا باند از آن باز نخواهد زر مبین

غمم تنکاف بسر ماهیه
من خود اگر مارغم اژدهاست
بر سیج کوئی که ز من بد مگوی
من کیم و تا که سر خرده

ز آنکه بسعی تو تن آسمان شوم
تا که برابر بسر آن شوم
روز دگر با تو دگر سان شوم
که بغلان گاه به پنهان شوم

را عقل باشد زبردست شهوت / زنهای در آوردار خانه ط در را
عیال زن خویش باشد هر انکس / که فرمان برزن کند خویشتن را
ولیکن کسی را که زن شوی باشد / کجا در گذارد بگوش این سخن را

خداوندا صفی الدین موفق / دلی کردست اکنون چون جهانی
بعالی جمع تو دانم رسیدست / مراعاتی که کردی هر زمانی
حدیث هنرم وان گفت و گوها / که گشتست از بس کم گفتم داستانی
بهر شهری که بودی در خراسان / جهان عشوه دهی شور ستانی
زهر چه سوختندی اندر آن شهر / بقدر حاجتم دادی نشانی
برغبت گفتی از هر روز خواهی / بپرورشش خواهی هر زمانی
چنانکه آمد بجنگ و مرگی آخر / درین یکچند که می گند جانی
کهی کردی به بهر وزرک سامانی / کهی دادی بیاقوت نشانی
یکی گفتی که اینک خواجه امروز / همی خواهد شکستن نرد بانی
دگر گفتی دران تدبیرم امشب / که از بامی بدزدم ناودانی
پس از یکهفته یک امروز جردا / برانی دیدمی بر تر کمانی
یکی زین سنگ پرستی موش خواری / ازین سرکین چینی پالیز بانی

کر سموم

کر سموم قهر تو بر بجرد کان یابد گذر ره / کسوتی خود را شبی گر تحفه گردون کند
عدل تو میزان جشن آرام کرد بازار ملک / در زمان در زراعه گلبن زهر بیرون کند
در نسیم لطف تو بر تیغی گر ازنخ ورده / انکه روز عالی و گر شش همی ... کند
از دلو خویش بر مدح تو نامه گشتی / با بکاه کعبه را کسوت همی اکسون کند
شاد بادی تا جهان صد سال دیگر بر زرت / همچنین خدمت کند گر جان همی اکنون کند

ای انکه لقب تاش خدمت تو / هر شب زفلک اهرمن رباند
مومن بزمان برس زاجا / نام و نسب و کنیت تو خواند
خورشید جهانی بهر و لطیفه / از رای تو نوری دگر ستاند
بر چهره گیتی اگر نخواهی / خالی ز سیاهی شب نماند
گیتی بلب خشک بی مرادان / بی دست تو آبی نمی رساند
وز معرکه از بی محابا / بی جود تو کس را نمی رهاند
منشی فلک با فنون انشا / پیش قلمت هر بر بزند
راز قدر اندر حروف معجم / کلک تو نهد زانکه می تواند
بر سنت تو کان رغبت / آن خواهد کانجم بر و فشاند
چون سایه فشاند ستم تو جانرا / عشق تو ازین گونه او نشاند
گر جست اجازت ز جلوه / تا بیت الراحلون بخواند

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را … بی دست تو آبی نمی رساند
در باغ چو پیری جوانی بهم افتاد … آن خواهد کانجام بر و فشاند
چون بخت جوان و خرد پیر گشادند … از رای تو نوری دگر ستاند

پیوسته ثنا گفت فلک همت این را
همواره دعا کرد ملک دولت آنرا

این مزرعه تخم امل کرد زمین را … وان دفتر آیات سما کرد زمان را
آن دید جهان از کرم مهر دو گیتی … در دهر نیاید نه یقین را نه گمان را
نزد تو اگر صورت این حال نهانست … بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را
بو طالب نعمان جو شهاب زکی از جود … بخشد کرم آورد چه دریا و چه کان را
چون دست حوادث در آن نیز فرو بست … در بست جهان نیز بامساک میان را
آن بود که از بحر کرم زود بر انگیخت … از لجه کف ابر چو دریا روان را
تا بر دهن خشک دهان نایره بگشاد … وز تیغ برد شعله نایره نان را
ورنه که تهی باز رسانیدی از این قوم … با کتم عدم رفته دو صد قافله جان را
القصه از آن طایفه گز روی مروت … آسان گذرانید جهان گذران را
زیر فلک نیز زبیران و جوانان … او ماند و تو دانی که نماند دگر آنرا
بختی است جوان اهل جهان از جهت آن … یا رب تو نگهدار مراین بخت جوانرا

یک التفات روز نوکر منقطع نبود که … آن به که مطالع سخن از رکن دین کنند
نقدیست نکته‌اش که دار دعیاری که … از بهر کسب مرتبه نقش نگین کنند
با طل حیث مقامات آخرت … بر وست و کلک فتوی و آفرین کنند
از شرم رای او رخ خورشید خوی کند … هر که که بر سپهر حدیث زمین کنند
خورشید گنبدت چاکر ایش از این نسبت … هر بامداد اشت ابلق ایام زین کنند
اطراف مدرسه اش بزبان حید او دید … هر شب مگر که ریش شهور و سنین کنند
نقدیست نکته‌اش که دار دعیار وحی … در کنج خانه خود کش زان دفین کنند
ای تاج با کسی که مدار شریعتش … در شرع از طریق تهاون کمین کنند
صاحب قران شرع بجای توان نشان … کانجات با مخنث و مطرب قرین کنند
مجلس بدو شکر بنگاران جدا شوی … چون منست بخدمت شر غوین کنند
یک التفات او ز نوکر منقطع شود … زان التفاتها که بصوت حزین کنند
منکر مشو از این که درین پوست مستی … کاز ادکان بخیره ترا پوستین کنند
ای نایب محمد مرسل روا مدار … تا با من این مکاوحت از راه کین کنند
چندان بقات باد که تاثیر صنع لطف … از برگ اطلس زگیاه انگبین کنند
شرع از تو سرخ رو تو چو گل تازه روی تا … تشبیه چهرها بگل یاسمین کنند

حسام دولت و دین ای خدای داده ترا … جمال احمد و جود علی و نام حسین

... لفظ و تو چون مراد به لفظ
... یت ازلی صورت تو چون شکل شبت
جمالت آب حیاتست و تشنه زهر روز
سعادت فلکی طینت تو چون بهشت
جو ذکر دست تو کردند آسمان بشنو
زحسب حال درین قطعه رفرکی
مراکه طوطی فضلم در انجمن و حلی
اگرچه بط و همایم کند کرامت تو
شوم چو بنات کبک دری سراسر بیت
کنم چو فاخته در گردن از سپاس تو طوق
سرایمت بهمه حال شکر بلبل وار
بقات باد بخوبی و خورمی چندان
حسود جاه تر آن الم که در همه عمر

چو جوزه‌های بکل در نباشد آخر نیلی
اگر چه هست درین کردن آفرین تو دین
بریدن تو حداد بدعهد تو دو ...
نمود از کف و دست تو مجمع البحرین
جو عرض دست تو دادند اختران عین
چنانکه عادت من بود دی بزیرو بهین
چو جوزه‌های بکل در نباشد آخر نشین
بچه بزیور بحی و زینت را نبین
شوم چو پیکر جاوس تو سراسر زین
اگر چه هست درین کردن آفرین تو دین
و گرنه نایبه کش باشم از غراب البین
که ابجدش ننهد پای جز منزل عین
چنین اد نکند کم علا جهار حنین

شجاعی ای خط و شعر تو دام و دانه من
ز من زمین خداوند من ببوس و بگوی
نزاده مادر گیتی بصد هزار قران

هزار مرغ چو من صید دام و دانه تو
که ای زمانه فضل و هنر زمانه تو
نه چون تو یا چو جگر گوشه یگانه تو

چیکودکی چه عجب کاختران کنار کنند
اگر ز روی ضرورت کرانه کردم دوش
تو در زمانه نه آن پرکشاده سیمرغی
زجاه تو نه عجب کاختران کرانه کنند
مرا ز خدمت تو جاه هست مانع و بس
و گرنه مردمک چشم چو خواهان

که جاهلی است قوی جاه بیکرانه تو
ز خدمت تو و جهی که راند خانه تو
که خوابگاه مگس شاید آشیانه تو
بر آسمان زمو ازاه آسمانه تو
که جاهلی است قوی جاه بیکرانه تو
که معتکف بنشیند بر آستانه تو

چون بهاء الدین عزرا شاخ عزت بارور
کرد کارش در جزاء آن ده کوهر هر گز نداد
انجنان محمود بهرت مهتری مسعود طالع

شکر آن نعمت بواجب کرد الله العالمین
مثل آن حاصل نیاید بحر و کان و ملک دین
نام بهرت کرد آنرا نام طالع کرد این

اوحد الدین که در جواب سوال
ببزرگی جواب این فتوی
آنکه داند که حال عالم چیست
هم بران کر بماند ارچه بود

بدهد داد علم بستاند
بکند چون بفضل بخواند
بس تواند کزان بگرداند
عقل اینجا فرو همی ماند

ای بزرگ جهان حمید الدین
که خرد مدح تو همی خواند

چو کودکی

منعم مطلق ازو غرض دور است | فعل او کی بفعل ما ماند

در نصیحت جز آنکه خود نکند | گرچه جائی تو اندرو دانند

زانکه بر بی‌نیاز واجب نیست | گر ز بی نفع کس قضا رانند

لم در افعال او نیاید از آن | که غرض در میانه بنشانند

غنی مطلق از غرض دور است | فعل او کی بفعل ما مانند

هیچ تدبیر نیست جز تسلیم | خویشتن بیش ازین نرنجانند

ربع مسکون آدمی را بود دیو و دگر نیست | کس نمیداند که در آفاق انسانی کجاست

دور دور خشک سال دین و قحط دانش است | چند گویی فتح بابی کو و بارانی کجاست

من تراجایم اندر حال صد بو جهل جهل | گر مسلمانی تو تعیین کن که سلمانی کجاست

آسمان هیچ کمال از خاک عالم بر کشید | تو زنخ میزن که در من گنج نقصانی کجاست

خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت است | ای دریغا داعی چون نوح و طوفانی کجاست

سگ خشم و خر شهوت که زبون کس نیست | تیز دندان ترا زین سر دو درین خاک کهن

نفس من کو ملک مملکت شخص منست | هر دو را مسخره خود کرده بتادیب سخن

ترک و تازیک شما جمله سگانند و خران | که بجز خوردن و کردن نشناسند ازین

تو چه گویی که کند نفس ملک همت من | گر تو کیش سبا خدمت این طایفه کن

بگردن دوکدانه زنده زای | بلور اندر گرفت آشیانی

بیک حال ان رش نادیده ابی | بیک ماه آن زنش نادیده نانی

ازین مغلو حکی زین دود کنی | ازین محبوبکی بی دود و نانی

نه اندر هیچ شهرش آشنایی | نه اندر هیچ خیلش خانمانی

چو گشتی ناپدید از پیش چشمم | نگشتی گرد او زان بس کمانی

بدستی دفع سگ راندم چو جستی | بدستی قوت جانرا استخوانی

بناکه دیدمی روزیش مرده | ببازاری درون جنس دوکانی

چگویم تا بدین غایت همی بود | بدین اندازه هر سالی زیانی

ولیکن تا بدین نوبت رسید او نه مردی است | چنان سنگین دلی نامهربانی

ز روی رحم با کس هم نگفته است | که هیزم دارد آیا رب فلانی

مرا زو باز خر لعنت بر او باد | چه خواهم کرد آیا جان جانی

تو ده تا حشمت این تو دارم | که در حشمت کم از کاهی است کانی

دریغت ناید انگه حاجت من | بلی آنکه بنا خوش قرطبانی

تو ای سیف زنگ احل چون نگردی | که الحق با انصاف در خور آنی

بدین پیری در دشنامی کوهر | ترا در کجا می خورد زندگانی

نه در دست تقدیر ملکی نگیری | نه در ضرب ایام خونی برانی

ترا ذو الفقار علی خود گرفتم — گران قرطبانی که ای قرطبانی
حقوقی که در گردنت هست با حیا — بگوشش دلت بون فروغی بخوانی
بدین مایه دادوستد بعد ما هی — چه تا خیر سر دست چون هیچ توانی
چرا قدر مردم ندانی ولیکن — تو مردم نه قدر مردم ندانی

بخشک ریش گری در پهری بلندی — ز هجو روز سیاهی که چو تو بیند
کنون بخیه زدن دانه پراکندی — که مرغ دگر تو جاودان ازان چیند
دران ز لطف سخن چار دست و پا نشستن — چنان نشست که زان شیوه عقل بگریند
مکن بعذر و تلطف دل مرا باز — که چوب خیمه درین چوب تنگ ننشینند

صفی محمد تاریکی از خدای بترس — بجا نه نشین تا انکهی که خوانندت
فصیح و کنگ بتعریض چند گویندت — جوان و پیر بتصریح چند رانندت
گمان بری که ظریفی بلی همی بینی — که بس مردمک دیده می نشانندت
هزار کیر خر اندر کس زن ان قوم — که تا بجای نمیری ظریف خوانندت

تاج عمرا دار کجا برجا نشست آخر بگوی — همچنین بی موجب این دشمنیها با منت
سینه خر در خلاب قصه من رانده — تا فرو گرییف کنم کا دهیجا در حرمت

استین

استین برزن نشست را اهل مردانه — تا ترا نیکو توانم کرد اندر دامنت
کیر خرای کون تو دانی چه گفتم ماتو بان — خون آن با موشک بوسیده اندر گردنت
زانکه چون طیار اگر خواهی همی دانم — همچو آن بیتی که گفتم کیر خر کونت

رئیس امین راچو بینی بگوی — که گرد فضولی بسی می تنی
بکن پوستین باش گو نه بکن — که در پوستین خودم افکنی
بباید طبانچه مزن بر درفش — بدیدم دران تو سخن میزنی
بمردی که خامی بهیچ آدم — اشن نظم ایرا نه مردنی
تو گرچه کمانی شکرفی و چنگ — ببازو بهجوم نه بشکنی
بدندان افسوس می نیمت — که دست چرا کرد با این مسکنی
قوی مبتدی دوستانرا ازدست — ببین تا تو خود را چه بد دشمنی
بگیرد گریبان تو هیچ بند — که با خصم در طی نه بیهمنی
گرفتم که شعر واقف نه — توان مرد یک حرف و یک فنی
بدانی که دیگری گو بد این — جو روحانی و صابر و سوزنی
علی القطع ناچار و هیچ تنگ — تو گر گرد آنی و گر گردنی
بگوید با خر درین قافیت — که آخر بگو چند ازین غوزنی
بنا گفتنی در کشیدی مرا — تو ای احمق آخر نه نا کردنی

چون مگس بر سپه سپاهی — هر کجا خیزی دشمنی تو نیز
مگس اندر تموز و دی هر دو — همچنان میری از جنبش تو
یا تموز مصادرت بکشد — یا دی عزل را به بینی تو
زین دو روی و دو زبانی چند — ای زنت روسپی بمینی تو

این مجلس صاحب جهانست — یا گلشن بهشت جاودانست
یا منظری روی ملک و دین است — یا موقف عرض انس و جانست
او حوش فلکی است کز بلندی — معیار عیار آسمانست
صحنش حرمی که در حریمش — از سایه و آفتاب امانست
در حافظ از خیال نقشش — بشکفته هزار بوستانست
راز دل زهره و عطارد — در زخمه مطربش نهانست
سقفش بصد اس دو هفته — بی هیچ مدد خورشید خوانست
خورشید مروقی ار نبیدی — در ساغر ساقیانش انست
تا قبه آسمان گردان — گرد کره زمین روانست
این قبه نشانه جهان باد — چو نانکه نشان ز جهانست
خورم ز نشستن وزیری — کز مرتبه پادشاهانست

هست

هست در [illegible] جو [illegible] از رهی بسید — روی خطی که بنوک قلمت گشت سیاه
عزم من بنده بر آنست که تا آخر عمر — دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه

مثنوی

صفه را نقش می کردند نقاشان چین — بشنو این معنی گزین بهتر حدیثی
اوستادی نیمه را کرد همچون آینه — اوستادی نیمه را کرد نقش مانوی
تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه — بینی اندر نیمه دیگر چو اندر روی روی
ای برادر خویشتن را صفه دان انجمن — هم بسقف تنگ عالی هم به بنیاد قوی
باری از آن نیمه بر نقش نتوانی شدن — جهد کن تا مگر آن نیمه دیگر شوی

ای ز قدر تو آسمان در گو — آفتاب از تو در خجالت ضو
قدر و رای تو از ورای سپهر — آسمانی و آفتابی نو
دل و دست تو گاه فیض سخا — برده از ابر و آفتاب گرو
بنده را صاحب هنری داد است — استری ماه نعل و گردون دو
خلقت آسیا همی دارد — صفت آسیا، او بشنو
سنگ زیرین او همیشه روان — گرد در آب [illegible] هیچ مرو
تا و او از درون آن معکوس — دلوان از برون آن در گو

انوریا چنین و باری نی   بس شبا روز نیابان غنوند
انوریا این همه عبارت چیست   چند ازین ترهات شوم شنو
خود یک ره بگو که یکبار است   اسپ تدانش از آس کو جو
تا ترا جو دهند دولت دین   برهاند ز انتظار ردرو
او تواند که کشت همت او   هیچ بی انتفاع نیست درو

تو اگر شعر نگویی چکنم خواجه حکیم   بی وسیلت نتوانی که بدر ما بوی
من اگر شعر نگویم بی کاری گیرم   که خلاصم دهد از جاهلی چه بدخوی
من همه شب ورق از فردی خوانم   تو همه روز رخ از بجون می شوی
با در نگیس بدل عمر که در خانه نهند   بوی آن می برم الحق تو همانا او
قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود   کانچه من جویم از عمر تو آن کی جوی
ضایع از عمر من انست که شعری گویم   حاصل از عمر تو انست که شعری گویی

ای بدر یای عقل کرده شنا   از بد و نیک این جهان آگاه
نان فرو زن بخون دیده خویش   و از در هیچ سفله یی مخواه

بوالفتح قصاب کفتم که آخر   دو من گوشت از ده جوه دو ماهه

مراگفت

مراگفت ... بر شیخ همدان همی زن   ز گون زنم زو زنگی دو تا همه
بر ... کف ... و ساله و ظلفت   جو برف سپیدم بدا درین سیاهه

زهی ز روی بزرگی خلاصه دنی   علو قدر تو برهان و آسمان دعوی
با هتمام تو دایم عمارت عالم   ز التفات تو خارج علاقه دنیی
تو نی که مفتی کلک تو در شریعت ملک   با مر و نهی امور جهان دهد فتوی
سپهر گفت بجاه از زمانه افزونی   بصد هزار زبان هم زمانه گفت بلی
جو کان غزنی بود گوهر نفیس ایدل   شناسد انکه تامل کند درین معنی
کدام گوهر و کان زین غزنی تر باشد   که هر محمد مسعود و کان علی یحیی

بر کار جهان دل منه ایراکه نباید   کین خوشی و خویش همی دیر نپاید
جندانکه بگفتم که بس کاخر روزی   آن سیم سیه کرد و آن حلقه نساید
بندم نپذیرفتی و خو کی شدی اکنون   وامروز درین شهر کسی خوک نگاید
هم با دل پر درد هم با رخ پر خون   ای مرد مغا محنت ازین بیش چه باید

انوری شعر و حرص ثانی چیست   این یکی طفل و آن دگر دایه
پایه حرص کدیه و طمع است   تا نگردی بگرد این پایه

گنج داری خروش از و علم　　چکنی همچو ماکیان خایه
گردن نه گوش نفس مزدم را　　همت اندر بهیمت پرداز
علم تو گوهر گران مایست　　تو یکی گوهر گران مایه
پیش بر باد شعر او مده　　این گرانمایه ان گران سایه

احکام دین چو باشرف الدین گرفت　　آنرا عنایت ازلی تقویت کند
آن کاملست او که نماند نشان جهل　　گر علم را بکلک و نظر تربیت کند
از رای اوست تابش خورشید عاریت　　مه زان بطبع تابش او عاریت کند
نشگفت اگر بقوت خوتیش بعد ازین　　با کرکس میش کشته لجاج دیت کند
هردم ز غایت ورعش کاتب یمینش　　همسایه را بعزل همین تهنیت کند
نان تا بمنصبش نکنی تهنیت که دین　　خود را همی بمنصب تو تهنیت کند

ای خاک درت سرمه شده چشم ولی را　　از بس که کفت پا بتو در خاک در آید
هر در که تو بنده استاده است بخدمت　　دستوری تو جست رود یا که درآید

یکی و پنج و سی از بیست نیمی　　دگر قدرت بود فرسنگی چند
چو زین بگذشت ماه و مطرح می　　گناه از بنده و عفو از خداوند

جای که

جای که من نشینم بیکار و بی نوا شم　　یا خطکی نویسم یا چینکی تراشم
زین خاک نه زیبا زین خطکی بلا　　زین شعر کی نه نیکو زین شعرک

جفا گنبد گردون بپایه برسید　　گران فراز تر اندر ضمیر پایه نماند
خرد چو مورچه در خشت حیرت است ازین　　مدبران را بروالی جشت پایه نماند
در آفتاب حوادث جهان بسوخت جهان　　که کوه را بمثل دستگاه پایه نماند

کدام طفل تمنا رسد کنون به بلوغ
چو در سواد و بیاض زمانه دایه نماند

طمع ببر ز شرابی که نظم عیش درو　　بهم سرایه توان داد و هم سایه نماند
جهان وظایف روزی امن باز گرفت　　مجاهزان فلک را مگر که مایه نماند

عنصری گر بشعر صله بیافت　　نه از ابنای عصر برتری است
بیت اندر زمانه محمودی　　ور نه هر گوشه صد چو عنصری ست

جامه ازرق همی پوشی و نزدیک تو نیست راستی　　از حلال کسب تا سحت گدایی صبح فرق
چون الف کم کردی از ازرق تو یعنی　　حاصلی نامد از آن ازرق ترا الا که زرق

من از اندیشه این کرده کردن ... بر این ساکن نه ام یک لحظه ساکن
مرا گوی جهان ... خوش باشد ... همی خواهم که ... باشد ... لیکن

جهان گر مضطرب شد گو همی شو ... من و می تا جهان آرام گیرد
دلم را آنده امروز بس نیست ... که می اندوه فردا وام گیرد

ما را برون حکمت یونانیان چو هست ... تقلید ملکیان و قیاسات کوفیان
نان حلال کسب خوریم از طریق علم ... ادرار چون خوریم چو جهال صوفیان

بزرگوارا بانگه موضعم ز سخن ... چنانکه ردف ندانم کنون همی ز دوری
هنوز با همه اعراض من چو در نکری ... سخن چنانکه بود همچنان ز من شنوی

آن کل کون فراخ را بالله ... صفتی راست کرده ام روشن
ماون باز کونه را ماند ... آن کل کون فراخ مادر زن
کون ماون بشکل چون سر او ... کون او باز چون سر ماون

آن کهی ای خواجه که کون رنگرا ... آمدی از کس بغاجانی چون

از تو

از تو جوانمردی جستن خطاست ... ای که کس ریده علی رغم کون

چو قاضی حسن در امور قضا ... بنا عدبه از دختر شش راضیه
فیا لیت ما کان فی عزله ... و یا لیتها کانت القاضیه

بخدای که در سپهر بلند ... اختر و مهر و مه مرکب کرد
وانکه صنع و لطف قدرت او ... رونق حسن تو مرتب کرد
که جهان بر من غیب اسیر ... اشتیاق جمال تو شب کرد

بخدای که آب حکمت او ... از دل خاک می دماند ورد
دست تقدیر او ز دامن شب ... بر رخ روز می فشاند گرد
که رهی در فراق وصلت تو ... زندگانی نمیتواند کرد

بخدائی که بی ثناش مقیم ... در دل و دیده آتشم باشد
مرگ هرچند خوش نباشد لیک ... بی رخ دوستان خوشم باشد

بخدائی که در ولایت غیب ... عالم السر و الخفیا تست

که غمت شه رخم با سپه فراق … آنچنان زد که بهم شه مات است

بخدایی که نزد قدرت او … مرده را زنده کردن آسانست
که مرا باز ماندن از خدمت … نیک بدحال و سخت حیرانست

بخدای که ذات بیچونش … از همه عیبها بریست بریست
که مرا باز ماندن از خدمت … در همه کیشها خرابیست

بخدای که در شب غم من … از خیال رخ تو مشعله کرد
که مرا آرزوی خدمت تو … دل و جان بر نهیب ولوله کرد
از درازی که راه امید است … پای اندیشه من آبله کرد
گفتم ای مه بر تو دوری چند … خصم با من بدین مجادله کرد
گله از خود کنم که با چو منی … خدمت چون توئی چرا یله کرد

بخدائی که عقل کلی را … بر درش سر بر آستان دیدم
از پی وصف حضرت عزتش … در دهن نطق بی زبان دیدم
که من از دوری تو دور از تو … بی تکلف هلاک جان دیدم

بی تو تاریک شد جهان بر من … که برویت همی جهان دیدم

بهشت را چکنی عرضه از قلندر بار … بهشت چیست نشانی ز بود ایشانست
بسر سینهٔ پاکان و شان معصومان … بدان خدای که دانای سر اعلانست
که نقل ریز زمستان لم یزل خوشتر … ز میوه‌های بهشت و نعیم رضوانست

ای برادر پند من بشنو اگر جوئی صلاح … در معاش خویش بر قانون حکمت نه مدار
ور قرارت نیست بر گفتم یقین ان کز اسف … در فوات مایه گردی ناصبور و بی قرار
مرد باشرح ترک زن کن کاندرین ایام … زن نخواهد هیچ با تمیز مرد هوشیار
باشد اندر وصل خود خرسند شود تصحیف حر … آنکه سازد اصل بر اندوه و مهر تیمار یار
ور اسیر شهوتی باری کنیزک خر بزر … سرو قدی ماه روی سیم ساق و گلعذار
ور بکس رغبت نداری برگذر از بر حقی … کاندرو یک نفع بینی و مضرت صد هزار
شیوه اهل زمانه پیش کن بگزین غلام … در حضر بینی و خاتون در سفر اسفندیار
بر زند دامن ز بهر تو بگاه کار زیر … در زند بر صف کین خود را بگاه کارزار
روز و شب دوزنده شخص عدو باشد به تیر … سال و مه باشد جماع و با دو بوس و کنار
هم حریف و هم ندیم و هم قرین و هم رفیق … هم غلام و هم کنیزک هم پیاده هم سوار
گر بود در طبع تو زود خورمی باشد انیس … ور بدل گردد فراجت باشد او زر عیار

این قدر دانی که آخر چون بخیزی بامداد
روی حال خویش بینی به که روی ماه را

چند بربی ز نام و ننگ سان
نام و ننگت ز خواهر و زن پس

خواهرت یار ساست همچون زن
ای زنت گیر خواره از من بس

گمان مبر که ز بی عیبی عمادست این
که هجو او نکنم یا ز عجز دکم سخنی

مدیح گفته هجا کرده من بسم بعماد
برای من که هجا را بدو هجا نکنی

چاکر ز روی عجز سوالی همی کند
از روی مهتری سخنم را جواب ده

مهمان رسید و باده ندارم ز مکرمت
یا چون خودی تمام مرا یا شراب ده

ای ز نور شراب خانه تو
روی آفاق همچو دست کلیم

یک صراحی شراب ما بفرست
باشد آن نزد همت تو سلیم

هست نایافت باده اندر شهر
ورنه از دولت تو داریم سیم

ای سرافراز مهتری که بدهر
کس ندیدست چون تو آزاده

دولت از بوستان فضل ترا
هر زمان تحفه دگر داده

ما در بجت بهر خدمت تو
دختران زاده فرستاده

... آماده امروز
خواجه پیر و کودکی ساده

باز چند خورده و کرده
طبع از بهر ماده اماده

بکریمی و مهتری بفرست
سیم لعل و صراحی باده

گر کرامت کنی و بفرستی
شود آن ماه در زمان کاده

گرم آموزگان شهاب الدین
ای ز لطفت همه گهر زاده

در کمال لطافت و احسان
مادر دهر چون تو نازاده

بنده را هست کارخ مهمان
که لبش هست رشک بیجاده

زلفش از بهر عطر مجلس او
نافه از زلف بسته بگشاده

پیش طوطی جان ما سخنش
تنگ شکر ز پسته بنهاده

همه اسباب خوش می‌داریم
جز وجوه صراحی و باده

گر کرامت کنی و بفرستی
شود آن ماه در زمان کاده

شهاب دولت و دین ای کسی که مست غلام
نیاز را ز تو عید و سوال را روزه

ستاره راست ز رای تو کیک دربایجه
زمانه را ز سخای تو سنگ در موزه

ز سرخ روی توفیق تست نزد خرد
سپید کار و سیه کاسه چرخ فیروزه

ز آب روی نگاه تو روزکی چند است	که آب زانه نشست است آب در کوزه
ز نشست بسته سرینه سپهر چون	سک اجابت دندکش چو چلغوزه
بد انکه موسم سرماست مثل جنس مرا	که روز چند برارند زنگ دریوزه
عجب مدار گر اندیشه مندی از ای	بباده کردن آن کنها دبا روزه
زده ریزه در اکنده خانه است چو کور	همه دو دست بهم برنهاده چون کوزه
اگر کرامت راسوزنی کی عجب	که باد علمت از دوستان دلسوزه

خداوندا همی خواهم که از دل	ترا تا عمر باشد می ستایم
ولیکن دارم از جور زمانه	بر نخیزد این دل اندوه زدایم

شعری بسان دیبه زربفت بافتم	و انکه بسوی صدر مجیری شتافتم
عیب است انکه بستم از شعر مشتهر	در نی بفضل موی معانی شکافتم
گر بر سدم کسی که زجودش چه یافتی	ای آفتاب جود چگویم چه یافتم

تکلف میان دو آزاد مرد	بود نیک زشت و بود ننگ خام
بیا تا تکلف بیک سو نهیم	نه از تو رکوع و نه از من سلام
بسنت کنیم اقتدا زین سپس	سلام علیکم علیک السلام

اندر محلت تو زن روسپی شده است	شاید که دره بر سر آن روسپی زنی
تا مردمان شهر نبینند مر ترا	گویند شاد باش نکو روسپی زنی

هر کس جگر خورد بمعنی هنر آموخت	در دور قمر گوشه نشین خون جگر خور
نزدیک کسانی که بصورت چو خشی اند	با سیرت آنان نفسی عیش نی بر خور
پیغام زنی آرد و هم اطلس و خز پوش	با مسخره باش و همه حلوا و شکر خور

چون من بره سخن درون آیم	حقا که قصیده بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را	تا چند عنا و رنج فرسایم
صد بار بعقده در شوم تا من	از عهده یک سخن برون آیم

آن بزرگانی که در خاک خراسان خفته اند	در این معنی که خواهم سفته ایشان سفته اند
عاملان با نجات و عالمان ذوفنون	دوستی با غزنوی چون آب و روغن گفته اند

از چه خوانند بجز غزنین را	مردمان ولایت غزنین
زانچه در قعر بحر باشد در	بر سر آب او خس و سرگین
مگر اینها که زنده اند خس اند	وانچه در زیر خاک در ثمین

چو غ: نی محشر زنده گردد	بسنجد طاعتش ایزد بمیزان
کم آید طاعتش گویند خدایا	ترا ازو چشم دارد [illegible]

ایمنی و بدن درستی را	آدمی شکر کرده اند
در جهان این دو نعمتی است بزرگ	داند آنکس که ... و بدو راند
مال بد هر ترا خدا استان	وان بده هش از آنکه بستاند

ترسد گرد سرفراز همی	خواجه در خدمت تو دست آرم
از گریبان من نداری دست	تا دگر دامنی بدست آرم

بخدایی که در برش خویش	آسمان را رکوع فرموده است
دست حکمتش بکشید خورشید	خرمن روزگار پیموده است
که ز چشم بعشق خدمت تو	جان بعرض سرشک پالوده است
این سخن را عزیز دار که گوش	چرخ با من درین سخن بوده است

مرکب من که داده شه بود	جان فدا مراکب شه کرد
بنده را با پیادگان سپاه	در چنین جایگاه همره کرد

اندر آمد

اندر آمد زبی جوی از پای	روبم از غم بگونه گرد
سالها باز گفت نتوانم	آنچه با من فلک درین ره کرد

شود زیادت شادی و غم شود نقصان	چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم
ز شکر گردد نعمت باهل نعمت بیش	بصبر گردد محنت بر اهل محنت کم
بکوش تا بتوانی بجنگ و صلح گزین	که جنگ و صلح بدر ره بسوی شادی و غم
بس ار عدو نکند صلح جنگجوی بود	تو جنگ جوی و منه بر طریق صلح قدم
بکوش نیک که تا از عدو نمانی پس	بکوش سخت که تا در جدل نیایی کم

تنم را سه بایست هر یانی جانی	همی کفش خواهد بسوم پای یانی
بدو دانگ از بهر دو نان خریدم	منی زر همی باید از بهر نانی

دی بدیدم در میان ره بدیل	گفت در سودای عشق افتاده ام
نظم کن در حسب حالم بیتکی	گفتم ای زن رو بسی قوواده ام

هیچ گل ناشکفته از وصلت	هجر تا کی بجان نهد خارم
کو همت جان من نیاز آری	ور تو جانم بری نیازارم

خویشتن را بران میار چو من
خویشتن را بدین نمی آرم

کو همی از جز خدای دارم و تو
انوری از خ [illegible]

هم تو دانی که این چه دستان نیست
رو که شیرین همی کنبد نارم

دشمن و دوست نیست کبر مرا
زانکه او هرد [illegible] شمرد

سر دشمن بدان ستیزه بر نبرد
که همی خیره کون دوست درد

این دختر بکر عصمت الدین
سرمایه زهد و نیکنامی است

دارد کس بی کرامیان وقف
و این هم نوعی زخویش کامی است

او مذهب بو حنیفه دارد
لیکن چکند کسش گرامی است

حبذا اگر قاضی کیرنگ
آنکه دارد ز سنگ خارا ننگ

عق اندر مشام او شده باغ
منی اندر عروق او شده سنگ

پوست بر پشت او ز سختی چاک
خایه را خرمن انار بزرگی تنگ

هم ره رفتنها بسته بصلح
هم در قا [illegible] ده بجنگ

جستن بادها در و شتاب
رفتن آبها ازو بدرنگ

یک دو

یک دو منک می سه تن بچار جوانب
پنج قدح شش زمان نخورده و خفته

هفت فلک شد گواه و هشت بی از دل
نه ره ده بار و زمدح تو سفته

مغز پای بده زبان و بتنه روی
هشت جهان هفت چرخ مدح تو گفته

می ششش و [illegible] پنج من چهار منی کو نشست
زین دو سه دارم یکی فرست نهفته

برترین مرد را شرف عقل است
بهترین پایه مرد را تقوی است

بر جا دست فضل آدمیان
هیچ بیرون ازین دو معنی نیست

چون ازین هر دو مرد خالی گشت
آدمی و بهیمه وانکه یکی است

کافرانرا که آدمی نسب اند
نقص بل هم اضل ازین معنی است

چند مهتاب بر تو بیماید
این وان در بهای روی سفید

که فروشی همی بروی سیاه
ای دریغ آن بر چو سیم سپید

ای سرافراز جهان فخر زمان تاج الدین
که با قبال جهان جو تو نخواهد زادن

محنت دهر در افکند زپا خادم را
که تو دستش ندهی خرد بخواهد کادن

آزاده گر کریم نیاید درا چه عیب
ور بر خسیس طبع گراید با ضطرار

موی سگان گر آید از بهر قوت را / شیری که گور و غرم نیابد به مرغزار

بلخ دو عاز برانداختند / اصل شد فرع جه تن [illegible]

اسعد بندار بدو فرخ بسید / مخلصی عز [illegible] فن [illegible]

شها چون پیل و فرزین ستمگر / نه چون اسپست کار م رخ پرستی

رهی نگو آمد چو رخ پشت بداده / چو فرزین میرود اکنون ز مستی

بجا رباده نایم تو سر که دادی خواب / هلاک جان و دل و تن بدان نبود شراب

شدی مخصوص تم یکمان ز خوردن آن / اگر بکون من اندر بدی کرفش و سداب

موی روباه خواهم از تو شعر / تا زمستان بجود فراز کنم

موی واده نشد بده باری / سیم چندانکه موی باز کنم

خداوندا تو میدانی که بنده / نیارد هیچ زحمت تا تواند

ولیکن چون بچیزی حاجت افتد / ز کیستی مرجعی دیگر بداند

نیابد همتش از نفس رخصت / که از کس جز ثنا چیزی ستاند

نه آن

نه آن دامن کشید حق از تکبر / که گردون گرد منت بر فشاند

کم پستی بود حقا و حقا / اگر امروز برافلاک خواند

بحمد الله باقبال خداوند / ز نعمت هرچه بایدی چشاند

فلک چون با تو کردی عزم جنبش / قرار کارها چندین نماند

اگرچه رایت معدوم شد او / ز جد معتمد هرچه رساند

توانی کز جفا و جور گردون / بیک صورت زلت بازش رهانند

بمانی در نعمت و شادی و عمر / که آن نعمت بدین نعمت نماند

انوری راز نی است زانسان / که از وهرکه درجهان زانیست

تا جهانست کیر در کس او / ای دریغا که این جهان فانیست

شعر تر و خوب بنده گوید / انعام نصیب غیر باشد

این رسم نه آمده است امسال / انشاء الله که خیر باشد

تمام شد قطعات

چو گرد خیمهٔ حسنت طناب خوش مشکین	خروش و نعره بر آمد ز آسمان و زمین
جهانیان همه واله شدند و میگفتند	یکی که کون تن و جان فدا مگو دل و دین
شکسته ماندم در بارگاه دولت تو	از آنکه دیدم از این [illegible] حقیقت
[illegible] بر حجرهٔ تو ساخت سخت بهر تو دل	براق رد [illegible] عقل بهر تو دین
سوال کردم دوش از خیال تو بعجبت	که از چه حیله شوم زان دو لعل گرد حزین
چو یافت موی تو در کوی دلبری امکان	چو ساخت روی تو در راه عاشقی تمکین
ز جزع لعل تو در حال شد روان دو بدیل	بجادوان [illegible] حزین
یکی بجهل همی گفت موسی آمد هان	یکی بسهو همی گفت عیسی آمد هین

درد سر دل بسر نمی آید	پای از گل عشق بر نمی آید
آوخ عمرم بر خنه بیرون شد	و این بخت ز رخنه در نمی آید
گفتم شب عیش را بود روزی	این رفت آنرا خبر نمی آید
فکر با وکه باز بر در من زد	و از خانه کنون بدر نمی آید
دل خانه فروش نام دنکم زد	دلبر ز تنق بدر نمی آید
از هر چه کند خجل نمیگردد	و از هر چه کند بتر نمی آید
هم دست زمانه شد که در دستان	رنگش چو دو یکدگر نمی آید
برگنده شدم ز آشیان تو	یک مرغ وفا بسر نمی آید

بر صبر تو بس انوری کارست	چون کار بجهد بر نمی آید

ای ابر از لطافت محضت بنا پدیده	و اندر کنار عاطفت و لطف پروریده
لعلت بخنده توبه گرد بیان شکسته	جزعت بغمزه پردهٔ ایمان دریده
برگلبن امل چو تو یک شاخ گل شکفته	واز بیشهٔ ازل چو تو یک مرغ نا پریده
منشکان عالم علوی ز رشک خطت	حوران خلد را بهوس نیل در کشیده
ای سایه کمالت بر شش جهت فتاده	وآوازه جمالت در نه فلک رسیده
ای از خیال روی تو اندر خیال هر کس	ماهی دگر بر آمده صبحی دگر دمیده
ما را بر ایگان بخر از ما و داغ بر نه	ای درد و داغ عشق ترا ما بجان خریده
و از آرزوی سایهٔ زلف تو هر سحر	فریاد سرو و سوسن بر آسمان رسیده

بی مهر جمال تو دلی نیست	بی مهر و وفا تو گلی نیست
تا از چه گلی که از تو حالی	در عالم آب و گل دلی نیست
بگذشت زمانه و از تو بس را	جز غم گذشته حاصلی نیست
در تو که رسد که در ره تو	جز منزل عمر منزلی نیست
در دایرهٔ جهان محدث	چون حادثهٔ تو مشکلی نیست
در بحر تحیر تو پایاب	که سود کند چو ساحلی نیست

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد / جز با غم هجر تو دلم کار ندارد
بی رونقی کار من اندر غم عشقت / کاری است که بنشانده و تیمار ندارد
دردا که ز خون ریختنم هجر تو دانی / هجر تو چنین کار بیک ندارد
کو ... ندارد و بتو قصدی تو چه دانی / این هست غم تحمه و شمار ندارد
با هجر تو گفتم که چه خیزد ز کسی کو / از گلشن ایام بجز خار ندارد
گفتا که چو دل جان بده انکار ندارد / جانا تو مگو پیش که انکار ندارد
چون می ننیوشی سخن انوری آخر / یک ره تو بگو گفت ترا خوار ندارد

اگر دوست نداری مرا ور نداری / غم هجر بر سر دو سنداری
بهر دست خواهی برون آی سامن / ز تو دست بر دو زمین پای داری
چه دارم ز عشق تو عمری گذشته / نیاری بر من خاصیت روزگاری
چه گویم که خوارم ز عشق تو گویی / هم از ما در عشق زاد دست خواری
من از کار دست تو باری نشستم / زهی پای یاری زهی دستکاری
تو داری سر آنکه در کار خویشم / نه پا اندر آری و سر در نیاری
بسوگند گفتی که خونت بریزم / ز سوگند بگذر بقول استواری
همانا که با خون تو در نه بشدم / که الحق چنین خوب خوبی نداری

عشق

عشق این بلد جان بخواهد برد / برد نام و نشان بخواهد برد
در غمت باگران رکابی صبر / دل ز دستم عنان بخواهد برد
کشو ندان چون مه و پروین / رونق آسمان بخواهد برد
با همه دل بگفته ام که مرا / غم عشق تو جان بخواهد برد
چکنم گر بدو دگر نبرد / روز کار از میان بخواهد برد
من خود اندر زمانه می بینم / که زمان تا زمان بخواهد برد
انوری گر حریف نرد است / نه دلت رایگان بخواهد برد

یاد میدار کانچه بنمودی / در وغا بر خلاف آن بودی
حال من دیده در کف غم هجر / وصل را باز هیچ ننمودی
وعدهای دهی بدان دوری / بس پشیمان شدی بدین زودی
بار زینهار بود کارت بس / خوش خوش اکنون جفا درافزودی
بوسه خواستم نبخشیدی / نالها کردم و نه بخشودی
راستی ماند از لبت خجلم / که بسی جز جفاش فرمودی
خدمت من بدو رسان و بگو / چون از درد سر برآسودی
انوری این چه شیوه غزلیت / که به بد گوی نطق بربودی
دامن ز چرخ برکشید سخن / تا تو دامن بدو بیالودی

ای روی تو آیتی نکویی
حسن تو بزوال خوبرویی

رایت شده عالم کهن را
هردم ز تو فتنهٔ نوی

معروف لبت به تنگ باری
چونانکه دلت به تنگ خویی

[illegible] داغ در کمین جایی
یارب تو ازین [illegible] جوی

گویی شب وصل با تو گویم
الحق تو کنی هر آنچه گویی

در کوی غمت بجان رسیدم
گفتم تو کجا و در چه کویی

گفتا به دروزه عمر آخر
می ارزد این سخن که گویی

من هم بجوال زلف آنم
کز عشوه تو در جوال اویی

حسن را با وفا چه آزارست
که همه ساله با جفا یارست

چه وفا این چه ژاژ می گویم
که ازو حسن را چه بازارست

خود وفا را وجود نیست هنوز
واین که در عادت گفتارست

از برون جهان وفا هم نیست
که اثر در درون پدیدارست

تا مصاف وفا شکسته شدست
علم عافیت نگونسارست

عشق را عافیت بکار نشد
لاجرم کار عاشقان زارست

دست در کار عافیت نشود
هر کجا عشق بر سر کارست

عشق در خون عاشقان در خواب
دایه بی شیر و طفل بیچارست

ابرو

ابروی ز بیم چه توان کرد
سودنا کرده بخت بسیارست

انوری از سر جهان برخیز
که نه معشوقه وفادارست

دست در روزگار می نشود
پای غم استوار می نشود

روز شادی چو از گردون نیست
لاجرم آشکار می نشود

پای برجای نیست حاصل عمر
عیش از آن پایدار می نشود

شاهد خوب صورتست امل
در دل و دیده خوار می نشود

هیچ غم را گران نمی بینم
تا دو چشمم چهار می نشود

پر شد از خون دل کنار زمین
آسمان دلفگار می نشود

شاد می زی که در عروسی مرگ
رنگ چندین نگار می نشود

یک تسلی است وان تسلی آنکه
مرگ در اختیار می نشود

انوری از میان این اخوات
هیچکس بر کنار می نشود

خرم آنکس که نیست بر سر خاک
تا چنین خاکسار می نشود

برگ گل را ز تو چون دست بستند
بهار و باغ در ماتم نشستند

صبا را پای در زلف تو بشکست
چو چین زلف تو برهم شکستند

که خواهد رست ازین آسیب فتنه
بهار و باغ و گل باری برستند

گرا در باغ رخسارت بود راه | از ان دلها که در زلف تو بستند
که در هر گلستانش نگاه و بیگاه | ز غمزه ات یک جهان ترکان مستند
و در پیش لبت از بیم چشمت | همه خواهندگان لبها … بستند
منه ا بر کنار این بچارگان پای | چه خواهی کرد مشتی … دستند

عشق ترا خرد نباید شمرد | عشق بزرگان نبود کار خرد
خاک تو هر سر نتواند کشید | خار تو هر پا نتواند سپرد
جز بغنیمت نشمارم غمت | گر نتوان عمر غنیمت شمرد
چون ز بی تست چه شادی چه غم | چون ز بی تست چه صافی چه درد
باری ازان پای شوم پایمال | باری ازان دست شوم دست برد
با تو کله نهم و سر بر سری | گرچه نباید کلهم از دو برد
چیست ترا از تو سزاوارتر | کبر که خوبی و جوانی برد
حسن تو همچون سخن انوری | رونق بازار جهانی ببرد

گر وفا با جمال یار کند | حلقه در گوشش اختیار کند
ماه دستت از جمال بفشاند | گر بدین پای استوار کند
نازها میکند جفا امیز | ور بنالم یکی هزار کند

باجان

باجانان اعتماد بر خوبی | نکند باز بس چکار کند
چشمش از مستیها جفا دانم | زلفش از کارها شکار کند
انچه عاشق کشش بر استین بندد | وان سر انگشت در کنار کند
بار کس انوری که یار گراوست | زین بتر قصه … یار کند

بدخوی تری مگر خبر داری | کامروز طراوتی دگر داری
بامیدانی که در دل و چشم | پیوند و جمال بیشتر داری
روزی که بدست ناز برخیزی | دانم ز نیاز من خبر داری
در پرده دل چو هم تویی اخر | از راز دلم چه پرده برداری
گویی که ازین بیست وفادارم | گویم بوفا و عهد اگر داری
بر پای جهی که قصه کوته کن | امشب سر ما و درد سر داری
ای غایت حسن جمله در شانت | زین سوره عشوه صد زبر داری
دشنام دهی که انوری یارب | چون طبع لطیف و شعر تر داری
چه توان گفتن نه اولین داغست | گر طعنه مرا تو بر جگر داری

چو در ستم سر به پیمان درنیاری | سر جور و جفا باری نداری
چو یاران گر به پیغامی نیرزم | بدشنامی چرا یادم نیاری

نگارا بی دلم را شاد میدار   اگر عادت نداری غمگساری

وصف

من از وصف تو قطع باکه کشایم   چو تو نا محرمی هیچ نگاری

شمار وصل تو کی بر توان داشت   تو کس را از شماری کی شماری

ترا گویم که ازین باید دگر کار   مرا گوئی تو باری بر چه کاری

تو داری دل که خواهد داد دادم   توئی یار از که خواهم خواست یاری

دل بی معنی تو کی گذارد   که زین معنی بکوشم در گذاری

ترا چه در میان انوری راست   تو بی معنی ازین غم بر کناری

گرفتم کز غم من غم نداری   عفاک الله دریغ هم نداری

به بند عشوه پایم بسته میدار   گزین بهتر مایه باری کم نداری

بدشنامی که دشمن را نگوید   دلم در دوستی خرم نداری

برو کاندر ستمکاری چو ظلم   نظیری در همه عالم نداری

مرا گوئی چو زین دستی که هستی   چرا پای دلت محکم نداری

توئی دمن چه دل داری که محکم   تو اندر دیده آخر غم نداری

دلم در دست تست آخر مرا نیز   درین یک دم چرا هم بر نداری

بریدی گرچه شد درد انوری راست   تو بی معنی ازین هم شاد نداری

جواب راست چون دانی که تلخ است   لب شیرین چرا با هم نداری

مکانی

من آن نه ام که مرا بی تو جان تواند بود   دل زمانه و برگ جهان تواند بود

نهان نیست از من بیچاره ام محنت تو   قضا بدر همه کس نهان تواند بود

خوش آنکه گوئی چو نی تو هم توانی نه   در انجمن سر و قدم توان تواند بود

اگر ز حال منت نیست هیچگونه خبر   که حال من ز غمت بر چه سان تواند بود

جفا مکن چه کنی بس که در ممالک حسن   برات عهد و وفا نا روان تواند بود

درین زمانه هر آوازه گرد فا نکنند   همه صدا خم آسمان تواند بود

اگر ز عهد وفا مملکت هیچ نشان   درین جهان چو نیابی در آن تواند بود

چرا اگر به همه عمر ناله می شنوی   بطعنه گوئی کار فلان تواند بود

صبر با عشق بر نمی آید   یار فریاد رس نمی آید

دل نگاری که بیش می نشود   قدمی باز پس نمی آید

عشق با عافیت نیامیزد   یک نفس هم نفس نمی آید

بی غمی خوش ولایتی است ولیک   زیر فرمان کس نمی آید

داد در کاروان خرسندی است   زان خروش جرس نمی آید

حکیم غم گری بی شکر نیست   جز نصیب مگس نمی آید

مثنوی را که پای می بر آید جات   چه حدیث است بس نمی آید

جمالت بر سر خوبی کلاه است / نه رویست آن بنا میزد که ماه است
تو هی کز زلف و رخ در عالم حسن تو / ترا هم نیم شب هم چاشتگاه است
بسا خرمن که آتش در زدی / هنوزت آب شوخی زیر کاه است
بی عهدت نباید جز در من راه / که آنجا تا ز فاصله ره راه است
ز عشقت روز عمرم در شب افتاد / وزاین غم بر دلم روز سیاه است
پس از چندین صبوری داد ما شد / که گویم بوسه گوئی بیگاه است
شبی قصد لبت کردم از آنگاه / سیاه کین خشمت در سپاه است
به تیر غمزه مژگانت انوری را / بکشتند و برین خلقی گواه است
لبت را گو که تدبیر دیتی کن / سر زلفت خبر گو بیگناه است

ترک من ای مشک هندوی تو / دور مانم از روی تو دور از روی تو
بی لب و چشمت نهادم روی دل / مهر دو بر طاق خم ابروی تو
من بگردت کی رسم چون باد را / آب رویت میکند در کوی تو
کوی از من بگذران ای انوری / این کمان را هم تو و بازوی تو
نیست نیرنگ تو بی بوی چو من / گرم را رنگی [illegible] ی تو
روز زار دیت بیلی خواست زد / گر نه دستی [illegible]
زلف مرز گوشش را دو رقبول / تا سری شد بر سر گیسوی تو

ماهی از

ماهی از خوبی خطا گفتم نه / پوست سوی او وست مغز از سوی تو

یار این بار باری نمی دهد / بخت کارم قرار نمی دهد
خواب بینم دراز شد مگر / چرخ جز گوکنار نمی دهد
روز کارم ز باغ بوک و مگر / گل نگویم که خار نمی دهد
بخت یاری نمیدهد حقی / این بهانه است یار نمی دهد
نیک غمناکم از زمانه از نکه / جز غم یادگار نمی دهد
زانکه با دل بگریه بس نکنم / اشک بی انتظار نمی دهد
هیچکس را از ساکنان زمین / آسمان زینهار نمی دهد

دوستی یک دلم همی باید / کز او خون دل خورم شاید
خود هنگه میکنم بجا در دهر / تا بعمری یکی از این زاید
دست کرد جهان بر آورد ام / بای بلای بجنگ می آید
هیچکس نیست زیر دور فلک / که نه زان بهتر ک همی باید
با کی گو انکی عمری / عاقبت جز جفات ننماید
انوری از زکار قحط وفاست / زین گره جز جفات نگشاید

عشق تو از ملک جهان خوشتر است — رنج تو از راحت جان خوشتر است
خوشترم آن نیست که دل برده — دل در جان میسنه بدان خوشتر است
من بگرانی شده در دست هجر — بار ملامت بمیان خوشتر است
دل شده و تن زده تا به شود — خوردن زهری بگمان خوشتر است
وصل تو روزی شد و روز رفت — سود نه و مایه زیان خوشتر است
کیسه عمرم ز بیت شد تهی — دخل نه و خرج روان خوشتر است
از پی دل جان بتو انداختم — بر اثر تیر کمان خوشتر است
این همه هست نه با انوری — واین ز همه کار جهان خوشتر است

آب جمال جمله بجوی تو میرود — خورشید در حمایت روی تو میرود
هر شب هزار خرمن جان بیش می برد — بادی که در حمایت بوی تو میرود
در خاک می بجوییم جور زمانه را — با این که در زمانه زخوی تو میرود
ای در رکاب زلف تو صد جان پیاده بیش — تا در رکاب روی نکوی تو میرود
هر روز هست بر سر کوی اجل و عید — در جنب آنکه بر سر کوی تو میرود
جان خواهیم به بوسه و بازایستی بقول — خود این مضایقه کر سوی تو میرود
رنگی نماند انوری از امید وصل — واین رنگ حسن گو بتو میرود

دو

ای غارت عشق تو جاها — بر باد غم تو خان و مانها
شد بر سر کوی لاف عشقت — سرها همه در سر زبانها
در پیش جنابت جمالت — از جسم پیاده گشت جانها
در کوکبه رخ تو چون ماه — صد نعل فکنده آسمانها
نظارگیان روی خوبت — چون درنگرند از کرانها
در روی تو روی خویش بینند — زین است تفاوت نشانها
گویم که ز عشوهای عشقت — هستیم زعمر بر زیانها
داند همه کس که این چه طعنه است — دندانیست ترا درین نهانها
گویی که ترا ز من زیان بود — الحق هستی تو خود از آنها
تا کی گویی جو انوری مرغ — دیگر نپرد ز آشیانها

جان وصال تو تقاضا میکند — گر جهانش بی تو سودا میکند
با اسعدار در کافری باشد روا — آنچه هجران تو با ما میکند
در بها بوسه از من لبت — دل ببرد و جان تقاضا میکند
بارها گفتم که جان هم میدهم — همچنان امروز فردا میکند
غارت جان میکند چشم خوشت — هیچ پایان نیست تا تا میکند
زلف را گو یاری چشمت مکن — کانچه نتوان کرد تنها میکند

چند گویی راز پنهان میکنی — راز من راهزن تو پیدا میکند
آتش دل گرچه پنهان میکنم — آب چشمم آشکارا میکند
آنچنان شوقی که چون گویمش — کانوری را عشق رسوا میکند

غارت عشقت بدل و جان رسید — آب ز دامن بگریبان رسید
جان و دلی داشتم از چیز ها — نوبت آن نیز بپایان رسید
گفتم جانی بسر آرم مرا — عشق تو آخر بسر آن رسید
با تو چه سازم که چو افغان کنم — زانچه بمن در غم هجران رسید
بشنوی افغانم و گویی بطنز — کار فلان زود بافغان رسید
رقعه دردم ز تو هنجار — نیم شبان دوش بکیوان رسید
گر تو تویی زود که خواهند گفت — سور فلان در پی مهمان رسید

دل در هوست ز جان برآمد — جان در غمت از جهان برآمد
گو جان و جهان مباش اندک — مقصود تو از میان برآمد
سود نیست تمام اگر دل — یک غم ز تو رایگان برآمد
هیچ نه هر که شد غم تو — زود که ز خان و مان برآمد
وانکس که در شود بکوئت — دیر که از او نشان برآید

گوی کم

گویی که اگرچه هست کامم — تا کام دل فلان برآید
لیکن ز زبان این و آنست — هر طعنه که از زبان برآید
دل طعنه تو بدیده بخرید — تا دیده این و آن برآید
نشنید کسی توان مرد جان — الحق جان و جهان که جان برآید
ارزان مفروش انوری را — گر باز خری گران برآید

وصلت باب دیده میسر نمیشود — دستم بحیلها دگر در نمیشود
دل پیشتر ز دیده بیالود همچنان — یک ذره آرزوی تو کمتر نمیشود
گویم که کارم از غم عشقت بجان رسید — گوید مرا حدیث تو باور نمیشود
جانان ازین حدیث تراخود فراغتست — گر باورت همی شود و گر نمیشود
گویی چو زر بود همه کارت چو زر شود — کارم ز بی زری است که چون زر نمیشود
منت خدای را که ز اقبال مجد دین — رویم ازین سپس بعرق تر نمیشود
در هیچ مجلسی نشود تا چو انوری — یک شاعر و دوشه که تو اگر میشود
چندانکه از زبانت برآید بگیر نقد — در جا بران شده‌ام که میسر نمیشود

نمیشود

انرا که غمت ز در درآید — مقصود و عالمش برآید
دریا بتو هر که گشته گردد — از کل زمانه بر سرآید

کس نیست که بر بساط عشقت — از صف نعال بر تر آید
با رنج تو راحت دو عالم — در چشم همی محقر آید
خود دیگر سخن وصال گوئی — آن کیست که با تو در بر آید
گر در همه عمر کوبمت وصل — هجرانت ز بام و در بر آید
ماییم و تهی و اندکی زر — تا در عشقت چه درخور آید
بس با همه دل بگفته کامروز — هر چه آید بر سر و زر آید
زان تا ز تو بر نیایدم کار — کار دو جهان بهم بر آید
تسلیم کن انوری که این نقش — هر بار ز شکل دیگر آید

هر که دل بر چو تو دلداری نهد — سنگ بر دل بی تو بسیاری نهد
وانکه جانش همچو دل بنهد بکار — خویشتن را با تو در کاری نهد
وانکس از محنت گلی خواهد بیافت — روزگارش انچنین خاری نهد
تحفه خواهد که هم دل ای ظریف — از دو دل پیشش خونخواری نهد
عشق گفت این هجر باری واجبست — خود کسی از دل بر او باری نهد
نیک می کوشد خدایش یار باد — بو که روزی دست بر یاری نهد
باز پا اندر میان خواهد نهاد — تا بوصلت روز بازاری نهد
هجر گفت از جانب تو راست شد — آنچه سودا و هوس آری نهند

یار با

یار پا اندر میان ننهد ولیک — انوری سر در میان باری نهد

ترا گر ز نیکوان یاری نباشد — مرا نزد تو مقداری نباشد
نباشد دولت وصلت کسی را — وگر باشد مرا باری نباشد
ترا گر کار من دامن نگیرد — ز بخت من عجب کاری نباشد
گلی بشکفت باری این زمانم — وگر در زیر آن خاری نباشد
مرا کاندر گیابی جز دلی نیست — ترا در دل از آن باری نباشد
ببازاری که جان ارزخ خاکست — دلی را روز بازاری نباشد
دل ایمن دار و بردار انوری را — که بهتر زو وفاداری نباشد
گر از پیوند او فخریت نبود — چنین دانم که هم عاری نباشد
اگر آنکس نداند کز تو او را — چو مجد الدین خریداری نباشد

دلم را اندُه جان می برارد — چنانک آمد جهانی می گذارد
حدیث عشق یارا اندکی هست — دگر بارش همانا می بخارد
چه گویم تا که کاری بر نسازم — چه سازم تا که رنگی بر نیارد
چه خواهد کرد چندین غم ندانم — که جانی یک غم دیگر ندارد
بزاری گفتمش در صبر زن دست — اگر عشقت بدست غم سپارد

مرا گفتا ترا با کار خود کار
مسلمان مرد م این دم شمارد

بنا مزد دلم در منصب عشق
با آیین شغلهای هم گذارد

با من اندر گرفته کاری
کان بعمری کند ستمکاری

هر چه خواهی همی کنی چکنم
روی نیکو چنین کند آری

روز کارم کلی شکفت ز تو
که بعمری چنان نهد خاری

گو بمعت بوسه مرا گویی
گفت اندرین حدیث بسیاری

لیکن از عشوه بایدت بدهم
بنود یاد کار خرواری

بوسه در کار تو کند چه شود
گر براری بخشنده کاری

چون بجانم سیاه خواهی کرد
مهر دندان سپید کن باری

جان بدلال وصل تو دادم
گفتم این را بود خریداری

گفت گر رایگان بمن بدهی
بخرندت به تیز بازاری

هر غم که ز عشق بار می بینم
از گردش روزگار می بینم

بر شاخ زمانه کی گلی زاید
اکنون همه زخم خار می بینم

بیداد فلک چنانکه دی بودست
امروز یکی هزار می بینم

در بند دمی که بی غمت باشم
بینی که چه انتظار می بینم

در هر دل

در هر دل دوستی بنا میزد
صد دشمنی آشکار می بینم

آن می بچشم که کس نمی بیند
آری نه به اختیار می بینم

از دست زمانه در جهان حقا
گر پای کسی استوار می بینم

گردون نه شمار بایکی دارد
نام همه در شمار می بینم

ور دهر سزا نوری کاری
کین کار نه پایدار می بینم

تا نه پنداری که دستان میکنم
اینک از عشق تو افغان میکنم

کارم از هجران بجان آورده است
جان خوشست این ناخوشی زان میکنم

دوستی گویی نه از دل میکنی
راست میگویی که از جان میکنم

نفی تهمت را همی دشوار عشق
پیش هر کس بر دل آسان میکنم

بر من از خورشید هم پیداترست
کان بگل خورشید پنهان میکنم

ای لب و دندان شیرین تو صبر
از پی سی و دو دندان می کنم

وامن از من در مکش تا همچو دست
رشوتی تو در گریبان میکنم

زر ندارم لیکن از دریای طبع
هر زمانت گوهر افشان میکنم

اهل شود در عشق تا چون انوری
جلوهٔ اهل خراسان میکنم

زلف را در جور تا چین میکند
رخ بشاه حسن فرزین میکند

در نگارش ماه خواهد رفت اگر اسب حسن امیت کوز زین میکند
بر کمالش خط نقصان میکشند هر کش اندر حسن تحسین میکند
با رخ و دندانش روز و شب فلک بوستین ماه و پروین میکند
بر سر بازار عشق اندر طواف دل کنون دنبالی دین میکند
با چنین تمکین ثبات کار خرد کر فلک را هیچ تمکین میکند
هرچه دستش در تواند شد ز جور با من مهجور مسکین میکند
عیش تلخم میکند معلوم خلق گرچه بازیهای شیرین میکند
با که خواهد کردن از گیتی وفا کز جفا با انوری این میکند

تو دانی که من جز تو کس را ندانم تو نی یار پیدا و یار نهانم
مرا جای صبرست دانم که دانی ترا جای شکرست دانی که دانم
مرا گویی از غم بجز غم نه بینی همین است اگر راست خواهی گمانم
اگر وصل شادم کند کرد ورنه بهرسان که باشد بغم در نمانم
میان من و تو هم اندر هم آید چو در جست وجوی تو جان بر میانم
عجب نیست گر انوری برگرانی مرا بین که زد بم و زو بر کرانم

باد دارم بدست تا تو نه خاک دارم بشست تا تو نه

هستم

هستم اندر پای بند چرخ کبود او فتاده ز دست تا تو نه
در خرابات محنت ز منم همچو چشم تو مست تا تو نه
بر دل مستمند خسته من هست یک رنج شصت تا تو نه
عالم راحت و هوای طرب در دل من شکست تا تو نه
عیشهای مرا زمانه بقهر می کند پای بست تا تو نه
عشرت و ناز بود تا تو بدی محنت و رنج مست تا تو نه

یا وصل ترا غنایتی باید یا هجر ترا نهایتی باید
دل عمر بعشوه میدهد زنبوت آخر ز تو هر حمایتی باید
صد سوره هجر چون فرو خواندم در شان وصال آیتی باید
الحق نه ازین بهانه بتوان جست در مهرگاری بهایتی باید
بوسی ندهی اگر طمع دارم گویی که بها و لایتی باید
آخر ز تو در جهان بس انگری جز جور و جفا حکایتی باید
آنکه ز منت جو عیب می جوی جز مهر و وفاش کاینی باید
در خون منی چرا نشینی کین دلشده را جنایتی باید

ز هجران تو جانم برآید بکن رحمی که آخر می شاید

فرو شد روزم از غم چند گویی — که می کن حیله تا شب چه زاید
سیه روی من چون آفتابست — بروز آخر چراغی می نماید
بیک ره آب حسرت غم جان کرد — که از خونم قطعهای گشاید
گرفتم کز غمت عمری بیابم — چه حاصل چون زمانه می نپاید
درین شبها دلم با عشق میگفت — که از وصلش نگویم هیچ آید
هنوز این بزربانش ناگشته — فراقش گفت آری می نماید

ز عهد تو بوی وفایی نیاید — که از خوی تو جز جفا می نیاید
جهانیست جستن که در تخم فتنه — ازان خاک و آب و هوا می نیاید
مگو بر کجا آمد اسب خورم خشمت — تو بی و منم بر کجا می نیاید
چنان دست بر جوش روان کرد — که یک تیر غمزه اش خطا می نیاید
بنا مهر دارد دستان زمانه — یکی با یکی آشنا می نیاید
ازین بس وفا رسم مرکز نیاید تو — چو در نوبت عشق ما می نیاید
خوشم آنکه گویی برو از پی تو — کسی می نیاید چرا می نیاید
غم تو کس نیست هرگز نهی — که نی بر سیم بر قفا می نیاید
نبساز انوری با بلا حوادث — بر آزادگان جز بلا می نیاید

عشق تو

عشق تو قضای آسمانست — وصل تو بقای جاودانست
آسیب غم تو هر کجا هست — دور از تو بلای ناگهانست
دستی نرسد بهم ز شادی — تا پای غم تو در میانست
در عافیت چنین که روح — بی عمر تو عمر بس گرانست
این قاعده گر چنین بماند — بنیاد خرابی جهانست
در زاویهای چین زلفت — صد خرده عشق در میانست
با عشق تو در نواله چرخ — رخساره ماه استخوانست
با آنکه نشان نمی توان داد — کز وصل تو در جهان نشانست
دل در غم انتظار خون شد — بیچاره هنوز در گمانست
گفتم که به تحفه پیش وعدات — جان میدهم از سخن در آنست
دل گفت که بر در قبولش — هرچه آن نه زود بدست جانست
بازار سپید کاری تو — اکنون ز روای آنچنانست
کاینجا سر سبز بی ز سرخ — چون سیم سیاه ناروانست
زر بایدت انوری و گرنیست — غم خور که همیشه رایگانست
بی مایه همی طلب کنی سود — زان راه زیان که بر زبانست

نی دل کم عشق یار می گیرد — نی با دگری قرار می گیرد

از دست دل آن سر شکسته بی‌نام — کان گشتم از نو نگاری گیرد
سرمایه صد هزار غم بیش است — آنرا که بغمگساری می‌گیرد
صبری نه که کار سازد دل باشد — با غم بچه کار یاری می‌گیرد
عمری به بهانه داد داغ او را — می بوسد و در کنار می‌گیرد
هر غم نه که از میان دل خیزد — بیند از او کنار می‌گیرد
ای آیت عشق اگر بحق گویی — دل را نه باختیار می‌گیرد

امید وصل تو کاری دراز است — امید الحق شبی با فراز است
طمع را بر تو دندان کرده کند است — تمنا را زبان بازی دراز است
ره بیرون شد عشقت ندارم — در هر دو جهان گویی فراز است
بغارت برد عزت یک جهان ناز — لبت را گو که آخر ترک ناز است
درین ماتم سرا یعنی زمانه — در عید و عروسی کن تو بازست
تو گویی عید و دودی (درجشن) — طرب در روزه عشرت با نماز است
حدیث عافیت یکبار (خود) کردی — چنان پوشیده شد گویی که راز است
بنازای انوری بس غصه کردی — که معشوق از دو گیتی بی‌نیاز است

بیا تا به بینی که من در چه کارم — بیا کز مبارک آن هم ندارم

بجانی که

بجانی که بی تو مرهمی برایم — چه باشد جهانی بهم بر نیارم
دلی دارم آنجا نه بی‌پای مردم — غمی دارم اینجا نه بی دست یارم
مرا گویی از عشق من بر چه کاری — اگر کار اینست بر هیچ کارم
منم گاه و بیگاه در دخل و خرجی — غمی می‌ستانم دمی می‌سپارم
غمت با دلم گفت گر عشق جویی — نفس بر نیاورد یعنی که زارم
چه گویی غم تو بدان سر در آرد — که در سایه دولتش سر درآرم
فراقا برو زخودت هم ببینم — اگر هیچ باقیست بر روزگارم

در حسن قرین نو بهار آیی — در جور نظیر روزگار آیی
چون شاخ زمانه که هر ساعت — از رنگ دگر همی بیار آیی
هر وعده که بود در میان آمد — نا مد انگه در کنار آیی
در کار تو می‌فرو شود روزم — آخر تو چه روز را بکار آیی
گویی بسر آیم که از تو برگردم — تا بر سر نالها و زار آیی
سوگند مخور که چون ترا دانم (انچه من دانم) — دانم که بقول استوار آیی
گر عشق ز انوری در آموزی — حقا که بکفر یار یار آیی

روی تو آرام دلها می‌برد — زلف تو زنهار جانها می‌برد

سهی عشقت بدست زنگه بوی … راز دلها وا بد الها می برد
بر سر کوی غمت چون دو رخ … پای کس خبر بر سر خود نبرد
پای در وصل لبت نتوان نهاد … تا سر زلف تو در سر ناورد
جمله از اندیشه سازی کار وصل … تا تو اندیشی جهان می بگذرد
تا بر آمد فتنه زلف در خت … عافیت را کس بکس می نشمرد
کو بسی از من بگذر ان ای انوری … چون کنم می بگذرد می بگذرد
وقت باشد بر سر بازار عشق … گز تو دل یک غم بصد جان می خرد
هست دل در پرده وصل نیست … لاجرم زلف تو پرده اش می درد
کو بمیت وصلی مرا کو بی کم صبر … تا دلم آنرا طریقی بنگرد
وعده بر درمنه چندین دو روز … زندگانی را انگر چون می برد

خه مرحبا و اهلا آخر تو خود کجایی … احوال ما نپرسی نزدیک ما نیایی
یا خود نمی شناسی ای جان اگر نه اجر … سهل است اگر که گه روی بجا نمایی
بی خورده رست خواهی کرچه خوشت نیاید … بدخوی خوبروی بیگانه آشنایی
گفتم غمت بکشتم گفتا چه زهره دارد … غم این قدر نداند آخر تو ان مایی
الحق جواب شافیست اینک خنیست خواهم … دادی بیک حدیثم از دست غمزه هایی
کوی بدامت آرم زاهد بتر کنم من … من زین سخن نرنجم تو با که در کجایی

فہ بر ک

بی برگ این ندارم هان خبری چه باشی … بی دست آن نداری همین زود چه پای
گر انوری نباشد کم گیر تیره روزی … تو کار خویش می کن ای جان ز روشنایی

از تازگی که رنگ رخ یار می نماید … گل با لطافت او خار می نماید
انجا که سایه سر زلفش خوش بیوشد … از نور مهر بر سر دیوار می نماید
دامی عشق او چو بازار دین بر آمد … سجاده ها بصورت زنار می نماید
در باغ روزگار نماید ادیر کس زو … با شاخ نرگسی بمثل دار می نماید
فردا و عده هاش چنان زینهار خواست … کامسال با بهانه او پار می نماید
گفتم که بوسه گفت که زر گفتمش که جان نیست … گفت این زبون نگر که خریدار می نماید
گفتم که جان به از زر گفتا اگر چنین است … زلفم از آن متاع بخروار می نماید
تدبیر که هر که بگیتی بکار آمد … در کار او فرو شد و هم کار می نماید
اینان که مانده اند گرا کار زو بر آید … چون کار انوری ز غمش زار می نماید

بی تو بی جان زندگانی میکنم … وز این معنی نهانی میکنم
شرم دار از کار خویشم تا چرا … بی تو چندین زندگانی میکنم
تو نه و من در جهان زندگی … راستی باید گرانی میکنم
صبر گویم میکنم لیکن چه صبر … حیلتی زینسان که دانی میکنم

از غم شادیت تا بشنیده‌ام / از غم خود شادمانی میکنم
در همه راه تمنی کردنی / بر سر ره دیدبانی میکنم

چو کاری ز یارم همی برنیاید / چو نوری دگارم همی برنیاید
چنان شد که من با غم او برآیم / چو بر من غم او همی [illegible] آید
ولیکن همین غم نه آخر که با این / همی هیچ شادی [illegible] برنیاید
مرا گر در دل در آمد غم او / ز صد شادی دیگرم یاد ناید
به پیغامش از حال خود با تو گویم / که از من نیاید که باور نیاید
جواب ار فرستد گزین می چه جویی / اگر یاد من آید و گر نیاید
ترا با غم خویشتن کار باشد / که از تو جز این کار دیگر نیاید
نوای انوری در جهان گر نباشی / ازین هیچ طوفان همی برنیاید

دلا در عاشقی جان از میان گیر / و گرنه جای یاری نیست جان گیر
جهان عاشقی پایان ندارد / اگر جانت همی باید جهان گیر
مرا گویی چنین هم نیست آخر / چنانکت دل همی خواهد جهان گیر
من اینم در میان کار ای دل / سر کارم همی بینی گران گیر
دران میزی که زغم شوی خون / برو هم عافیت را آستان گیر

ببوی وصل تو در رنگش بمنی / بگو نت جان ز هجران بر میان گیر

هر چه مرا روی تو بروی رساند / با خوشیم خوشدل بر روی خویش نشاند
هست بر رویت نیازم از همه روی / گرچه همی محنتم بروی رساند
در غم تو سر همی ز پای ندانم / گر تو ندانی مرا خدای تو داند
ز غم تو کسی را بخانه در چه نشینی / کآتش دل را به آب دیده نشاند
هجر تو بر من همی جهان بفروشد / گو مکن آخر جهان چنین بنماند
دامن من کی بدست عشق دگر کار است / وصلش دامن ز کار من نفشاند
رو که چنین خواهمت که تن ای جهل / تا بکند هجر هر جفا که تواند

بدیدم جهان را نوایی ندارد / جهان در جهان آشنایی ندارد
بدین ماه زینش درین خیمه منگر / که در اندرون بوریایی ندارد
بعمری ازان خلوتی دست ندهد / که بیرون این خیمه جایی ندارد
نهاد ار اگر بازی راست بازد / نباشد که با آن دغایی ندارد
نیاید به سنگی در انگشت پایی / که تا او در آن دست و پایی ندارد
بمعشوق نتوان گرفتن کسی را / که تا دوست با کس وفایی ندارد
بکش انوری دست ازین خوان گیتی / که بس چرب و شیرین ابایی ندارد

جهان نگر که جفای که میکشم
این نعرهای که مرا ز بهر که می زنم
بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشند
دل در هوای روز جهانی گران کرد
ای روزگار عافیت آخر کجا شدی
غزل
شهریست انوری و شب و روز این

دل را به بس عهد وفای که می کشم
و این بادهای سرد برای که می کشم
چون دوست نیست بهر رضای که می کشم
آخر نگویدم که هوای که می کشم
باری بیا ببین که هوای که میکشم
کار جهان نگر که جفای که میکشم

ای آرزوی جانم در آرزوی آنم
دانی چگونه باشد در محنتی چنینم
با دل بدرد گفتم کاخر مرا نگوئی
آری گرت بیابم روزی بکام دل من
که که بآب چشمی خرسند کردمی دل
من این همه بدانم دانم که می براید

گر هیچ یک شکایت در گوش وصل خوانم
زان بس که دیده باشی درد و ثنی جانم
کان خوشدلی کجا شد دل گفت غیب دانم
ور نیز جنانکه باشد زین روز در نمانم
حالم چنان شد اکنون کان هم نمی توانم
جانم در آرزویت ای آرزوی جانم

ما را تو به صفت که دارند
هر دم بوفا بتو هزارم
هیچت غم ما همی ندارد

دل کم شکند ز دوستداری
گر تو بجفا یکی هزاری
فرخ تو که هیچ غم نداری

تونا

غم از تو زبان و عشوه سود است
گویم که ز دوری تو هستم
گوئی که مرا چکار با آن
دریای غم تو غرقه گشتم
در سر داری مگر که هرگز
خود از تو ندارد انوری خشم

معشوقه تو روزگار است
دور از تو بصد هزار زاری
احسنت زهی ستمگاری
هم سرکشی و هم بزرگواری
بستی بسرم فرو نیاری
کین قصه بگوش در گذاری

بی وصل توام بسر نخواهد شد
او رخ که بجز خبر نماند از من
گفتم که بصبر به شود کارم
گیرم که ز بد بتر شود گو شو
در عمر بکام من نشد کاری
با عشق در آمدم به دستگی
هجرانت بطعنه گفت جان می کن
چون وصل ترا نمی شود در سر
خون شد دلم از غمت چه میگویم
تا کی سپری برانوری آخر

با خوی تو خوی در نخواهد شد
وز حال منت خبر نخواهد شد
چون می نشود مگر نخواهد شد
آخر ز بتر بتر نخواهد شد
دیدم نشد ست اگر نخواهد شد
کاخر دل او دگر نخواهد شد
وز ازد و رهی نگر نخواهد شد
وین کار چنین بسر نخواهد شد
دل خون شد و بس جگر نخواهد شد
در خاک لحد بسر نخواهد شد

آن روزگار کو که مرا یار یار بود — من بر کنار از این غم و او در کنار بود
روزم بآخر آمد و روز دگر نزاد — زان گونه روزگار که آن روزگار بود
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش — هر روزی که کار من امیدوار بود
دانم شمار وصل همی بر گرفت دل — وان هجر بیشمار کی در شمار بود
باروی چون نگار نگارم هزار بار — کارم ز خوبی و خوشی چون نگار بود
واکنون هزار بار شبی در دریغ و درد — گویم که یارب آن چه نشاط و چه کار بود

هر چند غم عشقت کوشیده همی دارم — هر کس که مرا بیند داند که غمی دارم
دانم که فرو گویم با تو طربی زین غم — ز اندیشه دلم خون شد هم زهره نمیدارم
یا آنکه بهر فرصت صد نکته در اندازم — هم در تو نمی‌گیرد چه سرد دمی دارم
گویی که برسم آری کار تو چو زر گردد — حقا که اگر جز جان وجه درمی دارم
از انوری و حالش والله که تو بی‌غم — از بوالعجبی گویی این غم چه کمی دارم

پای بر جای نیست هر نفسم — چه کنم اوست دستگیر کسم
در پی گرد کاروان غمش — از اسیران ناله جرسم
بر سر کوی او شبی گذرم — که حمایت کند سگ عسسم
دعوت حسن او کجی بینم — که طفیلی بر سگ و مگسم

کفتمش

گفتمش دل وصال می‌طلبد — راستی من هم اندر آن هوسم
گفت با دل بگو که حالی نیست — ماحضر جز بهجر دست رسم
دل مرا گفت هم به از هیچی — رایگان هجر یافتم نه بسیم
گویم انوری در این پیوند — پای در پیش پای باز پسم
گویم اینک ز زر نیست می‌گریم — پای بر جای نیست هم نفسم

عشق بر من سر نخواهد آمدن — پای با خود بر نخواهد آمدن
عمر بیرون شد بدرد انتظار — وصلش از در در نخواهد آمدن
گرچه در رنج دلم صورت بست کند — کز پسش دیگر نخواهد آمدن
من همی دانم که تا جان در تن است — بر دل این غم سر نخواهد آمدن
بر نیاید چرخ با خوی بدش — صبر دانم بر نخواهد آمدن
چون نحس از ماه پیش آید بجور — زآسمان کمتر نخواهد آمدن
گو ببینش حال من از عشقت بپرس — گر هست باور نخواهد آمدن
گویدم جانی کم انگار انوری — بی تو طوفان بر نخواهد آمدن

ای بنده روی تو خداوندان — دیوانه زلف تو خداوندان
بازار جمال روی خوبت را — آراسته رسته رسته دلبندان

هر پس هر جا دری داری
چندین چه کنی وعده در بندم
گوئی مشتاب تا که وقت آید
از خوی بدت شکایتی کردم

گریان دیده انتظار و دل خندان
ایام دغا نمی کند چندان
گر خواهم و گر نه از این دندان
کس نیست نشان نیک پیوندان

حسنش از رخ چو پرده برگرد

ای کرده در جهان غم عشقت سمر مرا
چون غم او در آید از دل من
شاهد جان و دلم غم اوست
عشق غم ببرد و شود پیدا
دل همی گویدم که باقی عمر
صد غم از عشق او فزون دارد
کرد هر بوسه و گر نده هد

ماه و انجم بلناه در گیرد
صبر بیچاره راه در گیرد
کین بپای ار دآن ز سر گیرد
تا ببینی که سر بسر گیرد
بوسه خواه تو که در گیرد
انوری چون شمار بر گیرد
زین پران صد غم دگر گیرد

ای غم تو جسم را جانی دگر
ای بزلف کافر تو عقل را
وای ز تیر غمزه تو روح را
نیست بیمار غم عشق ترا

جان نیابد چو تو جانانی دگر
هر زمانی تازه ایمانی دگر
هر دم اندر دیده پیکانی دگر
بهتر از درد تو درمانی دگر

بجز

نیست بر اثبات بردن نزد عقل
ای فرو برده بوصلت از طمع
دل بفرمانت بترک جان بگفت

از تو بهتر هیچ برهانی دگر
هر کسی سر از گریبانی دگر
ای به از جان مست فرمانی دگر

ای کرده در جهان غم عشقت سمر مرا
از پای تا بسر همه عشقت شده جگر مرا
گر بی تو خورد و خواب نباشد روا ست
عهدیست با تو بسته ببند قضا مرا
عمری گمان همی داشتم زره
باری ز غم ما خبری یابی ز تو
در خون من مشو که نیارد بدست با

وای کرده دست عشق تو زیر و زبر مرا
در زیر پای عشق تو گم گشت سر مرا
خود بی تو در چه خورد بود خواب و خور مرا
جا نیست بی تو خسته قهر قدر مرا
آخر به تیر غمزه فکندی سپر مرا
چون نیست در هوای تو از خود خبر مرا
باز دگر زمانه بخون جگر مرا

دل بی تو بصد هزار زاریست
در عشق ز اشک دیده دل را
در راه تو خوار تر ز خاکم
گردیم بکام دشمن ای دوست
هجران سیه گر توام گشت

تن در کف صد هزار خواریست
الحق که هزار گونه یاریست
ای بخت بد این چه خاکساریست
دانم که نه این ز دوستداریست
وین نیز هم از سپید کاریست

روی خوبت خدای چندان داد
ماه را بر بساط خوبی تو
شعلهٔ آفتاب را بکشد
گفتمش جان بیوسه بستانی
بستدی جان و بوسه می ندهی
چون مزاج دلم همی دانی
با خیالت بگو نخواهی داد
عقل چون در قمارخانهٔ عشق
انوری هیچ حصل می نهد

کاب عشق تو بر جهان راند
عقل بر هیچ گوشه ننشاند
حسنت از آستین بر افشاند
گفتی از خصم بوسه بستاند
این حدیثت بدان همی ماند
که نداند شکیب و نتواند
تا بگوشش دلم فرو خواند
با تو نا باخته همی ماند
گرت کسی مهره باز گرداند

مرا تا تیر عشقت بر دل آمد
دلم بردی بجانم قصد کردی
ز دل نالم ز عشق تو ننالم
حساب وصل با عشق تو کردم
مرا زلفت عمل فرمود در عشق
همه روی زمین یاری کردم

همه سودای عشقم باطل آمد
مرا این واقعه بس مشکل آمد
بر دیم هر چه آمد از دل آمد
مرا صد ساله محنت حاصل آمد
همه دردسرم زو حاصل آمد
ولیکن درد ما سنگین دل آمد

دل را بغمت تیغ همی بینم
وان جانه که دی بوصل تو شد دی
صد گونه زیان همی پدید آید
انرا که فلک همی کشد نازش

کارت همه کبر و نازمی بینم
اکنون نه بران طراز می بینم
سرمایهٔ دل چو بازمی بینم
او را بتو هم نیاز می بینم

زلفت چو بدلبری درآمد
هم رایت خوشدلی نگون شد
دل گم نشود در آنچنان زلف
کاندیشه بخلقتش چو در شد
چشم سیه سید کارت
گر کبر بدست النعاس شد
چندان حذر من از غم تو
در موکب ترک تاز غمزه است
نیرنگ رخ تو چون برد حسن
هر خط که خریطه دار او داشت
حسن تو چو شعر انوری

بس کس که ز جان و دل برآمد
هم دولت بی غمی سر آمد
گر چشم جهان بهم برآمد
گم گشت و چو حلقه بر در آمد
در کار جهان بسیه گر آمد
پهلوی زمانه لاغر آمد
آوخ غم تو که بهتر آمد
بشکسته در دل و در آمد
ماه آمد در برابر حسن آمد
در حسن همه فرو تر آمد
گویی بمزاج دیگر آمد

آخر در زهد و توبه بربستم	وز بند قبول این و آن رستم
بر پرده چنگ پرده بدریدم	وز باده ناب توبه بشکستم
با آن بت کم زن مقامر دل	زنار چهار کرده بربستم
از رخصت عشق رخنه جستم	وز عادت مادر و پدر رستم
چون پای ز جور تو به یک شادم	بی باده مباد یک نفس دستم
در بتکده گاه مومن و کبرم	در مصطبه گاه عاقل و مستم
رستم ز زبان خلق و کوته شد	کامروز چنانکه گویدم هستم

بتی دارم که یکساعت مرا بی غم نبگذارد	غمی گر زوی دلم بیند فتوح عمر پندارد
نصیحت گو مرا گوید که دل برکن ز عشق او	نمیداند که عشق او رگی بر جان من دارد
ننالم زو هرگز اگر چه در غم رویش	مرا چرخ کهن هر دم بلای نو بروی آرد
مرا گوید چه زارم اگر جان در غمم ندهی	چگونه جان بدان ارزد که او از من بیازارد

یار چون در خور دهنت میکنم	سر فدای تیغ تهمت میکنم
قیمت یک بوسه او صد گنج زر	گر کنم با خود خصومت میکنم
من دهان خوش میکنم لیکن نگار	ورچه یک کام که قیمت میکنم
دوش آن دلبر گرفت اندر کنار	یکزمان یعنی که زحمت میکنم

برسر آن

بر سر آن نکته در یافتم	گرچه دانستم که زحمت میکنم
چشم کردم سرخ گفتم یار	بوسه را نیز خدمت میکنم

به بند عشق تو دل دل ندارد	که راه عشق تو منزل ندارد
ورم با جان همی باید نهادن	درین راه و دلم آن دل ندارد
چو دل در کار تو بستم فغان نیست	که عشقت کار من مشکل ندارد
ببین سرمایه صبر و روزگار	دلم این هر دو هم حاصل ندارد
گرا با یاب پیوند تو باشد	چو دریای غمت ساحل ندارد

آن شوخ دیده دیده چو برهم نمی زند	دل صبر پیشه کرد کنون دم نمی زند
زو صد هزار زخم جفا دارم و هنوز	چون دست یافت زخمه یکی کم نمی زند
گه گه بطعنه طال بقاسی زدی مرا	اکنون که راه دل بزد آن هم نمی زند
کی دست دل کنون در شادی زند ز عشق	الا بدست او در یک غم نمی زند
چشمش کدام زاویه غارت نمیکند	زلفش کدام قاعده برهم نمیزند
یارب چه فتحباب بلاییست او که زو	یک ابر دیده نیست که آن نم نمی زند
القصه در ولایت خوبی بکام دل	زد نوبتی که خسرو عالم نمیزند

بیا ای راحت جانم که جان بر تو افشانم   زمانی با تو بنشینم ز دل این سوز بنشانم
ز حال من که معلومت همان بود این بگویم   بگویم یک سخن با تو ترا معلوم گردانم
بدندان مرد جان خواهی و خواهی ز من یکدم   بخواه آری روا باشد حریفا بدندانم
مرا گویی چه داری تو که پیش من کشی آنرا   چه دارم هر چه دارم من نشاید مر ترا دانم
یکی دریای خون دارم که آنرا دیده میگویم   یکی وادی غم دارم که آنرا دل همی خوانم

اگر نقش رخت بر جان ندارم   بزلف کافرت ایمان ندارم
ز تو یک درد و درمان مبادم   اگر جز درد بی درمان ندارم
ز عشقت رازها دارم ولیکن   ز بی صبری یکی پنهان ندارم
صبوری را اگر معذور داری   دلی می باید و من آن ندارم
مرا گویی ز پیوندم چه داری   چه دارم جز غم هجران ندارم
گر از تو بوسه خواهم بجانی   تو گویی بوسه ارزان ندارم
لبت دندانم از جان گر بشکست   چه گویی با لبت دندان ندارم

ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام   باده اندر جام من ریز ای غلام
با حریف جنس در ساز ای پسر   در شراب روشن آویز ای غلام
چند پرهیزی و این پرهیز چند   از چنین پرهیز پرهیز ای غلام

چند

چند گویی مست گشتم باده نوش   وقت مستی نیست مستیز ای غلام
بیش ازین شد تندی و بدخویی مکن   ساعتی با ما در آمیز ای غلام
در پناه باده شو چون انوری   وز غم ایام بگریز ای غلام

دوستا گر دوستی ور دشمنی   جان شیرین جهان روشنی
بر نیارم سر کرم در سر زنش   ساعتی صد بار در پا افکنی
در سر کار تو شد دین و دلم   اندوه جانت از آن میزنی
تا همی دانی که در کار توام   رغم را پیوسته در خون منی
چند گویی خونت اندر گردنم   بس چنین در سر مکن گر گردنی
با منت چندین چه باید کارزار   چون مصاف من بپوشی بشکنی
خود فلک با انوری توسن نشست   مردمی کن برگذر زین توسنی

ای دوست بکام دشمنم کردی   بردی دل و زان بسم جگر خوردی
چون دست بعشق بر سر آوردم   از دست شدی و سر برآوردی
گویی سر دوستی ازین ندارم من   بسم الله اگر بسر بری مردی
آن دوستی همان بدان گرمی   ای دوست چنین شدست از سردی
گفتم که چو روزگار سر گردد   تو نیز چو روزگار بر گردی

گفتی نکنم چنین معاذ الله دیدی که بعاقبت چه کردی
در خورد تو نیست انوری آری لیکن بقدر کشش تو درخوردی

شرم دار آخر جفا چندین مکن قصد آزار من مسکین مکن
پای از غم در رکاب آورده‌ام بیش ازین اسب جفا را زین مکن
در غم ماه گریبانت مرا هر شبی دامن پر از پروین مکن
چند گویی یار دیگر می‌کنم هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
بوسه خواهم طمع در جان کنی نقد کردم گیر و ما را هین مکن
چون سبک روحی گران کابین مباش جان شیرین باز تا شیرین مکن
عشق را گوی فلان را خون بریز عشق را خون ریختن تلقین مکن
عید میوند ترا قربان کسی است انوری را زین میان تعیین مکن

ای دلبر عیار ترا یار توان بود غمهای ترا با تو خریدار توان بود
با داد تو تن در ستم چرخ توان داد با یاد تو اندر دهن مار توان بود
در بوی گل وصل تو سالی نه که عمری از دست فلک با دل بر خار توان بود
در آرزوی شکر بادام تو صد سال بر بستر تیمار تو بیمار توان بود
وانجا که مراد تو بجان کرد اشارت با خصم تو در کشتن خود یار توان بود

داری

داری خبر که در غمت از خود خبر ندارم وز تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم
هستم بجا که پای و بجان و سرت که جای کامروز در غم تو سر پای و سر ندارم
دانسته درد هجران زین بیشتر که دانی کز حد گذشت و طاقت زین بیشتر ندارم
ای که بر امید وصال تو در فراقت نشسته از من اثر نماند ز وصلت اثر ندارم
ای جان و دل ببرده زیر پرده خون نان تا ز روی راز نهان پرده بر ندارم
اشکی چو سیم دارم روی چو زر ازین غم کاندر خور جمال رخت سیم و زر ندارم
دارم ز غم هزار جگر خون و انوری را شب نیست تا ز خون جگر دیده تر ندارم

خه خه بنام ایزد آن روی کیست یا رب آن سحر چشم و آن رخ وان زلف حال و آن لب
در جشن وصل آن رخ ناهید دف مطرب بر چرخ حسن آن لب خورشید برج کوکب
دامیست چین زلفش دل اندرو معلق چرخیست چشم شوخش سحر اندرو مرکب
کز مشک می‌فشاند بر مه ز گرد موکب که ماه می‌نگارد صد ره ز نعل مرکب
مسرور وصل او را این عشق عاقبت غم بیمار هجر او را این مرگ صورت تب
نقشی نگاشت خطش از مشک سوده برگل دامی فکند زلفش بر روز روشن از شب
در پیش موی و رویش گردون بدست حسرت بر بست دردی جوز آهنگ نیش عقرب
بردارد ار بجوید از زلف در خشک زه ترتیب کفر و ایمان این کیش و مذهب
درمان نیابد وصلش جانی جوی نیرزد ای انوری چه نالی چندین ز قلب قالب

الحق نه دروغ محتشم یاری — یارب بکنم که جای آن داری
بارجو توی توان کشید ای جان — با آن همه دلبری و عیاری
باری تو در فکرم کا یزد — از رحمت آفریدپنداری
در عشق تو اختران گردون را — گردن ننهم همی ز جباری
گر سر بفلک برم روا باشد — از من مستان بخیره بازاری
مفروش مرا چو کردم ای دلبند — غمهای ترا بجان خریداری
نگذارمت ار بجان رسد کارم — تا بی سببی مرا تو نگذاری
چون عاشق زار تو شدم باری — چون هر چه بهل کسی خرد آری
گر بر کردم ز انوری باشم — از قید تو صد ملامت و خواری

معشوقه بزنگ روزگارست — با گردش روزگار یارست
برگشت چو روزگار و این نیز — نوعی ز جفا روزگارست
بس بو العجب و بهانه جوی است — بس کینه کش و ستیزه کارست
این محتشم است یا بزرگی — گر محتشم و بزرگوارست
بوسی ندهد مگر بجائی — هر خم که هست با خمارست
در باغ زمانه هیچ گل نیست — وان نیز که هست جفت خارست
ای دل منه از میان برون پای — هر چند که یار در کنارست

امید

امید مبر گر آنچه مردم — تو میدهدت امیدوارست
هر چند شمار کار فردا — آبستن صد هزار کارست
نتوان دانست هر شب از غم — کاریست که این نه در شمارست

هیچ دانی که سر صحبت ما دارد یار — سر پیوند چو من یار فرو دارد یار
کاشکی هیچکسی زو خبری میدهدی — تا ازین واقعه خود هیچ خبر دارد یار
من نیارم که سر این سخنش باز دهم — و از سر محتشمی نیز نمی آرد یار
تو نه بینی که مرا عشق دهد چندان خبند — سالها زار بگریاند و بگذارد یار
یارب ار جور کند خود بکند چون بعتاب — خون بریزد که همی موی نیازارد یار
انوری جان و جهان گیر کم انگار همی — بس از آن کت بهمین روز کم انگارد یار

از وصل تو آتش جگر خیزد — وز هجر تو ناله سحر خیزد
سرگشته عالم هوای تو — هر روز عالم دگر خیزد
هنگام قیام خاک پایت را — خورشید فلک ز فرق بر خیزد
مه چون سگ پاسبانت گر خواهی — هر روز ز آستان در خیزد
دیوانه زلف و خسته چشمت — هر فردا ز دی بتر خیزد
کو هی هلاک جانت برخیزم — بر خاسته گیر ازین چه بر خیزد

ما را ز دهان تنگ شیرینت … زان چه که به تنگها شکر خیزد
کانجا سخن از زری بجز و ارست … و اینجا سخن است زین چه برخیزد
روی چو زرست انوری را بس … از کیسه او زر این قدر خیزد

چون نیست آنچنانکه می باید … تن در دهمت چنانکه می آید
کوئی که ازین هنر کنم خواهی … الحق که بهیچ در نمی باید
این همه غم که از تو می بینم … گر خواب و گر نمی کنم شاید
هر هفته روزگار تو عیدست … هر هفته که روزگار می زاید
گفتم که دلم چو سنه خرسندست … کفی عالم دگر چه فرماید
زین طرفه که حکایتی دارم … دل بین که همی چه باد پیماید
بوسی بدید و هر زمان گویم … باشد که کنار اندر افزاید
دستی برنه بر انوری ای دل … گر دست تو پشت دست می خاید

عشقت اندر میان جان دارم … جان ز بهر تو در میان دارم
تا مرا بر سر جهان داری … بسرت گر سر جهان دارم
گوئی از دست هجر جان ببری … کافرم گرنه این گمان دارم
برسم هرچه عشق بنوشته است … یکبیک بر سر زبان دارم

از اثرهای

از اثرهای طالع عشقت … چون قضاهای آسمان دارم
پیش ازین بار غم منه بر من … من بیچاره نیز جان دارم
جانم اندر بهای وصل بخر … گرچه بر عشق دل زبان دارم
گوئی از جان کسی حدیث کند … چکنم در جهان همین دارم
بر تو کاحوال انوری پیداست … بی تکلف چرا نهان دارم

یار در خوبی قیامت میکند … حسن بر خوبان غرامت میکند
در قمار حسن با ماه تمام … دعوی داو تمامت میکند
در بها بوسه بر دستش دلم … کمترش نقدی سلامت میکند
از کمان ابروان گرد آنچه کرد … وان زبان کز تیر قامت میکند
زارزوی آن پری رخ در دلم … هر زمانی دیو قامت میکند
جشنک از حسنش ندارد آگهی … هر که در عشقم ملامت میکند
در نکوروئی چو شعر انوری … راستی باید قیامت میکند

یا ازان رخ نظری بایستی … یا ازان لب شکری بایستی
یا چرا در غم و اندیشه او … چون دل او دگری بایستی
بنت از دل خرم در غم او … از دل او خبری بایستی

علقی تخم وفا کاشته شد — آخر امید بری بایستی
آخر این تیره شبی هجر مرا — سالها شد سحری بایستی
رشتهٔ صحبت ما را پس ازین — به ازین پای و سری بایستی
یارب این یارب بی فایده چند — آخر این را اثری بایستی
همه بگذاشتم آخر بدرش — انوری را گذری بایستی

چا

چارهٔ عشق تو نداند کس — نامهٔ وصل تو نخواند کس
نقش هجران تو که عالم را — نی دگر تواند کس
در رکابت فلک فرو ماند — هم عنانت چگونه راند کس
عشق تو آب عافیت چو برد — آتش عشق تو نداند کس
بغمی چون دلی نه بستانی — از تو انصاف چون ستاند کس
از تو هر چم بتر بود برسید — خود بروی کسان رساند کس
هم بدین دل اگر بخواهی ماند — تا نه پس در جهان بماند کس
گفتم ار چون جهان جفا نکنی — در جهانی بتو نماند کس
اینک این هم ازان حکایتکی است — انوری را ندارد اندر کس

دل ز عشقش ز رخ بخون تر میکند — جان ز جورش خاک بر سر میکند

من

من خورم خون دل و دل عشوه اش — میخورد چون نوش و باور میکند
گرچه پیش از وعده سوگندان خورد — این هم از چشم [illegible] میکند
گفتمش بد میکند خصمت جفا — گفت نیکو میکند کر میکند
عقل را چشم خوشش در نرد عشق — میدهد ششضرب و ششدر میکند
زانکه او دست سیاهش بر نهد — زلفش اکنون دست هم در میکند
زر ندارم لاجرم بی موجبی — هر زمانم عیب دیگر میکند
گفت زر گفتم که جان گفتا که چه — الحق این نقدم توانگر میکند
گفتم آخر جان به از زر گفت به — لاجرم کار تو چون زر میکند
چون نگینی خاکش همی بوسد انوری — گرچه با خاکت برابر میکند

کار دل از آرزوی دوست بجان نیست — تا چه شود عاقبت که کار درا نیست
گرچه جگر خوار و دلربای نگار است — با همه بیداد و جور جان جهان نیست
عشوه ده چون جهان و عمر ستان نیست — در غم او عشوه سود و عمر زیان نیست
عشق چو زنگی ده سرشک کسی را — رو بسوی من کند که رسم فلان نیست
بو العجبی میکند که راز نگهدار — روی بخون تر چه روی راز نهان نیست
خصم همی گویدم که عاشق زاری — خاصه چه لعب الجل کنم که چنان نیست
عاشقی ای انوری دروغ چه گویی — راز دلت در سخن چو روز عیان نیست

زلف تو بر ماه لشکری می‌کشد / عشق تو بر عقل خنجر می‌کشد
خدمتش بر دست می‌گیرد فلک / هر کرا دست غمت بر می‌کشد
دست عشقت هر کرا دامن گرفت / دامن از هر دو جهان در می‌کشد
از بر تو گر غمم آرد رسول / جان بصد شادیش در بر می‌کشد
از همه بشنو کمی در حسن و مهر / دل بهر معیار کت بر می‌کشد
انکه میگوید که از زلفت مشک / باد شب تا روز عنبر می‌کشد
من که باری سر بر شوت میدهم / زلف تو با این همه سر می‌کشد
انوری بر پایه تو کی رسد / تا قبولت پایه برتر می‌کشد

نام وصل اندر زبانی افکنی / تا دلم را در گمانی افکنی
راست چون جان در میان بندد دلم / خویشتن را بر کرانی افکنی
در جهان آن دستداری کاتشی / هر زمانی در جهانی افکنی
چشمت اندر تیرباران افکند / زلف چون در حلق جانی افکنی
چون قرین شادی خواهم شدن / بر سپهر غم قرانی افکنی
گر کنم در عمر دندانی سپید / در نواله استخوانی افکنی
تا تو شاهی در نکوهی جست زبان / گر نظر بر پاسبانی افکنی
طالعی داری که خورشیدی شود / سایه گر بر آسمانی افکنی

هجر اگو هی که کار انوری / بو که نام و نشانی افکنی
با سه و کاری چنین در خور است / انکه در پای جنانی افکنی

دوش تا روز یار در بر بود / غم هجران چو حلقه بر در بود
از بر همچو سیم سادهٔ او / کارم از وصل راست چون زر بود
دست من بود زلف او همه شب / دی همه روز گر چه بر سر بود
گرچه شبهای وصل بود خوشم / شب دوشین به شکل دیگر بود
یا من از عشق زارتر بودم / یا ز مهر شب رخش نکوتر بود
کس نداند که این چه طالع او / من ندانم که آن چه اختر بود
از فلک تا که صبح روی نمود / انوری با فلک برابر بود

ز عشق تو نهانم آشکار است / ز وصل تو نصیبم انتظار است
ز باغ وصل تو گل کی توان چید / که آنجا گفت و گو از بهر خار است
ولی در عهد تو بستم بدان بوی / که عهدت همچو عشقم پایدار است
دلم رفت و ز تو کاری نیامد / مرا با این فضولیها چه کار است
چو گویم بوسه گوید که فردا / گرا فردا ارکینی در شمار است
به بند روزگارم چند بندی / سخن خود بیشتر در روزگار است

بعمدم دست میگیری و لیکن … که میگوید که بابت استوارست
ترا با انوری زین گونه دستان … نه یکبارست و دو بارست و چارست

بعمری در کفم یاری نیاید … جو آید جز جگرخواری نیاید
بنامیزد ز بستان زمانه … ز گل قسمم بجز خاری نیاید
کنون نقشم کسی می باز ماند … که باد از دو چشمش جاری نیاید
بجانی بوسه میخواستم گفت … بهر جانی یکی باری نیاید
مرا در مذهب عشقش اگر اوست … ز ده سجاده زناری نیاید
بصرف جان چو در بازار حسنش … بصد دینار دیداری نیاید
بر چون کیسه دوزم چو هر گز … مرا در کیسه دیناری نیاید
مرا گوید نیاید هیچت از من … چگویم گو میش آری نیاید
مبند ای انوری در کار او دل … ترا زو رونق و کاری نیاید

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب … و از شب طپانچها زده بر روی آفتاب
بر سیم ساده ریخته از مشک سوده گرد … بر روی لاله ریخته از قیر ناب آب
خط تو در خد تو چو در شیر پای مور … زلف تو بر رخ تو چو در می پر عقاب
دارم ز آب و آتش یاقوت جزع تو … در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب

وازتاب

وز تاب و بند زلف دل آویز تو مرا … جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب
که دست عشق جاه بصرم کند فتب … که آب چشم خانه رازم کند خراب
جو [illegible]ب از جفا مژه بر هم نمی زند … چشمم ز خون دل مژه تا کی کند خضاب
هم با خیال تو گله کردمی ز تو شب … بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب
ای روز و شب چو مهر در آزار انوری … ترسم که دهر باز دهد زود تا این جواب

درداد و دریغا که دل از دست بدادم … و اندر غم و اندیشه و تیمار فتادم
ای آنکه مرا نزد بزرگان جهان بود … خوش خوش همه بر باد ز عشق تو بدادم
با وصل تو نابوده هنوزم سر و کاری … سر بر خط بیداد و جفای تو نهادم
دل در سخن رزق زر اندود تو بستم … تا در غم تو خون دل از دیده گشادم
مپسند که بر خاک درت درد فراقت … از دست غم عشق تو بر باد بدادم
با آنکه نباشی همه من جز بخلافم … هرگز نفسی جز برضای تو مبادم

بنا میزد بچشم من جانی … که نیکوتر ز ماه آسمانی
اگر چون دیده و دل بودی … بیا کامروز چون جان و جهانی
بیک دل وصلت ارزانم بجانی … چه میگویم بصد جان رایگانی
تو گر با من نه ای تو نه ام من … عجب هم برگران هم بر میانی

خیالت رنجه گردد که آخر / تو نیز این مایه گر خواهی توانی
ترا بر من بدل باشد که یارم / مرا بر تو بدل نبود که جایی
من از روی تو برگشتن نیارم / تو گر برگردی از من آن تو دانی

ساقیا باده صبوح بیار / دانه دام مهر فتوح بیار
قبله ملت مسیح بده / آفت توبه نصوح بیار
ببین که طوفان غم جهان بگرفت / می همزاد عمر نوح بیار
وز بی نقل عقل راحت روح / راح صافی چو عقل و روح بیار
دلم از شعر انوری بگرفت / ای پسر قول بوالفتوح بیار

جانان بجان رسید ز عشق تو کار ما / دردا که نیست جز از روزگار ما
در کار تو ز دست زمانه غمین شدیم / ای چون زمانه یکنظری کن بکار ما
بر آسمان رسد ز فراق تو هر شبی / فریاد و نالهای دل زار زار ما
دردا و حسرتا که بجز بار غم نماند / با ما بیادگار ازین کار و بار ما
بودیم بر کرانه ز تیمار روزگار / با داشت روزگار ترا در کنار ما
آن شد که غمگسار غم ما تو بوده / امروز نیست جز غم تو غمگسار ما
ای آنکه اختیار دل انوری بنود / دست قضا بست در اختیار ما

ازدور

از دور بدیدم آن پری را / آن رشک بتان آذری را
بر گوشه عارض چو کافور / در سم زده زلف عنبری را
در کویش بتیزه در نموده / صد معجزه پیمبری را
جز عشق کرشمه در نبشته / صد تخته تازه کافری را
تیر و مژه و کمان ابرو / برکرده عتاب داوری را
برد از من هجر و وصل بسته / بدبختی و نیک اختری را
در معرض زلف عرض داده / صد قافله ماه و مشتری را
ترسان ترسان بطنز گفتم / آن مایه ناز و دلبری را
کز بهر خدای را گرایی / گفتا بخدا که انوری را

آخر ای جان و جهان با من جفا تا کی کنی / دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی
مانده ام در بند غم شفقت این جهان و آن جهان / چون همه در باختم با تو دغا تا کی کنی
چون کلاه خواجگی یکبار بنهادم ز سر / جان ببر بر ابرش صبرم قبا تا کی کنی
از وفای انوری چون روی گردانیده / شرم دار از روی او روی بلا تا کی کنی
چون بجز جور و جفا کاری روز و شب / مر مرا بیغاره مهر و وفا تا کی کنی

جان ز رازت خبر نمی یابد / عقل خود بی تو در نمی یابد

چو تو بازار کان ترکستان
می نیابد دگر نمی یابد
وصل چون دارم از تو چشم که چشم
بر خیالت ظفر نمی یابد
کشته قانع ببوسه تو دلم
د از لبت این قدر نمی یابد
غم عشق تو با دلم خو کرد
کو سی از من خبر نمی یابد
آخر این جور و ظلم تا که کنند
چون ز من بیخبره تر نمی یابد

تا دل مسکین من در کار تست
آرزوی رای من دیدار تست
جان گو دل در کار تو کردم فدا
کار من این بود دیگر کار تست
دل ترا دادم و گر جان بایدم
هم فدای لعل شکربار تست
با تو نتوان کرد دست اندر کمر
هرچه خواهی کن که دولت یار تست
بشنیدم گر جان و دل از دست رفت
ایمنم یعنی که در زنهار تست

از من ای جان روی پنهان میکنی
تا جهان بر من چو زندان میکنی
آشکارا کشت رانوم تا ز من
خنده دزدیده پنهان میکنی
خون دلهای عزیزان ریختن
گرچه دشوارست آسان میکنی
زهره کی دارم که گویم پیش کس
آنچه تو از مکر و دستان میکنی
هرچه ممکن کرده از جور و جفا
با دل مسکین من آن میکنی

هر کس

هر کس که ز حال من خبر یابد
بی عهدی تو بجمله دریابد
بر من غم تو کمین همی سازد
جانم شده گیر اگر ظفر یابد
امشب به بهانه دلم بستد
ترسم که بهانه دگر یابد
خواهم که دمی برآورم با تو
بی آنکه بهانه زان خبر یابد
دی بنده بدل خرید وصل تو
امروز بجان خرد اگر یابد
زان می ترسم که هر متاعی را
چون نرخ گران شود بتر یابد

ماه چون چهره زیبای تو نیست
مشک چون زلف دل آرای تو نیست
کس ندیدست رخ خوب ترا
که چو من بنده مولای تو نیست
کردم از دیده و دل جای ترا
گرچه از دیده و دل جای تو نیست
چه دهی وعده فردا که مرا
دل این وعده فردای تو نیست
سینه کس نشناسم بجهان
که در آن سینه تقاضای تو نیست

ز من چهره خویش پنهان مکن
جهان بر دل من چو زندان مکن
سلامی که تو گفته تا کنون
اگر میشنیدیت کم زان مکن
اگر در دل تو مسلمانی است
پس آهنگ جان مسلمان مکن
سخن بازگیری زجا گر همی
مکن جان مکن جان مکن جان مکن

دامن اندر پای وصل آورده … بس که بیداد آستین برکرده
هر زمان گویی چه خوردم زان تو … بیش از این چه بود که خونم خورده
یک بریشم کم مکن زاهنگ جور … گر نابا ایام در یک پرده
خون همی ریزی و فارغ میروی … بازی نیکو بکو آورده
باری از خون منت چون چاره نیست … هم تو کش چون هم توام آورده
انوری خود کرده را تدبیر چیست … زهر خند و خون گری خود کرده

دیدی که پای از خط پیمان برون نهادی … دیدی که دست جور و جفا باز برگشادی
بردم ز پای بازی تو دست برد عمری … بازم بدست بازی تو دست بر نهادی
بر کار من نهی ز جفا پای هر زمانی … کارم ز دست رفت بر این کار چون فتادی
در خون و خاک پیش تو می گردم و تو چونی … در چشمت آب نیست ندانم که بر چه بادی
شاد آن زمان شوی که مرا در غمی ببینی … غم طبع شد مرا چو بغم خوردنم تو شادی
گویی ازین پس بهمه رنج یار باشم … فی الجمله چه سود احسنت شاد بادی
در طالعم ز کس چو وفا نیست از تو باری … از مادر زمانه بهر طالع که زادی
عشقت بخاک بردم بردم چنانکه بردم … جانم بباد دادی دادی چنانکه دادی

ای انوری گذشته فراموش باد بادت
کو راه هنوز در همه اندیشها بیادی

عشق

ز عشق تو هر که عافیت بسپارد … هر دو جهانش بزیر پای دارد
عقل که در کوی روزگار بیابد … بر سر کوی تو عمرها بسر آرد
مهر نگین زرین عالم عشقت است … زلف تو هر ساعتش برقص درآرد
تا بود از لاف مهر در نتوان بست … زانکه بیک روزه غم شکوه برآرد
بوی تو باد ار بشبی برد بطوافی … جمله عشاق را ز خاک برآرد
گفتم یارب چه عیشها کنمی من … گر ز وصال توام کسی خبر آرد
هجر ترا زین حدیث خنده برافتاد … گفت که آری چنین بود اگر آرد

ای دوست ترا ز جانم زین بیش مجانم … مگذار وفاداری مگذار بر منسانم
جان بود ولی ما را دل در سر کارت شد … جان ماند چه فرمایی در پای تو افشانم
من با تو جفا نکنم تو عادت من دانی … با من تو وفا نکنی من طالع خود دانم
با دل شده عاجز چندین چکنی خواری … ای کافر سنگین دل آخر نه مسلمانم
بشکست ز غم پشتم با این همه غم لیکن … تا جان بود اندر تن روی از تو نگردانم

تخته عشق تو نبشتم باز … برنویس ای نگار تخته ناز
تا بر استاد عاشقی خوانم … روزکی چند باب ناز و نیاز
بر سر حالت گذشته شوم … گرچه روز گذشته ناید باز

ورقی باز کن زعهد قدیم   باز کن خاک عشوه از سر آن
بین که روز و شب زمانه همی   ورق عمر میکنند فراز
قصه کوتاه کن که کوته کرد   روز امید انتظار

ای روی خوب تو سبب زندگانیم   یک روز هم وصل تو طرب جاودانیم
جز با جمال تو نبود شادکامیم   جز با وصال تو نبود کامرانیم
بی یاد روی خوب تو یکنفس نزنم   محجوب نیست آن همه از زندگانیم
درد نهانی است مرا از فراق تو   ای شادی و سلامت درد نهانیم
یکره بگو که انوری از بندگان تست   تا من کسی شوم چو بدین نام خوانیم

کارم بجان رسید بجانان نمیرسم   دردم ز حد گذشت بدرمان نمیرسم
ایمان و کفر نیست مرا در غمش که من   در عشق او بکفر و بایمان نمیرسم
راهی است بی کرانه غم عشق او مرا   چون پای صبر نیست بپایان نمیرسم
یاری ست بس عزیز من زان نمیرسد   صیدیست بس شگرف بدو زان نمیرسم
هستم سوار نیک ولیکن چه سود ازانک   چون اسب وصل نیست بمیدان نمیرسم
گویند بما زحرمت ما در نمیرسی   حرمت بهانه ایست زحرمان نمیرسم
سلطان عشق او چو دلم را خراب کرد   معذورم ار بخدمت سلطان نمیرسم

نوبت

نوبت حسن ترا لطف تو گر پنج کند   عشق تو خاک تلف بر سر هر گنج کند
نرگس مست تو هشیارترین مرغی را   سینه چون نار کند چهره چو نارنج کند
عقل سنجیده را سخن گفت اینست   آنکه در مهد همی طفل سخن سنج کند
رخ و اسپی بنهد روز رخت را آنکس   گزمه یکشبه مهر شب رخ شطرنج کند
غم و رنج تو اگر نام و نشان غم ببرد   بی غم و رنج تو بادم اگر رنج کند
دامن چون پری دست گهر گیر دو زر   وای آنکس که طمع بر تو به نیرنج کند

روی ندارد که از تو روی بتابم   زانکه چو روی تو در زمانه نیابم
چون همه عالم خیال روی تو دارد   روی ز رویت بگو چگونه بتابم
حیله گری چون کنم بعقل چو گم کرد   عشق سررشته خطا و صوابم
نی ز تو بتوان برید تا بشکیبم   نی بتو بتوان رسید تا بشتابم
من چو شب از محنت تو هیچ نخسپم   شاید کاید خیال وصل بخوابم
راحتم از روزگار خویش همین است   اینک تو دانی که بی تو در چه عذابم
گفتی خواهی که نام من نبری هیچ   زانکه ازین بیش نیست برگ جوابم
عربده بر هیچ مست خرده نگیرند   با من ازینها مکن که مست و خرابم

عشق تو بی روی تو درد دلی است   مشکل عشق تو مشکل مشکلی است

بی تو در هر خانه دستی بر سر است
بردم میخانه جنت کنون
شادی وصلت بهر دل کی رسید
حاصلم در عشق تو بی حاصلی است
از تحیر هر زمانم در رهست
کشتی بر خشک میران انوری

واز تو در هر گوشه پای در گلی است
دست صبرم زیر سنگ باطلی است
تا تش اسکرانه بر هر عمر است
هیچ تاوان نیست زینجا حاصلی است
رخت امیدم بدیگر منزلی است
زانکه این دریای غم بی ساحلی است

مرا با دلبری کاری بیفتاد
دلم با عشق دست اندر کمر کرد
قبای عشق مجنون می بریدند
مرا کافتاد بر بالای او کار
جانی را دل من بر زمین زد

دلم را روز بازاری بیفتاد
بسی کوشید یکباری بیفتاد
دلم زان زلف کله داری بیفتاد
نه بر بالای من کاری بیفتاد
کنون از دست دلداری بیفتاد

ای دل تو مرا بباد دادی
از دست تو در بلا فتادم
چند از تو مرا انکو بنش آخر
آزرم ز بیش برگرفتی

از بس که نمودی اوستادی
آخر تو بمن کجا فتادی
کم داغ بداغ بر نهادی
خونابه ز چشم من کشادی

چو دردم را بغم افکندی
غنچه ای شد شکست جانم و دل

نادیده غمی هنوز شادی
از خوردن غم تو شاد بادی

عاشقی چیست مبتلا بودن
سپر خنجر قضا گشتن
بند معشوق بستن اندر پای
زیر پای بلای او همه عمر
آفتاب رخش چو رخ ننمود
بهمه محنت رضا بودن
گر لگدکوب صد جفا باشی
عشق اگر استخوانت اس نکند

با غم و درد آشنا بودن
هدف ناوک بلا بودن
از همه بندها رها بودن
چون سر زلف او دو تا بودن
پیش او ذره هوا بودن
در همه راحتی جدا بودن
همچنان بر سر وفا بودن
سنگ زیرین آسیا بودن

نه در وصال تو بختم بکام دل بنشاند
چو بر شنید غمم مرا کجا بنشستند
ز من بپرس که بی من زمانه چون بگذرانی
مرا که روی زرد بر چه غم رسید بر دست
دلم ببرد که یک لحظه بازمی نگرفتند

نه از فراق تو جز غم ز خویشتن برهاند
اگر زمانه نخواهد که با توام بنشاند
از این بپرس که بر من زمانه میگذراند
رسید آنچه رسید و هنوز تا چه رساند
غمم بداد که یکذره بازمی نستاند

جانان بدست جمالت چو باز داد زمانه
ببرد حلقهٔ زلفت دلم نهان ز دو چشمت
بغمزه چشم تو گفتش که گر توانی گرنی

جفا مکن که همیشه جهان بجان نماند
چنان که درد بما آمد که این که کرد که
من این ندانم دانم بکارها ... اند

بدر دو شب دوش که چون ماه بر آمد
زیر و زبر از غایت مستی چو فرشنت
نقلم همه شکر شد و بادام که آن ست
زان قد چو شاخ سمن و روی چو گلکن
از خجلت رویت بنهان ترک فرو شد
بودیم بهم در شده تا وقت موذن
تا بی سر و سامان ز خرابی و زمانش
شب روز شود بعد نسیم سحر دوش

تا خوانده چو ما هم ز در حجره بر آمد
مجلس همه از ولوله زیر و زبر آمد
با چشم چو بادام و لب پر شکر آمد
صد شاخ نشاطم چو در آمد ببر آمد
هر ماه که دوش از افق با خبر آمد
وان قامت موذن ز قیامت
فریاد همی کرد که شب تا بسر آمد
چون دود دلم شد چو نسیم سحر آمد

صبر کن ای دل که این بیداد هجران بگذرد
خویشتن در بند نیک و بد مکن از بهر آنکه
روزگاری می گذارد امروز هر نوعی که هست
گرچه مهجورم تن اندر درد هجران کی هم

راحت تن چو نه بگذشت اب جان بگذرد
زشت و خوب و وصل و هجر ... در او بگذرد
کانچه مردم بر خود آسان گیرد آسان بگذرد
روز آخر باد تا بر پای جانان بگذرد

گرچه

گرچه ما را دست این دم جهان غافل مباش
تا درین دوری عذر دمی ز درمان چاره مست
... بر عشق همه خوبی چو نیست
شرم دار آخر که هر دم الغیاث ای نوری

کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد
صبر کن چندانکه این دوران دوران بگذرد
بس مکن زیرا بنا هم این و هم آن بگذرد
تازه بر سمع بزرگان خراسان بگذرد

روزی دو از عشق پشیمان شوم
باز بیک وسوسه دیو عشق
بس که ز عشق تو اگر من منم
بو العجبی جان من از سینه
دوست تو بی کاش بدا ستمی
من تو نگشتم که بهر خرده
از بن دندان نکشتم جور تو

توبه کنم باز بسامان شوم
بار دگر بر سر دیوان شوم
گبر شوم باز مسلمان شوم
کانچه کنی من بسر آن شوم
گر تو من از درد بافغان شوم
که بغلان گاه به پنهان شوم
بو که ترا بر سر دندان شوم

سر آن دارم که مرد بر بار شوم
گر امارت و می مصطبه ایمان آرم
چونکه شایسته سجاده و تسبیح ام
کار می دارد و معشوق و خرابات و خمار

بر آن دلبر دردی کش عیار شوم
و از مناجات شب و صومعه بیزار شوم
باشد ای دوست که شایسته زنار شوم
کی بود تا که دگر باره در آن کار شوم

خورد بر عیش خوشم توبه فراوان زنهار   برمی همی از توبه بزنهار شنیدم
تو اگر معتکف توبه همی باشی باش   من همی معتکف خانهٔ خمار شدم

معشوقه دل ببرد همی قصد دین کند   با آشنا و دوست کسی اینچنین کند
چون در رکاب عهد و وفا می‌دود دلم   بیهوده است جور و جفا را چه زین کند
دل پوستین بکار زغم داد و طرفه اینکه   روز و شبم هنوز همی پوستین کند
گوید همی که دامن وصل از تو درکشم   تا عشق من سزا بتو در آستین کند
از آسمانش تا بزمین منت است اگر   با این و آن حدیث من اندر زمین کند
چیزی دگر درین نشناسم همی جز آنکه   باری کمان خلق بیک ره تعین کند
بر ریخ نوشت نام وفا کافوری چرا   تا هم ز بهر مرتبه نقش نگین کند

در همه آفاق دلداری نماند   در همه روی زمین یاری نماند
گل نماند اندر همه گلزار وصل   راستی باید نه گل خاری نماند
یادگاری هم نماند آخر از آن   دل بباد سرد گفت آری نماند
عقل با دل گفت اندر باغ دوست   از چه بر شاخ وفا باری نماند
در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ   چرخ را گویی جز این کاری نماند
گویی آخر این همه بیگانه‌اند   آن ندانم آشنا باری نماند

ای برده

ای برده دل من و جفا کرده   با فرقت خویشتنم آشنا کرده
آخر بجفا مرا بپا زرده   من با تو بعهد خود وفا کرده
روی از تو بتا چگونه برتابم   پشت از غم هجر خود دوتا کرده
هر روز مرا هزار بد گویی   من بر تو هزار شب دعا کرده
ای ریخ فراق روی و موی تو   جان و دل من زمن جدا کرده
وانکه من مستمند بیدل را   در محنت عاشقی رها کرده

دوش آنکه همه جهان ما بود   آراسته میهمان ما بود
سوگند بجان ما همی خورد   هر چند بلای جان ما بود
بود دوش همه خورمی و خوبی   شکر ایزد را که آن ما بود
از طالع سعد ما بر آمد   حالی که در گمان ما بود
بنشست میان ما و برخاست   آزار که در میان ما بود

با زلف تو کفر بر نیاید   روی تو زدین بدر نیاید
عشاق ترا همی دو عالم   یکذره بچشم در نیاید
بردی دل من اگر بری جان   هم آب بآب بر نیاید
اندوه تو می بریم شاید   کز ما هنری دگر نیاید

غم خانه گرفت در دل من
وز خانه همی بدر نمی‌آید
عمرم بسر آمد آخر ای غم
روز تو همی بسر نیاید

ای مانده من از جمال تو در رشک
هجران تو جفت محنتم کرد
جشمی است مرا و صد هزار اشک
جاینست مرا و یک جهان درد
گردون کبود پوش کرده است
در عشق تو آفتاب من زرد
با عشق تو من هنوز گرمم
هان تا نکنی دل از وفا سرد
جفت غم و محنتم چو هست این
اندیک ز درد تو نه ام فرد
با محنت چو تو می توان ساخت
زهر غم چو تو می توان خورد
تا کی ز غم تو انوری گشت
زین خانه بدان چو مهره برد

تا بگو بتو ره گذر دارم
کس نداند که من چه سر دارم
دل ربودی و قصد جان کردی
رسم و آیین تو ز بر دارم
داستانی ز غصه همه سال
قصهٔ غم جان شکر دارم
عهد و پیمان شکسته برهم
سربرا ورده خبر دارم
جز غم عاشقی و بی کسی
صد هزاران غم دگر در تو
هر غمی کز تو باشدم حاصل
ای دو دیده بدیده بر دارم

درد تو دلا نهان نماند
و اندوه تو جاودان نماند
از عشق مشو چنین شکسته
کان روی نکو چنین نماند
آوازهٔ او فرو نشیند
واز محنت ما نشان نماند
گر ما همه کان لبش بگندل
یکدل شده در جهان نماند
از درد تو تن نماند و هم نیست
کز بی صبریم جان نماند
زین کار جهان گران کن ای دل
یک دل شده در جهان نماند
این سود بسم که تو بمانی
بر ما همه سود آن نماند

بیا ای جان بیا ای جان بیا فریاد رس ما را
چو ما را یکنفس باشد بنا شی یکنفس ما را
ز عشقت گرچه ما در دیم و از هجرت اندر غم
ز عشق تو نه بس لیکن ز هجران تو بس ما را
گر از یکدم زدن ما را اگر در دیده خواب آید
غم عشق تو جنباند بگوش اندر جرس ما را
لبت چون جشمه نوش است و ما اندر هوس مانده
که بر وصل تو در یک روز باشد دست بس بار
بآب جشمه حیوان حیاتی انوری داده
که اندر آتش عشقت بکشتی زین هوس ما را

تا بمهر تو تولا کرده ام
از همه عالم تبرا کرده ام
هر غمی کاید بروی من ز تو
جای آن اندر سویدا کرده ام
کی فرود آید غمت جای دگر
چون من اسبابش مهیا کرده ام

در بهار رهرگی خواهی ای
بس که از امید فردا در غمت
نیستم نومید کار خرید

وانکی کو بی محابا کرده ام
با دل سنگین مدارا کرده ام
آنچه بر امید فردا کرده ام

طاقت هجر تو زین بیشتر نماند
راست میخواهی نخواهم بی تو غم
تا گرفتم آشنایی با غمت
شد تو انگه جانم از تیمار درد
جون کنم تدبیر کارت جون کنم

بیش ازین بی تو سر خویشم نماند
در جهان بیگانه و خویشم نماند
وان دلی از صبر درویشم نماند
جون دل تدبیر اندیشم نماند

از بس که کشیدم از تو بیداد
فریاد از آن کنم که آمد
داد از جو توی طمع چه دارم
سردی چه طلب کنم ز آتش
هرگز دل من مبادی غم
من جان و جهان بباد دادم

از دست تو آمدم بفریاد
بر من ز تو ای نگار بیداد
برخیز چرا کشم سر از داد
نرمی چه طمع کنم ز پولاد
گر تو بغم دل منی شاد
ای جان جهان ترا بقا باد

دل از

زان خوبان دیگر برگرفتم
ندانم من که اصل عاشقی چیست
فکندم دفتر جستم ز طامات
عتاب دوستان یکسو نهادم
ز بهر عاشقی در بت پرستی

ز جستن باز عشقی برگرفتم
جو دانستم ره دیگر گرفتم
خراباتی شدم ساغر گرفتم
کتاب عاشقی در برگرفتم
طریق مانی و آذر گرفتم

گر ترا طبع داوری بودی
الت دلبری جمالت هست
گفتن اندر همه مسلمانی
مشتری گر بتو رسیدی هیچ
با همه زهره گر او بس ترا

در تو وصف پیمبری بودی
طبع در بار در سری بودی
جون تو بی هیچ کافری بودی
بدل و جانت مشتری بودی
دیده بودی قلندری بودی

در همه عالم وفاداری کجاست
در دلی جندانکه گنجد در ضمیر
گر بگیتی نیست دلداری مرا
جان فدای یار کردن سهل است
در جهان عاشقی بینم همی

غم بخرد از دست غمخواری کجاست
حاصل است از عشق دلداری کجاست
همکس است از بخت دل باری کجاست
کاشکی یار نیستی یاری کجاست
یک جهان بیکار و بیکاری کجاست

روی دل افروزت شادان نمی ماند
در ناحیت دلها تا عشق تو شد والی
در حقه دل کردم غم تا بنهان ندکس
از وصل تو ای دلبر با هجر تو خرسندم

با زلف جهان سوزت [illegible]
جز والی عشقت را فرمان نمی ماند
هر چند همی کوشم پنهان نمی ماند
هم این نمی ماند هم آن نمی ماند

تو بتو هر روز باری میکشم
تا شکفته مرا از وی هیچ گل
گر بلای میکشم عیبم مکن
زحمت سرما و سرد ماه دی
بار او نتوان کشید از وصل هیچ
بر رخانم این نگار از خون دل

بار بنود چون زباری میکشم
هر زمانی رنج خاری میکشم
کین بلا از بهر کاری میکشم
بر امید نو بهاری می کشم
بس مرا این بس که باری می کشم
آخر از بهر نگاری میکشم

عشق تو ز دل بریده نتوانند
روی تو اگر نه آفتاب آمد
طرفه شکرستان لبان تو
هر جا که تو دام زلف گستردی
خواهد که کند مرا نوری رام

وصل تو بجان خریده نتوانند
جو [illegible] تو اند
هر طوطی از و فریده نتواند
یک پشه برون پریده نتواند
تیغ غم تو شهید نتوانند

بختی نه بس مساعد یاری چنانکه دانی
یا لیک بخت نامساعد آخر تو خود چه خری
با شراب کردم در آرزوی رویت
گفتی ز رفتن من آید بدی بر رویت
عمری بباد دادم اندر پی وصالت

بس راحتی ندارم باری ز زندگانی
وای یار ناموافق آخر تو باکه مانی
روزم سیاه کردی درد اکه می ندانی
جانا مرو که میرم بی تو از آنکه جانی
تا خود چگونه باشد احوال آن جهانی

ای من رهی عارض آن خط سیاه تو
منما سرین چندین مغرور جبین چندان
بر غبغب چون سیمت آن خط سیه گوئی
تا ابر تراد یدم بر گرد مه روشن

سر لشکری از رومت و از زنگ سیاه تو
این را بقبا تنگ آن بکلاه تو
مشکی است طرازیده بر چهره چو ماه تو
چون رعد همی نالم هر لحظه بماه تو

گرد ماه از مشک خرمن میزنی
پرده شب را بدین زودی چرا
من ز سودای تو بر سر میزنم
دل ببردستی ز طراری ز من
آستین مالیده در گشتنم
تیر مژگانت بگو آهسته تر

و آتش اندر خرمن من میزنی
بر فراز روز روشن میزنی
تو نشسته فارغ و تن میزنی
من ندانستم که این فن میزنی
طبل چون در زیر دامن میزنی
گو نه اندر روی دشمن میزنی

بوس کر بر سر بایت دهم | مدتی آن بر سر ...

همچون سر زلف خود شکستی | آن عهد که بارهی ببستی
بد عهد نکو نمت نگارا | هرچند که عهد من شکستی
کس پیش تو خوبتو ندارند | من دانم و من چنانکه هستی
از شاخ وفا کلم ندادی | و از خار جفا دلم بخستی
از هجر تو در خمارم امروز | تا یافته ای ز وصل مستی
با این همه میل من سوی تست | چون رفتن سیل سوی پستی
از جان منی عزیزتر چون جان | کوتاه کن این درازدستی

تا رنگ مهر از آن رخ روشن گرفته ام | بی رنگ او ببین که چه شیون گرفته ام
دریا ز غم غزاد دل تنگ من شده است | دریاکشی بچشمه سوزن گرفته ام
آهن دلا دلم ز فراق تو بشکند | گور از دست جور در آهن گرفته ام
یک روز دامن تو بگیرم که چند شب | در بوی مست ... بهر دامن گرفته ام
یا خود مرا ز بهر تو بود دوستی | زان بی تو خویشتن را دشمن گرفته ام
ترسم که جان من کم من گیرد از جهان
کز جمله جهان کم جان من گرفته ام

کند

گنبد مشکین شدست چرخ ز بوی بهار | غالیه بو گشت باد جوی خار یار
دل نقویم باغ کرد هوا بر نقط | کله اذین گل کرد صبا زرنگار
خوب شده است برگ بر کله بوستان | جزو نشاط است گل بر ورق جویبار
ز آتش لاله مثال سوخت سحر که بخور | قرصه خورشید را الخلخه کرد از نگار
دی بتماشای باغ خیمه بباغ زدم | تا بکف آرم کلی از رخ او یادگار
از سر دلسوزکی فاخته آمد بمن | داد مرا از سخن شربت اندکوار
گفت باحوال خویش سخت فرومانده | گفتم تدبیر گفت یافتن غمگسار
گفت در اندوه عشق شحنه کار تو کیست | گفتم صبر است گفت صبر کند زیر بار
گفت نه پنداشتم کار تر ابی خلل | گفتم شکر است گفت شکر کشتی زار
تکیه مکن بر جمال کان نبود پایدار | کارم از دست رفت باش مرا دستیار
شربت زهرم مده ضربت قهرم مزن | آخر لطفی بکن آخر شرمی بدار
گرچه همه عمر هست گرچه همه دل ... | غره مشو بوده اند چون من و تو صد هزار
چشم مرا که کهی از رخ خود نور بخش | تا نرسد در رخت چشم بد از روزگار
از تو شفا خواستم ... فرستادم | منت آن داشتم کار فزاید زکار
گرچه ز عشقت مرا هر نفسی نو غمی است | غم همه شادی شود چون تو شوی غمگسار
کی بود آن شب که من با تو نشسته بودم | دین و دل اندر میان جان و جهان بر یار

دل ز درد تو می بیاساید — جان ز مهر تو می نیفزاید
گر کنم دل فدای تو زیبد — ور کنم جان فدای تو شاید
روی بنما از آنکه بی رویت — دولتم هیچ روی ننماید
تا تو از رخ نقاب نگشایی — مردم چشم چشم نگشاید
تیره چشم مرا ز خاک درت — سرمه روشنی همی باید
سرمه چشم چون کنم از خاک — کز سر من بسر نمی آید

بس دل افروز دلارام آمدی — خه بنام ایزد بهنگام آمدی
بس که بودم در پی صیدی چو تو — آخرم امروز در دام آمدی
کار این عشرت ز تو انجام یافت — زانکه تو چست و بر اندام آمدی
من غلامم روی و نامت را که تو — بس نکوروی و نکونام آمدی
خام خواندم که توبه بشکنم — چون تو با جام می خام آمدی

ای بت یغما دلم یغما مکن — شب سیه گیسو شیدا مکن
روی خوب از چشم من پنهان مکن — راز پنهان مرا پیدا مکن
ملک زیبایی مسلم شد ترا — شکر آن را باز نازیبا مکن
وز سر کبر و جفا هر ساعتی — با چو من سودایی صفرا مکن

به هم امروز جان خواهی ز من — بوسه خواهم وعده بر فردا مکن

ای بهار دلم بهار آمد — باغ بشکفت و گل ببار آمد
آسمان بر زمین گل افشان شد — باد بر خاک مشکبار آمد
رفت دوران خار بی گل در رفت — موسم خمر بی خمار آمد
بی تو در کارها درین موسم — عقل را عشرت اختیار آمد
عاقبه در خون چو تیر غمزه من — لاله بر تیغ کوهسار آمد
زان همچون مخنت سوخته دل — لاله ام بی تو غمگسار آمد
با مدادان بباغ در گوشم — ناله عندلیب زار آمد
دل کار او فتاده چون بشنید — گفت بازم بعشق کار آمد

ای خوبتر ز رویت شکفته در جهان گل — در ده شراب گلگون کامد ببوستان گل
بر گل نشاط مل کن با من بباغ بنشین — که جام بر کفم نه که بر سرم فشان گل
وقت صبوح با تو مجلس بباغ خواهم — ما بر کران نشسته افکنده در میان گل
آن گل نگر که خندان بر شاخ گلبن آمد — گر هست همچو رویش شادی بروی آن گل
کمتر نه تا که چندی در باغ گل نماند — جاوید ما نیا تو در باغ کو همان گل

مکن ای دل که عشق کار تو نیست / یار در خورد روزگار تو نیست
مردی از عشق در غم دگری / گرچه این غم باختیار تو نیست
جان نهادی تو در میان و هنوز / هیچ مقصود در کنار تو نیست
دیده از تو فاش کرد آن راز انگه / دیده در عشق رازدار تو نیست
نوبهار آمد و جهان بشکفت / ... ترا چه چو نوبهار تو نیست

دل در آن یار دل‌آویز آویخت / فتنه‌ایست که این بار انگیخت
صبر در مانده ز دست دل من / رخت بر سر بنه و بپای گریخت
دل من باز نمی‌یابد صبر / همه آفاق بفریاد بریخت
در نمی‌یابدم آن سلسله‌موی / کانچنانم بیکی موی آویخت
دی بهوی دل رفتم برش / چشم از اشک بسی رنگ آمیخت
یار گلرخ چو مرا بار نداد / گل غم بر همه از بار بریخت

ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری / کان سنگدل دلم را خواری نمود و خواری
چون دوستان یکدل دل پیش او نهادم / بستد بوجه ستانم و بنمود دوستداری
گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم / بر طمع دلستانی ماندم بدل سپاری
گوید همی چه نالی یاری چو من نداری / یاریست این که ندهد هرگز بتو یاری
کی باشد این بخیلی با وی بدادن دل / گر باشد از لبانش یکبار سازواری

دیگری

دشمن همی زد دشمن یک روزه داد باید / من ز وی همی نیابم بوسی بصد زاری
جز او ببرد باری روی همی ببینم / چون عاشقم چه چاره جز جور برد باری

دیدگان پر آب دارم از غم نادیدنت / گر نیاری رحم بر من خون من در گردنت
بیقرارم زان دو زلف مشکفام بیقرار / سوخته خرمن شد ستم زان دو رخ گل خرمنت
مست از عشق تو چنینم تو ز حالم بیخبر / تو بشادی روز و شب من بی تو در غم خوردنت
دل بردی جان ربودی غم فزودی / باش تا فردا که گیرم در قیامت دامنت

ای حریفان خفته برخیزید / بار دیگر می بیاد آرید
تیرگی روشنی پدید آورد / تیره با روشن اندر آویزید
در صبوحی چه تیره چه روشن / هرچه باید در قدح ریزید
شاه غم را بیک دو باده جام / از سر ملک دل برانگیزید
خوشدلی چون غنیمت عمر است / از غنیمت چرا بپرهیزید
چون ستیزه زمانه را کیش است / با ستیزه کننده مستیزید
چون گرانجان جز از سبکی / از سر هرچه هست برخیزید

شب کوتهست و قصهٔ غمهای من دراز / هین بوس و هین کنار که بنواخت چنگ ساز

یک لحظه بر نخورده مرا از رخ تو چشم — یکذره کم نگشته مرا از لب تو آز
ترسم که با کناره بهندی ز خیل روس — بر زنگ شاه روم کند عازم مجاز
کیری تو راه بر شد از وصل زود سیر — تا از درم در آید هجران دیر باز

دل راه صلاح بر نمی گیرد — گردم همه حیله در نمی گیرد
دلدار ترا گرفت و دیگر شد — پس هرچه کنیم دیگر نمی گیرد
الحق نه دروغ راست باید گفت — معذور بود اگر نمی گیرد
من تخته عاشقی ز سر گیرم — هر چند که او ز سر نمی گیرد

دل رفت و این بتر که بدلبر نمیرسم — کان میکنم ولی که بکو هم نمیرسم
درویش حال کرده غم عاشقی مرا — زان در وصال یار تو انگر نمی رسم
باغ وصال یار یکی پایه بلند — آری مرا چه جرم بود کز نمیرسم
هجران یار هست مرا گر وصال نیست — با وی بساختم چو بدیگر نمی رسم

جان نقش رخ تو بر نگین دارد — دل داغ غم تو بر سرین دارد
تا دامن دل بدست عشق تو بست — صد گونه بلا در آستین دارد
چشم تو دلم ببرد می بینم — کاکنون پی جان و قصد دین دارد

افکنده

افکنده کمان دشنه در بازو — تا باز چه دشنه در کمین دارد
آنم که سخن مگوی و تن در ده — انصاف بده که بر کس این دارد
در دست غمت دلی نمی بینم — گو پای امید بر یقین دارد

یار دل در میان نمی آرد — وز دل من نشان نمی آرد
سایه بر کار من نمی فکند — تا که کارم بجان نمی آرد
از بزرگی اگر چه در کار است — خویشتن را در آن نمی آرد
که به بیجان من در آرد سر — چونکه سر در جهان نمی آرد
روز عمرم گذشت و عده وصل — شب هجرش گران نمی آرد
عمر سرمایه ایست نامعلوم — تاب چندین زمان نمی آرد
سر او که عمر او بسرم — یک بلا را بیکان نمی آرد
بدروغی بر آنوری همه عمر — گر سر آرد توان نمی آرد

با کندو غل آتش امیکنی — هرچه از خواری ست با ما میکنی
سهو میگیرم جفا کاری تو — گرچه میدانم که عمدا میکنی
من خود از سودای تو سر گشته ام — هر زمان با من چه صفرا میکنی
کشتی صبرم شکستست از غمت — چشم از خونابه دریا میکنی

جان نخواهم برد امروز از غمت
ناز دیگر میکنی هر ساعتی
حسن را از روی تو بنشست نو
انوری چون شهره در کار تو شد

وصل را چون وعده فردا میکنی
شاد باش احسنت زیبا میکنی
آن دلبر بها از آنجا میکنی
بر سر خلقش چه رسوا میکنی

آرزوی روی تو جانم ببرد
از جهان ایمان و جانی داشتم
غمزهات از هجر و از بارم بکند
شحنه عشقت دلم را چون بخواند
عقل را گفتم که پنهان شو برد
گفت اگر این بار رست از من ببرد
زین همه بگذر همی گوید که بس
انوری چند از شکایتهای عشق

کافریهای تو ایمانم ببرد
عشق تو هم این و هم آنم ببرد
عشوهات از خان و از مانم ببرد
از شمار جعد خود جانم ببرد
کو همه پیدا و پنهانم ببرد
باز باز آمد بدستانم ببرد
کارزوی روی تو جانم ببرد
کان فلان بگذشت بیجانم ببرد

یار ما را هیچ بر نگرفت
پرده ما دریده گرد هنوز
در نیامد ز راه دیده بدل

هر چه گفتیم هیچ در نگرفت
پرده از روی کار بر نگرفت
تا دل از سینه راه بر نگرفت

هج

هیچ رونوی مرا بسر نامد
صحبت من بجز بها نشمرد

تا دلم عشق او ز سر بگرفت
خدمت ما بجز بها در نگرفت

یعلم الله که دوستدار توام
بی تو ای جان و دیده روشن
ارغوانم چو زعفران شد زرد
در سر من خمار انده تست
روزگارم را غنیمت دار

عاشق زار و بیقرار توام
چون سر زلف تابدار توام
تا که بی روی چون نگار توام
تا که بی خمر در خمار توام
زانکه در بند روزگار توام

بی وعده وصلت انتظار ارزد
هم طبع زمانه که نشکفته است
بر باد تو داد روزگارم دل شاد
منصوبه منه که با دغای تو
وانجا که کنند بیانه اجزایم
گویی بهزار جان دمی بوی
ار کر شمار حسن خویش آخر

بی خم هوای تو خمار ارزد
کس راز تو هیچ گل که خار ارزد
وین جبت ترا که روزگار ارزد
حقا که گردشش قمار ارزد
خود دور زمانه در کنار ارزد
زیرا که یکی بصد هزار ارزد
با بوسه و کنار تو شمار ارزد

هر شبی از کس غم ...
تا چند از ... بی ... زنم
باز درد و غم ... روی یار ...
اخر ... روی یار ...

گویی که بصد جو انوری ارزد — الحق بشبه در شاهوار ارزد

ره فرا کار خود نمیدانم — غم من خفت من نغم ز انم
عاشقم بر تو و همی دانی — فارغی از من و همی دانم
نکنی جز جفا که نشکیبی — نکنم جز وفا که نتوانم
کافرم میکنی وزین معنی — کافرم در تو گر مسلمانم
گفتیم تا ببوسه فرمابست — گفتمت تا بجان بفرمانم
گرچه برخاستی تو از سر این — من همه عمر بر سر آنم
کی زجان برکشم ز تو دندان — چون زجان خوشتری بدندانم
مهر مهر تو بر نگین دل است — تاج عهد تو بر سر جانم

با چنین ملک در ولایت تو
انوری نیستم سلیمانم

ای همه دلبری و زیبایی — بردلم هیچ می نبخشایی
دل مسکین فدای رنج تو باد — شاید ار بنگری آسایی
شرم دارم ز دیده لایق تو — خونم از دیده چند پالایی
کارم از دست چرخ پر گره است — چرخ را دست برد بنمایی

گر بخواهی

گر بخواهی بحکم یک فرمان — گره هفت چرخ بگشایی
دل بتو دادم و دهم جان نیز — انوری را اگر چه فرمایی

روی خوب خویش را پنهان مکن — دل بدست تست قصد جان مکن
حجرهٔ بیداد آبادان مخواه — خانهٔ صبر مرا ویران مکن
هر زمان گونی بریزم خون تو — رغم بدخواهان بگوی چنان مکن
سر مگردان از من و جان مرا — در هوای خویش سرگردان مکن
انوری را بی جنابت ای نگار — در غم هجران خود گریان مکن

ای شده از رخ تو تاب قمر — وای شده از لب تو آب شکر
از رخ و زلف خویش در عالم — فتنه در فکندی ای دلبر
چهره پنهان مکن که در خوبی — چو نتو صاحب جمالی نیست دگر
عاشقان تو اندرین امید — تا ببینندت ای پری پیکر
در [illegible] تو ماخذه اند بدرد — چهره پرخون و سینه پر اخگر
[illegible] چون انوری یکی عاشق — با لب خشک و با دو دیده تر

زلف تو تکیه بر قمر دارد — لب تو طعنه در شکر دارد

عشق این مردوای بکار ما / با لب خشک و چشم تر دارد
برس از حال من ز زلف خم / زانکه از حال او خبر دارد
انکه روی تو دید باز از عشق / نه همانا که خواب و خور دارد
خاک پای ترا ز روی شرف / انوری همچو تاج بر سر دارد

باز آهنگ جفای میکنی / قصد چون من مبتلای میکنی
با وفاداری که در بند تو شد / هر زمان تازه جفای میکنی
کی شود واقف کسی بر خوی تو / زانکه طرفه شکلهای میکنی
کیمیای وصل تو ناید بدست / زانکه هر دم کیمیای میکنی
که کهی کر میکنی [illegible] طلب / ان نه از دل از ریای میکنی
هست هم چیزی درین زیر گلیم / یا مرا طال و بقای میکنی
کشتنی از عشاق کشتن شادمان / راست پنداری غزای میکنی

ای قبا از حسن بر بالای تو / ماه به خوبی برخ زیبای تو
باد زلفت برد آب روی حسن / آتش غم کشت خاک پای تو
صد هزاران دل بغوغا زده / شهر پر شورست از غوغای تو
هرچه خواهی از ستمکاری مکن / می نگردد چرخ بر رای تو

کر

گر بخدمت کم رسم معذور دار / کز غم تو نیستم پروای تو

دلدار ز طبع گشت رام آخر / واین کار بصبر شد تمام آخر
آن کره سرکشیده توسن / بی رایض گشت خوش بلگام آخر
وان مرغ رمیده از قفص جسته / باز آمد چون دلم بدام آخر
هر کس که بصبر پای بفشارد / روزی برسد چو من بکام آخر
منشوری نیست دور محنت را / چون پایبر دولت دوام آخر

ندارم جز غم تو غمگساری / ز خ خمار تو تیمار داری
مرا غمهاست از تو یادگاری / ازین بهتر چه باشد یادگاری
بدان تا روزگارم خوش گذاری تو / بدین امید بودم روزگاری
همه امید در وصل تو بستم / بسر شد عمر و نگشاد کاری

[illegible] مسکنا ها کافر امروز / ندانم تا چه داری در سر امروز
ببعنه که زهره ها سپیده دی / بخنده می ستانی شکر امروز
لب تو عاشقان را دستگیر است / [illegible] آمد ز دست دیگر امروز
گدا بودم شدم ز اقبال عشقت / ز چشم و روی با سیم و زر امروز

بحق آنکه دادست این جمالت — بحال بنده یکره بنگر امروز
توی سلطان بت رومان که در حسن — ندارد چون تو سلطان سنجر امروز

بگفتی گرزین پس کنم سازگاری — بنا میبرزد آخر نکو قول یاری
بهانه چه جویی گرانه چه گیری — بیا در میان نه بحق هرچه داری
همی گویی انصاف تو ندهم آری — تو معروف باشی بانصاف کاری
همه وعده ننگ است کز تو شنیدم — سر ما نداری بهانه چه آری
بانصاف بشنو چنین رسد آید — که دل می ربایی و غم می سپاری
غم دل چگویم تو زین کار دوری — بهرزه چه پویم نه در خواستاری
همان به که این هرزه در دور دارم — کنم با تو در باقی این دوستداری

ای رخت رشک آفتاب شده — آفتاب از رخت نقاب شده
آفتابی است این دو عارض تو — زلف تو مشک و نقاب شده
زود بینم ز تیر غمزهٔ تو — عالمی سربسر خراب شده
گرچه هست ای پریوش مه روی — بنگری از رخت ... شده
هست بر آتش غم هجرت — جگر انوری کباب شده

بکی

تسکین دهم بداغ دلم ریش کرده — سکین تنم بکام بداندیش کرده
دل ریش شد هنوز جفا می کنی بر او — ای بر نمک دلم همه بر ریش کرده
بر عاشقان جفا کنی ای دوست روز و شب — لیکن ز جمله بر دل ما ریش کرده
گفتی که از فراق رنجم همی رسد — آری قیاس ما ز دل خویش کرده

ای همه چابکی و زیبایی — اینچنین از کجا همی آیی
چون مه چارده به نیکویی — چون بت آذری بزیبایی
مه نخوانم ترا معاذ الله — مه نهانست تو به پیدایی
ماه سرد و نرست و رنگ آمیز — شب رود بی تو از رو هرجایی
کی توان کردنت بمه مانند — که تو خورشید عالم آرایی

جز سر سوز آن نگار ندارم — گرچه از و جز دل فکار ندارم
همنفسم یاد دوست گرچه از و من — جز نفس سرد یاد کار ندارم
شعله برون از فراق جانش — جز غم او هیچ غمگسار ندارم
زان نشود رنجه از جفاش که در عشق — سیرت عشاق روزگار ندارم
در غم هجران او بجز غم هجران — هیچ غم دیگر اعتبار ندارم

هم مصلحت نه بینی روی بجا نمودن ... ز آئینه دل ما زنگار غم زدودن
بر جبهت آن نگیرا انزانکه چه خواهند ... آخر دولت نگیرد زین خویشتن ستودن
در دولت تو آخر ما را اشتی بباید ... زلف کجت گرفتن لفظ خوشت شنودن
وانجا که روی کار است خورشید آسمانرا ... با روی تو جز روییست جز بندگی نمودن
احسنت والله الحق داری زجان زیبا ... کشتست ازین مسلم بر جمله دل ربودن
گفتی که خون دلها ما را مباح آمد ... فرمان تراست آری نتوان برین فزودن

بازگی گیرم اندر انگشت
ده که تا کی بخواب خواهیم دید
تا بدیدم زیر حلقه زلف
گشت یکبارگی دل و جانم

یا کی آرم بدست چون دو شست
یک شب دیگر اندر انگشت
حلقه در گوش حلقه در گوشست
حلقه در گوش حلقه در گوشست

تا که دستم زیر سنگ آورده
با تو نا خورده می چون میخورم
یک بریشم کن کم از آهنگ چور
دل همی دزدی و مستکری شوی
با چنین دست اندرین بازی مکر

راستی روزم انتب کرده
و ایمان مسکین که با او خورده
گر نه با ایام [illegible]
باز نیکو [illegible] آورده
سالها این نوع را پرورده

یکدم

یکدم بمراعات دلم کرم نداری ... یک لحظه مرا حرمت و آزرم نداری
من دوست ندارم که ترا دوست ندارد ... تو شرم نداری که زمن شرم نداری
زین هر کسب بیداد تو تو سنت چو دل ... وانرا چو لب خویش چرا نرم نداری
در دفتر بندی در شستی نهانی ... یک سوره برآید که توان گرم نداری

گرا درشهر برگویم غم دل
دلی دارم همیشه همدم غم
دلی عالم نمی دارم یقین است
دلی و صد هزاران آه خونریز
کنار رحمتم گر باز گیری

که آمد درد و عالم محرم دل
غمی دارم همیشه همدم دل
که ان افتاده ام در عالم دل
زصد بگذشت الحق ماتم دل
فرو ریز بخرواران غم دل

در همه مملکت مرا جانیست
در کنارم بجا دمساز نیست
یکدم از درد عشق ننالیدم
[illegible] دراکه صبح کن که بصبر
درکجا میخورد مرا او عشق
این همه هست کاشکی یاری

هر زمان پای بند جانانیست
تا سحر که زدیده طوفانیست
داد و انصاف سخت کش جانی
هر غمی را که هست پایانیست
در همه خانه ام یکی جانیست
کار او را سری و سامانی

مرا اگر چو تو دلداری نباشد / هزاران درد دل باری نباشد
بنرخ جان و دل یاری توان جست / که باشد گر ستمکاری نباشد
مرا گویی که در بستان این راه / گلی بی زحمت خاری نباشد
بود با گردران گردن ولیکن / بهر جو سنگ خرواری نباشد
تو خود دانی که از تو بو العجب تر / جفا جویی دل آزاری نباشد
چگونه دست یابد بر وصالت / کش اندر کیسه دیناری نباشد
اگرچه بیش و کم گویم از شرم / از و بدخوی تر یاری نباشد
چو اندر هیچ کاری با تو من / ز گفتاری تو خود داری نباشد
اگر فارغ بود سنگین دل تو / ز عجبت من عجب کاری نباشد

گر من اندر عشق جز درد تو باری دارمی / هر زمانی تازه با وصل تو کاری دارمی
ور نگردی خوار تیمار تو ام در چشم خلق / در غم تیمار تو تیمار خواری دارمی
هم ز باغ وصل تو روزی گلی چیدی دلم / گرنه هر دم از فلک در دیده خاری دارمی
نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار / گر چو دیگر مردمان جنسی بکاری دارمی
ناله من هر شبی کم باشدی بر آسمان / در غمت گر صبر چون ... شماری دارمی
چون نمیگیرد قراری کار من بی وصل او / کاشکی چون عاشقان باری قراری دارمی
روز من از عشقت چو شب تاریک گشتی گاه گاه / جز لقای تو ز دوست یادگاری دارمی

بران عزم

بران عزم که دیگر ره به بتخانه کمر بندم / دل اندر وصل هجران جو تو بیداد گر بندم
بر رندی سر برافرازم پیاده رخ برافروزم / ره میخانه برگیرم در طامات در بندم
چو درویشان ما نم از دعوی قباهای بقا دوزم / چو مفلس مانم از هستی کمرهای زر بندم
کرم یار خراباتی بکیش خویش بفریبد / بز نار زرش کیم در ساعت چو او زنار بر بندم
بخیره شیر چو حاصل باشد سر از گردون بنا بخیزد / من نادان چه معنی را دل اندر خیر و شر بندم
چو کس واقف نمیگردد همی از اسرار عشق او / درین بندم دل آخر به که در کار دگر بندم

هر چند ز خوی تو جفا دارم / هم از تو توقع وفا دارم
در سر ز تو همچنان هوس دارم / گز دل ز تو همچنان هوا دارم
از غم چو جهان همی چو میدانی / کز دولت این جهان ترا دارم
بیگانه مشو چو دین و دل با من / چون با غم تو دل آشنا دارم
گویی که مگوی راز با خصم / حاشاک الله این روا دارم
لیکن بکل آفتاب چون تو شکم / چون پشت چو ماه تو دوتا دارم

جانا دلم از خال سیاه تو بحالیست / کام روز برآیم نه در نقطه خالیست
وز آرزوی خواب شب از بهر خیالیست / حقا که تنم راست چو در خواب خیالیست
دل شاد از آن نیست که دانم خبرت هست / گر از غم هجران تو روزیم چو سالیست

هردم غمی تازه دلم خوی فرا کرد
امروز غم من چو جمالت بکمال است
آن کیست که او را چو کف پای تو در رو نیست

تا هر نفسی روی ترا تازه جمالیست
یارب چکنم گر بس هر نقص کمالیست
وان کیست که او را بکف از دست تو مالیست

دشنام دهی هر نفسم کانوری از جا نیست
من بنده این مخرقه هر چند محالیست

من که باشم که تمنای وصال تو کنم
کس بدرگاه خیال تو نمی یابد بار
کله عشق تو در پیش تو نتوانم کرد
از قدم بر سر من گر تو کلاهی نهیم
در بچشم تو در آید سخنم تا بزنیم
شعر من سحر شد و شد بکمال از آنجا
چشم تو سحر حلال است و حرامست مرا

یا کیم تا که حدیث لب و خال تو کنم
من چه بیهوده تمنای وصال تو کنم
سا کنم تا که شبی پیش خیال تو کنم
مردم چشم سرم طرفه دوال تو کنم
در غزلها صفت چشم غزال تو کنم
که همی وصف جمال بکمال تو کنم
شاعرم هرچه نه بر سحر حلال تو کنم

قرطبه گشای ز [illegible] بر شکوی
ورنه عقد گره از موی به تندی بگشا
ای شده بای دلم آبله از جستن تو
سنگ عشق تو چو بشکست سبوی دل من

روی همای که امروز چنین [illegible] روی
که بدیرای گره [illegible] تیز از مو [illegible] موی
چون بدست آمدیم دل به تو خسته [illegible]
باز باید زدن آخر بهم از سنگ و سبوی

انوری

انوری بای نخواهد ز گل عشق تو شست
گر تو زود دست بشوی چکنم دست بشوی

هر شکن در زلف آن دلدار دامی دیگرست
باید اندر وصف کس آن زلف و خال دیگرست
هر چه دل با خویشتن صورت کند از وصف او
من بحال دیگرم هر لحظه اندر عشق او

هر نظر از چشم او سحر حلالی دیگرست
در خیالی هر کجا بی خیالی دیگرست
عقل دور اندیش که بیند بر مثالی دیگرست
زانکه او در حسن هر لحظه بجائی دیگرست

ای باد صبحدم خبری ده ز یار من
نابود غمگسار من اندر همه جهان
بیکار نیستم چو مرا عشق اوست کار
چون شمار گرفتم بروز وصل
گو آنکسی که کرد شکایت ز روزگار
بر خون دل کناره همی خوانم این غزل

کز هجر او شدست پراکنده کار من
او رفت و نیست جز غم او غمگسار من
بی یار نیستم چو غمش هست یار من
هرگز نبود فرقت او در شمار من
تا بنگرد بروز من و روزگار من
بربود روزگار ترا از کنار من

تا ماه ردیم از من رخ در حجاب دارد
هم دست کامرانی دل از عنان گسسته
پندار در دو گیتی کسی که در دو عالم

بی دیده خواب یابد بی دل شکیب دارد
هم پای زندگانی جان در رکاب دارد
هرجا که هست دردی با من حساب دارد

تو آن شکرلب ما را بعشوه دادی	زان خنده‌های شیرین کانی دلبر دیدی
یارم توی بعالم یاری دگر ندارم	تا در تنم بود جان مهر از تو بر ندارم
دل بر ندارم از تو وز دل سخن بگویم	زان دل سخن چگویم کز وی خبر ندارم
هر ساعتی فریبم دل را بعشوه تو	گویی که عشوه‌هایت [illegible]
گفتی که صبر بگزین تا کام دل بیابی	صبر از چنان جمالی طاقت اگر ندارم
صبرم چگونه باشد از عشق ماه رویی	کاندر زمانه کس را زو دوستر ندارم
برانم کز تو هرگز بر نگردم	بگرد دلبری دیگر نگردم
دل اندر عشق تو بستم همه عمر	جفا هر چند ز تو بردم نگردم
مرا اسلام ماندست اندر آغوش	که از هجران تو کافر نگردم
چنان گشتم ازین هجران کز انسان	ز غم تا من زیم بهتر نگردم
باز ماندم در غم تیمار او تدبیر چیست	باز عاجز گشتم اندر کار او تدبیر چیست
باز خون عقل و جانم ریخت در بازار عشق	دیدهٔ شوخ خوش [illegible] او تدبیر چیست
باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید	از زوی لعل شکربار او تدبیر چیست
بیش ازین عمری به باد عشق او بر داده‌ام	باز گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست

درمیان

درمیان محنت بسیار گشتم تا به دیر	از غم و اندیشه بسیار او تدبیر چیست

عشوهٔ چندش دگر بار انوری بخرید باز
خویشتن بفروخت در بازار او تدبیر چیست

رایت حسن تو از مه برگذشت	تا من این جور تو از حد درگذشت
[illegible] خوش بسوخت	آب اندوه توام از سر گذشت
لشکر [illegible] بر عاشقان	آنچه دوش از عشق بر جاگر گذشت
گریهٔ من شور در عالم فکند	نالهٔ من از فلک برتر گذشت
دوش باز آمد خیالش پیش من	حال من چون دید از من برگذشت
دیده ام دریای گوهر فشاند	گرچه از زردی رخم در زر گذشت
ناز حسنت بهر شهری رسید	لشکر عشقت بهر کشور گذشت
جانا بکمال صورتی	و از حسن و جمال آیتی
وصف رخ تو چگونه گویم	می‌دان که عجب قیامتی
[illegible]صل تو ملک جم نخواهم	زیرا که تو زیب مملکتی
[illegible] ار انصاف اگر دهیم جانا	آراسته خوب صورتی

گفتی که ترا ام انوری باش
لیکن چکنم که ساعتی

بعمری وعده آخر وفا کن
جفا کن با من آری تا توانی
برنجم از تو رنجم را شفا بخش
جو در عشق تو سخت افتاد کارم

بجوی حاجتی زان کس روا کن
تو هم جون روزگار آری جفا کن
بدردم از تو درمان را دوا کن
تو نیز این راه بی رحمی رها کن

سلام علیک ای جفا پیشه یار
اگر بخت با من مخالف شده است
بگویم مرا با غم تو خوش است
خطایی که کردم ز من در گذر
جواب سلام ار دهی این بگوی

کجایی و جون داری احوال کار
تو یار را موافق مشهور نهار
که جز غم ندارم ز تو یادگار
جفایی که کردم ز من در گذار
علیک السلام ای جفا پیشه یار وفادار

بیا که با سر زلف تو کارها دارم
بیا که از رخ گلرنگ و زلف گل بوت
بیا که در بستان و جند روزه فراق
ز جور بخت خود و روزگار محنت تو
مرا ز یاد مده زانکه من بجان و دل
خطاست این که همی گویم این طمع نکنم

بیا که با لب لعلت شمارها دارم
شکسته در دل و در دیده خارها دارم
هزار ساله فزون انتظارها دارم
ز ضربات بسی روزگارها دارم
ز کوشش و کردن تو یادگارها دارم
که دست برد طمع جیبه بارها دارم

نگار

نگار خویش تعجب همی کنم یا رب
قرار از های مرا با تو رنگ روی نیست

چه نارو ان و فرو بسته کارها دارم
که از زمانه از نیسان قرارها دارم

جانا اگر بجانت ناکس ناشی
ناکس کار خود از دیگران نکوتر شی
عشقت بدل خریدم تا که سود کردم
جون از نثار هیج بد و نیک برنگیرم
ای در میان کار کشیده مرا یک دم
دستان تو بگرد جهان داستان نشد
گویی که جز جان و جهان یار کس نباشم
بخریدار تو ریت بجان و جهان بشرطی

جانم مباد اگر بعزیزی جو جان ناشی
کار تو دیگر است تو جون دیگران نباشی
جانم بغم بخر که تو هم بر زبان ناشی
از کارهای خویش که تو در میان ناشی
واجب جان کند که جنین بر کران نباشی
با دوستان تو وصل جو هم داستان نباشی
جانان بهر جه باشی جز رایگان نباشی
تا زر و نهان بپرده جو جان در جهان نباشی

نکیری

نگارا تا توانی با وفا باش
ز ما جدا است ماه رو یا
مرا خصم است در عشق تو بسیار
جو با جانم غم تو آشنا شد
نگار بیا تا باشم همه عمر

در آیین نکو عهدی جو ما باش
ز هر جه آن جز وفا باشد جدا باش
ببیند شم تو بر خاک رضا باش
مکن بیگانگی و آشنا باش
خداوندی کن و بلدم مرا باش

از تو بریدن صنما روی نیست — زانکه چو رویت بجهان روی نیست
تا تو ز کوی تو برون رفته ام — کوی تو کویی که همان کوی نیست
گرچه ملامت کرد چو مویی مرا — فارغم از عشق تو یک موی نیست
روی ترا ماه نگویم از آنکه — ماه چنان عارض دلجوی نیست
زلف ترا مشک نخوانم از آنکه — مشک بدان رنگ بدان بوی نیست
چون لب تو باده خوش رنگ نیست — چون رخ تو لاله خودروی نیست
زلف تو چوگان و دلم گوی او — کیست که چوگان ترا گوی نیست
طعنه بدگوی ندارد زیان — هر که ورا دلبر بدخوی نیست

انوری از خوی بدست خوار
از سخن دشمن و بدخوی نیست

تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا — کی بود هرگز که باشد خویشتن داری مرا
سود کی دارد بطراری نمودن زاهدی — چون ز من بربود آن دلبر بطراری مرا
ساقی عشقم بجام امید وصال — می گران داد است کاورد این سبکساری مرا
آن بتر کز عشق هستم مست آن خمار او — می نیاید این همه مستی به هشیاری مرا
زارم اندر کار او از کار او هر ساعتی — کرد باید هیچ خلق از کار خود زاری مرا
این شگفتی بین و این مشکل که اندر عاشقی — برد باید علت لنگی برهواری مرا

حسن او و عشق من افزون میکند — عشق او حالم دگرگون میکند
غمزهای چشم خونخوارش مرا — زهره کرد آب و جگر خون میکند
خنده آن لعل عیسی دم مرا — هر زمان از گریه قارون میکند
بر تنم یک رگ [illegible] — من ندانم تا چه افسون میکند
حسن او در نزد خوبی داوجوا[illegible] — خطش اکنون داو افزون میکند

بای ز عشق تو در سنگ آمده است — عقل را با تو قبا تنگ آمده است
نام من هرگز نیاری بر زبان — آری از نامم ترا ننگ آمده است
هرچه دانی از جفا با من بکن — گلت زبون نیک در چنگ آمده است
هر کسی آید باستقبال من — ان دهانت چند فرسنگ آمده است

انوری بایت ز راهی باز گشت
کاندران هر قدم بسی لنگ آمده است

بی دلم ای یار همچنانکه تو دیدی — دیده گهربار همچنانکه تو دیدی
در کف [illegible] تو جان ممتحن من — هست گرفتار همچنانکه تو دیدی
[illegible] گل رخسارت ای نگار همین [illegible] — بهره من خار همچنانکه تو دیدی
گوزم چون چنگ تو چون ناله زیرت — ناله من زار همچنانکه تو دیدی
پرسی و گویی چگونه ای چگونم — بی دل و بی یار همچنانکه تو دیدی

شاه‌مرادا انی که بی تو حال چو نیست
تنم در بند هجر تو اسیر است
ز تو چون خون همی بارم مرا زلک
غم عشق تو در جان هیچ کم نیست
اگر بخشود خواهی سرگرای جان

به هر مژگان هزاران قطره خون نیست
دلم در دست عشق تو زبون است
که در عشق توام دل را همی خون نیست
چه جای اگر که هر ساعت فزون است
بر این دل جای بخشایش کنون نیست

ای جان من بجان تو از آرزوی تو
ای من غلام آن خم گیسوی مشکبوی
هر دم بیش من نقش خیال روی تو آید به
بر بند نامه موی بنزدیک من فرست
در کوی تو بوی تو جان میدهم بیاد

مستان چشم من همه خواب چون چو تو
افتاده در دو پای تو از آرزوی تو
تا دو دهان کند سیاهی چو موی تو
تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو
گر بوی تو بمن نرسد خاک کوی تو

مستانه دوش آن صنم درآمد تمام
هر روز روشن از شب تیره فکنده بند
گفتی که لعل ناب عقیق کداخته است
آهنگ چنگ بست بصوت حزین و خوش
بنشست در کنار من و باده نوش کرد

در بر گرفته چنگ و بکف بر نهاده جام
وز مشک سوده بر گل سوری نهاده ام
در جام زر ز عکس رخ آن نگار جام
شکر همی فشاند ز یاقوت بر جام
آن ماه سرو قامت و آن سرو خوش‌خرام

گفت ای کسی که با همه عمر از جهان چرخ
امشب من و تو و می لعل و سرود رود
چنگ در کنار من اندر کنار من
در گوشه که هیچ کس آگه نبود از آن
نه ساقی و نه مطرب و نی یار و نی حریف

با من شبی بروز نیاورده ز الکرام
بی زحمت رسول و فرستادن پیام
مخمور تا بروز سپید از نماز شام
با عشرتی بغایت با خوشی تمام
او بود و انوری و می لعل و السلام

ای زلف تابدار ترا صد هزار خم
حالی بگردد از غم عشق تو جان ما
بر عارض تو حلقه زلف تو گوهی
یا سلسله است از شبه برگرد در ناب
ای در حکایت از رخ و خط تو روز و شب
ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوز
جانم ز جرع لعل تو بر درد و بر شفا
از پای تا بسر همه بند همت زلف تو
از بند تو چگونه بود چند رستنم
ای درد دلم خیال تو شکی به از یقین
کم کن ز سر تکبر و بنشین که انوری

وای جان غمگسار ترا صد هزار خم
با حلقهای زلف تو حالی نشد زهم
گر مشک چشمهاست به یک کبر بر رقم
یا بچهای مشک زده بر روی صبحدم
وای در حمایت لب و چشم تو شهد و سم
وای بخت من ز مهر تو چون چشم تو دژم
طبعم ز روی و موی تو پر نور و پر ظلم
زان روی بسته دارم از زلف تا قدم
کاندم که از تو دورم من با توام بهم
وای در سخن لب تو وجودی گر از عدم
در عشق چون میان و لبت گشته ام بکم

کو

هرچه از وفا بجای من آن بیوفا کند — آنرا وفا شمارم اگرچه جفا کند
با آنکه جز جفا نکند کار کار اوست — یارب چه کارها کند او گر وفا کند
آزادگان روی زمینش رهی شوند — گر راه سرکشی و تکبر رها کند
از کام دل جدا کندش دست روزگار — آنرا که دست عشق وی از دل جدا کند
از بس که کبریای جلال است بر سرش — بر عاشقان سلام بکبر و ریا کند
گر فوت گرددش بهمه عمر یک جفا — خوی بدش تدارکش در قضا کند

جانا ز غم عشق تو امروز چنانم — کاندر خم زلف تو توان کرد نهانم
بر چهره عیان گشت همه راز ضمیرم — وز دیده نهان گشت بیکبار نشانم
بی روی تو ای جان و جهان در غم عشقت — حقا که غمین میکند این جان و جهانم
ای دوست چو در کار تو جانم بلب آمد — در کار من آخر نظری کن که جوانم
هرچند که اندیشه کنم با غرض تو — از گشتن من چیست همی هیچ ندانم
زین بیش ممان در غم خویشم که ای — دانی که اگر بی تو بمانم بنمانم
وز دست فراقت اگرم دست نگیری — دردا که فراق تو بر دست بکشتم

آخر بمراد دل رسیدیم — خود را و ترا بهم بدیدیم
از زلف تو نافها گشادیم — وز لعل تو نوشها چشیدیم

بر دست تو تو بها شکستیم — بر یاد تو جام صبا در کشیدیم
بی آنکه فراق همنفس بود — با تو نفسی بیار میدیدیم
بار تو بطبع دل بسر بردیم — راز تو بگوش جان شنیدیم
با ما بزبان رسم و عادت — زرقی که فروختی خریدیم
سر بر خط عهد تو نهادیم — خط در خط دیگران کشیدیم

همی گویی انصاف تو بدهم آری — تو معروف باشی با انصاف کاری
همه عذر لنگ است کز تو شنیدم — سر ما نداری بهانه چه آری
با انصاف شو چنین راست آید — که دل می ربایی و غم می سپاری
غم دل چگویم تو زین کار دوری — بهزره چه گویم که در خواستاری
همان به که این درد سر دور دارم — کنم با تو در باقی این دوستداری

در دور تو کم کسی امان یابد — وز عشق تو کم کسی زمان یابد
خود نیز نشان نمیتوان دادن — زانکس که ز تو همی نشان یابد
وصل تو اگر بجان بیابد دل — انصاف بده که رایگان یابد
تنها تو همه جهانی وانکس — گویافت ترا همه جهان یابد
در آینه گر جمال بنمایی — از نور رخت خیال جان یابد

در سایهٔ تو بر آفتاب افتد
از روز عیان تری و پوشیده
روی تو که دل نیابدش دیدن
نشگفت که در زمین توی چون تو
زین گونه ترین توکه آید کس

منشور جمال جاودان یابد
از راز دلت همی نهان یابم
دیده که بود که روی آن یابد
ماهی تو و مه در آسمان یابد
تا چو تو یکی بصد قران یابد

ضه از کجات برسم چو نیست روزگار
گر بخت دست گیرد و عمر پای دارد
ما را نکوی آخر جانا چه جنایت
ای جان روشنایی زین به همی نیابد
با مات در نگیرد ما نیم و نیم جانی
در آرزوی رویت دور از سعادت تو

ما را دو دیده باری خون شد در انتظار
یکبار دیگر ای جان گیرم در کنارت
بیکانگی گزیدی با یار دوستدارت
تو برگرانه از ما ما در میان کارت
یا مرگ جان گدازم یا وصل چون نگارت
بجان و سوگوارم چون زلف تابدارت

جانان دلم ز غمت بجان آمد
از دولت این جهان دلی نومید
آری همه دولتی گران آید
در راه تو کارها بنا میزد

جانم ز تو بر سر جهان آمد
آن نیز بدولتت گران آمد
چون پای غم تو در میان آمد
چونانکه بگو استم چنان آمد

ازو

در حجرهٔ دل خیال تو بنشست
جان بر در دل بدرد میگوید
ترسم نرسد ولایت ناز
از دست زمانه پریشان گشتم
گفتم که تو از زمانه بر باشی
یکباره ز دست انوری مگسل

چون عشق تو در میان جان آمد
دستوری هست در توان آمد
چون خط و خات تا روان آمد
چون پای دلم در آستان آمد
خود دهر دو نواله استخوان آمد
با او همه وقت بر توان آمد

حسنت اندر جهان نمیگنجد
راز عشقت نهان نخواهد ماند
با غم تو چنان یگانه شدم
ز طمع وصل تو ندارم از آنکه
آخر از روزگار چندان ماند
گویی از نیکویی رخ چو مهم

نامت اندر دهان نمیگنجد
زانکه در عقل و جان نمیگنجد
که دل اندر میان نمیگنجد
وعده است در زبان نمیگنجد
که دروغی در آن نمیگنجد
در خم آسمان نمیگنجد

چه عجب شعر انوری را نیز
معنی اندر بیان نمیگنجد

آنچه با من در غم آن نامسلمان میرود
آنچنان بی معنی کارم بجان آورد و رفت

با الله ار با مومن اندر کافرستان میرود
این سخن در یار بی معنی نه در جان میرود

گفتم این بی آبی چشم زنخدانت این مگو
دل بهر اف غمش دادی بدست ناز او
دل گدا مین سنگ بود جائی که صد جان گرد او
در تماشاگاه نقش از بی ترتیب حسن
باد بازی زلف او را چون بفرمان شد چنین
عید بود است آنچه در کشمیر میرفت از زمین
هر زمان گوید چه خارج میرود آخر زمین
در میان آتش دل گر چه هر شب تا بروز
این لطف نه از جانب او میرود با انوری
خسرو آفاق ذو القرنین ثانی سنجر آنکه

نیست گاه … زینسان که میرود
گفت وقت بی ده که این بیاد گیتی کیمیا میرود
در رکاب شکرش بشاگرد سکبانی میرود
باد فرمان روای هم بفرمان میرود
دیو نقش گر نه با مهر سلیمان میرود
کاران دارد که اکنون در خراسان میرود
دم همی نتوان زدن ورنی فلان زان میرود
جانم از یاد لبش بر آب حیوان میرود
بلک از انصاف و عدل او سلطان میرود
قیصرش در تخت فرمان همچو خاقان میرود

گر مرا روزگار یار ستی	کار با یار چون نگار ستی
برگشتی جور روزگار از من	گر نه کار روزگار یار ستی
برکنار من ز یار اگر نه مرا	همه مقصود در کنار ستی
نیست در بوستان وصل گلی	این چه زار است کاش کار ستی
هجر بر هجر می شمارد دل	کاش یک وصل در شمار ستی
بیش ازین روی انتظارم نیست	کاشکی روی انتظار ستی

روزگار است مایه همه کار	ای دریغا که روزگار ستی
بار کش انوری حدیث مکن	که اگر بر خریت بار ستی
در همه نامه‌هات نامستی	با همه کارهات کار ستی

عشق هر محنتی بروی آرد	مکن ای جان کرت نمی خارد
در چه رویت همی شود غم عشق	روی در کش که روی این دارد
دامن عافیت ز دست گرفت	تا بدست بلات بسپارد
عشق را هر که یافت تنها یافت	از سلیمی سلیم بندارد
باز با هجر کرد دست یکی	مرد باید که پای بفشارد
گوئی اندر … ماه وصل شوم	تو شوی گر فراق بگذارد
وصل تو ناز موده به که ز لطف	خون بریزد که موی نازارد
مرد بینی که روز وصل چو صبح	در تو می خندد اشک می بارد
گیرم امروز وصل دست نگرد	هجر فردات داغ بار آرد
بر گرفتم شمار عشق آن به	که ترا در شمار نشمارد

تا قد تو قد سرو خم دارد	چون قد تو باغ سرو کم دارد
دایم چو قلم بتارکم پویان	زان قامت و قد که چون قلم دارد

وصلت ز همه وجود به لیکن / تا هجر تو دردی در عدم دارد
شادم بتو و یقین همی دانم / کین یک شادی هزار غم دارد
در کار تو عقل نیست بر کاری / کار آن دارد که یک درم دارد
در سر زنشش همه جهان خواهی / آن نیز به دولت تو هم دارد
وز تو بکفش همین گویندم / معشوق ظریف و محتشم دارد

در راه تو انوری تو خود دانی
عمریست که تا ز سر قدم دارد

باز دستم بزیر سنگ آورد / باز پای دلم بچنگ آورد
بر دلکی [illegible] سواری / هستم از خویش که عار ننگ آورد
پای در وصل نا نهاده هنوز / ناز در سر گرفت و جنگ آورد
چون گل از ناز کی زیاد هوا / چاک زد جامه یار رنگ آورد
خواب خرگوش داد [illegible] / عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی نیکش بروزگار آخر / بردم روزگار تنگ آورد

انوری را چو ننگ و نام ببرد
رفت و دعوی نام و ننگ آورد

ناز از اندازه بیرون میکنی / وز جگر خون دلم بیرون میکنی
هر چه من از سرکشی کم میکنم / در کله داری تو افزون میکنی

ماه رخسارت زبس در میغ هجر / بر سرش بیداد گردون میکنی
چون یک نوع از جفا تن در دهم / تازه صد نوع دگرگون میکنی
اینست دستی کاندرین بازی ترا / نیک خار از پای بیرون میکنی
هر زمان گویی کنم رنگ آورم / این سخن باری مگو چون میکنی

در حساب انوری هرگز نبود
گز تو این آید که اکنون می کنی

دل باز بعاشقی افکندم / برداد بباد عهد و سوگندم
برکند بدست عشوه از بیخم / تا بیخ صلاح و توبه بر کندم
پیوست بعشق تا دگر باره / ببرید ز خاص و عام پیوندم
بندم بدید همی شود در سر / این بار که نیک نیک در بندم
چون بسته بند عاشقی گشتم / کی سود کند نصیحت و پندم
از مرهم وصل فارغم زیرا / کز یار بدرد هجر خرسندم
در شب هجر بگذرد بر من / گر بگذارند روزکی چندم

هر کرا عشقت بهم بر میزند / عاقبت چون حلقه بر در میزند
طالعی داری که از بیت غمت / هر کرا دستی است بر سر میزند
در هوایت فلک [illegible] / اینچنین گفت حسن بر در میزند

عشق را در سر مکن جور و جفا
عشق خود با ما برابر می‌زنند

رای وصلت خواستم زد هجر گفت
این حریف آن نقش کمتر می‌زنند

درد هجرانت کرم اشک‌ها
عشق صد بارم بسر بر می‌زنند

این نه بس کز تلخی عیشم نیست
خنده شیرین چو شکر می‌زنند

تیر غمزه‌هات را گو آهسته‌تر
کوته اندر روی کاری می‌زنند

از تو نیکوی چو شعر انوری
هرزه‌های لاف دیگر می‌زنند

روی چون ماه آسمان داری
قد چون سرو بوستان داری

دل تو داری غلط همی گویم
نی بجان سرت که جان داری

در میان دلی و خواهی بود
خویشتن چند برکران داری

راز من در غمت چو پیدا گشت
روی تا کی ز من نهان داری

گر نهانی و بیوفا نه عجب
جانی و عادت جهان داری

چند سر گرچه بر زمین دارم
از جفا سر بر آسمان داری

چون گرانی همی بخواهم برد
سر چه بر انوری گران داری

جانا دهانت تنگ صد تنگ شکر ارزد
اندام سیم رنگت خروارها زر ارزد

زلفین و روی خوبت اندام سیم گونت
ملک خطا و بربرگان و ششتر ارزد

ای

دی کرد وداع بر صباح سفرم
تا دست فراق کرد زیر و زبرم

ادمی شد و جان نعره همی زد در پس
کاهسته ترک ناز که من اثرم

رفتم چو نماند هیچ آبم بر تو
در چشم تو خوارتر ز خاک در تو

با این همه روز و شب بر آتش باشم
زان بیم که باد بگذرد بر در تو

دل سیر نگردت ز دیدار کسی
چشم آب نگیردت چو در من نگری

وین طرفه که دوستر از جانت دارم
با آنکه ز صد هزار دشمن بتری

آخر دل من بوصل پیروز نشد
شایسته صحبت دلفروز نشد

دردا که بعشوه روز عمرم بگذشت
شب گشت و شب فراق او روز نشد

پیروزشه ای برده بمهر از تو مهراس
هر ساعت بس کرده زمین بوس سپاس

زیرا که کنی بخشش چون الماس
از هفت فلک بیک زمان حادثه طاس

کیستی که گمان عدل او کرده بهرج
حاتم که ز کان جود بگشاده گره

رستم که بکینه خود کردی زره
پیروزشه از هر سه درین هر یک به

ای فتنهٔ روزگار شب بوش منه / دابد الانرا غالیه بر دوش منه
زلفی که هزار جان از و در خطرست / از چشم بدان بترس و بر گوش منه

هر چه از چو تو بی نیاز بدای دوست مکن / دیگر و کشتی گرچه ترا خوست مکن
کفتی ببرم جان تو و باکم نیست / جانا نه ز بهر جان نه نیکوست مکن

ای سایهٔ آنکه ملک او هست قدیم / تا چند ازین ملک چو گوری بدو نیم
یک ره و یه کس این کار که سهلست و سلیم / ملک است نه بازیچه الملک عقیم

با دل گفتم کرد بلامی بوسی / بنشین که نه مرد عشق آن مه رویی
دل گفت ز خواب دیر بیدار شدی / جز خفت و رسن برد کنون میگوی

تشریف هوای تو بهر جان نرسد / ملک غم تو بهر سلیمان نرسد
درمان طلبان ز درد تو محروم‌اند / کان درد ز طالبان درمان نرسد

قومی که درین سفر مرا همراهند / از تعبیهٔ نهاد کمرا آگاهند
ما میکوشیم و آسمان میکوید / نقش آن آید که نقش بندان خواهند

ای

ای دل بنشین بعافیت کو آری / تا باز بنفکنی مرا در کاری
از تلخی عیش اگر ترا سیری نیست / من سیر شدم ز جان شیرین باری

[illegible] به بحیلت نشب تیره برم / میکویم شکر و باز بس می نکسرم
بنگیر [illegible] درصه خون جگرم / ما و رکه کشته را غنیمت شمرم

کو آنکه ز غم دست بجای روی / یا در طلب وصل تو رای زدمی
بر حیله گری دست و رسم نیز نماند / آن دولت شد که دست و پای زدمی

با یاد تو ای ریخته [illegible]ت انجم / بشکفت اگر سر در آتش خواهم
روی از غم جز تو نبی جرا بر تابم / تا به ز غمت کدام شادی یابم
شاها ز خزانهٔ تو ریحان و یمین / دارند نهان ذخیرهٔ دریای ثمین
گوزر که یمین بر سر گنجست و یسار / گوهر که تمام از در تیغ است ثمین

[illegible] می / تا ریخته‌ام از بی نان شتومی
زین قصه دیر باز چون البقره / هم با کسر درس آل عمران شتومی

رای تو که آفتاب فضلست و هنر	گر یاد کنم به نیم شبی نیلوفر
ناکرده برو گام رای تو گذر	از آب بخاصیت برافرازد سر

ای رای تو آفتاب و رای کلک تو تیر	وی چون تو جوان نبوده در عالم پیر
دانی همه علمها مگر غیب خدای	داری همه چیزها مگر عیب و نظیر

رای تو که صبح روز ملک انگیزد	در جاه تو چون رنگ قهر آمیزد
تعجیل حقیقی از فلک بگریزد	آرام طبیعی از جهان برخیزد

شاها بخدای که ترا انگیز بدست	گر ملک چو تو خدایگانی دیدست
الا تو که بوسست که صد باره جهان	روز آن بکرفته ایست و شاهان بخشید

رفتیم چو نبود بیش ازین جای مقام	هر چند نبرد یک تو بودم آرام
کیس بر جهان مبادای سیم اندام	رفتن نه باختیار و بودن نه بکام

یک در فلک از امید من بگشاید	یک کار من از زمانه می بنماید
جان می کاهد غم تو می افزاید	در محنت و اگر چه می در باید

پایی که مرا نبرد تو بدراه نماید	دستی که بدان جو پیسمت من خواهی
آن پای مرا چنین بشکن ز دست	وان دست مرا چنین درآورد ز پای

گر در طلب صحبتم ای شمع طراز	دوش آنکه کرد بابیت از راه دراز
امشب بر من بیای تا بانگ نماز	چون آبله بر دست بمی باشش بناز

آن چهره که هر که وصف او بشنید بیست	بر چهره آفتاب و مه خندیدست
ماه نو عید دیده ام دوش بدو	بر ماه تمام کس مه نو دیدست

دل در دتو باید و کار دار دی تو	بر ماه تمام کس مه نو دیدست تو
ای جان تو چه میکنی گرامی با تو	جان در تن من چه کار دار دی تو
سی سال درخت من باز آورد	چرخ این سه ششم بروی بیمار آورد
زان روی بردیم این قدر آورد	تا دشمنم از دوست بدیدار آورد

جهان	یکباره فرو نشست از تاب جهان
گفتم چو مقیم نیست اسباب جهان	خاکش بر سر که خوش خورد آب جهان

مریخ بخنجر تو جوید فتوی زانست که میکند بعید اضحی	ناهید بساغر تو جوید ماهی از بهر تر این جمل آن شور غذی
گر همت من دل بجهان بر ننهدی ور بخت بکویم قدم اندر ننهدی	طبعم بذخیره گنج گوهر ننهدی جود کف من جهان دیگر ننهدی
منصوریه هر کرنت در آمد بضمیر بین کو لب غنچه گوییا دستت بوس	کاید بدست موکب میمون وزیر کو دست چنار گوییا دستت گیر
خود عهد کسی چنین بگذارد جانان ز وفا روی مگردان که هنوز	کاندر بد و نیک هیچ یادش نارد خاک در تو نشان رویم دارد
دل در غم تو گر بمثل جان ببرد زان می‌ترسم که عمر کوتاه دلم	سر در نار دبضیر و سر با برد این درد دراز را بپایان نبرد
دل در غم تو گر با من بسخن در آمد امروزگاه گفتا که چو نیست طمع باری خواه	آن لاغره که دارمش از بی راه چندانکه ببویم از مسلمانی گاه

دل هرچه

دل هر چه ز بد دید پسندید از تو گفتی که نه بیند دولت از من غم هجر	و ز هر چه جهان بترسید و ببرید از تو دیدی که بنجا نیست همان دید از تو
ای دل طمع از وصال جانان بگسل زان پیش که بگسلد جانی از تن تو	سررشته او ز و پیوندان بگسل از بهر خدا علایق از جان بگسل
دل گرچه غمت ز جان نهان میدارد جان بی تو کنون فراق تن میطلبد	اشکم همه خورده در میان میدارد دل بی تو کنون ماتم جان میدارد
زلف تو دلم برد و بجان برخطرم باری دمی از زیر کله بیرون کن	گیرم که ز بیم بی بز لغت بنرم چندان که ز دور در دل خود نگرم
بو طالب نغمه سپهرت طالب در دور زمانه یادگاری بگذاشت	بر طالبش آفتاب دانیش غالب بهتر ز تو گوهر علی بو طالب
گردون چو نشست و خاست توعی بیند چون بنشستی با دشنام برخیزد	با خلق همان شیوه چرا نگذرند چون برخیزی گرد ستم بنشیند

هرچند که بر جزو بود کل غالب
باشند همه جزو و کل خود را طالب
جزویست که کل خویش را ماندر است
بوطالب نیمه از علی بوطالب

ای ماه ز سودای تو در آتش تیز
چون سوخته گشتیم آب رویم مریز
چون چرخ ستیزه روی با من مستیز
چون در تو گریختیم تو از من مگریز

زین جو اگر گذر توان کرد بکن
در حال من از نظر توان کرد بکن
با بنده از وی جرمی آشتی
یکبار دگر اگر توان کرد بکن

یک چند نهان از دل بی حاصل خویش
با جبر نباه کردم از مشکل خویش
کام آن بود که سرگشته شوم
گردان گردان شدم بکام دل خویش

چون چنگ خودم بضربی ار بنوازی
هم در ساعت پرده خواری بیازی
آن را که چو زیر کرد کو با غم تو
چون زیر کشیده اش بر دن اندازی

آن چهره که جای منت از غم تو
موی بنرد ز عهد نا محکم تو
وین وصل که قبا اوست در عالم عشق
از کم شدگان یکیست در عالم تو

از دوام

از دوام غم تو بسته هست چو من
وز جور تو دلشکسته هست چو من
بر خاستگان عشق تو بسیار اند
در عهد وفا نشسته هست چو من

رنجی که مرا ز هجران ماه آمد
گوی که همه بکام بدخواه آمد
افزون ز هزار بار گویم هر شب
هان ای اجل رغزده گاه آمد

شکر ایزد را که خسروی هفت اقلیم
آن شاه مبارک قدم آن ذات کریم
از آتش فتنه بر کران شد چو خلیل
وز آب خطر بپا حل آمد چو کلیم

گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند
در غنچه نخست هفته رنا ز کند
چون دیده بدیدار جهان باز کنند
از شرم رخت ریختن آغاز کنند

بختی نه که جز نصیب جز غم یابم
دوری که در جهان دو همدم یابم
شادی مگر از جهان برون ست از انکه
هرچند که بیش جویمش کم یابم

آن را که خرد مصلحت آموز شود
کی در غم عید و بند نوروز شود
عیدی شمرد که روز نوروز شود
هر شب که بعافیت برو روز شود

یاران بجهان چشم چو گل بگشادند
چون راست که بر بهار دل ننهادند
هر یک دو سه روز رنگ و بوئی دادند
از باریکان فرو افتادند

عیشی که نمودم از جوانی همه رفت
پیش از بر آنکه آفرینش بشتاب
عهدی که خبر بدم از جهان دیده رفت
این سبزهٔ عافیت رها کن هدر رفت

عمری جگرم خورد به بدخوی چرخ
آورده بدست جور چرخم داد
یک روز نرفته راه دلجوی چرخ
با زهره گر گفتست مرا کوی چرخ

در چشمه تیغ بی کفت آب مباد
بی یاد مبارک تو بر بست ملوک
در زلف زره بی کفت تاب مباد
در آب خسرده آتشی ناب مباد

چون روز علم زد بحسامت ماند
تقدیر بعزم تیز کامت ماند
چون یک شبه شد ماه بجامت ماند
روزی بعطا دادن عامت ماند

خرشید بروشنی رایت ماند
دوزخ بعتاب جان گرایت ماند
گردون ز شرف بجا کجایت ماند
فردوس بسوحه سرایت ماند

دی درویشی بر از با جم سخن
از گوشهٔ چرخ هاتفی گفت خموش
میگفت کریم در جهان ماند کسی
بوطالب نعمه را بقا بادبسی

بوطالب نعمه طالب نعمت نیست
در همت او هر دو جهان مختصر نیست
زان در کرمش تکلف و منت نیست
جزوی ز نیمه بسیت آن همت نیست

تا طارم نه سپهر آراسته اند
در خار فزوده وز گل کاسته اند
تا باغ جهان طبع بپیراسته اند
چتوان کردن که اینچنین خواسته اند

زین رنگ بر آوردن بر غور فلک
در جمله گریز نیست از جور فلک
خون شد دلم و نیافتم غور فلک
تا رخت برون بریم از دور فلک

چون صبح در آمد بجهان افروزی
می گفت کری که با من غم روزی
معشوقه بگاه رفتن از دلسوزی
صبح از شفق چون شفقت ناموزی

جانا المم از شراب غم خشک مکن
در عشق گران رکاب جبی دار
چشمم ز سرشک هیچ دم خشک مکن
زنهار نگار زین ستم خشک مکن

بس دور که چرخ و اختران بگذارند
تا مرد وشی چو بو الحسن باز آرند
کو حیدر هاشمی و کو حاتم طی
تا ماتم مردمی و مردی دارند

تا حادثه قصد آل عمران کردست
کس نیست که او حدیث احسان کردست
احسان ز کف ابو الحسن بود مگر
کو همچو کمانش روی پنهان کردست

اندیشهٔ انتقام چون جزم کنم
قهر همه دشمنان بیک عزم کنم
با چرخ چو استیزه اگر رزم کنم
گردون بسلم ابت چو خوارزم کنم

در سایهٔ آن زلف مشوش که تراست
ای بس دل سر گشته غمکش که تراست
می بر دل و می ده غم و فارغ میرو
دور از دل من زهی دل خوش که تراست

هم طبع ملول گشت زان سوز جواب
هم رغبت از آن شراب چون آتش ناب
ای دل تو عنان ز شاهدان بر تاب
کاری نیست و رای شاهد و شمع و شراب

ما هم در این گنبد دیرینه اساس
چون بندهٔ رخنه جو موی اندر طاس
آگاه نه از منزل امید و هراس
سر گشته و چشم بسته چون گاو خراس

ای از بر همای

ای زیر همای همت چرخ مدام
چون کبک از نظرت گرفته با باز آرام
اقبال تو شاهین و کبوتر ایام
سیمرغ نظر خسرو و طوطی نام

روزی که خرد رنگین سرشک ریزد
اندیشه چگونه رنگ شعر آمیزد
نور از رخ آفتاب هم نگریزد
چون سایه ایزد ز جهان برخیزد

با یار هزار و زر و ستم در نگرفت
زاری و فغان و لابه هم در نگرفت
از شوخی هم چو سنگ نم در نگرفت
تدبیر دگر کنم که غم در نگرفت

با آنکه غم دلم برون می نشود
از تلخی هجر دل زبون می نشود
با این همه غصه سخت جانی دارد
این دیده که از سرشک خون می نشود

من دل بکسی جز از تو آسان ندهم
چیزی که گران خریدم ارزان ندهم
صد جان بدهم در آرزوی دل خویش
وان دل که ترا خواست بصد جان ندهم

با این همه غم با که گذاریم آخر
زین غصه دمی با تو برآریم آخر
کس نیست که او نفس تواند زد
تنها همه عمر خون گذاریم آخر

آن بت که بدست غم گرفتارم ازو | وز دست همی درگذرد کارم ازو
هزار شدست از من و ازارم ازو | دل پر خون و هزار در دل دارم ازو

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی | ای نوبت تو مباد عالم بی نفسی
اوازهٔ نوبتت بهر کس برسد | لیکن نرسد از تو نوبت بکسی

تا دست طمع بشستم از عالم خاک | از گرد زمانه دامنی دارم چاک
امید بتعالی شد و بیم هلاک | چون من ز جهان بمردم از مرگ چه باک

دلبر ز وفا و مهر یکسر بگذشت | تا کار دلم ز دست دلبر بگذشت
چون دید که زو قدم بر آتش دارم | بگذاشت مرا و آبم از سر بگذشت

چون دست غم تو دامن من گیرد | کمتر غم جان بود که دامن گیرد
از دوستی تو بر نگردانم روی | گر روی زمین بجمله دشمن گیرد

گر دل بی یار گیردی نیکستی | یا دامن کار گیردی نیکستی
چون عمر همی دهد قرار اندک کار | گر عمر قرار گیردی نیکستی

ای نور که ملک یافت از رای تو فرد | از هیچ فلک بدست نتوان آورد
وان سایه که در زمان عدالت گسترد | خورشید تنور بیشه نتوان آورد

رای تو که آفتاب فضل است و هنر | گر یاد کنم نیم شب از نیلوفر
ناکرده برو تمام رای تو گذر | از آب بخاصیت برآرد سر

ای رای تو آفتاب و ای کلک تو تیر | وای چون تو جوان نبوده در عالم پیر
دانی همه علمها مگر غیب خدای | داری همه چیزها مگر عیب و نظیر

دست تو که جود در سجود آید ازو | سرمایهٔ ترتیب وجود آید ازو
دستارچه که یکدمش خدمت گیرد | تا نیست بگرد کوی جود آید ازو

گفتم که بخانه یکدمش خواب کنم | تا پیش وزیر باده ناب کشم
کی دانستم که بعد ازین چندین بار | جان را کنم خون بخورم آب کشم

مسعود مست نه هشیاری | یکدم چه شود که خاطری بیش آری
از بستانی ازار کی برداری | ما را اگل باقلی و ریواج آری

ای شاه ز قدر بی که در بازوی تست   تیر تو بناوک قضا ماند جست
در نی که نشاند آنچنین جانک چست   پیکان دوم بر سر سوفار نخست

تا رایت تو از فتح بشمشیر آمد   گرد سپهت زبر فلک بر آمد
نصرت بزبان تیر و تیغت میگفت   تا باز که از ملک بقا سیر آمد

چون حرب کنی هیچ محابا نکنی   چون عفو کنی هیچ مدارا نکنی
تو سایهٔ یزدانی و نیکو نبود   گر قدرت و رحمت آشکارا نکنی

کسری که کمان عدل او کرده بزه   حاتم که ز کان بجود بگشاد گره
رستم که بگرز خود کردی چو زره   پیروز شه از همه سه درین هر فن به

هر کو که بخدمت نه خرسند شود   آفاق برو چو زمین بند شود
و آنرا که به بندگی بپذیری یک روز   شب را بهم حال خداوند شود

ای سایهٔ آنکه ملک اوست قدیم   تا چند ازین ملک چو گوزی مردم
یک روزه بکن این کار که جهت و سلیم   ملک است نه بازیچه که الملک عقیم

شکر

شکر ایزد را که خسرو هفت اقلیم   آن شاه مبارک قدم آن ذات کریم
از آتش فتنه برکران شد چو خلیل   وز آب خطر بساحل آمد چو کلیم

چون روز علم زد بجسامت ماند   چون یکشبه نه شود بجاست ماند
تقدیر بعزم تیز کامت ماند   روزی بعطا دادن عامت ماند

شمشیر تو با خصم تو پیمان نکند   تا ملک عراق چون خراسان نکند
اسب تو ز تاختن فرو ناساید   تا بیش در خلیفه جولان نکند

بوطالب نعمه ای سپهرت طالب   بر تابش آفتاب رایت غالب
در دور زمانه یادگاری بگذاشت   بهتر ز تو گوهری علی بوطالب

ای بخت چو مریخ و زحل بیگه و گاه   چون زهره و مشتری شده غره بجاه
چون قلب منافق نه سپید و نه سیاه   آغاز چو آفتاب و تمام چو ماه

شاها چو تو مادر زمانه زاید   بخت چو تو هیچ شاه بخت بدلی نه
تا حشر چو تیغ آبدارت پس ازین   یک ملک ستان و ملک بخش آید نی

شاها بخدای که ترا بگزیده است — گر ملک جو تو خدایگانی دیده است
خود جز تو که بوده است که صاحب جهان — روزان بگرفته است و شبان بخشیده است

اندیشه بر انتقام چون جزم کنم — قهر همه دشمنان بیک عزم کنم
با چرخ جو با این همه آزرم کنم — گردون بسم اسپ چرا رزم کنم

تا چند کمند دل ببازی بازی — در کنگرهٔ ملک بهشت اندازی
عمری داری اگر بدانی قدرش — در هر نفسی از دو بهشتی سازی

تا حادثه قصد آل عمران کردست — کس نیست که او حدیث احسان کردست
احسان کس خواجه بوالحسن بود مگر — تا کنون جو کسانش روی پنهان کردست

گر عقل عزیز را الفرمان شنوی — یا رحمة آب از پی یک نان شنوی
زین قصه دو باز جو البقره — هم بر سر درد آل عمران شنوی

دستم جو بگوهر قناعت پیوست — گر بود و نبود آز را ابروی بشکست
با دست طمع مگر شبی عهدی بست — روزی دگرش همت غیرت بشکست

مسعود

في المرثيه

مسعود سعادت جهان بود نماند — فهرست سعود آسمان بود نماند
گو خواه جهان بمان و گو خواه نمان — چون آنچه از او خلاصه آن بود نماند

في العشق والوله

از عشق تو در جهان سمر خواهم شد — وز دست غمت زیر و زبر خواهم شد
وانگه ز بس هزار شب بیداری — گریان گریان بخواب در خواهم شد

نی در غم عشق یار یاری دارم — نی همنفسی و غمگساری دارم
بس خسته نهان و آشکاری دارم — یا رب چه شکسته بسته کاری دارم

خوی تو ز دوستی جو دامن افشاند — بنشست بجای های که تا بروز حشرم بنشاند
گویی که اگر چنین نماند چه کنی — دل ماتم جان بدارد دیگر چه بماند

هجران تو چو پیش من در نگریست — بنشست بجای های بر من بگریست
گریان بر وصل شد که تدبیرش چیست — تا چند بجان دیگران باید زیست

شبها که ز روز وصل تو یاد کنم — تا روز هزار گونه فریاد کنم

ترسم که شب اجل امانم ندهد   تا باز بروز وصل دل شاد کنم

ای صبر ز دست دل معشوقه برست   این بار بدامن تو خواهم زد دست
گو بانی مرا باتش عشق نشاند   واندر سر زلف یار ساکن بشکست

دل شادی وصلت ای شمع طراز   با وصل شب هجر همی گفتش باز
تا خود بس ازین با هم شبهای دراز   با روز وصال کی غمی گوید باز

آن من بودم بدست هجران پیوست   در پای هزار گونه محنت شده پست
واکنون منم این قصه گرفته در دست   گویا غم دل پای تو بوسان سرمست

ایش بی طمعی زان همه سرگردانی   نومیدی درد بود بی درمانی
آن کار نه بر مراد این میکردم   باری که تو از میان این کار دانی

دوشینه شبی که جانم از درد بکاست   چون قوت بعیادتم شدی بجه روا
بربوی عیادت تو امشب همه شب   زاری دهد عا درد همی باید خواست

هر هم شبی که رده بروزی نبرد   گردون ز حساب عمر من میشمرد
زان همه ماتم فراقش دارم   گرچه بهزار گونه محنت آرد

گر شرح نمیدهم که حالم چون نیست   تا بی تو مرا چه زرد روز افزون نیست
نه بهت زدود خنده من که مرا   لب خندان با این دل خون بارچه دل پرخون نیست

دورم ز فراق خواب از دوری تو   وز پرده برون شدم ز مستوری تو
گفتی که گراست برگ مهجوری تو   انگشت بر دنهم بدستوری

شادم بتو گر فلک جدا نکند   یا طالع بخت قصد دینم نکند
اکنون باری دست من و دامن تو   گر چرخ سرا اندر آستینم نکند

باغی است چو نو بهارم از دست خزان   عیشی که بعمر با توان گفت از آن
با این همه انگشت زنان کرد زنان   من در غم تو نشسته انگشت گزان

آن کار که برقرار می باید نیست   وان یار که در کنار می باید نیست
هجری تو بهیچ کاری باید هست   وصلی که چو جان بکار می باید نیست

می خوردم دوش گز غم افزون شده بود
وز دیده خیال دوست بیرون شده بود
وانی که قدح بدست می چون شده بود
تا می خوردم قدح پر از خون شده بود

ای دل شدم دم زدنی شاد از تو
وای دیده مرا هزار بیداد از تو
وای تن نکند مرا کسی یاد از تو
وای جان بجان آمده فریاد از تو

گر عاشقت ای سرو چگل نیستمی
در هجر چنین سوخته دل نیستمی
با این همه غمها که کشیدم ز تو من
در روی تو کاشکی خجل نیستمی

ای کرده دلم خراب آباد بزی
وای بنده تو بر جان من آزاد بزی
بر دل ز جهان اگر غمی هست ترا
آن نیز بمن حواله کن شاد بزی

گفت آنکه مرا راه سلامت بنمود
کان بت بکند وفا و بر گردد زود
وین آن همه غم که جمله پیش تو نمود
امروز ندارم بشمانی نبود

تا بشکست امید ما شکستم ز تو دوست
زیر لگد فراق بستم ز تو دوست
دشمن بد عاشب چرا بر خیزد
چون من بچنین روز نشستم ز تو دوست

می

من بنده کیم تا سگ کویت باشم
این بس باشد که مدح گویت باشم
اقبال نه ام که سال و ماه و شب و روز
واجب باشد که پیش رویت باشم

ای دل هم از ابتدا دل از جان بر گیر
وانگه بفراغت پی آن دلبر گیر
یا نی مزن این حلقه و راه دگر گیر
واین هم بمزاج آن صد دیگر گیر

با دل گفتم که عشق چون روی نمود
در دامن صبر چنگ محکم کن زود
دل گفت مرا بر تو نباید بخشود
گر معتمد صبر تو من خواهم بود

نی دل ز وصال تو نشانی دارد
نی جان ز فراق تو امانی دارد
بیچاره تنم همه داشت بتو
واکنون بهزار حیله جانی دارد

دی با تو چنان شدم که خاست نشست
گر من اثری نماند امروز بدست
از شرم بمیرم ار بپرسی فردا
کان دل شده هست زنده گویند که هست

از خاک درت ساخته ام مفرش خویش
بر چهره بباده داده عیش خوش خویش
بنما بمن تو آن رخ مهوش خویش
تا من تا بنرم آب تو از آتش خویش

از غم صدف دو دیده پر در دارم
در حادثه پوستین کازر دارم
دردا که تهی دامنم از زر درست
از دست شکسته آستین پر در دارم

یکشب مه گردون برخت می نگرید
وز رشک ز دیده خون دل می بارید
یکقطره از ان برخ زیبات چکید
وان خال بدان خوشی از ان گشت پدید

دوش از کف دست آن بت عشوه فروش
تا روز همی وصل همی کردم نوش
امشب من و صد هزار فریاد و خروش
تا باز شبی کیم بود چون شب دوش

آن دل که تو دیده فگارست هنوز
وز عشق تو با ناله زارست هنوز
وان آتش دل بر سر کارست هنوز
وان آب دو دیده برقرارست هنوز

زود آی بتا که حجره آراسته ام
مفزای سخن که از غمت کاسته ام
زایزد بدعا دوش ترا خواسته ام
وامروز بدین نشست برخاسته ام

تا چند طلب کنم وفا با تو که نیست
تا کی گویم کسی بجای تو که نیست
گفتی که ترا جان و جهان جز من هست
ای جان و جهان بخاک پای تو که هست

در کوی

در کوی غمت هزار منزل دارم
از دست تو پای صبر در گل دارم
در کار تو کار سخت مشکل دارم
دل نیست بدید صد غم دل دارم

آخر ز تو چون روی بجان بر دارم
در عشق تو هیچ روی باور دارم
بردار ز روی پرده ور نی پس ازین
من پرده ز روی راز بر دارم

هر مرحله که رخت بر داشته ام
از خون جگر مرحله تر داشته ام
از تو جز وصل منبادم هرگز
گر بی تو ز خویشتن خبر داشته ام

آمیختم از بهر تو صد رنگ حیل
هم دست اجل قوی تر آمد بجدل
گر جان مرا قبول کردی ببدل
پیش از اجلش کشیدمی پیش اجل

دل سیر نگرددت ز بیدادگری
چشم آب نگیردت چو در ما نگری
این طرفه که دوستر ز جانت دارم
با آنکه تو از هزار دشمن بتری

بر چرخ رسید از تو دم سرد دلم
بر دامن غم نشانده گرد دلم
خون دلم از دیده بپالود غمت
دور از دل فارغ تو از درد دلم

تا روی رخ تو دیدم ای روی چو ماه
ز روز شب جهان ببودم آگاه
بنمود ز چشم من فروجست آن ماه
شبها فراق تو مرا روز سیاه

بر آتش هجر عمری از بنشینم
بر خاک در تو هم بدل بنگزینم
از باد همه نسیم زلفت یابم
در آب همه خیال رویت بینم

جان یکنفس از درد تو می ناساید
واز دل نفسی بی تو همی برناید
یکبار دگر وصل تو در می باید
وانگه پس از ان اگر بمیرم شاید

ای دل چو شب جوانی راحت یافت
از روی سپیده دم برافکنده نقاب
بیدار شو این باقی شب را دریاب
ای بس که بجویی و نیابی در خواب

گر دل بکم یار گیردی نیکستی
یا دامن کار گیردی نیکستی
تا عمر همی دهد قرار همه کار
گر عمر قرار گیردی نیکستی

هر روز دل ز بنده ای شمع چگل
زنهار بگفت هیچ با دان بگسل
در کیسه برای تست اگر دارم زر
در سینه فدای تست اگر دارم دل

[illegible]

در کوی غمت هزار منزل دارم
از دست تو پای چرا در گل دارم
در مستی اگر ببرد خوابم شاید
بی دیده به بند دارچه دل بگشاید
بیدار زغا در ان جو تو کم زاید
بخت تو نه ام که هیچ خوابم ناید

عشقی که همه عمر بماند اینست
دردی که ز من جان بستاند اینست
کاری که گشش چاره نداند اینست
وآن شب که بروزم نرساند اینست

خود عهد کسی چنین نگذارد
کاندر بد و نیک هیچ یادش نارد
جانا ز وفا روی مگردان که هنوز
خاک در تو نشان ز رویم دارد
دل هر چه بد دید بپسندید از تو
واز هر که جهان بدید و نبرید از تو
گفتی که نه چند دلت از من غم هجر
دیدی که بعاقبت همان دید از تو

دادم با چند روزگاری برباد
نابوده ز روزگار خود روزی شاد
زان می ترسم که روزگارم ندهد
چندانکه ز روزگار بستانم داد

با گل گفتم ابر چرا می گرید
ماتم زده نیست بر کجا می گرید
گل گفت اگر راست همی باید گفت
بر عهد من و عمر شما میگرید

بس شب که بروز بردم اندر ظلمت	بس روز طرب که دیدم از وصلت
رفتی و کنون روز و شب این میگویم	کای روز وصال یار خوش بود و گذشت
می نوش کنم و لیک مستی نکنم	الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود	تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم
چشم و دل تو که هرچه گویم هستند	در خصمی من بمشورت بنشستند
دلها ببرند و هم بشکستند	هر آنکه دستم ز بی غمی بربستند
دل در خم آن زلف معنبر بنشست	جان گفت که دل رفت ازین غمکده رست
من هم بر دل روم بهر حال که هست	مسکین چو بلب رسید پایش بشکست
دل باز چو در دام غم عشق آویخت	صبر آمد و گفت خون دل خواهم ریخت
بس بر نامد که دامن اندر دندان	از دست غم آخر بتک پای گریخت
دردا که غم تو بسته نیست چو من	وز جور تو دل شکسته نیست چو من
برخاستگان عشق تو بسیار زند	لیکن بوفا نشسته نیست چو من

تمریز

عشق تیغ هوای تو بهر جان نرسد	ملک غم تو بهر سلیمان نرسد
رندان طلبان ز درد تو محرومند	کین درد بطالبان درمان نرسد
ای تو از عافیت افسانه بماند	در چشم تو عقل شوخ دیوانه بماند
یا در زحشه تو در گوشه نشست	خورشید ز سایهٔ تو در خانه بماند
شنیده که چشم عافیت بین دارد	می خوردن مست خفتن آیین دارد
جان دارم و ز دل نمی خواهم داد	تلخی که مزاج جان شیرین دارد
چون سایه دویدم از پسش روزی چند	وز سایهٔ او بسایهٔ او خرسند
بر سایهٔ آفتاب معلومم شد	کو سایه برین کار نخواهد افکند
امروز چه در وفا محکم نیست	وز دست تو یک درد مرا مرهم نیست
دردا که از غمت گریزم هم نیست	دل بی غم دار گر تو دل بی غم نیست
امروز مرا بوصل فیروز نشد	شایسته صحبت دل افروز نشد

گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند
در غنچه نخست هفته راز کنند
چون دیده بدیدار جهان باز کنند
از شرم ریختن آغاز کنند

دل بر سر عهد استوار خویش است
جان در غم تو بر سر کار خویش است
از دل هوس هر دو جهانم برخاست
الا غم تو که برقرار خویش است

دی با دمی و عیش خوش و روی نگار
و امروز غم جدایی و فرقت یار
ای گردش ایام ترا هر دو یکی است
جان بر سر امروز ده هم دی بگذار

دل درد تو یادگار دارد بی تو
و اندوه تو در کنار دارد بی تو
ای جان تو چه مسکنی گرامی ای
جان در تن من چه کار دارد بی تو

زان بس که وصال روی در پرده کشید
و اندوه فراق پرده من شو اغم
گفتم که مگر توانمش دید بخواب
خود خواب همی بخواب نتوانم

دل در خور صحبت دل افروز تو
زان بر من مستمند دل سوخته

آن دوست که بدست غم گرفتارم ازو
از دست همی در گذرد کارم ازو
بیزار شده است از منی و زارم ازو
در تنگی و هزار دل دارم ازو

زان شب که بروز برده ام با تو براز
روز و شبم از غمت سیاست دراز
پس از گلی ادی تو شب خوابم کرد
تا با تو جهان شبی بروز آرم باز

چون دست غم تو دامنم گیرد
گر او غم جان بود کردامش گیرد
از دوستی تو زنگه وانم ادی
گر دوی آمین بحجه دشمن گیرد

هر تیر جفا داری اندر من کش
چون سر زده قانی گردن کشی
من دست از آستین برون کردم عشق
تو خوش نشین و پای در دامن کش

ناهگر زمان چرخ رازی بکشاد
چون پای بدامنت پای برسر بنهاد
خاکم ز برای راز پنهان باز مکن
کاستن رازها بتو انم زاد

ای دل از سر نهاد پرواز مکن
زین جام نگر حدیث آغاز مکن
خاکی ز برای راز نهان باز مکن
خود را دو بر حرام برای راز مکن

ای نوبت تو بلندتر از چرخ بسی آوازه نوبتت بهر کس برساد	بی نوبت تو مباد عالم نفسی بیگانه مرساد از تو نوبت بکسی
ای گل که ترا اله چه داد خوش کنی آن گشت زچمن باز بردن کرد اینجا	وز سایه ابر ترک تب نو خوش کنی امسال که خویشتن فراموش کنی
شبها ز غمت ستم کشم خون باید بود بس اوز دل تا که غم گور کنم	وز محنت تو برافشم تا باید بود با این همه تا خوشی خویشتنم باید بود
از خاک درت ساخته ام مفرش خویش تمامی بی تو آن رخ مهوش خویش	برخیزه جاده و عیش خوش خویش را بان تا نزنم آب تو از آتش خویش
ای فتنه روزگار شب تو بس منه زلفی که هزار جان ادا در خطر است	دانه الان را عاشیه بر دو تن منه از خم بدانی ترس و بر دو تن منه
ای سینه تو قاعده دولت گل لی قد او چو خار مادو کم عمر چو گل	خصمت که زعو تست دست خوش جوان ایب خودشان دلکه کوب چو گل الله

من غره بگفتار محال تو شدم وین حرف که از موده صدبار ترا	زان روی کسی که پایمال تو شدم هم باز بعشوه در حوال تو شدم
خوار و خجلم خوار و خجل باد دلم در دست غم اسیری از دست	آنچه که سه دیای بگل باد دلم چون تنگ منم اسیر دل باد دلم
ای عمر به تعجیل دوان سوی زوال دشتی آید ز درد دل میلامیل	دانی که مرا جهان چه آید بخیال طشتی آید ز خون دل مالامال
پرشد ز شراب عشق جانا جامم در عشق توام نه بس مراد و کامم	چون زلف تو در هم زده گشت ایامم گر جمله بنده کان نویسی نامم
رفتم چو نبود پیش جای مقامم بس مرا بجهان مباد ای سیم اندام	هرچند بنزدیک تو بودم آرام رفتن نه باختیار و بودن نه بکام
با یار من روزی دوستم در رفت از شعر ترم چو شنگ نم ز نار رفت	زاری و فغان و ناله هم در رفت تدبیر درم کنم که دم ز نار رفت

ای [illegible] کهین دور زمان بی تو مباد
تا حشر سعود را قران بی تو مباد
آسایش جان راست جان بی تو مباد
مقصود جهان توی جهان بی تو مباد

روی تو بهر بی جهان می گیرد
زلف تو ز زره گری از آن می گیرد
جز غمت بنظر زبان دل می بندد
لعلت شکر طوطی جان می گیرد

آنکو می سوخته خرمن نکرد
رحم آر د اگر بخت دشمن نکرد
از آنکه بعشق رغبتی هست کجاست
تا رنجه شود بخت دو من نکرد

صف زد حشم بهار بر اهن گل
ابر آمد و پر کرد ز زر دامن گل
با این همه جان نماند اندر تن گل
گر تو بکش در آی ای خرمن گل

بنمود خمت بر زنجان باز خرم
از زان بنمود حیتم گران بار خرم
یاری خواهم ز دستان ای دلبر
تا بو که تراز دشمنان باز خرم

می سوز تو خرمن سنگسای من
تا کی [illegible] از غم تو خرمن خرمن
دامن بحدیث و در دهن باز مزن
من در غم و انگشت لعل و امن و امن

6

بالایق بجهان شاه جهانی باید
زین جمله وی جمهستانی باید
زین طایفه امن ادمی ممکن نیست
اینها همه اگر گنبد شبستانی باید

با دل گفتم جو یاری زمانست
این صبر و هوس بختن لی بابانست
دل گفت نفس مزن که تدبیر انست
هم بختن این هوس که نتوانست

بنهم دل خویش کز دهانت اندیشم
با هم تن خویش کز میانت اندیشم
یا دم نارد ز سر بجان در بر تو
الا که ز خاک آستانت اندیشم

با زیچه دور آسمانم چه کنم
سرگشته گردش زمانم چه کنم
اذهر چه همی کنم پشیمان گردم
ایا چه کنم تا که ندانم چه کنم

شب نیست دلا که از غمش خون نشوی
وز دیده بجای اشک بیرون نشوی
خون نیست امید آنکه بر گردد کار
ای دل بس کار خویش چون نشوی

بر آتش هجر عمری از بسیم
بر خاک در تو هم بدل بگریم
ار باد همه ز زلفت بویم
در آب همه خیال رویت بینم

با آنکه گداست جهان او را اند
آنکه بنشین گرنه دو خوشیت خواند
با آنکه همه ملوک نامم دانند
تا مردم از کجا نشانم دانند

ای شاه بحسب گفته دانی کیست
آنکس که ازو خوانده است احوال تهیست
سیمیت ز اهل حسب طلب ور نه ازو
سک دانده و گفته کرد ایشان حیست

دل در غم تو ز قتل جان نبرد
سر در نارد و صبر فرمان نبرد
زان می ترسم که عمر کوتاه دلم
این درد دراز را به پایان نبرد

دل را چه غمت ز جان نهان می دارد
اشکم همه خورده در میان می دارد
جان بی تو کنون فراق تن می طلبد
دل بی تو کنون ماتم جان می دارد

تا آب رخ یار نبری ای گل
جامه چو دری رنگ چه داری ای گل
سودت نکند تا که بخواری ای گل
ای یار خجل فرو نیاری ای گل

با یاد توای رخته شفقت ام
تشنگی که بود بر آتش خوام
روی از غم خون توی چرا برتابم
تا به غمت کرده ام شادی یابم

از عشق درت جهان نظام
دو ماه تمام از اغلو عشقت مدام
نبرکرد ان خداوند کرام
نفکنده ام نوی از بره ماه تمام

یا رب که بر او فرزندی خویش
وز دل خجل از دوام دل تنگی خویش
یا رب به هم سر زنی ترحمی خویش
یا رب برهم زن سنگ بی تنگی خویش

ای دل یاری که بر سر کرمی است
با رنج غم ها کس از ان نشکیبست
من کسی نتوان نکهت بخت
ما خویشتن ای این چه بی خویشتنی است

ای دل ز هزار چند خون می راند
عشقی که ترا سلسله می جنباند
خوش خورش عجب مسکین کارست
بنشین که بروز محنتی بنشاند

عشق تو بجز غم رفیقی دگر ار
دای وصل فرضی توی نه از بیش بار
ای سحر گفته به بزم خوبست
از وقت بریزمی لبریز در ار

دوستم از کام دشمن دارد
یا خسته دل و سوخته خرمی دارد
دارایی جفا فزاید نشست
ای منت غم که بر دل من دارد

[illegible]

در خوبی ... تو

ای دل همه ... شکسته / از خرد دستم ز پای ... که بشکستند

تسلیم تو بر حادثه پیروز شود / هم حادثه یار و ...

همسان که بود چو خال لبان دلدارت / او زین نسبت امید ...

از خوبی دهر سپهر ... کردن / نتوان بگردش و زور بخت آوردن

بر من چه بود چو از فلک می‌خوردن / دنیا چنین دلا که خون باید خوردن

آن روز که بنده ... / بر خدمت تو صبح سعادت بگشاید

وز ... / ایام ... بدید

منزل دوست راه بیگاه ای دل / ره رو مکن انتظار همراه ای دل

بشتاب که منقطع ز راه ... / ... راه ... ای دل

در کوی تو هیچ کار ... / ایام ...

از خوبیت ... / گان دلشده ...

[illegible]